دستش را پایین انداخت و قدمی رو به عقب برداشت.نمی خواست به چشمان دخترک نگاه کند وقتی که از اصول و عقایدش می گوید: از دید تو شاید من افکارم نخ نما و پوسیده باشه...اما برای خودم یه سری اصول اخلاقی دارم که میگه اگه دو نفر به هم تعهد دارن باید هر چیزی که به این اصل بر می گرده رو با هم رعایت کنن.

گیج و منگ جواب داد: من که با بیشترشون کنار اومدم شاهپور؟!فقط نمی تونم اونجوری که بقیه انتظار دارن حجاب بگیرم.عادت ندارم، خودتم خوب می دونی چرا!

-حجاب تو از نظر من هیچ مشکلی نداره.پیش من بایدم راحت باشی.اما جلوی بقیه...

--به خاطر تو رعایت کردم.دیشب که دیدی؟!اگه...اگه منظورت اینه با مردا دست میدم و محرم و نامحرم بودن تا امروز واسه ام اهمیت نداشته...خب...به خاطر تو حاضرم که اونم...

@fereshtehtatshahdoost

حاضرم که اونم...
عجولانه حرفش را برید وعصبی زمزمه کرد: به خاطر من نه مه جبین.فقط به خاطر خودت که هیچ مردی به خودش اجازه ی سواستفاده نده!تو زندگیت اینو یاد بگیرد که هیچی از خودت نمی تونه واسه من مهم تر باشه.به خاطر یه مرد هیچ وقت از خودت نگذر.
لحظه ای که از جمله ی شاهپور و ابراز علاقه ی زیرپوستی اش می خواست از ته دل خوشحال باشد پرسید:چه سواستفاده ای؟!
به چشمان او نگاه کرد و سخت جواب داد: تورج توی مه جبین چی دید که پیشنهاد همخونه شدن داد؟!
مه جبین در سکوت سر پایین انداخت.شاهپور نفس زنان بی آنکه بگذارد صدایش از اتاق بیرون برود با صدایی گرفته آب پاکی را روی دست خودش و او ریخت: اینجا ایرانِ نه یه کشور اروپایی که همخونه شدن مرسوم باشه.مردی مثل تورج هیچ وقت بدون مدرک نمیاد با یه

@fereshtehtatshahdoost

باشه.مردی مثل تورج هیچ وقت بدون مدرک نمیاد با یه دختر همخونه بشه که فردا هزار و یک مشکل واسه اش پیش بیاد.می فهمی چی باعث شده از دیشب نفهمم که شبمو چطور دارم صبح می کنم؟!تو چکار کردی مه جبین؟!چکار کردی با من و خودت و آینده ات؟!

صدایش آرام آرام تحلیل می رفت.مه جبین جرات سربلند کردن نداشت.شاهپور با هوش ذاتی اش علنا به چیزهایی اشاره می کرد که مه جبین روی بازگو کردنشان را نداشت.از خودش بدش آمده بود که هر بار می ماند چه جوابی به شاهپور بدهد!

دل شاهپور طاقت نداشت.هر بار علیه خواسته های خود حرف می زد و لحظه ای بعد از در توجیه در می آمد که سرپوش بگذارد روی اشتباهات مه جبین و خودش را به این شکل آرام می کرد.ولی کافی نبود!

@fereshtehtatshahdoost

این شکل آرام می کرد.ولی کافی نبود!
-مجرد بودی و با یکی همخونه شدی.خودتم که اعتراف کردی نسبت بهش بی میل نبودی.وقتی خودت خواستی که باهاش باشی پس هر اتفاقی هم که بعدش افتاده باشه مسئولش خودِ تو هستی.همه ی اینا رو می دونستی و قبول کردی؟!
صادقانه و با بغض اعتراف کرد: شاید گذشته ی من اونقدرا هم بد نباشه اما می دونم اشتباه کردم.اینو هم وقتی فهمیدم که تصمیم گرفتم به کل تورج رو فراموش کنم.ولی...نمی تونم بگم پشیمونم!
شاهپور هم بغض داشت وقتی می پرسید: و چرا پشیمون نیستی؟!
عصبانی شد و از کوره در رفت.جانش به لب رسیده بود و دیگر کنترلی روی عواطفش نداشت.به چشمان محزون شاهپور زل زد.نفهمید که چه می گوید و چه می کند با مرد مقابلش که عاشقانه به او خیره است و درمانده

@fereshtehtatshahdoost

مرد مقابلش که عاشقانه به او خیره است و درمانده نگاهش می کند: نمی تونم باشم.ناراحتم اما پشیمون نیستم.چون هر چی هم بد بوده باشه بازم باید با خودم صادق باشم.با تو هم همینطور.با تورج همخونه شدم چون فکر می کردم به یکی احتیاج دارم.به یه مرد که کنارم باشه.مردی که بهم ابراز علاقه می کرد.خلاء ای که تو خودم و زندگیم احساس می کردم رو می خواستم با وجود تورج جبران کنم.من پدر نداشتم.محبت هیچ مردی رو تو زندگیم ندیده بودم.هر پسری هم که سر راهم می اومد واسه یه چیز منو می خواست که سریع باهاش بهم می زدم.من غیر از خاتون از هیچ کس محبت ندیدم شاهپور.تو هم بهم نگاه نمی کردی.همیشه ازم فراری بودی.یه بار تو چشمام زل نزدی که حس کنم یه مرد پشتم وایساده و ازم حمایت می کنه.فکر می کردم از رو دِینت به خاتون داری یه جورایی منو از سر خودت باز

@fereshtehtatshahdoost

مرد پشتم وایساده و ازم حمایت می کنه.فکر می کردم از رو دِینت به خاتون داری یه جورایی منو از سر خودت باز می کنی، واسه همینم بهم بی توجهی.به توران دخت حسودیم می شد وقتی مهربون نگاهش می کردی.می گفتم چی می شد شاهپور همینجوری نگاهم کنه؟حتی به چشم خواهر خودش ولی بهم محبت کنه.

نفسش گرفته بود اما باید می گفت.باید حرفش را می زد و خودش را راحت می کرد.یکبار برای همیشه از زیر بار سوالات شاهپور شانه خالی کند که چه شود؟نگاه شاهپور به زمین بود.از صورتش هم نمی توانست بفهمد که درونش چه خبر است.مثل یک مجسمه صامت مانده و همین که آرام بود باعث می شد مه جبین جسارتش را حفظ کند: همون موقع که حس می کردم این کمبود روز به روز داره تو من بزرگ تر میشه تورج وارد زندگیم شد و اون خلاء رو نسبتا پر کرد.یک ماه تموم بهم پیام داد.باهام حرف زد.انقدر رفت و اومد تا پیشنهاد دوستیشو قبول کردم.می خواست بیشتر با هم آشنا بشیم.فکر کردی همون اول گفتم باشه و از خدا خواسته

@fereshtehtatshahdoost

بشیم.فکر کردی همون اول گفتم باشه و از خدا خواسته رفتم خونه اش؟ماه ها بدون اینکه بذارم کسی بفهمه با تورج تلفنی در ارتباط بودم.کم کم انقدر بهش وابسته شدم که باورش کردم.تورج برخلاف مردای دیگه امر و نهی نمی کرد.دستور نمی داد.قضاوتم نمی کرد.
نیشخند زد و لباسش را بالا کشید تا روی شانه اش:
یادمه توران دخت همیشه می گفت این اخلاق تورج خیلی شبیهِ شاهپوره.اما من اینجوری فکر نمی کردم.تورج حق پرست هیچ وقت نمی تونست مثل شاهپور زند باشه.اون موقع هم تو رو یه جور دیگه تصور می کردم که هیچ مردی نمی تونه شبیهت باشه.تورج مثل تو حجب و حیا نداشت.راحت هر کاری که می خواست می کرد.نمی خوام دروغ بگم...من...من یه مدت کوتاهی واقعا و از ته دل خوشحال بودم.دوران دانشجویی بود و باید خوابگاه شیرازِ می موندم.ولی

@fereshtehtatshahdoost

دانشجویی بود و باید خوابگاه شیراز می موندم.ولی تورج پیشنهاد داد که برم پیش اون.گفت قرار نیست اتفاقی بیافته فقط اینجوری بیشتر همو می شناسیم.گفت قصدش ازدواجه که واقعا هم بود.بهش اعتماد کردم.من تو اتاقی که کنار اتاق تورج بود می موندم.بهونه ام دانشگاه شیراز بود و تو فکر می کردی خوابگاهم و پیش دوستام.بهت دروغ گفتم چون می ترسیدم.کل خاندان زند نگاهشون روی من بد بود و نمی خواستم بدتراز این باهام رفتار کنن.نمی...نمی دونم با همه ی اینا چرا بیشتر از این می ترسیدم که نظر تو...نسبت بهم عوض بشه و فکر کنی دختر بدی ام!می دونم اشتباه کردم.می دونستم کارم درست نیست.ولی با خودم لج کرده بودم.هیچ وقت بهم وعده و وعید الکی نداد که فریبم بده.هر حرفی که زد پاش وایستاد منتهی من زود کنار کشیدم.فقط یه مدت کوتاه پیشش موندم و

@fereshtehtatshahdoost

من زود کنار کشیدم.فقط یه مدت کوتاه پیشش موندم و بعدشم رفتم خوابگاه.انقدر عذاب وجدان داشتم که نمی تونستم با خودم کنار بیام.من...من با تورج تو یه خونه بودم ولی قسم می خورم شاهپور نه اون دست از پا خطا کرد و نه من بهش همچین اجازه ای دادم.

نفهمید که چرا به جمله ی آخر مه جبین پوزخند می زند.دست خودش نبود و زود هم جمعش کد.ولی مه جبین طرح آن پوزخند غلیظ را کنج لب شاهپور دید و از ترس و تعجب سکوت کرد.دختری به زیبایی مه جبین با مردی که دست بر قضا به او ابراز علاقه کرده و نیتش ازدواج است در یک خانه بماند و تورجی که پایبند به اخلاقیات نیست رویش نظر سو نداشته باشد؟

ندیده هم می توانست تصور کند که مه جبین جلوی تورج با چه حالتی اینور و انور می رفته و نگاه خریدارانه ی او چطور روی اندام موزون دخترک کشیده می

@fereshtehtatshahdoost

ی او چطور روی اندام موزون دخترک کشیده می شده.لبخند مه جبین.نگاه دلفریبش.صدای دلنشین و طنازی های دخترانه اش را...مگر کور باشی و نبینی و دلت نلرزد به پای دلبری هایش!
از خود می پرسید که مگر چقدر جلوی مه جبین از خود انعطاف و آرامش نشان داده؟!او با بی پروایی مقابل مردی که با بغض نگاهش می کند از دوران خوب و خوشش آن هم دوست پسر سابقش می گوید؟!
مه جبین متوجه نفس های ناهماهنگ و عجیب شاهپور شد.چطور از تورج تعریف کرده و از روزهای به یادماندنیشان گفته بود؟!این همه بی ملاحضگی در جایی که باید اعتماد شاهپور را جلب کند نه اینکه بدتر اوضاع را بهم بریزد؟!
به سرعت زبانش را به بهانه ی توجیه در دهان چرخاند: اونجوری که تو فکر می کنی نیست.من اگه با اون خوشحال هم بودم بعدش فهمیدم همه چیز اشتباه

@fereshtehtatshahdoost

خوشحال هم بودم بعدش فهمیدم همه چیز اشتباه بوده.تو که باور نمی کنی من تورج رو دوست داشته باشم وقتی خودم دارم میگم همه اش از رو یه خلاء و احساس زودگذر بود؟!
صدای شاهپور را با مکث کوتاهی شنید: الان اون خلاء داره با من پر میشه؟!
--نـــه!همه چی تو همون دو سال پیش خاک شد و رفت پی کارش.الان دیگه دغدغه ی من این چیزا نیست.
بم تر از حالت معمول که انگار هیچ روحی درش احساس نمی شد...سرد و سرمازده لب زد: به خاطر من حق نداری از چیزایی که دوست داری بگذری.
--تو منو محدود نمی کنی شاهپور.
-نمی کنم چون مخاطبم تویی.تو با چشمات...خلع سلاحم می کنی.
با لبخند کمرنگی جلو رفت: پس دیگه این بحثو ادامه ندیم.باشه؟!

@fereshtehtatshahdoost

ندیم.باشه؟!
قدمی عقب تر از او ایستاد و با تشویش اخم کرد: فکر می کردم وقتی به هم تعهد بدیم اینو متوجه میشی که از اینجا به بعد تو دیگه به گذشته و کارایی که می کردی وصل نیستی.اما...حالا می بینم انجام دادنش خودخواهیِ محضه!تو باید آزاد باشی.
--شاهپور؟!

-ازدواج یه قفس طلایی نیست و تو هم پرنده ای نیستی که کسی جرات کنه به بند و اسیری خودش بکشونه.تو...تو باید آزاد باشی.حق داری که آزاد باشی.شرط انسانیت هم اینه که هیچ مردی زنی رو محدود به چیزی که نمی خواد باشه نکنه.اما با همه ی اینا خودمم کم کم دارم از اعتقاداتم دور میشم.
--شاهپور بس می کنی؟خواهش می کِنم تمومش کن.

@fereshtehtatshahdoost

--شاهپور بس می کنی؟خواهش می کنم تمومش کن.
-تو نمی تونی کنارمردی مثل من زندگی کنی.نه من می خوام که دست از خواسته هات بکشی...و نه تو می تونی اخلاق منو تحمل کنی.جای شاهپور کنار تو نیست مه جبین.من...من فقط می تونم مثل قبل حکم قیم تو رو داشته باشم...نه بیشتر!این زندگی اجباری حق تو نیست! حق منم...این نبود!

خم شد و با تنی لرزان کلید را از کف اتاق برداشت.چیزی نمانده بود بغضش بترکد و باید می رفت که به چشم مه جبین نیاید.کتش را چنگ زد و سمت در قدم برداشت.دو پای مه جبین به کف اتاق خشک شده بود و حتی نمی توانست برگردد تا رد قدم های شاهپور را روی زمین دنبال کند.در که باز و بسته شد به خود لرزید.اطرافش را نگاه کرد و سمت در برگشت.نفس گرفت و نفهمید که چطور خودش را بیرون انداخت و شاهپور را صدا زد.بی آنکه ماشینش را بردارد با سرعت آنجا را ترک کرد.

@fereshtehtatshahdoost

آنکه ماشینش را بردارد با سرعت آنجا را ترک کرد.
مه جبین روی ایوان ایستاد و به در بسته ی حیاط خیره شد.صورتش از اشک خیس بود و حس کرد نمی تواند ثانیه ای بیشتر بایستد.صدای شاهپور در سرش تکرار می شد!
« ازدواج یه قفس طلایی نیست و تو هم پرنده ای نیستی که کسی جرات کنه به بند و اسیری خودش بکشونه.تو...تو باید آزاد باشی.حق داری که آزاد باشی.»
--مه جبین؟!این چه حالیه؟بیا برو تو یه چیزی بپوش مگه نمی بینی هوا رو؟!وا!...هی دختر؟!با توام!
زانوانش تا می شد و دستش را به لب ایوان گرفته بود و مایوسانه و اشک ریزان به در حیاط نگاه می کرد.شاهپور چه گفته بود؟!شاهپور چرا رفته بود؟!

@fereshtehtatshahdoost

چه گفته بود؟!شاهپور چرا رفته بود؟!
« فکر می کردم وقتی به هم تعهد بدیم اینو متوجه میشی که از اینجا به بعد تو دیگه به گذشته و کارایی که می کردی وصل نیستی.اما...حالا می بینم انجام دادنش خودخواهیِ محضه!تو باید آزاد باشی.»
توران دخت بازوی مه جبین را گرفت.رنگ به صورتش نمانده بود.دل خوشی از او نداشت ولی ظالم هم نبود که راضی به مرگش باشد.همین که از شاهپور دور بماند و ضرری برای برادرش نداشته باشد راضی اش می کرد:
مه جبین؟چت شده، حالت خوب نیست؟!خاله؟...خاله طوبی؟!
مه جبین واکنشی نشان نمی داد.صدایش را می شنید ولی حواسش نبود.زنگ صدای شاهپور اینبار بلندتر در سرش پیچید.حتی تصورش هم یک بار دیگر قلبش را لرزاند!

@fereshtehtatshahdoost

لرزاند!
« جای شاهپور کنار تو نیست مه جبین.من...من فقط می تونم مثل قبل حکم قیم تو رو داشته باشم...نه بیشتر!این زندگی اجباری حق تو نیست!حق منم...این نبود!»
--چش شده؟!این چه رنگ و روییه؟!
--نمی دونم خاله.اومدم دیدم رو ایوون وایساده و به در حیاط نگاه می کنه.انگار حالش خوش نیست.
طوبی با اخم به صورت بی رنگ و مهتابی مه جبین نگاه می کرد.با بدبینی گفت: کمک کن ببریمش تو!
مه جبین به شانه ی توران دخت تکیه داد.برای لحظه ای احساس تهی بودن کرد.اگر شاهپور رهایش می کرد؟اگر می رفت و مه جبین را فراموش می کرد؟مگر ادعا نمی کرد دختر مستقلی است و به محبت کسی هم نیاز ندارد؟!پس چرا از نبودن شاهپورکنارش تا این حد واهمه

@fereshtehtatshahdoost

ندارد؟!پس چرا از نبودن شاهپورکنارش تا این حد واهمه داشت؟چرا شاهپور را تا این حد برای خود می خواست که حتی از فکر به اینکه روزی نباشد و با لبخند صدایش نزند «ماه پیشونی» تنش یخ می بست و فشارش افت می کرد.

سرگیجه و حالت تهوع داشت.از دیشب هیچی نخورده بود و معده اش درد می کرد.هنوز روی مبل قرار نگرفته بود که به شدت از توران دخت جدا شد و حینی که دستش را جلوی دهانش گرفته بود دوان دوان سمت دستشویی رفت.

توران دخت با تعجب قدمی برداشت که پشت در بایستد و صدایش بزند...اما طوبی به موقع بازویش را گرفت:

ولش کن!

--شاید مسموم شده باشه!

طوبی پوزخند زد و زیرک نگاهش کرد: مگه از دیشب چی خورده که بخواد مسموم بشه؟بذار عق بزنه.دیگه چه فایده؟!خاکی که باید به سرمون می شد، شد.بعد از این باید بشینیم گربه رقصونیای خانمو تماشا کنیم.

@fereshtehtatshahdoost

باید بشینیم گربه رقصونیای خانمو تماشا کنیم.
--خاله چی داری میگی؟!این حرفا کدومه؟!چه خاکی؟!
--نگفتم این دختره هفت خط تر از این حرفاست؟!این موها رو که تو آسیاب سفید نکردم خاله.یه چی می دونم که میگم.بالاخره از چیزی که می ترسیدیم سرمون اومد! بیا تحویل بگیر.مبارکه!
توران دخت که کاملا گیج شده بود و منظور طوبی را درک نمی کرد با اخم گفت: دختره همینطور داره بالا میاره.حالش خوش نیست خاله هر چی هم دل خوشی ازش نداشته باشم ولی راضی به مرگش که نیستم.برم زنگ بزنم دکتر بیاد تا...
--گفتم ولش کن بگو چشم.بادمجون بم آفت نداره.هیچ مرگش نیست فقط می خواست دست شاهپور رو بذاره تو پوست گردو که گذاشت!تو هم انگار بدت نیومده که داری عمه میشی.آره خب...چرا بدت بیاد؟هر چی نباشه میشه جیگرگوشه ی شاهپور زند.دیگه بی خیال که ننه اش کیه!
دست پشت دستش کوبید: یا حضرت عباس.تو رو خدا نگو اینجوری!از کجا معلوم؟فقط چون حالش بد شده؟!

@fereshtehtatshahdoost

با اخم به صورت خواهرزاده اش زل زد: دختره معلوم نیست از کی به شاهپور محرمه.مگه ندیدی با چه سر و وضعی تو خونه اش می گرده؟دم به دقیقه هم که تو اتاقِ شاهپوره.یه نمونه اش هم دیشب بعد اینکه اومد و مه جبین رفت پیشش.غلط نکنم یه کاری دستِ این پسر داده که بخواد خودشو بهش بند کنه.نگفتم توران دخت؟ نگفتم اگه پای بچه بیاد وسط دیگه نمیشه درستش کرد؟!

توران دخت مبهوت چنگی به صورت خود زد: وای خدا مرگم بده.استغفرالله خاله.شاهپور هیچ وقت اینکارو نمی کنه.داداش من با یه محرمیت ساده سمت هیچ دختری نمیره.بااخلاق تر از این حرفاست.تو رو خدا پشتش اینا رو نگو.

--شاهپور نمی کنه.ولی این دختره چی؟از این مارمولک هر کاری ساخته ست.

@fereshtehtatshahdoost

هر کاری ساخته ست.
--فقط حالش بد شده.شاید ضعف کرده.تا عق زد که نباید بگیم حامله ست.اینم از اون حرفا بودا خاله جان!
و با گلایه سمت دستشویی رفت.مه جبین تازه بیرون آمده بود و داشت صورتش را با حوله خشک می کرد.تلو تلو می خورد.توران دخت با اخم ملایمی دستش را گرفت: حالت بهتره؟!
مه جبین سر تکان داد.انقدر حالش بد بود که زمزمه کرد: گرسنمه!
توران دخت این را که شنید لبخند زد.معلوم بود که دخترک ضعف کرده.از دیشب چیزی نخورده بود.پس حدس خاله طوبی به کل اشتباه بود.نفس راحتی کشید و مه جبین را سمت آشپزخانه برد: بیا دختر.صبحونه آماده ست.یه لقمه بخوری بهتر میشی.
مه جبین هیچی نگفت و دنبالش رفت.حتی به این هم فکر نمی کرد که توران دخت چرا اینقدر ناگهانی دلش به حال او سوخته و کمکش می کند؟!هر چه نباشد او هم

@fereshtehtatshahdoost

حال او سوخته و کمکش می کند؟!هر چه نباشد او هم خواهر شاهپور است.خون زند در رگ هایش جاری ست.شاید اگر طوبی زیر گوشش از مه جبین بد نمی گفت کمی نرمش نشان می داد و باور می کرد که مه جبین هیچ خطری برای شاهپور ندارد.

با رخوت دو لقمه نان و پنیر و گردو خورد و چای شیرینش را سر کشید.از پشت میز بلند شد و از توران دخت تشکر کرد.در خودش فرو رفته و غمگین به نظر می رسید.وقتی از آشپزخانه بیرون رفت طوبی سقلمه ای به خواهرزاده اش زد: انقدر خوش خدمتیِ این ورپریده رو نکن.بد عادتش می کنی و هوا برش می داره که خبریه!

نچی کرد و گفت: خاله خانم؟دختره مریضه.خدا رو خوش نمیاد اذیتش کنیم.

پوزخند زد: چه هواداریشم می کنه.چشم و دلم روشن.یادت رفته کی دوسته و کی دشمن؟!

@fereshtehtatshahdoost

روشن.یادت رفته کی دوسته و کی دشمن؟!
--مه جبین از ماست.دشمن نیست.فقط نمی خوام کنار شاهپور باشه همین.وگرنه اونجوری که شما فکر می کنید ازش متنفر نیستم.
جمله ی آخر توران دخت کلام طوبی را زهر کرد: این دختره یه پا آشوبگره.معلومه که خودشو بند شاهپور می کنه.تو باید بیشتر از اینا حواستو جمع کنی توران دخت.ناسلامتی خواهر شاهپوری.بعدشم انقدر خوش بین نباش.من مطمئنم مه جبین حامله ست.ندیدی دیشب که مهمونا رفتن هم حالش بد شد؟حتما یه خبرایی شده.
--خدا از سر تقصیرم بگذره.دیشب عصبی شدم.اون حرفایی که من و شما بهش زدیمو به هر کی می زدیم همون حال بهش دست می داد.از رو عصبانیت حواسم نبود دارم چی میگم.دختره ی بیچاره افتاده بود پشت در اتاق شاهپور و من و شما هم داشتیم تیکه و کنایه بارش می کردیم.یادم که می افته از خودم و خدای خودم شرمنده میشم.

@fereshtehtatshahdoost

شرمنده میشم.
طوبی که انتظار داشت توران دخت همچنان حامی خودش باشد به محض اینکه متوجه لحن پشیمان او شد رو ترش کرد و چینی به بینی اش انداخت: نقل این حرفا نیست.قبلشم این حرفا رو از من و تو شنیده بود.دختره انگار عادت کرده که عین خیالشم نیست.اما همین یکی دو روزه می بینم که رنگ و روش یه جوری شده.
و سرش را کمی جلو برد و آهسته و زیر لب خطاب به خواهرزاده اش هشدار داد: خوب گوش بگیر ببین چی میگم توران دخت.اگه مه جبین از شاهپور یا هر کس دیگه ای آبستن باشه نمی تونیم پسرِ حق پرست رو بیاریم وسط.اگه بناست با تورج ازدواج کنه نباید شکمش از مرد دیگه ای بیاد بالا.میگی کار شاهپور نیست ولی من چشمم آب نمی خوره.هر چی نباشه اونم مرده اولاد پیغمبر که نیست.حالا هی برو بشین بگو دختره گناه داره!

@fereshtehtatshahdoost

داره!
نیشخند زد و سری به نشانه ی افسوس تکان داد و به توران دخت که مغموم شده بود نگاه کرد.طوبی به حدی جدی و مصمم سر حرفش مانده بود که کم کم داشت روی توران دخت اثر خودش را می گذاشت.اگر حق با طوبی باشد؟!وقتی پای وارث به میان بیاید مگر می شد که مه جبین را از شاهپور دور کرد؟!

زیر لب بر شیطان لعنت فرستاد و از پشت میز بلند شد.لحظه ای از فکر شاهپور و مه جبین و حرف های طوبی بیرون نمی آمد و هر لحظه یک فکر منفی در ذهنش جای می گرفت.

مه جبین داخل اتاق رفت.آرایش مختصری کرد و مانتوی لیمویی و شال و شلوار مشکی اش را پوشید.روی مچ دست و گردنش کمی از همان عطر همیشگی اش اسپری کرد.عطری که باب طبع شاهپور بود.کیف و کفش پاشنه بلند لیمویی اش را از داخل کمد برداشت و بی آنکه به

@fereshtehtatshahdoost

بلند لیمویی اش را از داخل کمد برداشت و بی آنکه به داخل آشپزخانه سرک بکشد و نظر کسی را جلب کند از خانه بیرون زد.باید هر طور که شده شاهپور را پیدا کند.هر چه با گوشی اش تماس می گرفت جواب نمی داد.تا دفعه ی سوم که شاهپور دیگر همراهش را خاموش کرده بود.

با بغض جلوی اولین تاکسی را گرفت.به ساعت مچی اش نگاه کرد.راننده که مردی جوان با سری بی مو و جثه ای فربه بود از آینه ی جلو نگاهی به مه جبین انداخت و پرسید: کجا برم خانم؟!

کمی فکر کرد.کجا برود؟به ناچار اولین چیزی که به ذهنش رسید را گفت و آدرس همان رستورانی را داد که دیشب تورج دعوتش کرده بود.شاید شاهپور هم آنجا باشد.گفته بود که می خواهد با تورج حرف بزند.از کجا معلوم با شاهپور همان جای همیشگی قرار نگذاشته باشد؟!

@fereshtehtatshahdoost

باشد؟!
وقتی از پنجره ی ماشین بیرون را تماشا می کرد صدای شاهپور بی اراده در سرش تکرار شد.فکر نمی کرد جملات او تا این حد درگیرش کند.
« -مجرد بودی و با یکی همخونه شدی.خودتم که اعتراف کردی نسبت بهش بی میل نبودی.وقتی خودت خواستی که باهاش باشی پس هر اتفاقی هم که بعدش افتاده باشه مسئولش خودِ تو هستی.همه ی اینا رو می دونستی و قبول کردی؟!
--شاید گذشته ی من اونقدرا هم بد نباشه اما می دونم اشتباه کردم.اینو هم وقتی فهمیدم که تصمیم گرفتم به کل تورج رو فراموش کنم.ولی...نمی تونم بگم پشیمونم!
و صدای بغض آلود شاهپور وقتی که پرسیده بود: و چرا پشیمون نیستی؟!»
تکان ماشین و رد شدن از مانع باعث شد به خودش بیاید و بفهمد که صورتش از اشک خیس شده.کِی روان شده

@fereshtehtatshahdoost

تکان ماشین و رد شدن از مانع باعث شد به خودش بیاید و بفهمد که صورتش از اشک خیس شده.کِی روان شده بود روی صورتش؟با احتیاط دست کشید زیر چشمانش و متوجه سنگینی نگاه راننده ی جوان روی خودش شد.چشمان خیس مه جبین و آبی دریایی نگاهش کم گیرا نبود.شالش عقب رفته و موهایش روی شانه رها شده بود.از کی در خودش فرو رفته که متوجه اطرافش نبود؟!نگاهش به آینه ی جلو افتاد و چشمان حریص مرد را روی خود دید.حال خوبی نداشت و بی بهانه و بابهانه به دنبال چیزی بود که حرصش را خالی کند.چه کسی بهتر از آن جوانک نگون بخت؟!

شالش که عقب رفته و موهای حالت دار زیتونی اش بیرون ریخته بود را جلو کشید و با توپ پر به راننده توپید: بی چی نگاه می کنی آقا؟حواست به رانندگیت باشه!

@fereshtehtatshahdoost

باشه!

مرد به سرعت چشم از آینه گرفت و شق و رق نشست.حرفی نزد.مه جبین دلش هنوز پر بود.زیر لب با خود غرغر می کرد: همه اش به خاطر شماهاست که ما دخترا نمی تونیم به دل خودمون باشیم.به خاطر امثال شما نامردا، شاهپور ناراحته.اگه اون چشمای دریده و هیزتون رو نکشین رو ناموس مردم اون وقت شاهپور انقدر حساس نمیشه که به خاطر راحتی من خودشو ازم بگیره.خدا ازتون نگذره.خدا لعنتتون کنه.

لعنت آخری که فرستاده بود را راننده شنید و اخم کرد: چی میگی با خودت خانم؟با منی؟!

مه جبین غیظ کرد و سر بالا برد.آمد بگوید «آره با شمام.با شما و امثال شماهایی که نمی تونید چشمای کور شده تون رو درویش کنید و رو دختر مردم نندازید.» ولی سکوت کرد و جای آن همه حرف درشت، فقط گفت: نگه دار!

@fereshtehtatshahdoost

گفت: نگه دار!
مرد نچی کرد و سری جنباند و چیزی زیر لب زمزمه کرد شبیه به «طرف دیوونه ست!»
مه جبین درست نشنید و داد زد: گفتم نگه دار!
--خیلی خب خانم چه خبرته؟اول صبحی کیا می خورن به پست ما.بفرما!
دستش را داخل کیفش برد و بدون اینکه بپرسد دو اسکناس ده تومانی روی صندلی جلو انداخت و پایین رفت!
--اینکه زیاده!خانم؟خانم با شمام!
مه جبین جوابی نداد.سمت رستوران قدم تند کرد.شالش را بار دیگر مرتب کرد.نیم نظری به خودش انداخت.نه مانتویش خیلی کوتاه بود و نه تیپ و استایلش غیرعادی.شاهپور حق داشت با حجاب او مشکلی نداشته باشد چون مه جبین هر چه که بود بیرون از خانه افراط نمی کرد.حالا اگر مهمانی باشد و پارتی...پوفی کشید وسر تکان داد.فکر کردن به این چیزها چه سودی داشت؟!
@fereshtehtatshahdoost

داشت؟!
هنوز در رستوران را باز نکرده بود که از پشت شیشه نگاهش به تورج افتاد.تنها پشت همان میز همیشگی که انتهای رستوران بود نشسته و ساعت مچی اش را نگاه می کرد.کسی کنارش نبود و مشخص بود انتظار مه جبین را می کشد.سرش که چرخید سمت در، مه جبین به سرعت عقب رفت و پشت دیوار مخفی شد.نفس نفس می زد.پس شاهپور کجا رفته بود؟!
بار دیگر شماره اش را گرفت.خاموش بود.دوست داشت همانجا بنشیند و دانه دانه موهای خودش را از فرط عصبانیت بگیرد لای انگشتانش و بکند و خودش و خشمش را خالی کند.ولی اینجوری هم آرام نمی شد.
آسمان غرید و باران به شدت شروع به باریدن کرد.شانسی که آورده حواسش بود چتر را با خودش بیاورد.دیگر برنگشت حتی از شیشه داخل رستوران را نگاه کند.او آماده بود که شاهپور را پیدا کند نه اینکه تورج را ببیند.
چتر سیاه رنگش را باز کرد و بالای سرش نگه داشت.داخل پیاده رو قدم می زد و با خودش دودوتا چهارتا می کرد که شاهپور ممکن است کجا رفته باشد؟!

@fereshtehtatshahdoost

نیم ساعتی از مسیر را طی کرده بود.حس می کرد دیگر نمی تواند روی زمین خیس و لغزنده با آن کفش های پاشنه بلند گام بردارد.مسیرش را سمت خیابان کج کرد تا جلوی یکی از تاکسی ها را بگیرد.همان لحظه چشمش به آن سوی خیابان افتاد.با دیدن نمای حافظیه و ورودی اش نفهمید که چرا مکث کرد.حس خاصی داشت.یاد شاهپور افتاد.مگر نمی گفت هر زمان که نیاز به آرامش داشته باشد و گذرش به شیراز بیافتد آن را کنار مقبره ی حافظ پیدا می کند؟!شاید عالیجنابش را هم کنار حافظ پیدا کند!

لبخند محوی روی لبش نشست و میان ضرب آهنگ قلبش با شک راه افتاد.از زن گل فروشی که کنار ورودی ایستاده بود یک دسته نرگس خرید و با لبخند وارد محوطه شد.حس خوبی داشت شبیه به امید.عطر خوش نرگسی ها زیر چانه اش بود و نم نم باران از لب چتر رویشان می چکید.نفسش گرفته بود و کف پاهایش درد می کرد.عادت نداشت با کفش پاشنه بلند پیاده روی

@fereshtehtatshahdoost

می کرد.عادت نداشت با کفش پاشنه بلند پیاده روی کند.نوروز بود و حتی آن وقت از صبح هم حافظیه شلوغ و پر رفت و آمد.مه جبن مایوسانه اطرافش را تماشا می کرد.با وجود یک چنین ازدحامی چطور می توانست عالیجناب را پیدا کند؟!

قدم زنان سمت مقبره رفت.هنوز پایین پله ها بود.نگاهش مسخ شده به آن بالا و مکان گنبدی شکلش که شانه اش به شانه ی کسی خورد و چتر از دستش افتاد.گل ها را محکم تر گرفته بود.«هعی» کشید و دستپاچه برگشت که چترش را بردارد.نگاهش به مرد جوانی افتاد.کسی که سهوا به مه جبین تنه زده بود.مرد خم شد و چتر را برداشت و با لبخند سمت مه جبین گرفت.چشمان آبی مه جبین برای چند لحظه روی او افتاد و با تشکر زیر لبی چتر را از دستش گرفت.صورتش از قطرات ریز و درشت باران خیس شده بود.

@fereshtehtatshahdoost

از قطرات ریز و درشت باران خیس شده بود.
--شما حالتون خوبه؟شرمنده حواسم نبود.
مه جبین گیج شده بود و هی بر می گشت مقبره را نگاه می کرد.سرسری جواب داد: چیزی نیست!
--دنبال کسی می گردین؟!
از گستاخی جوانک حرصش گرفت.امروز چه خبر بود؟! دندان سایید و نگاهش نکرد: مهم نیست!
و چند قدم پیش رفت تا شر مرد جوان و نگاه های دردسرسازش را از سر خود باز کند.جمعیت زیاد بود.حتی زیر باران و آسمان گرفته ی فروردین ماه!خواست از پله ها بالا برود که پاشنه ی کفشش روی اولین پله ی سنگی لیز خورد و رو به عقب خیز برداشت.جیغ خفیفی کشید و مردی که پشت سرش بود بی اختیار دستش را گرفت.مه جبین به سرعت عصبانی شد.از بعد حرف هایی که شاهپور زده بود به هر عکس العمل مردانه ای واکنش تندی نشان می داد.خودش را پس کشید و با

@fereshtehtatshahdoost

واکنش تندی نشان می داد.خودش را پس کشید و با اخم برگشت و به او که با تعجب سر جایش ایستاده بود نگاه کرد: به چه حقی به من دست می زنی آقا؟مگه به... با دیدن موهای خیس و صورت باران خورده و مبهوت مقابلش حیرت زده نگاهش کرد.زبانش بند آمد.هم توقعش را داشت که او را در حافظیه ببیند...و هم تعجب کرده بود که باید دیدارشان بعد از آن جر و بحث حسابی در چنین موقعیتی رقم بخورد.
شلوغی و ازدحام هر لحظه بیشتر می شد و ثانیه ای یک مرد و یا حتی زن بهشان تنه می زد.مه جبین انقدر سست شده بود از دیدن شاهپور که نمی توانست درست سر جایش بند شود.شاهپور نگاهی به اطرافشان انداخت و دست مه جبین را گرفت: بریم!
حق داشت.اگر می ماندند که زیر دست و پا له می شدند.صدای رعد و برق و شرشر باران در هم آمیخته

@fereshtehtatshahdoost

شدند.صدای رعد و برق و شرشر باران در هم آمیخته بود.بوی گل های نم زده و چمن های باران خورده و بهاری بودن هوا را خوش به رخ مهمانان حضرت عشق می کشاند.
محوطه کاملا خیس بود.هیچ جایی برای نشستن باقی نمانده بود.نگاه شاهپور همانطور که دست مه جبین را گرفته و او شانه به شانه اش قدم بر می داشت به دیوارهای آجری و پنجره ای شکلی که پشت حافظیه بود افتاد.دوان دوان زیر دالانش ایستادند.شاهپور بی محابا کتش را کند و کنار یکی از دیوارها انداخت و خطاب به مه جبین گفت: بشین عزیزم!
مه جبین چشم از او نمی گرفت.عزیزم گفتنش چقدر شیرین بود لعنتی.لبخند زد.سینه ی دیوار آجری نشست.شاهپور جلوی مه جبین بود و از آنجا مقبره را تماشا می کرد.صدای باران به آن فضای معنوی و عاشقانه می آمد.بوی گل های نرگسی که مه جبین در

@fereshtehtatshahdoost

عاشقانه می آمد.بوی گل های نرگسی که مه جبین در آغوش داشت فضا را عطرآگین کرده بود.چتر را بست و کنارش گذاشت.نگاهش به قامت کشیده و تنومند شاهپور بود.

پشت به مه جبین همانطور که دستانش را روی سینه جمع می کرد گفت: چرا اومدی اینجا؟مگه نمی بینی هوا بارونیه؟!

لبخند مه جبین غمگین شد: معلوم نیست واسه چی اومدم؟!جایی که عالیجناب باشه بارونی بودن هوا هم قشنگ میشه.

شاهپور به آرامی برگشت.رسم دلبری کردن را از که آموخته بود بی انصاف؟!این دختر اعجوبه ای بود برای خودش.با یک تک جمله هم می توانست به قول شاهپور خلع سلاحش کند.نگاهی به صورت دلدارش انداخت و کنارش نشست.مه جبین فاصله نگرفت و گذاشت جا برای شاهپور تنگ باشد که خودش هم تنگ تر به او

@fereshtehtatshahdoost

کنارش نشست.مه جبین فاصله نگرفت و گذاشت جا برای شاهپور تنگ باشد که خودش هم تنگ تر به او بچسبد.وقتی شاهپور نشست مه جبین دستش را دور بازوی او حلقه کرد و سرش را به شانه اش تکیه داد.شاهپور لبخند زد.نگاهش مسخ نرگسی ها بود:
ترسیدی فرار کنم؟!
لبخند مه جبین رنگ گرفت: فرار هم خواستی بکنی بیا پیش خودم!

نفس عمیق کشید: حرفایی که زدیمو یادت رفت؟!
--تا برسم اینجا بالای هزار بار تو ذهنم تکرارشون کردم.چی بودنا اون حرفا شاهپور؟!
-واقعیت!
سرش را بلند کرد.چانه اش را روی بازوی او گذاشت و به نیمرخش خیره شد.اخم کرده بود و به صورت و چشمان دخترانه اش می آمد: واقعیت همیشه یه جور نمی مونه.نمی تونم ازت جدا شم.نمیذارم ازم جدا شی.واقعیت اینه عالیجناب؟!

@fereshtehtatshahdoost

شی.واقعیت اینه عالیجناب؟!
خوش به دلش نشست اعتراف مه جبین...ولی اخم کرد.ملایم و کمی مهربان: لجباز شدی.
--عاقل شدم.
-عاقل بودی.
--نبودم.وگرنه قبل اینکه قیمم بشی عاشقت می شدم.
شاهپور خشکش زد.این چه جوابی بود؟لرزش خفیف تنش را مه جبین حس کرد و لبخندش عریض تر شد.سر چرخاند و نگاهش را به نرمی روی صورت مه جبین کشاند.سکوتش این اجازه را به مه جبین می داد که به تنهایی هر چه در دل دارد را به زبان بیاورد: دوستم نداری عالیجناب؟!
شاهپور سر به زیر شد.مه جبین با حظ نگاهش می کرد.دستش را قفل چانه ی مردانه ی او کرد و سرش را تکان داد و شاهپور با لبخند صورتش را عقب کشید!مه

@fereshtehtatshahdoost

تکان داد و شاهپور با لبخند صورتش را عقب کشید!مه جبین با تک خنده ای گفت: مگه نمیگن آدما اگه عاشق باشن با بد و خوب معشوقشون کنار میان؟!قصه ها همینو میگن.

-زندگی واقعی شبیه به هیچ قصه ای نیست.تو هم بد نیستی مه جبین!

--نمی تونی گذشته ی منو فراموش کنی؟!

-اونقدر تاریک نیست که نشه!

--نیست شاهپور.من و تورج فقط دوست بودیم.هیچ رابطه ی جدی بینمون نبود.

شاهپور سکوت کرد.مه جبین فهمید دردش چیست.فشار خفیفی به بازویش آورد و صدایش زیر رفت: تو اولین مردی هستی که گذاشتم بهم دست بزنه.من که خواستم بهت ثابت کنم.تو نذاشتی.

شاهپور با تعجب نگاهش کرد.مه جبین شانه بالا انداخت

@fereshtehtatshahdoost

شاهپور با تعجب نگاهش کرد.مه جبین شانه بالا انداخت و راحت حرفش را زد: تو فکر می کنی من باکره نیستم!
یکه خورد و کمی در جایش تکان خورد: مهمه که باشی؟!
--اگه مهم نبود بهم شک نمی کردی.
-اگه بهم دروغ نمی گفتی شک نمی کردم.
--موضوع واسه دو سال پیشه شاهپور.
-اما بازتابش واسه الانه.
--همه چیزو به تورج میگم.اینجوری می فهمه قضیه چیه و دست از سرمون بر می داره.
-رد کردن تورج راحته.تا وقتی تو کنارم باشی اون حق دخالت نداره.
--پس دردت چیه شاهپور؟!
سرش را پایین انداخت.مغموم زمزمه کرد: گفتم دردمو!
مه جبین مکث کرد.دستش را از دور بازوی شاهپور برداشت و او بلند شد.نگاهش قد کشید همراه شاهپور: پوششمو درست کنم؟همونجوری که تو دوست داری؟!

@fereshtehtatshahdoost

پوششمو درست کنم؟همونجوری که تو دوست داری؟!
شاهپور با مهربانی نگاهش کرد.دخترک از لبخند او بود که دلگرم می شد: تو الانشم همونجوری هستی که من دوست دارم.
مه جبین نتوانست لبخند نزند.شاهپور راست می گفت.تا امروز یک بار هم به پوشش مه جبین مخصوصا بیرون از خانه اشاره نکرده بود.
--با مردا دست ندم و صمیمی نشم.پارتی نرم و الکل نخورم.بشم همونی که تو دوست داری چی شاهپور؟همه چی حل میشه؟
مقابل مه جبین روی زانوی راست نشست.دستش را روی نرگسی ها و گلبرگ های باران خورده اش کشید: وقتی الکل می خوری حس آزادی بهت دست میده؟!
--نه!بهش عادت ندارم.
--چرا می خوری وقتی نه عادت هست و نه وابستگی؟!

@fereshtehtatshahdoost

--چرا می خوری وقتی نه عادت هست و نه وابستگی؟!
-به خاطر بارانا.وقتی میرم پارتی می خورم.
به چشمان مه جبین نیم نگاهی انداخت و با شرم حرف دلش را زد: پس پارتی نرو!
مه جبین لبخند زد.دلش ضعف کرد که یک بوسه از گونه اش بگیرد.شاهپور با همان محجوبیتی که بر چهره اش نشسته بود ادامه داد: وقتی با یه مرد دست میدی و اون بهت زل می زنه من...من داغون میشم.
جایش نبود که ببوسد.اما نتوانست از خیر نوازشش بگذرد.دستش را با محبت روی گونه ی شاهپور گذاشت.سرش را بلند کرد و به مه جبین خیره شد!
--قول میدم که به هیچ مردی جز خودت دست نزنم و نذارم هیچ مردی جز خودت بهم زل بزنه.من مالِ تو...تو مالِ من!تا آخرش...باشه؟!
مِثل مسخ شده ها نگاهش می کرد.مه جبین خنده اش

@fereshtehtatshahdoost

مثل مسخ شده ها نگاهش می کرد.مه جبین خنده اش گرفته بود.دل دل کردن های شاهپور از نگاه باحیا و خالص و عاشقش پیدا بود.لبخند مه جبین به چشمش آمد و خندید.حینی که سر پایین می گرفت سری به نشانه ی مثبت تکان داد.صورتش کمی به سرخی می زد.هوا خنک بود و بهاری اما تب و گرما جانش را گرفته بود.دستش را آهسته داخل جیب شلوارش برد.نگاه مه جبین به چیزی شبیه به کیسه ی مخمل کوچک سرمه ای افتاد.چشمان شاهپور برق امید داشت.برق دوست داشتن.درخششی که با خلوص نیت از قلب عاشقش نشات می گرفت.

خیسی زمین باران خورده برایش مهم نبود.روی دو زانو نشست.درست کنار پای مه جبین که با تعجب به حرکات شاهپور خیره بود.دو بندی که به سر کیسه ی مخملی وصل بود را کشید و بازش کرد.دستش را داخل برد

@fereshtehtatshahdoost

وصل بود را کشید و بازش کرد.دستش را داخل برد و...لحظه ای بعد نقش آن گردنبند طلایی بود که پیش چشمان مه جبین می رقصید.مات و حیران به گردنبند شیشه ای نگاه می کرد که از زنجیر بلندی آویزان بود...ولی چیزی که آن را متمایز می کرد تک گل نرگسی بود که در دل شیشه جای داشت.ظریف و خواستنی و...باورنکردنی.دست لرزانش را با لبخندی که آکنده از شوک و تعجب بود جلو برد: این...نرگسه؟!
نرگس را با جان و دل به او بخشید: مهریه ی ماه پیشونی!

@fereshtehtatshahdoost

جنس شیشه ای اش را با لذت لمس کرد: مهریه؟!اما وقتی گفتی محرم بشیم من واسه مهرم گفتم یه دونه نرگس!
نگاه شاهپور با لبخند به کف دست مه جبین بود و آن گردنبند.لحنش حزن انگیز بود: اینم یه دونه نرگسه.تو قلب شیشه ای که نمیذاره اون چیزیش بشه!
مه جبین چشمان پر ازشوق و خواستنش را از گردنبند گرفت و به شاهپور انداخت و او با همان لحن آرام و مهربانش زمزمه کرد: از کِی مثل یه نرگسِ کوچیک نشستی تو دل شاهپور، مه جبین؟!

@fereshtehtatshahdoost

نشستی تو دل شاهپور، مه جبین؟!
قلبش لرزید.تنش گر گرفت.برای اولین بار!لب زد: اما دل عالیجناب شیشه ای نیست.دل یه مرد آسون نمی شکنه.می شکنه؟!
لبخندش جان گرفت از صدای مه جبین و حظ برد از نگاهش: همین نرگس بهش امید داده که نشکنه.نه ماه پیشونی، نمی شکنه.
آنقدر محو چشمان شاهپور بود که اگر بلند نمی شد و تمام قد کنارش نمی ایستاد نفسش می گرفت در هوای عاشقی که در سرش پیچیده بود.مایل شد سمتش و دستش را گرفت و به کمک او بلند شد: به خاطر حال و هوای عرفانی حافظیه ست؟!یا...
خندید: یا چی؟!
--یا یه چیزی داره میشه!
-همه چی مثل سابقه!

@fereshtehtatshahdoost

-همه چی مثل سابقه!
شالش را از زیر گلو سبک کرد.نگاهش را اطرافشان چرخاند و سر بالا انداخت: نیست.نفسم میگه نیست.قلبم میگه نیست.نگاه کن!
دست شاهپور را که گرفته بود بی هوا بلند کرد و روی سینه ی خودش گذاشت.ضربانش بالا بود و نبضش هم تند می زد.لبخند شاهپور از حرکت مه جبین پس رفت.مه جبین لبخند زد: تند می زنه؟چرا؟
شاهپور لبخندش را جواب داد.دستش را آهسته عقب کشید: تازه فهمیده که چطور بزنه!
-مثل قلب تو؟!
با تعجب به او زل زد و مه جبین شیطنت کرد: صبح، سرم که روی سینه ات بود شنیدم.
صورتش کمی تب کرد.وقتی مه جبین علنا به احساس شاهپور اشاره می کرد نمی دانست که چرا شرم می کند.

@fereshtehtatshahdoost

شاهپور اشاره می کرد نمی دانست که چرا شرم می کند.
مه جبین تک سرفه ای کرد و اشاره اش رفت سمت
گردنبند قبل از آنکه پیشانی شاهپور از همان شرم به
عرق بنشیند: خیلی خوشگله.تو همه چیزت باید تا این
حد خاص باشه؟!حتی مهریه دادنت!
-یه آدم معمولی نمی تونه خاص باشه.
--تو معمولی نیستی.
شاهپور با لبخند سر به زیر انداخت و در دل گفت: اما
«خاص» دوستت دارم ماه پیشونی!
چقدر دلش می خواست همان جمله را بلند فریاد
بزند.ولی نمی توانست.می خواست و رویش را
نداشت.مه جبین مشتی به بازویش زد: به چی فکر کردی
که خندیدی؟!
دست و پایش را جمع کرد: هیچی!
--بریم یه جای دنج حرف بزنیم؟!

@fereshtehtatshahdoost

--بریم یه جای دنج حرف بزنیم؟!
نگاهی به دور و برشان انداخت: اینجا هم دنجه!
--دنج تر!
شاهپور نگاهش کرد و مه جبین با لبخند به صورتش چشمک زد: که بتونی ببندیش واسه ام!
-چیو؟!
و نگاهش را با ابروهای بالا پریده روی مه جبین چرخاند که دخترک غش کرد از خنده: وای خدا، به چی نگاه می کنی شاهپور؟!مهریه مو میگم!بدم ببندیش به گردنم.
نفسش را فوت کرد.دستمالش را از جیب بیرون آورد و روی صورت خود کشید: همین حالا میریم خونه.اونجا هر کار خواستی بکن.فقط قبلش...
مه جبین منتظر نگاهش کرد و شاهپور آب دهانش را قورت داد.لبخند می زد اما استرس داشت.مثل دفعه ی اولی که حرف دلش را همینجا به دلدارش زده بود.

@fereshtehtatshahdoost

اولی که حرف دلش را همینجا به دلدارش زده بود.
--شاهپور؟نمی خوای بگی؟!
صدایش کمی لرزید: اگه ازت یه چیزی بخوام «نه» نمیگی؟!
--مثلا چی؟!
-یه چیزی که قول و قرار بینمون رو نقض می کنه ولی اگه تو بخوای...می تونه کاملش کنه.
--متوجه نمیشم.چی می خوای بگی شاهپور؟
نفسش را در سینه نگه داشت.باید حرفش را روان می زد.مکث نکرد و بی مقدمه گفت: با من ازدواج کن.دائم...عقد دائم.همینجا تو شیراز!
و همان نفس را مقابل چشمان حیرت زده ی مه جبین محکم از سینه بیرون داد.

@fereshtehtatshahdoost

--اما...شاهپور ما که در موردش حرف زده بودیم؟!
-می دونم.می دونم قول و قرار گذاشتیم که تا دو ماه هیچ اتفاقی نیافته ولی مه جبین تو هنوزم فکر می کنی اینکار درسته؟!تورج...تو رو...
سکوت کرد.نمی توانست بگوید که «تورج تو رو از من می خواد!»
سر پایین انداخت و میان موهایش دست کشید.کلافه بود.مه جبین می دید و با این حال بهانه می آورد: من از خدامه شاهپور که عقد کنیم.خودتم اینو می دونی.ولی...نمی خوام مثل یکی که داره بزرگ ترین خطای زندگیشو مرتکب میشه ازدواج کنم.نمی خوام پنهونی باشه.اگه حتی شده یه سرسوزن برات ازش دارم شاهپور نذار بدون اینکه همه بدونن زنت بشم!
بغض داشت.شاهپور حیرت زده نگاهش می کرد.جلو رفت و بازوی مه جبین را به نرمی گرفت: تو چی داری میگی دختر؟من کی خواستم از کسی پنهونِت کنم؟

@fereshtehtatshahdoost

میگی دختر؟من کی خواستم از کسی پنهونت کنم؟
من...من انقدر می خوام این ازدواج سر بگیره که دارم جلوت خودمو به آب و آتیش می زنم تا بذاری همه رو خبردار کنم.مگه ازت نخواستم؟اما پشت هم اصرار داری که شاهپور صبر کن الان وقتش نیست!
قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید: چون می ترسم!
-از چی می ترسی؟!
--از اینکه توران دخت با حسادت به من و از روی لج و لجبازی ماهک رو به زور عقد رُهام کنه.مانی هنوز دستگیر نشده شاهپور.فراریه و معلوم نیست کدوم گوری قائم شده.شکیب هم با این وصلت راضیه ولی ماهک هیچ علاقه ای به رُهام نداره.بهم گفت...گفت اگه باباش بخواد اونو به زور عقد خواهرزاده ات کنه خودشو می کشه!
صورتش از اشک خیس بود.سرش را پایین گرفت.شاهپور

@fereshtehtatshahdoost

صورتش از اشک خیس بود.سرش را پایین گرفت.شاهپور با ابروهایی که از ناراحتی درهم شده بود به صورتش نگاه می کرد.فاصله یشان را کم کرد و پنجه هایش را روی دست او حرکت داد.انگشتان ظریف یارش را محکم و مردانه در دست گرفت و نوازشش کرد: همه ی ترست از این بود؟مگه من میذارم که توران دخت همچین کاری کنه؟اون روز که می خواست تو رو به زور عقد کنه باهاش اتمام حجت نکردم؟گفتم دیگه حق نداره به این ازدواج فکر کنه.چه تو و چه ماهک هردوتون تحت حمایت من هستین.راضی کردن شکیب هم کاری نداره.پس نگران این قضیه نباش!

صدایش از بغض می لرزید: شکیب مانی رو بیشتر از هر کسی دوست داره.اون...حاضره دختر خودشو قربانی کنه ولی پسرش جون سالم به در ببره!

@fereshtehtatshahdoost

ولی پسرش جون سالم به در ببره!
-تا من هستم نه توران دخت و نه شکیب نمی تونن شماها رو به کاری که نمی خواین مجبور کنن.قولی که من بهت میدمو قبول نداری؟!
نگاهش کرد.قبولش داشت.به اندازه ی جان به این مرد نجیب و مهربان اعتماد داشت.سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد: دارم!
شاهپور لبخند زد.مه جبین مردد گفت: اما همه ی ترسمم به خاطر ماهک نیست شاهپور.ازت خواستم دوماه صبر کنی چون...
مشکوفانه یک تای ابرویش بالا رفت و مه جبین که سکوت او را پای انتظارش گذاشته بود سر زبانش را روی لب زیرین خود کشید و ادامه داد: به خاطر تو هم هست!
با تعجب پرسید: به خاطر من چرا؟!

@fereshtehtatshahdoost

با تعجب پرسید: به خاطر من چرا؟!
با جسارت به چشمان شاهپور خیره شد و حرف دلش را قاطعانه زد: اگه خاله طوبی بفهمه که من و تو پنهونی نامزد کردیم تازه انگشتر هم انداختیم خبرشو به گوش همه می رسونه.حتی ممکنه حقیقتو نگه و یه کلاغ چهل کلاغ راه بندازه.بهتر از هر کسی می دونی خاله ات چقدر دوست داره که تو با طاهره ازدواج کنی.جلوت اونجوری باهام حرف می زنه که منو تو چشمت بد نشون بده تا یه وقت نظرت روی من نیافته.اگه...اگه بفهمه من رو حساب نامزدیمونه که بهت محرم شدم آبروتو همه جا می بره شاهپور.نمی....نمی خوام به خاطر من خوشنامی و آبرو و اعتبارت پیش دوست و فامیل از بین بره.
-همچین چیزی ممکن نیست.چون من تو رو انتخاب کردم و خواستم شریک زندگیم باشی آبروم بره؟!چرا الکی ذهنتو درگیر می کنی مه جبین؟

@fereshtehtatshahdoost

ذهنتو درگیر می کنی مه جبین؟
حرص زد: الکی نیست شاهپور.همه ی فامیل می دونن که تو قیم منی.حتی بعضیاشون از رو حسادت شایعه درست کردن که...تو شدی پدرخونده ی من.دیگه فکر اینو نمی کنن که اینکار حتی از جهت قانون هم شدنی نیست.درسته جلوت یه جوری رفتار می کنن که فکر کنی دوستت دارن ولی همه شون اینجوری نیستن و کاراشون از رو تظاهره شاهپور.خیلیا تو همین طایفه دنبال اینن که یه نقطه ضعف ازت پیدا کنن و آبروتو ببرن.انقدر به جایگاهت حسادت می کنن که اگه...
مکث کرد.کلافه از شاهپور فاصله گرفت و قبل از اینکه او چیزی بگوید ادامه داد: من نمی تونم شاهپور.نمی تونم ببینم به خاطر من قراره خودتو تو آتیش بندازی.علاوه بر اینا وصیت خاتون چی میشه؟مگه نگفتی که خاتون ازت خواسته یا منو عقد کنی...یا بشی قیمم و تا آخر عمر به چشم خواهر کوچیک ترت نگاهم کنی؟!

@fereshtehtatshahdoost

چشم خواهر کوچیک ترت نگاهم کنی؟!
شاهپور با اخم سر پایین انداخت.رگ گردنش متورم و صورتش کمی سرخ بود.با رکاب نقره ی انگشترش ور می رفت و دستش ناخودآگاه می لرزید: نتونستم!
مه جبین چشم از او نمی گرفت.لبخند غمگینی زد: کسی هم می دونه که خاتون تو وصیتش چی ازت خواسته؟!
در همان حال سرش را طرفین تکان داد: فقط من و وکیلش...و الانم تو!
--پس توران دخت و خاله طوبی چرا...
-اونا از خودشون میگن.نمی دونن یه همچین چیزی تو وصیت نامه اومده.
--درحالی که واقعا اینجوریه و...اومده!
شاهپور سکوت کرد.نفس هایش تند شده بود.مه جبین آب دهانش را قورت داد: اگه بفهمن که خاتون وصیت

@fereshtehtatshahdoost

شاهپور سکوت کرد.نفس هایش تند شده بود.مه جبین آب دهانش را قورت داد:
اگه بفهمن که خاتون وصیت کرده اگه باهام ازدواج نکنی باید منو مثل خواهرت بدونی دیگه دست از سرت برنمی دارن.
میگن شاهپوری که مورد اعتماد ریز و درشت این طایفه بود...
مردی که ذکر اولش خدا و آخرش کلام خدا بود وصیتی که دین به گردنش گذاشته رو نادیده گرفته و...دختری که قیومشُ داشته رو به عقد خودش در آورده.هر روز باید به یکی جواب پس بدی شاهپور.تو اینو می خوای؟!
سرش را آرام آرام بلند کرد.مه جبین برق اشک را در نی نی چشمان سرخ شاهپوردید و دلش لرزید: حلال خدا رو حروم نکردم مه جبین.کارم خلاف شرع نبوده که عرش خدا به لرزه در بیاد از خطا و اشتباهم!

@fereshtehtatshahdoost

خدا به لرزه در بیاد از خطا و اشتباهم!
قلب مه جبین فرو ریخت.مات دو چشم سیاه و نافذش بود.صدای مرتعش و مردانه ی او، میان صدای قطره های بارانی که رحمت خدا را به رخ زمینیان می کشید بی تابش می کرد.وقتی که رخ به رخ مه جبین ایستاد و با لحن محزونی زمزمه کرد: ازم می پرسی که چی می خوام؟!الان...الان تنها چیزی که از خدا می خوام تویی مه جبین.تو رو می خوام برای خودم.می دونم که رسیدن بهت برای من حکم امتحان الهی رو داره.اما از پسش بر میام...مگه اینکه تو پشیمون شده باشی!
با همین چند جمله ای که محکم و مصمم روی زبان آورد تمام حس های بدی که در دل مه جبین نشسته بود را دو دستی از سینه اش بیرون کشید.مه جبین لبخند زد.نگاه شاهپور در هر دو چشم آبی دلدارش می چرخید

@fereshtehtatshahdoost

زد.نگاه شاهپور در هر دو چشم آبی دلدارش می چرخید و از هیجان نفس می زد.مه جبین با همان لبخند جلو رفت و دست شاهپور را گرفت و خیره به او پرسید: اگه پشیمون بشم چکار می کنی؟به همین راحتی میذاری برم؟

لبخند گنگ و محوی کنج لب شاهپور نشست.پنجه انداخت میان انگشتان مه جبین: مگه می تونم به چیزی که نمی خوای مجبورت کنم؟!

انگشتانش میان پنجه های شاهپور قرص بود.می گفت نمی تواند به زور...ولی محکم نگهش داشته بود؟!این تضاد را مه جبین دوست داشت.لبخند زد و خودش را رو به عقب مایل کرد: پس وقتی از ادامه ی این رابطه پشیمون بشم، اجازه میدی برای همیشه از پیشت بـ...

شاهپور او را بی هوا سمت خود کشید.مه جبین از خدا خواسته و به عمد خودش را در آغوش شاهپور انداخت و

@fereshtehtatshahdoost

شاهپور او را بی هوا سمت خود کشید.مه جبین از خدا خواسته و به عمد خودش را در آغوش شاهپور انداخت و خندید.شاهپور با لبخند نگاهی به اطرافشان انداخت و از دخترک بازیگوش فاصله گرفت: می تونی یه کم مراعات کنی؟!

--نه!نمی تونم!

نگاهش را به نگاه پر خنده ی مه جبین گره زد: مطمئنم یه چیزی رو هیچ وقت بهت نگفتم!البته قبلا به رُهام گفته بودم.

--چی؟!

-گفته بودم من یه روی دیگه هم دارم؟!

مه جبین با تعجب نگاهش کرد.شاهپورلبخند می زد...ولی نگاهش...

--یعنی چی شاهپور؟!

فاصله ی صورتشان کم می شد.هر چند کنار دیوار و پشت درختانی که قسمت پشتی حافظیه بودند اما همین هم از نظر شاهپور درست نبود...وگرنه....

@fereshtehtatshahdoost

همین هم از نظر شاهپور درست نبود...وگرنه....
نگاه مه جبین از چشمان شاهپور سُر خورد و پایین آمد و به لب هایش رسید.وقتی تا این حد نزدیکش می شد و عطر تن شاهپور را با رایحه ی ادکلنش که به خوبی در هم عجین شده بودند را استشمام می کرد همه ی جانش غرق آرامش می شد.با خود می گفت که اگر حالش این نمی شد جای تعجب داشت!
شاهپور زیر لب گفت: وقتی خواستی رفیق نیمه راه بشی، اون روی شاهپور زند رو هم نشونت میدم که حاضره از هر خطری بگذره ولی نذاره ماه پیشونی از کنارش بره!
مه جبین لبخند زد: پس به زور متوسل شدن رو هم بلدی و رو نمی کنی عالیجناب!
-اگه پای تو وسط باشه هر غیرممکنی ممکن میشه.

@fereshtehtatshahdoost

-اگه پای تو وسط باشه هر غیرممکنی ممکن میشه.
دلش غنج زد از جمله ی سراسر احساس شاهپور که بوی خوش صداقت می داد: همین امروز نمی خواستی آزادم کنی؟!
خیره به او با لبخند زمزمه کرد: هنوزم فکر می کنی عمارت شاهپور یه قفس طلاییه که می خواد آزادی تو رو به بند اسارت بکشه؟!
سرش را طرفین تکان داد: تنها جایی که میشه توش آرامشو پیدا کرد خونه ی توئه.ولی...واقعا می تونی به زور متوسل بشی شاهپور؟!
نفسش را عمیق بیرون داد.نیم نگاهی به اطراف انداخت و بوی باران را به ریه کشید: عشق و دوست داشتن از رو اجبار به دست نمیاد.
واژه ی عشق که روی زبانش چرخید مه جبین به چشمان شاهپور زل زد: اگه یه روز از پیشت برم...نمی خوای مجبور به موندنم کنی؟!

@fereshtehtatshahdoost

مجبور به موندنم کنی؟!
نگاهش را با مکث کوتاهی به چشمان روشن یارش انداخت.آهسته سر تکان داد و لبخند زد: عشق دردِ شیرینیه مه جبین.اونقدر شیرین که اگه یه همچین حسی رو تو قلبت داشته باشی موندنُ به رفتن ترجیح میدی!هر چی هم درد داشته باشی باز خودتو به پای آتیش عشقِ اون خاکستر می کنی.
--وقتی می دونی قراره درد بکشی چرا بخوای بمونی؟!
-اگه بری...می تونی عذاب وجدان بعدشو تحمل کنی؟با دلت کنار میای؟
--اگه از همون اول پای عشق وسط نباشه شاید!
یکه خوردن شاهپور را دید اما چیزی نگفت.دست مه جبین را به آرامی رها کرد.سعی کرد به روی خودش نیاورد که از بی پروایی مه جبین تعجب کرده و توقع چنین جوابی را از او نداشته است.لبخند ماتی روی لب

@fereshtehtatshahdoost

چنین جوابی را از او نداشته است.لبخند ماتی روی لب آورد و دستی میان موهای خودش کشید: عشق با وجود اون همه درد بازم خوده آرامشه مه جبین.اما...اگه این احساس بخواد یه طرفه باشه تمومش میشه درد واسه ات!

مه جبین کمر بسته بود که این مرد را از پای در آورد؟! کوتاه نمی آمد...

--و اگه امید داشته باشم که یه روز منم می تونم عاشق بشم...شدنیه به نظرت؟!

شاهپور در سکوت نگاهش کرد.حرفی نمی زد.مه جبین منتظر ابرو بالا انداخت.سرش را پایین گرفت.دلش بی تاب بود چرا؟!

-اگه نشدی چی مه جبین؟!

--حداقل می دونم تلاشمو کردم.به امتحانش که می ارزه.نمی ارزه؟!

@fereshtehtatshahdoost

ارزه.نمی ارزه؟!
لبخند زد.مه جبین می گفت عاشق نیست اما اصرار داشت که برای عاشق شدن همه ی تلاشش را بکند.این یعنی دخترک آن حس را تجربه کرده بود فقط باورش نداشت.وگرنه برای رسیدن به آن حرف از «امید» و «تلاش» نمی زد.شاهپور نفسش را فوت کرد و با همان لبخند مسیر بحث را تغییر داد: گفتی عروسی خواهر شاگردت چه روزیه؟!
مه جبین که توقع نداشت وسط بحث به آن مهمی چنین سوالی را از دهان شاهپور بشنود لحظه ای گیج شد: چی؟!...نمی دونم...بذار...آها...فرداشب!چطور مگه؟!
نگاهی به فضای بیرونی محوطه انداخت: موافقی یه سر به بازار بزنیم؟!یا یه مجتمع تجاری...هر جا که بشه واسه فرداشب چندتا چیز گرفت.

@fereshtehtatshahdoost

فرداشب چندتا چیز گرفت.
سر بالا انداخت: نه نمی خواد شاهپور.من لباس آوردم.همونی که شب عید پوشیده بودم خوبه دیگه.
شاهپور خندید: پس من چی؟!
مه جبین با بهت نگاهش کرد و شاهپور سر تکان داد: جز مدارکم هیچی از تهران با خودم نیاوردم.اون لباسایی هم که از قبل تو کمد مونده چندان به درد مراسم عروسی نمی خوره.گفتم سر راه به انتخاب تو یه چیزی بگیریم.نظرت چیه؟!
لبخند به زیبایی لب هایش را از هم باز کرد.به انتخاب او؟!از فکر اینکه کنار شاهپور باشد و با هم برای خرید لباس بروند خوشحال بود.مثل یک همسر واقعی.فکرش را هم نمی کرد که یک روز به سلیقه ی خودش برای شاهپور زند، لباس انتخاب کند!چی از این بهتر؟!

@fereshtehtatshahdoost

شاهپور زند، لباس انتخاب کند!چی از این بهتر؟!
بعد از موافقت مه جبین هر دو از حافظیه بیرون آمدند.مه جبین گردنبد را داخل کیفش گذاشت تا سر فرصت شاهپور آن را به گردنش بیاویزد.مقصدشان مجتمع تجاری بزرگی بود که در وسط شهر قرار داشت.مه جبین دسته گل نرگس را پشت شیشه ی ماشین و روی داشبورد گذاشت.بوی خوشش فضای ماشین را عطرآگین کرده بود.شاهپور لبخند می زد.نیم نگاهی به مه جبین انداخت: نتیجه ی بحثی که تو حافظیه داشتیم چی شد ماه پیشونی؟!
به شاهپور نگاه کرد.فکر خودش هم مشغول بود: نمیگم تا دو ماه دیگه...اما حداقل تا بعد از تعطیلات صبر کنیم.وقتی رسیدیم تهران یه شب همه رو دعوت بگیر عمارت و خودت با آرامش همه چیزو بهشون بگو.از زبون خودمون بشنون بهتره تا اینکه خاله ات بخواد یه کلاغ چهل کلاغ راه بندازه!

@fereshtehtatshahdoost

چهل کلاغ راه بندازه!
شاهپور سری جنباند و چیزی نگفت.ظاهرا او هم با نظر مه جبین موافق بود.می دانست چطور باید حرفش را در این طایفه بزند که پشت بندش حرف و حدیثی باقی نماند.مه جبین خیالش را تا حد زیادی راحت کرده بود.هر دو با آرامش از ماشین پیاده شدند.شاهپور داخل مجتمع متوجه راه رفتن غیرعادی مه جبین بود که حین قدم برداشتن کمی کند حرکت می کند.با کنجکاوی نگاهی به پاهایش انداخت: چیزیت شده؟!کفش اذیتت می کنه؟!
از دردِ انگشتان پا به ستوه آمده بود.غر زد: آره خیلی.عادت ندارم با کفش پاشنه بلند پیاده روی کنم.قبل اینکه بیام حافظیه کلی راه رفتم، واسه همونه!
شاهپور با اخم کمرنگی سر بلند کرد.آن مجتمع را می شناخت و می دانست طبقه ی پایین مختص کفش و لباس است: می تونی تا طبقه ی پایین بیای؟با آسانسور میریم که اذیت نشی!

@fereshtehtatshahdoost

میریم که اذیت نشی!
--باشه...اما واسه چی؟!
-یه کفش دیگه بپوشی که بتونی اینو در بیاری.
و بی هوا دستش را گرفت و به نرمی میان انگشتان خود قفل کرد تا مبادا مه جبین حین قدم برداشتن پایش سُر بخورد و تعادلش را از دست بدهد.حرکت شاهپور آن هم در چنین جای شلوغی برای مه جبین آنقدر عجیب و شوک برانگیز بود که چشمانش گرد شد.با تعجب نگاهش می کرد ولی چشم شاهپور به مغازه های اطراف بود.مه جبین برای لحظه ای درد پا از یادش رفت.با لبخند فشار کمی به پنجه های شاهپور آورد و خودش را در همان حال که کند قدم بر می داشت به او نزدیک کرد.شاهپور متوجه لمس انگشتان خودش توسط مه جبین شد ولی چیزی نگفت.
وارد اولین کفش فروشی که سر راهشان بود شدند.مه جبین چندتایی را متناسب با رنگ لباسش انتخاب

@fereshtehtatshahdoost

جبین چندتایی را متناسب با رنگ لباسش انتخاب کرد.مرد فروشنده سرش به چند مشتری که قصد خرید داشتند گرم بود.مه جبین روی صندلی که گوشه ی مغازه بود مقابل آینه نشست.گالری نسبتا بزرگی بود.همه ی توجه شاهپور به مه جبین بود اما دخترک می دید که حواس آن چند نفر مشتری که همگی زن و دختر بودند به شاهپور است.پشت به آن ها مقابل مه جبین ایستاده بود.

وقتی نگاه آن ها را روی شاهپور دید حینی که کفشش را از پا در می آورد نگاهش را با وسواس و دقت بیشتری به قد و بالای او انداخت.کتش را در آورده و روی ساعد دست چپش انداخته بود.پاهایش را به عرض و قامت شانه باز کرده و دست راستش را در جیبش برده و با اخم ملایمی به مه جبین نگاه می کرد.

@fereshtehtatshahdoost

ملایمی به مه جبین نگاه می کرد.
فرم صورتش جدی بود ولی نگاهش نه...ناراحت بود و فکر می کرد مه رویش درد می کشد.از تصور آن درد لعنتی بود که اخم هایش جمع شده و حالت چهره اش پکر نشانش می داد.
بی توجه به نگاه دختران جوانی که با شیفتگی به قد بلند او و درشت قامتی اش خیره بودند چشمانش خیره به پای مه جبین بود.تنومندی و ورزیدگی چیزی بود که موروثی از خاندان زند در طایفه یشان فقط نصیب شاهپور شده که آن را هم علاوه بر اجدادش از پدرش شاهرخ به ارث برده بود.
قلب مه جبین فشرده شد از شر آن نگاه های هیز و هوس آلود به روی شاهپور...اما وقتی دید که شاهپور همه ی حواسش جمعِ خودشِ استِ و حتیِ نیم نظری هم به آن

@fereshtehtatshahdoost

حواسش جمعِ خودش است و حتی نیم نظری هم به آن ها نمی اندازد قدری آرام گرفت.وگرنه که زبانش آنقدر دراز بود تا جواب آن نگاه های هرز و سرکش را بدهد.
با این وجود حرص می خورد.پاچه ی شلوارش را تا جایی که می شد بالا زد.نگاه شاهپور آنی به ساق خوش تراش او افتاد که زیر نور چراغ هایی که در سقف کاذب مغازه کار شده بود برق می زد.صورتش داغ شد.با تردید چشم گرفت و برگشت و نیم نگاهی به فروشنده که مرد نسبتا جوانی بود انداخت.با اخم ملایمی سمت مه جبین که کفش را می پوشید و بندش را می بست چرخید و خودش یک قدم به راست جایی که جهت نگاه آن مرد بود حرکت کرد.به این ترتیب جوری ایستاد که نگاه هیچ کس جز خودش روی ماه پیشانی نباشد.گویی متوجه نبود که چکار می کند.فقط حس می کرد اگر نگاه کسی جز خودش بخواهد به اندام او بیافتد غیرتش جوری به جوش می آید که نفس از جانش می رود.طاقتش را نداشت.

@fereshtehtatshahdoost

نداشت.
مه جبین بی خبر از همه جا با لبخند شاهپور را صدا زد:
این خوبه...نه؟!
نگاهش انگار که چسبیده بود به پای دخترک.سخت دل می کند.مگر می شد خوب نباشد؟این دختر هر چه که بپوشد به او می آید.نگاهش با حیایی که ذاتا در چشمانش نشسته بود روی کفش و پوست گندمی مه رویش می چرخید: به پای تو که نشسته قشنگ شده ماه پیشونی.اذیتت نمی کنه؟!
لذت برد از جواب شاهپور.قلبش گرم شد: نه.پاشنه اش خیلی کوتاهه.اذیت نمی کنه!
و بلند شد و با احتیاط ایستاد.برای اینکه لنگه ی کفش دیگرش را هم در بیاورد بازوی شاهپور را گرفت و به عمد جلوی چشمان حریص دخترها خودش را کامل به او چسباند.شاهپور با تعجب نگاهش کرد ولی مه جبین که

@fereshtehtatshahdoost

چسباند.شاهپور با تعجب نگاهش کرد ولی مه جبین که به ظاهر با آرامش لبخند می زد نشان نمی داد چرا اینکار را می کند.فکر می کرد هنوز پایش درد می کند که مجبور است به او تکیه دهد.از این رو خودش هم دست مه جبین را گرفت تا نیافتد.
کفش را پوشید و تمام قد جلوی آینه ایستاد.حالا که هیچ کفش پاشنه بلندی به پا نداشت قدش به زور تا شانه شاهپور می رسید.اهمیت نداد و به انتخاب خودش و سلیقه ی شاهپور همان را بعلاوه ی یک کفش مجلسی مشکی برای فرداشب برداشت و سمت پیشخوان رفتند.
شاهپور کارتش را سمت مرد فروشنده گرفت که مه جبین زیر گوشش اعتراض کرد: پول همراهم هست شاهپور.نیاز نیست تو حساب کنی!
به شوخی اخم کرد و در همان حال که رمز دوم کارت را به فروشنده می گفت جوابش را زیر لب داد: حق ندارم واسه نامزدم چشم رِوشنی بگیرم؟!

@fereshtehtatshahdoost

واسه نامزدم چشم روشنی بگیرم؟!
میان بهت و خنده، گیر افتاده بود: چشم روشنی واسه چی؟!
تشکر کرد و کارت را از مرد گرفت: عیده مه جبین!تو خانواده ی زند رسم نیست داماد واسه نامزدش چشم روشنی بگیره؟!
کمی فکر کرد.حق با او بود.در خاندان زند رسم بر این است که عید نوروز داماد سر تا پای نامزدش هر چه که نیاز داشته باشد را بگیرد و کادو کند و به عنوان چشم روشنی همراه گل و شیرینی منزل خانواده ی دختر بفرستد.شاهپور هم به همین بهانه قصد داشت رسمشان را به جای آورد.مه جبین لبخند زد و چیزی نگفت.از اینکه حس می کرد از دل و جان متعلق به این مرد است در دلش قند آب می شد.چشم روشنی گرفتنش که دیگر جای خود!

@fereshtehtatshahdoost

جای خود!
قصد خارج شدن از مغازه را داشتند که صدای دخترانه ای را از پشت سر شنیدند.مخاطبش شاهپور بود:
ببخشید آقا؟!
هر دو ایستادند.شاهپور با تعجب برگشت.نگاهش که به صورت دختر جوان افتاد سر به زیر شد.فکر نمی کرد با او باشد ولی ظاهرا که اینطور نبود: بله؟!
مه جبین لبش را از توی می گزید.خوب می دانست نیت آن دختر غریبه چیست.به شاهپور نزدیک شد و دخترجوان که فکر نمی کرد مه جبین با آن جثه ی ظریف بخواهد نامزد مردی مثل شاهپور باشد احتمالش را به حداقل رساند و کاغذی را با لبخند سمت آن مرد اخم آلود و سر به زیر گرفت: این واسه شماست!
شاهپور با تعجب نیم نگاهی به او و کاغذی که در دستش بود انداخت.با دیدن خط درشت و شماره ای که رویش یادداشت شده بود اخم هایش جمع تر شد.صدایش جدی و امرانه به گوش دختر رسید: فکر می کنم اشتباه گرفتین خانم.بریم مه جبین!
@fereshtehtatshahdoost

و دستش را گرفت و از آنجا بیرون آمدند.دختر با لبخند چند قدمی دنبالشان رفت.به قول مه جبین پرروتر از این حرف ها بود که دست بردار باشد: بذارین پیشتون باشه.به نظرم اینجوری بهتره.
و بی آنکه امان دهد، سد راه شاهپور شد و کاغذ را لب جیب کت او انداخت و با لبخند و نگاه خاصی از کنارش رد شد.مه جبین نتوانست منکر آن پوزخندی شود که دختر لحظه ی آخر تحویلش داده بود.خون خونش را می خورد.شاهپور از آن همه وقاحت ماتش برده و نمی دانست چه بگوید.اصلا توقعش را نداشت.دختر که از کنارشان رد شد قبل از اینکه شاهپور فرصت کند از جایش تکان بخورد مه جبین با غیظ دستش را جلو برد و کاغذ را جوری از جیب کت شاهپور بیرون کشید که کم مانده بود جیب را با آسترش پاره کند.پیش چشمان مبهوت او شماره را پاره کرد و دختر را بلند صدا زد: هِی خانم؟!

@fereshtehtatshahdoost

خانم؟!
میان درگاه با تعجب برگشت و به صورت عصبانی مه جبین نگاه کرد.آدامسش را با ولع می جوید: با منی؟!
جلو رفت و کاغذ تکه و پاره شده را توی سینه اش پرت کرد: پس با کی ام؟!با چه رویی به یه مرد متاهل اونم جلوی زنش شماره میدی؟!
دختر نگاهی به او و شاهپور انداخت و نیشخند زد: متاهل؟!پس کو حلقه تون؟!
لحظه ای خشکش زد.فکر نمی کرد که این دختر جوری آن دو را زیر نظر داشته که متوجه حلقه نداشتنشان هم شده باشد!صورتش از خشم سرخ شد و لب هایش را محکم روی هم فشار داد.عصبی بود و رو به انفجار!
خواست سمت دختر هجوم ببرد و هر چی تیکه و کنایه است بارش کند که شاهپور بازویش را گرفت: مه جبین؟!
--ولم کن شاهپور!مگه نمی بینی چی میگه؟خجالتم نمی کشه پررو.

@fereshtehtatshahdoost

نمی کشه پررو.
--هوی خانم مودب باش.هر چی لایق خودته نسبت نده به این و اون!
--واقعا که عجب رویی تو.از سر و شکلت معلومه چکاره ای که تو یه همچین جای شلوغی جرات می کنی به یه مرد متاهل شماره بدی.
پوزخند زد: انقدر متاهل متاهل نکن واسه من.انقدر آدم دور و برم هست که شک کنم این آقا مجرده.بعدشم تو رو سننه؟بیشعوره هرزه رو ببینا!
مه جبین نفس زد و با چشمان گرد شده نگاهش کرد.این دختر از حدش هم گذشته بود.قلبش تیر کشید.آمد دهان باز کند که شاهپور با لحن بی نهایت جدی میان آن خرمن خرمن اخمی که وسط پیشانی اش نشسته بود خطاب به دختر جوان که حتی نمی خواست به صورت

@fereshtehtatshahdoost

خطاب به دختر جوان که حتی نمی خواست به صورت مملو از آرایشش نگاه کند اخطار داد: مواظب حرف زدنتون باشین خانم.این دختر همسر منه.کی این وسط حق داره دفاع کنه؟!تا تهمتی که زدین باعث دردسرتون نشده برید رد کارتون!
دختر مات و مبهوت به شاهپور نگاه می کرد.با آن صورت اخم آلود و فک سفت شده کمی ترسناک به نظر می رسید.قد و هیکلش هم حرفی برای گفتن باقی نمی گذاشت.زبان را بند می آورد.نگاهی به سر و شکل هر دویشان انداخت.مشخص بود پولدار و اتو کشیده هستند.آنقدر عقلش می رسید که بفهمد اگر ادامه دهد کسی که پایش گیر می افتد خودش است.همانطور که نگاهش با تردید روی شاهپور می چرخید اخم کرد و در حالی که زیر لب چیزهای نامفهومی را زمزمه می کرد و ناراحت بود از اینکه تیرش به سنگ خورده، داخل مغازه رفت و درب شیشه ای را محکم بست.ظاهرا با فروشنده

@fereshtehtatshahdoost

رفت و درب شیشه ای را محکم بست.ظاهرا با فروشنده نسبتی داشت که مرد با خنده به صورتش نگاه می کرد و به شوخی مسخره اش می زد.
شاهپور پوفی کشید: لااله الاالله!بر دل سیاه شیطون لعنت!
مه جبین با ذکری که شاهپور میان هر نفسش زیر لب تکرار می کرد چرخید و به او نظر انداخت.به صورت خود دست می کشید و کلافه چیزهایی را تکرار می کرد.مه جبین خنده اش گرفته بود.باید اعتراف می کرد از دفاعی که شاهپور کرد و به قول خودش دم دخترک مزاحم را حسابی چیده بود کیف کرد و خوشش آمد.پشت به مه جبین فضای بزرگ مجتمع را تماشا می کرد که جلو رفت و بی توجه به اطرافشان پنجه به پنجه اش انداخت و با حظ گفت: زدی پدرشو در آوردی که عالیجناب.داری فاتحه شو می خونی؟!

@fereshtehtatshahdoost

فاتحه شو می خونی؟!
هنوز کلافه بود.آهسته قدم می زدند.دستش را از دست مه جبین بیرون کشید: اینجوری نگو دختر.یه اشتباهی شد فقط همین!
--حالا هر چی که بود.غلط کرد دختره ی مسخره ی مزاحم.معلوم بود از اون دریده هاست.فقط چیزی که شد از هیکل تو ترسید خفه خون گرفت!
-مه جبین؟!
--باشه بابا خیلی خب!خواهشا کنترلُ برندار بزن شبکه ی ایمان و تقوا!می دونم الان می خوای بگی یه بنده خدایی بود که تو رو با یه مرد مجرد اشتباه گرفت و خواست اینجوری به خیال خودش نخ بده...اما بازم غلط کرد.آخه به تیپ و شمایل جنابعالی میاد از اون مردا باشی که یه همچین دختر بی شخصیتی میاد جلو شماره میده؟!تو هم که دست و پاتو گم کرده بودی.اگه من کاغذو پاره نمی کردم لابد نگهش می داشتی؟!

@fereshtehtatshahdoost

کاغذو پاره نمی کردم لابد نگهش می داشتی؟!
با تعجب و خنده به صورت اخم آلود مه جبین نگاه می کرد: به نظرت می ذاشتم تو جیبم بمونه؟!تو دیوونه ای دخترا!
لبخند زد: مجنونم و جنون دارم.برای همین خاتون واسه ام قیم گذاشته تا کار دست خودم ندم.فکر کنم برای دومین باره که دارم اینو بهت میگم!
سرش را با لبخند تکان داد: حسودی کردن بهت میاد.
--من حسودی نکردم.فقط از کارش خوشم نیومد!
-و چرا خوشت نیومد؟!
--تو متاهلی.چه معنی داره که یه دختر به یه مرد متاهل شماره بده؟!
-درسته.اگه مجرد بودم هیچ مشکلی نداشت!
--نخیر بازم مشکل داشت.نه...اصلا هیچی...اصلا چکار داری به این کارا؟مهم جوابی بود که اون دختره از بیخ و بن نوش جان کرد.حقش بود!

@fereshtehtatshahdoost

بن نوش جان کرد.حقش بود!
ناگهان سوتی کشید و حیرت زده و با ذوق ایستاد.شاهپور لبخند به لب و متعجب برگشت: چی شد؟!
--اونو ببین!
مسیر نگاهش را گرفت و به بوتیکی رسید که چند قدم آنطرف تر بود.چند لباس شب مجلسی داخل ویترین به چشم می آمد.مه جبین جلو رفت: مشکیه رو نگاه کن شاهپور!
با دقت بیشتری به لباسی که مه جبین با سر انگشت نشان می داد نگاه کرد.نظرش تا حد زیادی روی جنس و پارچه ی لباس جلب شد.در واقع هر روز و هر دقیقه سر و کارش هم با همین چیزها بود.علاوه بر بازار فرش...تخصص خاصی در تولید پارچه و نقش و نگارهای زیبا و چشم نوازش داشت.

@fereshtehtatshahdoost

زیبا و چشم نوازش داشت.
این لباس چیزی نبود که نظر هر بیننده ای را به پای زیبایی فوق العاده اش جلب نکند.انگار که یک بغل ستاره روی تن پوش چادریه آسمان شب نشسته باشد، که آنطور دست و دلباز زیر نور کم چراغ های داخل ویترین سو سو می زدند.
نگاهش را بالا کشید.در کنار آن همه زیبایی، نمی شد برهنگی بالای لباس را فاکتور گرفت.رسما دکلته بود.دستی به صورت خود کشید و مه جبین داخل مغازه رفت.دل در دلش نبود که هر چه زودتر لباس را پرو کند.شاهپور از اول هم نیتش را داشت که یک لباس برای مه جبین بخرد تا فرداشب داخل مراسم بپوشد...اما حالا که چشم مه جبین همین لباس را گرفته بود ترجیح داد برهنگی بیش از حدش را نادیده بگیرد و چیزی نگوید.اگر مه جبین می گفت که عروسی خواهر شاگردش، در یک شهرستان همان حوالی برگزار می شود پس قطعا مجلس مردانه از زنانه هم جدا بود.پوشیدنش چه اشکالی داشت؟!

@fereshtehtatshahdoost

داشت؟!
لباس را با لبخند پرو کرد.به زیبایی روی تنش نشسته بود.هر کار کرد که شاهپور آن را به تنش ببیند و نظر بدهد قبول نکرد.با خودش فکر کرد شاید او لباس را نپسندیده که رغبتی به دیدنش ندارد.
آن را دست فروشنده داد و چون بیش از حد شیفته اش شده بود گفت: اینو می برم.فقط...یه چند لحظه صبر کنید!
--بله چشم!
سمت شاهپور برگشت که کنار در دست به سینه و تکیه به دیوار سنگی مغازه ایستاده بود.مه جبین سمتش قدم برداشت و شاهپور تکیه اش را از دیوار گرفت.مقابلش که رسید زیر لب با لحن مغمومی گفت: از لباس خوشت نیومد؟می خوای یکی دیگه به سلیقه ی خودت بپوشم؟
شاهپور لبخند زد.عاشق همین لحن ساده و معصومانه اش بود دیگر: من گفتم ازش خوشم نیومده؟!

@fereshtehtatshahdoost

اش بود دیگر: من گفتم ازش خوشم نیومده؟!
لب هایش آویزان شد: پس چرا صدات زدم نیومدی تو اتاق که نظرتو بگی؟!
با همه ی احساسی که از آن دخترک مه چهره در دل داشت به چشمان افسونگرش خیره شد.این چشم ها...وقتی دلِ دل کندن نباشد، حکم افسون را دارد برای قلب مردی که عاشق است.
سرش را کمی پایین گرفت و با همان لبخند زمزمه کرد: فرداشبم می تونم تو تنت ببینمش ماه پیشونی!
یک تای ابرویش بالا پرید.لبخند زد.پس که اینطور.شاهپور می خواست فرداشب آن هم در خانه ی خودش لباس را به تن نامزدش ببیند.حق می گفت دیگر...دیدنش در یک چنین جایی آن هم هول هولکی چه حسنی داشت؟!

@fereshtehtatshahdoost

چه حسنی داشت؟!
همانطور که با لبخند نگاهش را از او می گرفت شانه به شانه اش زد: رو نمی کردی عالیجناب؟!دیگه چه خبر؟! از لحن پرشیطنت مه جبین به خنده افتاد.به فروشنده گفت که همان لباس را بسته بندی کند.شاهپور حساب کرد و بیرون آمدند.نوبت به کت و شلوار شاهپور که رسید مه جبین چشمش فقط به دنبال ست مردانه ای بود که با لباس خودش بیشترین همخوانی را داشته باشد.شاهپور اهل پاپیون بستن و این چیزها نبود...اما کراوات می زد و علاقه ی زیادی هم به تیپ های رسمی داشت.بنابراین بعد از گرفتن کت و شلوار خوش دوخت مشکی رنگی، مه جبین همراه پیراهن زرشکی روشن، کراواتش را ترکیبی از زرشکی خیلی تیره و مشکی انتخاب کرد.خودش هم فرداشب می خواست بیشتر از تن زرشکی در لوازم آرایش و زیورآلاتش استفاده کند.

@fereshtehtatshahdoost

زرشکی در لوازم آرایش و زیورآلاتش استفاده کند.
شاهپور لباس را پرو کرد و اینبار مه جبین بود که نمی خواست او را ببیند.شاهپور هم که دلیلش را می دانست اصرار نکرد و به شیطنتش خندید.
بعد از صرف ناهار ساعت چهار و نیم بود که به خانه برگشتند.هر دو با دست پر و لبخند به لب داخل رفتند و این در حالی بود که مه جبین با صدای بلند ماجرای شاگردش را تعریف می کرد که آن روز جلوی موسسه به شاهپور تنه زده و وسایلش نقش زمین شده بود تا بتواند سر صحبت را با او باز کند.صدایش حین ادای کلمات غرق هیجان بود و شاهپور لذت می برد از شیطنت های گاه و بی گاه او که یک جا آرام و قرار نداشت!
تازه پا به سالن اصلی گذاشته بودند که نگاهشان به صورت خاله طوبی افتاد.مه جبین با دیدن او لبخندش را پس زد و با تک سرفه ای سر جایش ایستاد: سلام!

@fereshtehtatshahdoost

شاهپور با لبخند مهربانی نگاهی به صورت خاله اش انداخت و متین و موقر سلام کرد...اما طوبی که مثل دینامیت آماده ی انفجار بود به محض اینکه صدای شاهپور را شنید جرقه زد و از روی مبل بلند شد.صدایش معترضانه فضای خانه را اشغال کرد: چه سلامی؟چه علیکی؟می دونین ساعت چنده؟!از کی رفتین بیرون که حالا خوش خوشان بر می گردین؟من و توران دخت نصف عمر شدیم.اون وقت شما دونفر رفتین پی خوش گذرونی خودتون؟!به والله که قباحت داره شاهپور!از تو بعیده این بی فکریا!

مه جبین مات و حیران نگاهش می کرد.توقع چنین عکس العملی را از طوبی نداشت...اما شاهپور آرام بود.خم به ابرویش نیاورده بود چون به کسی اجازه نمی داد توی کارهایش دخالت کند و به مسائل خصوصی اش سرک بکشد.حالا می خواهد خاله اش باشد یا توران

@fereshtehtatshahdoost

سرک بکشد.حالا می خواهد خاله اش باشد یا توران دخت.همانطور که بسته های خرید را کنار در اتاق مه جبین می گذاشت و کمر صاف می کرد با آرامش اما محکم جواب طوبی را داد: خاله خانم وقتی که زنگ زدین گفتم دیر بر می گردیم.نمی فهمم دلیل این سین جیم کردناتون چیه؟!کدوم قباحت؟!فکر می کردم بدونین که من عادت ندارم از مسائل شخصی خودم به کسی چیزی بگم.

طوبی که فکر نمی کرد شاهپور در مقابل آن همه جبهه گیری اینقدر آرام رفتار کند یکه خورد.کمی دست و پایش را جمع کرد.شاید آرامش شاهپور حکمش آرامش قبل از طوفان باشد.نمی خواست در چنین شرایطی ذهن خواهرزاده اش را نسبت به خودش بهم بریزد.نگاهش خصمانه به مه جبین بود ولی کلامش کمی محتاطانه تر

@fereshtehtatshahdoost

خصمانه به مه جبین بود ولی کلامش کمی محتاطانه تر
خطاب به شاهپور: منظورم اونی نبود که تو فکر کردی
خاله جون.من کی باشم که بخوام تو کارای شخصی تو
دخالت کنم؟!فقط...
--شما بزرگ تر مایی خاله خانم.احترامتون هم واجبه.اما
هر چیزی جای خودش!
زبان طوبی بند آمد.نه...این شاهپور دیگر آن شاهپور
سابق نبود که وقتی طوبی حرفی می زد با لبخند و
مهربانی نگاهش کند و روی حرفش مهر تایید بزند...هر
حرفی جز افترایی که بخواهد پای مه جبین را وسط
بکشد.بوی خطر به مشام می رسید.آن هم از سوی مه
جبین.
دستش را روی دلش گذاشته بود.ابروهایش جمع
بود.معده اش می سوخت.نظر شاهپور رویش جلب شد
و از رنگ و رویش فهمید مه جبین حال خوشی ندارد.با
نگرانی و بی توجه به طوبی سمتش قدم تند کرد: چت
شده ماه پیشونی؟!خوبی؟!

@fereshtehtatshahdoost

شده ماه پیشونی؟!خوبی؟!
دستش را گرفت و طوبی از حرص دندان قروچه رفت.«ماه پیشونی» گفتن هایش را دوست نداشت.چرا باید با او احساس نزدیکی کند؟!مه جبین لب زیرینش را گزید.دردش زیاد نبود ولی همین هم اذیتش می کرد: از دیشب معده ام بهم ریخته.بهتر شده بودم ولی ناهار که نوشابه خوردم باز درد گرفت.

مجبورش کرد روی کاناپه بنشیند: چرا همونجا بهم نگفتی که نذارم بخوری عزیزِ من؟از دیشب حالت خوب نیست و من الان باید بفهمم؟!
مه جبین که خنده اش گرفته بود چشم و ابرو آمد تا حالی اش کند دارد زیادی روی می کند...آن هم جلوی طوبی که مثل عقاب بالای سرشان ایستاده بود.شاهپور نفسش را فوت کرد.کلافه بود و نمی خواست نگرانی اش را پنهان کند.اما به خاطر مه جبین کمی فاصله گرفت.

@fereshtehtatshahdoost

را پنهان کند.اما به خاطر مه جبین کمی فاصله گرفت.
داخل آشپزخانه رفت و میدان برای اضافه گویی های طوبی اندکی باز شد: بلدی چجوری جلوش قرشمال بازی در بیاری.بیخود خودتو به ننه من غریبم بازی نزن دختر.خوب می دونم که چه گندی بالا آوردی.
چشمان مه جبین تا آخرین حد گشاد شد: منظورتون چیه؟!
مثل معلمی که غضب آلود به شاگرد تنبلش نگاه می کند و کم مانده خط کش فلزی توی دستش را بر فرق سر شاگرد نگون بخت فرود بیاورد کمی روی صورت مه جبین خم شد و با چشمان وق زده نگاهش کرد: اگه بخوای یه حرومی بکاری تو اون شیکم وامونده ات و به این بهونه خودتو بند کنی به شاهپور و مال و مکنت زند، با همین دستای خودم چشماتو از حدقه در میارم دختره ی عوضی.خوب حواستو جمع کن.منو اینجوری نبین...اگه بدونم خطری واسه شاهپور داری دودمانتو به باد میدم!

@fereshtehtatshahdoost

صدای شاهپور هر دو را از موضعشان دور کرد: بیا مه جبین.این قرصو بخور بعدشم برو تو اتاقت استراحت کن.

طوبی سرش را بالا گرفت و سریع نقاب بی تفاوتی اش را به چهره زد.یک لبخند مصنوعی هم چاشنی اش کرد که خوب رد گم کند.اما مه جبین هنوز هم مبهوت مانده بود و از خود می پرسید که طوبی چه می گوید؟!کدام «حرومی»؟!نکند...

نمی دانست بخندد یا گریه کند از آن تهمت بزرگی که همه ی وجودش را لرزانده بود.طوبی با آن عقل ناقصش فکر می کرد مه جبین از شاهپور باردار است؟!چه مضحک و مسخره...شاهپوری که حتی یک بار مه جبین را کامل برهنه ندیده و اگر خود مه جبین هم نزدیکش می شد یک جوری نادیده اش می گرفت که کار دستشان ندهد، آن وقت می آمد با او...

@fereshtehtatshahdoost

سر تکان داد و نفس عمیق کشید.از دست این زن دیوانه نشود خیلی است.قرص را با تشکری زیر لب از دست شاهپور که با دقت نگاهش می کرد گرفت و با جرعه ای آب از گلو پایین داد.به سفارش شاهپور می خواست استراحت کند و به زور قانعش کرد که خوب است.
داخل اتاق خودش رفت و بعد از جا به جایی وسایلی که خریده بود یک تیشرت آستین کوتاه یاسی و شلوار راسته ی سفیدی پوشید و موهایش را هم همانطور آزادانه روی شانه رها کرد.فقط از کنار با یک گیره ی نقره ای کوچک دسته ای را تا پشت گوشش برد و همانجا بست.
صورتش شاداب بود و گونه های گلگون و برجسته اش مثل هر دو چشم زیبایش روی رخ ماه چهره اش می درخشیدند.برخلاف چیزی که فکر می کرد امروز روزِ خودش بود.کم با شاهپور بهش خوش نگذشته که حرف های طوبی بخواهد شور و اشتیاقش را خاموش کند.باید تا جایی که می توانست این زنکِ حراف که قصدش فقط جدایی انداختن میان او و شاهپور بود را سرجایش بنشاند.

@fereshtehtatshahdoost

بنشاند.
وقتی بعد از نیم ساعت وارد آشپزخانه شد شاهپور را کنار سینک مشغول سیخ کردن دل و جگر دید.با تعجب جلو رفت و لبخند زد: کی وقت کردی اینا رو بگیری؟!
شاهپور که تازه متوجه او شده بود با لبخند سر چرخاند.نگاهش یک دور سراپای او را کاوید.یاسی به او می آمد.یک دستش به سیخ بود و دست دیگرش به جگر...چشمش لحظه ای سمت درگاه آشپزخانه رفت و مجدد به مه جبین افتاد که نگاهش به جگرها بود.با قلبی عاشق و نگاهی که شیفتگی از آن می بارید رو به پایین خم شد و مست از بوی عطر دخترک محکم و با طمانینه گونه اش را بوسید.
مه جبین شوکه شد و با دهان باز نگاهش کرد.اما شاهپور بعد از آن بوسه لبخند به لب نگاهش را به جگرها انداخت و مشغولِ سیخ زدنشان شد.مه جبین که از

@fereshtehtatshahdoost

انداخت و مشغول سیخ زدنشان شد.مه جبین که از حرکت او خوشش آمده بود با لبخند زیبایی جلو رفت و دست چپش را از کنار پهلوی شاهپور رد کرد و پشت کمرش گذاشت.نمی توانست حلقه کند دور کمرش.دستش به بزرگی دست شاهپور نبود که با یک حرکت مه جبین را کامل در آغوش می کشید.دست خودش به آنطرف پهلوی شاهپور هم نمی رسید چه رسد به اینکه بخواهد بغلش کند.

با لبخند روی پنجه ی پا ایستاد و صورتش را در گودی گردن او فرو برد و جای بوسه فقط بو کشید عطرش را...با ولع و عطش!تقریبا زیر گوشش زمزمه کرد: بهت گفته بودم بوی عطرتو فقط وقتی دوست دارم که با بوی تنت قاطی میشه؟

و از روی پیراهن، بوسه ی ریزی سر شانه اش گذاشت که دل شاهپور را خوب دیوانه کند.صورتش سرخ شده بود

@fereshtehtatshahdoost

دل شاهپور را خوب دیوانه کند.صورتش سرخ شده بود از آن همه حرارتی که میانشان بود و نمی خواست به چشم کسی بیاید.قبل از اینکه طوبی یا توران دخت بی هوا وارد آشپزخانه شوند، با لبخند کمرنگی سینی بزرگ را از کنار سینک برداشت و روی میز گذاشت.با اینکار از مه جبین فاصله گرفت و نفسی که در سینه اش حبس شده بود بالا آمد.

مه جبین خندید و کنارش ایستاد.لقمه ای نان سنگک در دهان برد: فرار می کنی؟نترس کاریت ندارم که.

شاهپور خندید.در واقع جایشان عوض شده بود...مه جبین بود که شیطنت می کرد و حرف از فرار و خجالت می زد.

--از دست تو دختر که تو دیوونه کردن من استادی.نمیگی اگه یکی سر برسه چی میشه؟!

@fereshtehtatshahdoost

استادی.نمیگی اگه یکی سر برسه چی میشه؟!
--نه نمیگم.چی بخواد بشه؟محرمیم.نامزدیم.
-هستیم.اما اگه خاطرت باشه به اونا یه چیز دیگه گفتیم.
--هر چی هم بشه گردن من میذارن.بی خیال.
زیر لب با آرامش جواب داد: من اینو نمی خوام مه جبین.کسی حق نداره به تو چیزی بگه.فقط اگه یه کم مراعات کنی درست میشه.
سرتق سر بالا انداخت: تو که پیشم باشی نمیشه.بعدشم خودت اول منو بوسیدی.
خنده اش گرفته بود.نگاه از مه جبین گرفت: دست خودم نبود.
لبخند زد: منم همینطور.فقط جاش نبود وگرنه...
-مه جبین؟!
خندید: آخ چه کیفی میده اون مخاطب خاص خاله طوبی باشه.بیشتر مواقع هم خودشه که مچمونو می گیره.

@fereshtehtatshahdoost

گیره.
شاهپور با خنده سری جنباند و حرفی نزد.توران دخت و خاله طوبی که حواسشان پرت سر و صداهای آشپزخانه شده بود، حاضر و آماده میان درگاه ایستادند.توران دخت چادرش را دستش گرفته بود و طوبی گیره ی نقره ای بزرگی را زیر غبغب و روی روسری اش محکم می کرد.هر دو با دیدن شاهپور و مه جبین کنار هم، از تعجب خشکشان زد.طرز لباس پوشیدن مه جبین ابروهای طوبی را جمع کرد.این دختر با همین لوندی هایش می خواست قاپ شاهپور را بدزدد؟!
ناخودآگاه نیشخند زد: به به!هزار ماشاالله...خوش می گذره خاله جون؟!
شاهپور با لبخند نگاهی به درگاه انداخت.صادقانه گفت: جای شما خالی خاله خانم.بدون شما هم مگه خوش می گذره؟بفرما.تو هم بیا آبجی.

@fereshtehtatshahdoost

گذره؟بفرما.تو هم بیا آبجی.
و نگاهی به هردوی آن ها که عبوس و عصبی همانجا ایستاده بودند کرد و پرسید: شال و کلاه کردین؟به سلامتی کجا؟!
یادش بود که امشب خانه ی مهندس حق پرست دعوتند...ولی به روی خودش نمی آورد.توران دخت لبخند مصلحتی زد: خودت می دونی چرا پس نپرس.شاهپور محاله یه جا دعوت بشه و یادش بره...چه خبره داداش؟این همه دل و جیگر واسه چیه؟!
نمکدان را برداشت و هر دو طرف جگرها را خوب نمکی کرد: مه جبین از دیشب حالش خوش نیست.جگر واسه معده اش خوبه!

@fereshtehtatshahdoost

طوبی آشکارا پوزخند زد و با آرنجش نامحسوس سقلمه ای نثار پهلوی خواهرزاده اش کرد.توران دخت نگاه از آن ها گرفت و سوی خاله اش چرخید.طوبی با چشم و ابرو آن دو را نشان داد.زیر لب غیظ کرد: تحویل بگیر عمه خانم.غلط نکنم شاهپور خبردار شده که چه دسته گلی به آب داده.همین روزاست که گندش در بیاد.واه واه واه...چه هواشو هم داره.حیف از شاهپور...حیف از بچه ام که فریب این مارصفتُ خورد...خواهرم کجایی که ببینی چجوری پسر عین دسته گلتو به روز سیاه نشوندن؟!

توران دخت هنوز مات و حیرت زده بود.نه می خواست باور کند...و نه رویش را داشت که از برادرش مستقیم چیزی بپرسد.در این بین که شاهپور سرش گرم کارش بود مه جبین همه ی حواسش را به آن دو نفر داده بود.لب

@fereshtehtatshahdoost

مه جبین همه ی حواسش را به آن دو نفر داده بود.لب خوانی اش هم اِی...بدک نبود.یک چیزهایی دستگیرش شد و به همان هم کفایت کرد.با فکری که به سرش زد لبخند شیرینی کنج لب نشاند و کمی نزدیک تر به شاهپور ایستاد.نگاهش به دست شاهپور بود که ماهرانه مابقی جگرها را به سیخ می کشید...اما مخاطبش دو نفری بودند که ریز به ریز حرکات دخترک را زیرنظر داشتند.

--درواقع من بودم که هوس جیگر کردم.به خاطر همین شاهپور رفت و اینا رو گرفت آورد.عالیجناب؟!یادته داشتی می رفتی بهت گفتم اگه سر راه دیدی لواشک و کشک و آلو هم بگیری؟خریدیشون یا پیدا نکردی؟!آخ نمی دونی چقدر دلم آلبالوترش و گوجه سبز می خواد.ولی حیف که هنوز نوبرونه نشده.

@fereshtehtatshahdoost

شاهپور مات و مبهوت، آرام آرام نگاهش را از روی سیخ ها بالا آورد و از سر شانه به مه جبین انداخت.گیج شده بود و نمی دانست چه جوابی باید بدهد.در این بین طوبی چنگی به صورت خود زد و زیر لب بر شیطان و مریدانش لعنت فرستاد.نفسش بند آمده بود.رنگ از رخ توران دخت پریده بود.مه جبین ویار داشت که طلب ترشی می کرد؟!دیگر آب دهانش را هم نمی توانست ببلعد.حس می کرد ضربان قلبش کند شده.شاهپور پنهانی چکار کرده بود؟!یا نه...از کجا معلوم که بچه از او باشد؟!بچه...بچه ی شاهپور...نه!
صدای شکوه و ناله های طوبی را که زیرلبی بود، شاهپور شنید.نگاه گیج و منگش را سوی خاله و خواهرش انداخت.خودش سر در نمی آورد که آنجا چه خبر است.مه جبین کی گفته بود که هوس جگر کرده؟!
سفارش لواشک و کشک و آلو چه بود دیگر؟!اگر گفته بود که می گرفت.اما...

@fereshtehtatshahdoost

@fereshtehtatshahdoost

نتوانست سکوت کند.انگار باید یک چیزی می گفت.من من کنان لب زد: لواشک؟!...مطمئنی؟!
--اوهوم.یادت نیست؟!
-من...آخه...
مه جبین تک سرفه ای کرد و میان حرفش آمد: حالا اشکال نداره که!هر وقت رفتی بیرون بگیر.آها آلوچه هم می خوام.باشه؟!
شاهپور مردد نگاهش می کرد.بی حواس سر تکان داد.از دست این دختر کم کم شاخ هم در می آورد.کارهایش یک جور خاصی عجیب و غریب شده که شاهپور جای درک کردن فقط کلافه می شد مقابلش و می ماند چه جوابی بدهد.مثل الان که نگاهش به طوبی بود اما مخاطبش شاهپور.عجیب بود دیگر!
طوبی از عصبانیت چاره نداشت فریاد بزند.از خدایش بود آنقدر از جانب شاهپور اختیارات داشته باشد که بی رودروایسی جلو برود و موهای آن دختر چشم سفید را چنگ بزند و بیرونش کند.ولی حیف!این هم شدنی نبود در جایی که این خانه بخواهد تمام و کمال متعلق به شاهپور باشد.کسی جرات داشت مقابل او به مه جبین حرفی بزند؟!از همین بود که حرص و جوشش فروکش نمی کرد و خون خونش را می خورد.

نمی کرد و خون خونش را می خورد.
از آنجایی که مه جبین گفته بود هوس جگر کرده شاهپور استقبال کرد.در همان حال که سیخ های نمک زده را داخل سینی ردیف می کرد تا پای منقل ببرد و کباب کند رو به او با لبخند گفت: حالا که اینجوریه و دلت هوس کرده، باید هر چندتا سیخ که شد بخوری.نه و نمی خوام هم نداریم.فهمیدی؟!
مه جبین از خدا خواسته سری جنباند.سمت یخچال رفت و دلبری کرد راسته نگاه ماتم زده ی طوبی: وقتی تو چیزی می خوای مگه میشه نه گفت؟!خودمم کمکت می کنم.صبر کن چندتا لیموترشم بیارم.
شاهپور بی اراده تذکر داد: واسه معده ات خوب نیست مه جبین.این همه ترشی رو می خوای چکار کنی؟!
گل از گل دخترک شکفت.در واقع او با سوال به موقعش راه را برای مه جبین باز گذاشته بود که هر چقدر دلش می خواهد به این بازی ادامه دهد.مخصوصا که طوبی و توران دخت جرات نداشتند حرصشان را جلوی شاهپور بروز بدهند.تازه خوشش آمده بود.لبخندش گشادتر شد و همانطور که ظرف لیمو را از یخچال بیرون می کشید از گوشه ی چشم نگاهی به رنگ و روی پریده ی آن دونفر انداخت.منتظر چی بودند؟!چرا حرفی نمی زدند؟!

انداخت.منتظر چی بودند؟!چرا حرفی نمی زدند؟!
-- نمی دونم چرا ولی از دیشب یه جور عجیبی دلم چیزای ترش و ملس می خواد.اگه نمی دونی بدون که من عاشق لواشک و آلوچه ام.حالا هم که اصلا نمی تونم از خیرش بگذرم.
و نگاه خاصی به چشمان طوبی انداخت و نیشخند زد.نگاه باریک شده از خشم آن زن همینجوری هم خط و نشان هایش را می کشید.شاید که نباید به افکار پوچ و مسخره اش اهمیت دهد و او را روی خود حساس کند...ولی در کنار همه ی این ها از خدایش هم بود که یک جوری پایش را از زندگی شاهپور بیرون بکشد.مه جبین باردار نبود.هنوز با شاهپور هیچ رابطه ای نداشت.چه معنا داشت که طوبی بخواهد تا این حد در زندگی شاهپوردخالت کند؟!آنقدر که سرش را تا ته در مسائل خصوصی آن ها فرو کند و خودش را در هر بحثی دخالت دهد؟!نمی خواست در مقابل رفتارهای افراطی این زن سکوت کند.لیموها را داخل سینی که دست شاهپور بود گذاشت و لبخند زد: با هم می خوریم.تو هم عاشق لیموترشی.مخصوصا رو ماهی...همونجور که شب چهارشنبه سوری ریختی رو ماهیای زغفرونی که بتونی قورتشون بدی!بد میگم؟!

قورتشون بدی!بد میگم؟!
و با چشمکی که به او زد لبخند را روی لب های شاهپور آورد.جلوی طوبی و خواهرش سعی می کرد مستقیم به چشمان مه جبین زل نزند و بیشتر سر به زیر باشد.با این حال نمی توانست جلویش واکنشی که می خواهد را نشان ندهد بس که شر و تخس بود این دلبرکِ زبل و باهوش!
-چه خوب یادته!
--میشه یادم بره؟ماجرای بالن آرزوها رو چی؟درضمن عالیجناب...من همیشه حواسم بهت هست!
صورت شاهپور داغ شد، آن هم چون مه جبین بی پروایی هایش را جلوی طوبی و توران دخت علنا نشان می داد.او حرف می زد اما شاهپور بود که خجالت می کشید.با این حال لذت می برد از اینکه مه جبین اینقدر راحت حرف دلش را می زند.دختر بی ادعا و راحتی که سادگی اش در رفتار بی ریایش کاملا مشهود بود.
طوبی لبش را گزید از حرص و دیگر نتوانست حفظ ظاهر کند و چیزی نگوید!
--به به...خوشم باشه.پس اون خاتون خدا بیامرز چی یاد نوه اش داده من نمی فهمم!شرمت نمیاد بچه؟!این چه حرفیه جلوی منه پیرزن می زنی؟!استغفرالله!

@fereshtehtatshahdoost

حرفیه جلوی منه پیرزن می زنی؟!استغفرالله!
هر دو با تعجب به صورت غضب آلود طوبی نگاه کردند که مه جبین پرسید: ببخشید اما...چی گفتم مگه؟!
دست پشت دست کوبید و صدایش بالا رفت: تازه می پرسه چی گفتم؟!دخترجون شاهپور قیم توئه.نه باباته و نه داداشت.شوهرتم نیست که انقدر راحتی باهاش.البته خدا اون روزو نیاره که همچین دختری بخواد انتخاب خواهرزاده ی من باشه.همینم که قبول کرده سرپرستیتو بگیره خودش خیلیه.باید خداتم شکر کنی که یکی مثل شاهپور بالا سرته.اِ اِ اِ چه معنی داره بهش زل بزنی و بگی حواسم بهت هست؟حداقل از من و خواهرش خجالت بکش.

مه جبین به ظاهر خونسرد بود.اما از بابت حرف های تند و تیز طوبی آن هم جلوی شاهپور خودخوری می کرد.پوستش کلفت شده بود در مقابل حرافی های امثال طوبی و توران دخت...اگر بی ارزش جلوه یشان نمی داد که کلاهش پس معرکه بود با این همه حرف و تهدید و تهمت!

@fereshtehtatshahdoost

تهمت!
لبخندش را حفظ کرد و جسورانه تیر خلاص را سمت سینه ی طوبی از کمان کشید.یکی نفس و بی وقفه: ببخشید که اینو میگم ولی دیگه واقعا ساکت موندن و نگاه کردن و دم نزدن جلوی شما حماقت محضه.من به شاهپور این حرفو زدم.مطمئن باشین اگه چیز بد و شرم آوری هم باشه خودش بهم تذکر میده.تذکری که اون بده رو قبول دارم چون می دونم بدون فکر هر حرفی رو نمی زنه و هیچ کس هم قضاوت نمی کنه.می دونین چیه خاله خانم؟!از نظر من یه کم روی افکارتون کار کنید.انقدرام خوب نیست که به هر چیزی بدبین باشین.مخصوصا به من و شاهپور.هر نسبتی هم که با هم داشته باشیم کجاش به غریبه ها مربوط میشه که بعضیا به خودشون اجازه میدن تو هر کار ما دخالت کنن؟اگه موضوعی باشه بین من و خودشه.نه هر کسی که از راه نرسیده زبونشو به افترا باز می کنه!اینه که شرم آوره!
نفس گرفت بعد از آن نطق بلند بالایی که تحویل داده بود.راضی بود.بالاخره یک بار برای همیشه حرفش را زده بود.بدون آنکه خجالت بکشد.تا کجا سکوت کند و احترام نگه دارد؟!باید می گفت که در دلش تلنبار نشوند روی هم.حتی اگر بعدا دور از چشمان آن دو، شاهپور بخواهد اعتراض کند باز هم با خود می گفت «کار درستو الان کردم!»

@fereshtehtatshahdoost

درستو الان کردم!»
دهان طوبی از تعجب باز مانده بود.فکش قفل شده بود اصلا...به گوش هایش هم شک داشت.فکرش را نمی کرد جوابش این باشد.با خود می گفت نهایت مه جبین رویش را کم می کند و راهش را می گیرد و می رود...ولی اینطور نشد و مه جبین در کمال ادب اما پرخروش از خودش دفاع کرد.مه جبین از نگاه تک تک شان...حتی شاهپور، می خواند که هیچ کدام توقع این سخن پروری را نداشته اند.خنده اش گرفته بود.مخصوصا که شاهپور نگاه نمی گرفت و او را می پایید.
طوبی که تصورش این بود از یک دختربچه رو دست خورده و به این بهانه می طلبد یک جنجال حسابی راه بیاندازد تا بلکم شر او از سر شاهپور و طاهره ی خودش کم شود، حرص زد و غیظ کرد و آمد چندتا درشت بارش کند که اینبار برعکس دفعات قبل، شاهپور جدی و محکم مداخله کرد: بسه خاله خانم.جدا دیگه شورشو در آوردین.آخه شماها چتون شده؟دارم می بینم از وقتی پاتون به شیراز رسیده دم به دقیقه با یه چیزی مشکل دارین و به پر و پای این دختر می پیچین.هم شما و هم توران دخت...تا چشمتون به مه جبین افتاد حرفی نبوده که نزده باشین.از تهمت و تهدید گرفته تا تیکه و کنایه که معلومم نیست سر و تهش قراره به کجا برسه!بسه لطفا...آخه شما دونفر مشکلتون با مه جبین چیه؟!

@fereshtehtatshahdoost

لطفا...آخه شما دونفر مشکلتون با مه جبین چیه؟!
حداقل به عنوان قیمش حق دارم بدونم چی باعث شده
که اینجوری جلوی این دختر بیچاره جبهه بگیرین؟!
دفاع علنی شاهپور از مه جبین آنقدر غیرمنتظره بود که
صورت طوبی رو به کبودی رفت و توران دخت ابروهایش
را جمع کرد.در این میان فقط مه جبین بود که با کمی
تعجب و دنیایی از رضایت به شاهپور نگاه می
کرد.توقعش می رفت که از او دفاع کند.همیشه حمایتش
کرده بود.جدای از اینکه نامزدش باشد از همان اول هم
که قیومتش به گردن شاهپور افتاد از او چیزی جز احترام
و توجه ندید.این مرد به قول رُهام یک الگوی واقعی
بود.حقا که پرستیدن داشت این حامی باایمان و مهربان!
توران دخت گلایه کرد: اما به نظر من تو بس کن
داداش.این چه طرز حرف زدن با بزرگتره؟!شاهپور زند
هستی درست.ولی جوری با من و خاله ات حرف نزن که
انگار ما دشمن خونی ایم و مه جبین دوستت.خودت می
فهمی داری چکار می کنی؟!
لحن شاهپور خونسرد بود.مثل همیشه توی برخورد، با
آرامش حرفش را می زد.سر بالا گرفت.همانطور که
نگاهش به نرمی رویِ صورت هردویشان می چرخید

@fereshtehtatshahdoost

نگاهش به نرمی روی صورت هردویشان می چرخید مسلط و رسا گفت: اگه من قیم مه جبینم که می دونم چه کاریو درست انجام میده و چه کاری رو اشتباه تا اگه لازم شد بهش گوشزد کنم.شماها فکر کردین که این طفل معصوم رو به بردگی گرفتم تا هر کدوم یه جوری خواسته هامونو بهش تحمیل کنیم؟!من...فقط قبول کردم که مراقبش باشم، نه اینکه اونو اسیر خودم کنم.
آن ها ساکت بودند و هر کدام در لاک خود فرو رفته...که شاهپور نفس گرفت و با همان لحن ادامه داد: من و مه جبین مجبوریم تا دو سه روز دیگه شیراز بمونیم.فرداشب عروسی خواهر شاگردشه که دلیل اصلی اومدن ما به شیرازم از اول همین بود.اگه می بینید طاقت موندن ندارین و نمی تونید با کارای مه جبین کنار بیاین زنگ بزنم براتون بلیط بگیرم.ما هم وقتی کارمون اینجا تموم شد راه می افتیم سمت تهران!

@fereshtehtatshahdoost

توران دخت با تعجب نگاهش کرد.طوبی از خشم لبالب بود.آخر هم حرفش را با صدای بلند در گوش شاهپور فرو کرد: اینه دستمزدم؟!بعد اون همه خوبی اینه جوابم؟!که خواهرزاده ام منو از خونه اش بیرون کنه؟!می بینی توران دخت؟می بینی داداشت چقدر عوض شده؟!اون وقت میگه از چشم مه جبین نبینین.خدا خودش به فریادت برسه شاهپور با این کج راهی که گرفتی دستت!
شاهپور با آرامش لبخند می زد.عین خیالش هم نبود: کدوم کج راه خاله؟من گفتم اگه با مه جبین مشکل دارین خب نمونین اینجا تا بیشتر از این حرص و جوش نخورین.خوشتون میاد خودتونو اذیت کنید؟جایی که باعث عذابتون میشه رو چرا بخواین بی دلیل...
توران دخت که از فرط عصبانیت می لرزید میان حرفش دوید: داری زیاده روی می کنی شاهپور.بس کن دیگه.چرا من و خاله بریم؟!کسی که باعث آزار ما میشه یکی دیگه ست.
--بازم باید تکرار کنم؟!مه جبین شیراز کار داره.منم نمی تونم تنهاش بذارم.خدا رو خوش میاد؟!شما بودین اینکارو می کردین؟!
پوزخند زد: چرا؟!چون قیمشی اینو میگی؟یا قضیه...
-توران دخت؟!

@fereshtehtatshahdoost

-توران دخت؟!
اخم های شاهپور که تو هم رفت خواهرش زبان کوتاه کرد.حقیقتا تند رفته بود مقابل شاهپور اما به روی خودش نیاورد.در این بین کسی هم جلودار خاله طوبی نبود.آن هم الان که شاهپور در واقع آب پاکی را روی دستشان ریخته و مثل همیشه می گفت مه جبین بماند و تاج سرش باشد ولی آن ها که بار زیادی هستند بروند و راحتشان بگذارند.این همان تصور غلطی بود که طوبی به روی شاهپور داشت.نمی خواست واقعیت را بپذیرد.
سر زبانش را روی لب های خشکیده ی خود کشید.نفس زد: اگه اصرار به رفتن ما باشه حرفی نیست.جایی که بخوان خارم کنن نمی مونم ولی مشکل من با این دختر مشخصه.خواهرتم حق داره نگرانت باشه.وقتی تو چشمتو بستی و می خوای خودتو با سر پرت کنی ته چاه، من و توران دخت حق داریم دستتو بگیریم.تو مردی ولی انقدری می شناسمت که بدونم هیچ وقت نمی خوای آبروی خودتو با یه کار بچگانه جلوی سر و هم سر ببری.منتهی این دختره...
با نگاه به چشمان مه جبین صورتش را جمع کرد.انگار که چندشش شده باشد.مه جبین بی صدا خندید.طوبی

@fereshtehtatshahdoost

چندشش شده باشد.مه جبین بی صدا خندید.طوبی غیظ کرد و کنترل زبان از اختیارش در آمد: میگی از وقتی اومدم شیراز با این دختره در افتادم؟مگه کم اشتباه دیدم ازش؟جلوی خود من نبود که دستتو گرفت؟تو مردی بودی که بذاری یه دختر دستتو بگیره؟مگه برا راحتی مه جبین و اینکه اگه باهاش تو یه خونه ای نگاهت به گناه نیافته محرم نشدین؟پس این ناز و کرشمه های دخترونه واسه چیشه؟!نگاه کردناتون به هم...حرف زدناتون.قرارای پنهونی توی اتاق و...نگو نه شاهپور.نگو دارم اشتباه می کنم و هیچی بین شما دوتا نیست.اگه هیچی نمیگم و به روت نمیارم واسه این نیست که حالیم نمیشه.واسه اینه می دونم انقدر مردی و مردونگی تو وجودت هست که اگه چیزی هم باشه میای و میگی تا فردا_پس فردا حرف و حدیثش نپیچه بین طایفه و سکه ی یه پولت کنن.اما تو...خدا از گناهت بگذره شاهپور.هربار به خودم و چیزی که می دیدم شک می کردم واسه همین به روت نمی آوردم ولی حالا می بینم نه...فقط داشتم سر خودمو شیره می مالیدم.تو هم هر چی نباشه یه مردی.عین جوونیای بابا خدا بیامرزت قبل اینکه سرش به سنگ بخوره و بچسبه به زندگی خودش و خواهرم.بالاخره یه جا پات می لغزه.نمیشه انقدرام ازت توقع داشت.

توقع داشت.
پوزخند زد.نگاهش زهر داشت.مه جبین بغض کرده بود به هوای عالیجنابش.به هوای شانه های افتاده ی او...به خاطر مه جبین تا کجا باید خرد می شد؟!مردانه سر به زیر داشت وقتی خاله اش آنطور کوبنده حرف می زد و میان هر جمله اش یک جوری صدایش را می کشید که حکمش هشدار باشد نه تاکید!
مه جبین بغضش را بلعید و خواست حرف بزند و باز هم ادعای طوبی را رد کند و خودش را مقصر جلوه دهد.شاهپور اما دستش را خواند.با صورتی منقبض و ابروهایی درهم حینی که سینه اش برای هر دم و بازدم تند و عصبی بالا و پایین می شد و فقط مه جبین از نزدیک می دید این مرد به پایش چه حالی دارد، بی آنکه به دخترک مهلت فکر کردن بدهد دستش را بی هوا کنارش برد و دست مه جبین را از زیر میز گرفت و با کشیدن او سمت خودش مجبورش کرد درست شانه به شانه اش بایستد.نفس در سینه ی مه جبین حبس شد وقتی شاهپور با همان نگاه در حالی که مه جبین را از یک سو به خود چسبانده بود راسخ و مصمم به چشمان گرد شده و آکنده از ترس و پریشانی آن دو خیره شد و با

@fereshtehtatshahdoost

شده و آکنده از ترس و پریشانی آن دو خیره شد و با تحکم گفت: تنها دختری که بین هزاران هزار دختر به منه شاهپور محرمه و پیش خدا حلال تر از حلالی، همین فرشته ایه که می بینید کنارم وایساده.خوده خدا شاهده نه من پام به گناه لغزیده، نه این دختر.مه جبین برای من و خدای من از برگ گل هم پاک تره.

انگشت اشاره اش را روی سینه ی خود می زد.با ضرب می زد.محکم می زد: مه جبین نامزدمه.قیمش بودم...دیگه نیستم.الان فقط شوهرشم.شرعا محرمش کردم و حرفی نیست که نگفتنش شرم بخواد و بی آبرویی به بار بیاره.به محض اینکه برگردم تهران جلوی چشم کل طایفه عقدش می کنم و با عزت و احترام میارمش تو خونه ام.همونجوری که لیاقتشو داره.

در جایی که نفس را به تنگ آورده و در سینه ی تک تک آن ها محبوس کرده بود، خودش هم به نفس نفس افتاد!با جدیت تمام دست سردِ مه جبین را بالا گرفت.انگشتر نشان خودش و او پیش چشمان وحشت زده ی طوبی و توران دخت بود که با صدای بلند گفت:

زده ی طوبی و توران دخت بود که با صدای بلند گفت:
نشونی که ثابت می کنه مه جبین الان نامزد منه رو
دیدین تو دستش ولی فکرشم نمی کردین قضیه از چه
قرار باشه.این یه انگشتر ساده نیست.همونجوری که به
خاتون قول دادم مراقبش باشم تا همسر آینده اشو
خودش انتخاب کنه و عاقبت بخیر شه، به پای عهدی که
بستم موندم.مراقبش بودم.از گل کمتر به این دختر
نگفتم و نذاشتم یه تار مو از سرش کم بشه.حالا هم مال
منه.اگه قسم خوردم که می دونم چطور خوشبختش
کنم.یه عهد و پیمونی بود بین من و اون خدا بیامرز.گفت
یا محرمش کن یا قیمش باش.مه جبین اون موقع
کوچیک بود.نتونستم.اما الان انقدر عاقل و فهمیده
هست که بتونه واسه زندگیش تصمیم بگیره.ما همه ی
حرفامونو زدیم.بین خودمون قرار گذاشتیم تا وقتی
شیرازیم کسی نفهمه اما وقتی پامون رسید به تهران
همه چیزو رسمی کنیم.حالا چی؟!راحت شدین؟همینو
می خواستین بشنوین دیگه؟!
مه جبین از «ت» اول شاهپور تا «ه» آخر جمله اش
مات و مبهوت به صورت او نگاه می کرد.تنش از حس
رفته بود.باور نمی کرد.چیزهایی که می شنید حقیقت
داشت؟!خواب نبود؟!چه می گفت شاهپور؟!این همه
جسارت در صدایش...

@fereshtehtatshahdoost

جسارت در صدایش...
نگاهش سرخ و گرفته به صورت خاله و خواهرش بود و می فهمید که مه جبین به او خیره شده.نبضش زیر دست مه جبین تند می زد.دست مه جبین میان انگشتان داغ شاهپور می لرزید!
--عا....عالیجناب؟!...
همه ی وجودش از لرزش صدای مه جبین یک حالی شد.حال عجیبی که باعث شد فشار انگشتانش به روی پنجه های ظریف او بیشتر شود.عهدشکنی کرده بود؟!پا روی قول و قرارشان گذاشته بود؟!از یک سو راضی بود که بار به آن سنگینی از دوشش افتاده...و از سوی دیگر دلش رضا نمی شد.چرا که پا روی خواسته ی دلدارش گذاشته بود.جرات نکرد به چشمان مه جبین نگاه کند.سر به زیر شد و دخترک دید لب های شاهپور تکان می خورند: ببخش ماه پیشونی!بسه دیگه هر چی از خودت گذشتی واسه من.تو گناه کنی به خاطر آبروی شاهپور؟!
--اما...من...
صدای عصبی طوبی نظر هردویشان را جلب کرد.نگاهشان همان سمت چرخید!

@fereshtehtatshahdoost

کرد.نگاهشان همان سمت چرخید!
-- وامصیبتا.وامصیبتا شاهپور.تازه به اینکارت افتخارم می کنی؟میگی گناه نکردی؟حتما یه نظر چشمت به این سوگلی خانم افتاده که دلت لرزیده به پاش!همون یه نگاه گناه نشد پیش خدا؟چکار کردی با خودت پسرم؟ حیف از تو نبود؟!حیف از جوونیت نبود؟!آخه چرا...
و مویه زد به ظاهر.همان اشک تمساح بود.برای خام کردن شاهپور فقط.رسم کولی بازی را خوب بلد بود: می دونستم.فهمیده بودم یه چیزی این وسط با اونی که گفتین جور در نمیاد.از وقتی با این دختره گشتی دروغگوی خوبی هم شدی.عذاب جهنمو خریدی واسه خودت پسرم.کاش نمی کردی.کاش به دست این ابلیس نمی افتادی.کاش ازت غافل نمی شدم.خدایا من اون دنیا جواب خواهرمو چی بدم؟چجوری روم بشه به صورتش نگاه کنم؟نمیگه این بود رسم امانت داریت؟!
شاهپور کلافه بود.چقدر جواب داشت در آستینش و نمی خواست دهان باز کند.مه جبین اخم کرد و شد زبان او:

خواست دهان باز کند.مه جبین اخم کرد و شد زبان او: این چه حرفیه خاله خانم؟چرا الکی شلوغش می کنید؟!تا امروز دیدین شاهپور بهتون دروغ بگه؟خوبه که همه ی اون حرفا رو من زدم و اینو میگین.اگه می خواین بازی کنید لطفا کامل توی نقشتون فرو برین که حداقل بشه باورش کرد.شاهپور یه پسربچه ی پنج_شیش ساله نیست!بازیگری هنره ولی خدا استعدادشو به هر کسی نداده.البته ببخشید که رک میگم!

اشک طوبی فوری بند آمد.شاهپور لبش را جوری گاز گرفت که پقی نزند زیر خنده و صدای قهقهه اش به هوا نرود.فقط فرصت کرد چانه بچسباند به سینه ی ستبر خود و مصلحتی دست بکشد به ریش و سبیلش!کارد می زدی خون طوبی بیرون نمی ریخت: الهی به زمین گرم بخوری با اون زبونت، مار هفت خط.نگاه نگاه چه روده درازی ام می کنه واسه من.آره هنره که خدا تا تونسته به توی زبون باز داده.وگرنه که حال و روز شاهپور این نبود.چه فرقی می کنه؟ازت حمایت کرد یا نه؟!می تونست بیاد حقیقتو بگه.برو خودتو جمع کن.

@fereshtehtatshahdoost

تونست بیاد حقیقتو بگه.برو خودتو جمع کن.
--خودمو از کجا جمع کنم؟از سر راه شما یا شاهپور؟
چون شاهپور که منو می خواد.انقدر که تو حافظیه بی حرف پیش ازم خواستگاری کرد.اون موقع که گفت «فقط تو انتخاب منی» روحمم خبر نداشت می خواد زنش بشم.ولی بعدش خوشحال شدم چون شاهپور بهترین انتخاب بود واسه من.

--اینو نگی چی بگی؟!همه ی دنیا می دونن شاهپور دست رو از هر دختری بذاره محاله خوشبختش نکنه.کی از اون بهتر.بایدم از خدات باشه که به چشم شاهپور اومدی.هر کی ام که بود با دمش گردو می شکست.
لبخند زد.آرام بود.آرامش شاهپور به او هم سرایت کرده بود.کم کم داشت یاد می گرفت که چطور با پنبه سر ببرد.

--دقیقا درست میگین خاله خانم.عجیبه که من و شما خیلی با هم تفاهم داریم.شاهپور آرزوی خیلیاست اما تا قبل از این آرزوی من نبود.از وقتی نامزدش شدم فهمیدم این مرد فقط می تونه مال من باشه.انقدر خواستنش شیرین شد واسه ام که آرزوش موند به دل خیلیا!

@fereshtehtatshahdoost

و دستش را با همان لبخند شیرین و دلربا، حلقه کرد دور بازوی قطور شاهپور.با تعجب به صورت مه جبین نگاه می کرد.ریتم قلبش تند شده بود.بی شک اگر مه جبین دست می گذاشت روی سینه اش ضربان قلب عاشق این مرد را کاملا احساس می کرد.نگاه پیروزمندانه ی مه جبین به صورت مملو از خشم و غیظ طوبی بود.توران دخت این وسط گیج شده و نمی دانست چه بگوید.هنوز هم شوکه بود و برادرش را نگاه می کرد و از خود می پرسید شاهپور در این دختر با همه ی بی پروایی ها و سرکشی هایش چه دیده که بخواهد اینگونه دل و دین ببازد؟!عجیب تر از این هم مگر ممکن بود؟!

طوبی قادر نبود حرف بزند.از ته دل می خواست ولی دیگر نمی دانست چه درشتی بکند که این دختر زبانش کوتاه شود.مه جبین که میدان را برای خود می دید در همان حال که به بازوی شاهپور چسبیده بود گفت:

بیخود و بی جهت غیبتشو نکنین.چون من نذاشتم بهتون بگه.بهم قول داده بود پیش هیچ کس حرف نزنه.شاهپور تا همین الانم سر قولش موند ولی شما انقدر با حرفاتون اذیتش کردین که اگه سنگم بود...اونی که باید از خدا بترسه شمایین.من و شاهپور هیچ کار اشتباهی نکردیم.

بترسه شمایین.من و شاهپور هیچ کار اشتباهی نکردیم.
بالاخره زبان توران دخت هم از بند آزاد شد: اشتباه نکردین؟تو بی کس و کاری ولی شاهپور چی؟فقط خدا می دونه که چجوری وادارش کردی ساکت بمونه.معلوم نیست تو این مدت چقدر از همین ساکتی و سربه زیریش سواستفاده کردی.
طوبی که کمی شیر شده بود پشت توران دخت و حرف حسابش...آمد و رشته ی کلام را دست گرفت: دیدی؟! نگفتم این دختره زرنگ تر از این حرفاست؟حالا رسیدی به حرفم؟!عاقبتم خودشو بندِ پسر ساده ی من کرد.
توران دخت سری به نشانه ی افسوس تکان داد.نگاهشان خنجری بود که قلب دختر بیچاره را زخمی می کرد.شاهپور آرام دست مه جبین را پایین برد.با اخم میز را دور زد و سمتشان رفت.با تعجب نگاهش کردند وقتی شاهپور مقابلشان قد علم کرد.هرگاه آنطور صامت می ایستاد و شانه های درشتش را عقب می کشید و ارباب منشانه چشمان سیاه و نافذش را به مخاطبش می انداخت بند دل طرف پاره می شد از هراس.در حالی که هیچ کاری هم نمی کرد.فقط نگاه بود و نگاه...نه سرکش بود و نه غضب آلود.اما چه داشت که حتی مه جبین هم گاهی حساب می بُرد؟!

@fereshtehtatshahdoost

گاهی حساب می بُرد؟!
دست راستش را بالا آورد و از کنار شقیقه تا پایین، روی ریش یک دست سیاه خود کشید و تا لب سبیلش رفت و با سر دو انگشت تابی به گوشه اش داد.این حرکتش توران دخت را ناغافل یاد پدرش، شاهرخ انداخت.وقتی در حیاط عمارت قدم می زد و بالای سر خدمه ها بود جوری جذبه و ابهت نشان می داد راستشان، که کسی جرات نمی کرد مستقیم به قامتش چشم بدوزد.او فریاد می زد.جوری خشم را چاشنی رفتارش می کرد که همه از ترس فقط چشم گفتن را بلد بودند.ولی شاهپور...ابدا چنین شخصیتی نداشت.او به پدربزرگشان کشیده بود.قامتش مردانه تر و نگاهش حجب و حیای بیشتری داشت.مهربانی اش زبانزد بود.آرامشش ستودنی بود.با این حال...لحنش که جدی می شد دل و جان با هم می لرزید به پای صلابتش!
-همین الان زنگ می زنید به مهندس حق پرست و یه بهونه ای میارین که بگین مهمونی کنسله.بیشتر با شمام خاله خانم.فکر تورجُ هم از سرتون بیرون کنید.تا وقتی مه جبین ناموس منه اختیار نمیدم دست کسی که بخواد واسه اش دنبال شوهر بگرده.همه چیز روشنه؟!

@fereshtehtatshahdoost

واسه اش دنبال شوهر بگرده.همه چیز روشنه؟!
لب های طوبی کبود شد و توران دخت نگاه از برادرش گرفت.برای لحظه ای خجالت کشید از آن نگاه.شاهپور از کجا فهمیده بود؟!
--ام...اما پسرم...ما کِی خواستیم...
-اتفاقی شنیدم خاله خانم.ولی وقتی به روم نمیارم معنیش این نمیشه که نمی تونم جلوی کارتونو بگیرم.اینجور خاله زنک بازیا قدیمی تر از این حرفا شده که بتونید باهاش دو نفرو سرکار بذارید.حالا هم که فهمیدین مه جبین نامزد داره.نه من پامو اونجا میذارم و نه به شما همچین اجازه ای میدم.از قرار معلوم مشخصه که اونجا چه خبره.فردا صبح اول وقت براتون بلیط برگشت به تهرانُ می گیرم.ولی...
جلو رفت.درست در یک قدمی شان ایستاد.انگشت اشاره اش را خواباندە و زیر سبیل هایش می کشید.نفس هایش عمیق بود.نگاهش باز هم شده بود از همان نگاه هایی که بدون حرف هم معنا می شد.و چه معنای وحشتناکی داشت برای آن دو زن وقتی که شاهپورِ با

@fereshtehtatshahdoost

وحشتناکی داشت برای آن دو زن وقتی که شاهپور با لحن آرام تری زمزمه کرد: وقتی من و مه جبین برگشتیم تهران همه چیز باید مثل سابق باشه.اگه از گوشه و کنار بشنوم که خبر نامزدی من و این دختر رو به گوش دوست و آشنا رسوندین اون موقع کاری که هیچ وقت دوست ندارم بکنمُ می کنم.پس گله نکنین که چرا شاهپور قضیه رو واسه مون روشن نکرد.باشه؟!ان شاالله که فهمیده باشین چی می خوام بگم.چون این به نفع همه ست...مخصوصا شما دو نفر!

توران دخت همینجوری ام پیرو برادرش بود.می دانست که اگر پیش کسی حرفی بزند در وهله ی اول آبروی شاهپور به خطر می افتد!پس چه او تذکر می داد و چه سکوت می کرد باز هم توران دخت حرفی علیه برادرش نمی زد.ولی خاله طوبی...حساب کارش را بُرده بود.با این حال نیشخند زد که بگوید هنوز بزرگ تری با اوست و حق تقدم دارد: باید ساکت بشینیم که بدبختی تو رو تماشـ...

@fereshtehtatshahdoost

تماشـ...
جدی بود صدایش وقتی بلند گفت: خیالم از توران دخت راحته ولی از شما نه!پس اگه بفهمم این قضیه جایی درز کرده سراغ اولین نفری که بیام شمایی خاله خانم.متوجه شدین؟!
رنگ صورت طوبی قدری به زردی می زد.ترسیده بود.گمان نمی بُرد شاهپور تا این حد روی مسئله ی نامزدی اش با مه جبین پافشاری کند.اما تهدیدش هم به حدی کارساز بود که سر تکان دهد و با اوقاتی تلخ و صورتی درهم عقب گرد کند.خشمش سرکوب نشده بود. باید لوازمش را جمع می کرد.قطعا فردا همراه توران دخت بر می گشت تهران.ولی کارش با شاهپور و مه جبین همینجا تمام نمی شد.بهتر بود یک مدتی عقب نشینی کند و بگذارد از شیراز برگردند.باید آب ها از آسیاب می افتاد.تا امروز به دفاع از شاهپور حرفش را می

آسیاب می افتاد.تا امروز به دفاع از شاهپور حرفش را می زد و نقشه اش را پیش می برد.منتهی مِن بعد همه چیز جور دیگری می شود.حالا که بی پرده پی به نسبت شاهپور با مه جبین برده بود، دیگر برای انجام هیچ کاری ابا نداشت.با خود می گفت که شاهپور نباید جلوی مه جبین اینطور جدی غرورش را جریحه دار کند...ولی حالا که کار از کار گذشته بود او هم می توانست مهره هایش را همانطوری بچیند که در آخر بازنده فقط مه جبین باشد.طاهره باید همسر قانونی شاهپور می شد نه مه جبین.تنها دختری که می توانست برازنده ی اخلاق و فرهنگ و رسوم خاندان زند باشد فقط طاهره بود.نه آن دخترک آب زیرکاه که از همان اول هم برای ثروت و جایگاه شاهپور دندان تیز کرده بود.او را از سر راه دخترش کنار می زند.برای اینکار باید خیلی چیزها را فدا می کرد.شاید گام اول انسانیت باشد.برای خوشبختی دخترش هر کاری می کرد...هر کاری!

طوبی که از آشپزخانه بیرون رفت، توران دخت سمت برادرش برگشت و با دلخوری گفت: من کاری به خاله ندارم.می دونمم که هیچ وقت نمی تونم با نامزدی شما دو نفر کنار بیام.ولی...شاهپور همه ی فامیل می دونن تو قیم مه جبینی.وقتی قبول کردی سرپرستیشو به عهده بگیری باید هرجوری که شده قبح اینکارو هم حفظ می کردی تا نشون بدی امانت دار خوبی هستی.

کردی تا نشون بدی امانت دار خوبی هستی.
--لااله الاالله!من خیانت در امانت نکردم خواهر.خاتون راه گذاشت پیش پام.منم بنا بر شرایط سخت ترین راهُ انتخاب کردم چون مه جبین هنوز سنی نداشت.می خوام امانت خاتون خدابیامرز، کنار خودم خوشبخت بشه.این گناهه؟!
--معلومه که گناه نیست.ولی می دونی اگه دشمنات بفهمن این دخترو عقدش کردی چی میشه؟!چرا بیخود و بی جهت آبروی خودتو می بری؟ارزششو داره؟!
لبخند زد.دیگر اخم نداشت.جلوی خواهرش راحت تر بود: ارزششو داره آباجی خانم.اما قرار نیست تهش به بی آبرویی ختم بشه.سنت خدا و پیغمبرو به جا آوردم.خلاف شرع که نکردم.
--دست رو هر دختری بذاری ممکن نیست بهت نه بگه.آخه...چرا مه جبین؟!شما خیلی با هم فرق دارین شاهپور!
شاهپور سکوت کرد.رویش نمی شد مستقیم از احساسش بگوید.مه جبین بی صبرانه منتظر بود که او حرفی بزند و جواب آن چرای لعنتی را بدهد.درسته که هیچ وقت مستقیم ابراز علاقه نکرده بود ولی قطعا حسی میانشان بود.

@fereshtehtatshahdoost

حسی میانشان بود.
توران دخت که سکوت برادرش را دید سر تکان داد:
باشه.هیچی نگو.اما از چشمات می خونم که چرا از بین اون همه فقط دست گذاشتی رو این دختر.دقیقا رو کسی که می دونی تا چه حد برای موقعیت خونوادگیمون و مخصوصا تو خطرناکه.
-مه جبین هیچ خطری برای من نداره.به حرف کسی هم اهمیت نمیدم.
--کاش درست انتخاب می کردی شاهپور!
-اگه یه کار درست کرده باشم، اون فقط انتخابِ مه جبینه!
سرش پایین بود که این حرف را زد.لبخند روی لب مه جبین نشست و نگاه توران دخت به آرامی روی او نشست.مه جبین سر به زیر شد ولی لبخندش پس نرفت.شاهپور با حفظ حیای مردانه اش چه زیبا اعتراف می کرد.
توران دخت نفسش را فوت کرد و در همان حال که قصد می کرد از آشپزخانه بیرون برود گفت: چشمم روشن نیست که آخر این ماجرا بخواد به خوشی ختم بشه.
-دلتو روشن کن خواهر...چشم سر که آینه ی اشتباهات آدمه!

@fereshtehtatshahdoost

آدمه!
میان درگاه ایستاد.به شاهپور نگاه کرد که با لبخند چشمش به توران دخت بود: اگه تونستی یکی رو با دلت بشناسی، می تونی عقلتو هم قاضی کنی.اما با چشمت نه...ادعاش تو هیچ دادگاهی معتبر نیست نگاهی که خطا می کنه.
--شاید حق با تو باشه...ولی از وقتی می ترسم که خبرش به گوش همه برسه.فقط خدا می دونه چی در انتظارمونه داداش!
-توکل به خودش.ما فقط وسیله ایم روی زمین.آبجی حواست به خاله طوبی باشه.نتونستم نگاهشو به خیر تعبیر کنم.زبونی شیطونُ لعنت می کنه ولی دلش...شر میشه و دامن همه رو می گیره.جای مادر ماست.نمی خوام واسه خودش دردسر درست کنه.یه کم آرومش کن.
توران دخت فقط سر تکان داد.نگاه آخر را هم با افسوس به مه جبین انداخت و نفس عمیق کشید.او که رفت لحظه ای بعد صدای بسته شدن در اتاق آمد.شاهپور سمت مه جبین برگشت.با لبخند زیبایش ضعف به دل شاهپور می انداخت.آنقدر دلنشین که لبخند آرامی هم کنج لب خودش نشست.نگاه گرفت و سینی جگرها را برداشت: ناراحتی از من؟!

برداشت: ناراحتی از من؟!
--واسه چی؟!
-نباید حقیقتو می گفتم!قول داده بودم که نگم.اما...
--مهم نیست.حتما لازم بوده.تو کار اشتباهی نکردی، من فقط نگران ماهکم.
-چیزی نمیشه.امیدت به خدا باشه.با رُهام حرف می زنم.دو سه روز دیگه بر می گردیم تهران.با ماهک در تماسی؟!
صدایش غمگین شد: آره.ولی نمی دونم چرا زود قطع می کنه.فکر کنم شکیب نمیذاره و جلوشو می گیره.خواهرمو دست چه کسی ام سپردم.کاش نمیذاشتم بره.
-وقتی که برگردن با شکیب یه جورای اتمام حجت می کنم.
--خدا لعنتش کنه که عین آفت افتاده به جون این طفل معصوم.
هر دو از ساختمان بیرون رفتند.داخل حیاط و پای منقل ایستادند.شاهپور داشت سیخ ها را روی ذغال می گذاشت که مه جبین زیر لب پرسید: همه ی اون حرفایی که به خاله ات زدی راست راستکی بود؟!
شاهپور به عمد برنگشت...اما لبخندش عمیق شد.آرام

@fereshtehtatshahdoost

شاهپور به عمد برنگشت...اما لبخندش عمیق شد.آرام پرسید: دقیقا کجاش؟!
--دقیقا همه جاش!
-فکر کنم.
مشتش گره شد و رفت سمت بازوی شاهپور: شوخی نکن.جدی پرسیدم.
-اگه راستکی نبود که نمی پرسیدی.حتما باورت شده دیگه!
--تو هیچ وقت دروغ نمیگی.واسه اینه که باورت کردم.
حرفش به دل شاهپور نشست.سیخ ها را روی ذغال گذاشت و سمت مه جبین چرخید.نگاه دخترک به لبخند و نگاه آرام شاهپور افتاد و شوق عجیبی سراپایش را فرا گرفت.روی سرپنجه ی پا ایستاد و دو طرف صورت شاهپور را با دستانش قاب گرفت و سرش را بی هوا جوری کشید سمت خودش که شاهپور با شوک خم شد و دو طرف کمر مه جبین را گرفت.قد او کجا به صورت مه جبین می رسید؟مگر به زور خم می شد.
باران بوسه بود که روی گونه ی چپ شاهپور می نشست.خندید و مه جبین نفس زنان رهایش کرد.به چشمان دریایی آن دلبرِ شیرین، نگاهی انداخت و با تعجب پرسید: این همه لطف و مهربونی بی دلیل که نمیشه.میشه؟!

@fereshtehtatshahdoost

نمیشه.میشه؟!
--فقط خواستم یه جور متفاوتی بهت تبریک بگم!
-تبریکِ چی؟!
--اسمشو چی بذاریم؟!
-چی میگی مه جبین؟!
--داری بابا میشی!اسم بچه مونو می پرسم!
یک آن خشکش زد.بدجوری یکه خورده بود.دهانش آهسته آهسته باز می شد و چشمانش خمار می شد از تعجب.چشمانش دودو می زد در نگاه خندان مه جبین.زبانش به لکنت افتاد:من...که...آخه...
مه جبین ریسه رفت از خنده وقتی صورت وا رفته و نگاه حیران شاهپور را دید: تو چی؟!کاری نکردی؟
--مه جبین...؟!
--شوکه شدی؟!
-من که معلومه...اما مطمئنم تو دیوونه شدی!
صدای غش غش خنده اش در حیاط خانه پیچید: هنوز نه!یه کوچولو جای امیدواری هست.
شاهپور پوفی کشید و برگشت سمت منقل: تازه می فهمم که یکی از سرگرمی های تو شده سکته دادن من.اگه از دسیسه ی بنده ی شر خدا جون سالم به در ببرم، جلوی تو عاقبت بخیر شدن خوده معجزه ست مه جبین!

@fereshtehtatshahdoost

جبین!
با خنده هر دو دستش را گره کرد دور بازوی شاهپور و چانه چسباند به عضلاتش!محو صورتش شد که مشغول کباب کردن جگرها بود: شوخی کردم.ما که با هم رابطه نداشتیم.همه اش از دستم فرارکردی.
جانش اندکی تب کرد: مه جبین؟!
تخس شده بود باز: می تونیم داشته باشیم.من که گفتم مشکلی ندارم.
-بس می کنی؟!
--اوهوم.ولی حیای جنابعالی دست و پامونو بدجور به هم گر...
-بر دل سیاه شیطون لعنت!
--بشمرعالیجناب!
خندید.خسته سر تکان داد و مه جبین دستش را قفل چانه ی او کرد: اینجوری نخند.بعد باز باید از دستم فرار کنی.
سرش را عقب کشید و از سر شانه با لبخند نگاهش کرد: تو دیگه کی هستی مه جبین؟!
--نامزد عالیجناب زند که خیلی دوست داره مال اون باشه.ولی حضرت والا خجالت می کشن.

باشه.ولی حضرت والا خجالت می کشن.
صورتش کمی گرم شد: از سر خجالت نیست.هر چیزی به وقتش.
--باشه...اما به قول خاتون خدا بیامرز در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.
بعضی اوقات حاضرجوابی های این دختر بدجور قفل می زد به سر زبان شاهپور.دمای بدنش وقتی بالا می رفت که مه جبین سرکش می شد و شیطان: رحم کن دخترا!
--نمی تونم.
-کم اذیت کن!
--خاله ات فکر می کنه من حامله ام.حالا که همه چیزو می دونن باید اینم واسه شون روشن کنم بعد برن.حداقل بدونن که خبری نیست.
شاهپور یکه خورد.به مه جبین نظر انداخت و حیران پرسید: جدی که نمیگی؟!
--چرا شاهپور جدی میگم.اون موقع هم داشتم الکی می گفتم هوس جیگر و ترشی کردم.ندیدی چجوری نگامون می کردن؟!
شاهپور نگاهش را به ذغال های سرخی داده بود که جگرها رویشان کباب می شد.دیده بود نگاه های عجیب وغریبشان را...پس رفتار مه جبین از این بابت بود.فکر

وغریبشان را...پس رفتار مه جبین از این بابت بود.فکر این دو زن تا کجاها که نرفته...شرم آورتر از این که گمان کرده بودند مه جبین از شاهپور باردار است؟!
پکر شده بود.آنقدر واضح که مه جبین حس کرد: ناراحت شدی؟!
آب دهانش را قورت داد: تصورشون از من انقدر تونسته به خطا بره که راجع بهم همچین فکری کنن؟!
--مشکل از خودشونه که بدبینن نه تو.
-اما حتما یه چیزی شده که تا این حد بخوان شک کنن.
مه جبین بازویش را نوازش کرد.صورتش را به آن تکیه داد.عطر تن شاهپور را با وسوسه به سینه کشید: احتمالا خیال کردن همینجوری محرم شدیم و من خواستم فریبت بدم تو هم توی عمل انجام شده قرار گرفتی.دیگه خبر نداشتن که ما نامزد کردیم!
-بازم حق ندارن همچین فکری کنن.چی باعث میشه به خودشون اجازه بدن تو زندگی هر کسی سرک بکشن؟!
--اگه یه کم خاله زنک باشی میشه.دست خودشون نیست.دیدی که؟تا فهمیدن نامزدیم حتی به روشونم نیاوردن.لابد گفتن خب اگه بچه دار هم شده باشن حلاله.دیگه نمیشه اسمشو حرو...

@fereshtehtatshahdoost

حلاله.دیگه نمیشه اسمشو حرو...
ادامه نداد.نمی خواست شاهپور را ناراحت کند.لبخند زد و با نگاه به منقل گفت: آماده نشد؟بوش آدمو گرسنه تر می کنه.
شاهپور یکی از سیخ ها را برداشت و با لبخند دستش داد: نوش جان.
--مرسی.پس تو چی؟!
-منم می خورم.
تکه ای از سر سیخ جدا کرد و سمت دهان شاهپور برد: با هم می خوریم.شریکیم.تو همه چی!
لبخند مردانه اش کمی قوت گرفت.لب هایش را باز کرد و جگر را از سر انگشتان مه جبین به دهان برد.دخترک لیموترش را برداشت و با حظ روی کبابش چکاند.نگاه مستقیم شاهپور رویش بود.حس کرد و سرش را بالا گرفت.نتوانست قهقهه اش را پنهان کند: چیه؟!به جان خودم از حاملگی نیست.مگه من مریم مقدسم؟خب لیموترش دوست دارم!
شاهپور چپ چپ نگاهش کرد: دیگه اینو نگیا!من واسه اون نگاه نکردم.
همانطور که یک چنجه به دهان برده و می جوید پرسید: پس واسه چی نگام کردی؟!

@fereshtehtatshahdoost

پس واسه چی نگام کردی؟!
-لیمو خوردنت...
نگاهش را به ذغال ها اندخت.چند سیخ برداشت و لای نون سنگکی که داخل سینی بود گذاشت.
--لیمو خوردنم چجوریه که چشمتو گرفته عالیجناب؟!
خندید.بی صدا اما سنگین و مردانه.نگاه مه جبین به نیمرخش بود.
-حتما یه جوری هست که چشممو گرفته دیگه.
مه جبین لبخند زد.می دید که شاهپور نگاهش را می دزدد.خیلی خواستنی بود این مرد.روی ابراز احساسات نداشت...اما وقتی هم یک چیزی خارج از محدوده می گفت پرده ی شرم می نشست روی چشمانش و سر به زیر می شد.
ناخودآگاه یاد حرف طوبی افتاد « همه ی دنیا می دونن شاهپور دست رو از هر دختری بذاره محاله خوشبختش نکنه.کی از اون بهتر.»
حق داشت طوبی برای این شازده پسر حسابی به عز و جز بیافتد و برای از دست دادن داماد شایسته ای چون او خشمش طغیان کند.مردی بود که از شاهپور بهتر باشد؟!آنقدر خوب و به حدی معقول و باکمالات که مه جبین بدون هیچ عشقی فقط از سر یک احترام و بعضا دوست داشتن ساده، درخواست ازدواجش را قبول می کرد.دختری که قبل از این ها از ازدواج و شریک شدن

کرد.دختری که قبل از این ها از ازدواج و شریک شدن زندگی اش با یک مرد بیزار بود...حالا به راحتی و با یک درخواست ساده پذیرفته بود دنیایش را هم با این مرد قسمت کند.زندگی اش که چیزی نبود.
شاهپور لیاقتش را داشت.کاش خودش هم لایق او باشد.کاش مراقب باشد که دُرِ دردانه ی صدفِ دلش را صیادان از چنگش در نیاورند.باید حواسش را بیشتر از این ها جمع می کرد در جایی که زنی مثل طوبی به هوای خوشبختی دختر خود، قسم خورده بود تا آتش بزند خوشبختی و سعادتمندی آن دو را!مه جبین واقف بود که هر کاری از طوبی ساخته است ولی وقتی به این فکر می کرد که فردا از اینجا می رود و برای چند روزی آن ها را به حال خودشان می گذارد، قلبش مالامال از حس خوشحالی می شد.فقط خودش و شاهپور...حقیقتا این خانه با همه ی کوچکی و سادگی اش خودِ بهشت می شود برایشان!

@fereshtehtatshahdoost
****

حرکت نرم و گاه ریتمیک ماشین لالایی وار تکانش می داد.چشمانش تب داشتند برای بسته شدن و خوابیدن.در آن هوایی که بوی ادکلن مردانه ی شاهپور حسابی عطرآگین کرده بود فضای ماشین را، حقا که می چسبید دقایقی پلک بخواباند و خودش را روی همان صندلی رها کند.
همانطور که چشمانش را بسته بود فکرش ناخواسته سمت اتفاقات صبح کشیده شد.وقتی توران دخت و طوبی داشتند از شاهپور خداحافظی می کردند، مه جبین می دید که در کمال تعجب هر دو با شاهپور گرم صحبت هستند!بدون هیچ گلایه ای!مگر الان طوبی نباید اخم کند و در نهایت با نیش زبان زحمت را کم کند؟! توران دخت که مثل همیشه بود مقابل برادرش.او در همه حال حتی زمانی که دلخور باشد باز هم نمی توانست جلوی شاهپور قیافه بگیرد و بگذارد این دم رفتن دلخوری به دل هایشان بماند.اما...رفتار طوبی زیادی مشکوک بود.جوری قربان صدقه ی شاهپور می رفت و با خوشحالی حرف می زد که حتی شاهپور هم تعجب کرده بود.مه جبین لحظه ای فکر کرد و از خود پرسید «این زن ثبات رفتاری ندارد؟!» با ابروهای بالا پریده به او چشم دوخته بود.

پریده به او چشم دوخته بود.
نیامده بود که بدرقه یشان کند.فقط می خواست
خیالشان را از بچه ای که وجود نداشت راحت کند.همان
دیروز فهمیده بود که شاهپور تا چه حد روی این مسئله
حساس شده است.در جایی که رابطه ی عاطفی خودش
و مه جبین را یک امر شخصی می دانست...تمایل
نداشت توران دخت و طوبی در زندگی اش سرک بکشند
و پیش خودشان فکر و خیال بیهوده کنند.مه جبین که از
قبل با شاهپور صحبت کرده بود، او هم به عمد تلفنش
را بهانه کرد و داخل ساختمان برگشت.همان موقع بود
که مه جبین در حیاط اشاره کرد به توهمات پوچ طوبی و
گفت: من و شاهپور فعلا نامزدیم.یعنی...هنوز ازدواج
نکردیم.پس اتفاقی هم بین ما نیافتاده.یعنی نه اونجوری
که شما فکر می کنید.
طوبی خودش را زده بود به آن راه.اخم نمی کرد.لبخند
هم نمی زد.حسابی در نقشش فرو رفته بود: باشه
دخترجون.چرا اینا رو به ما میگی؟!
لبخندش عریض شد:خودتون متوجه منظورم
شدین.دوست ندارم با یه سوتفاهم کوچیک شاهپور رو
ناراحت کنید.

ناراحت کنید.
طوبی یکه خورد.متوجه شده بود.همان وقتی که گفت هنوز ازدواج نکردیم طوبی تا ته ماجرا را خواند.زن دنیا دیده و زرنگی بود.مو را از ماست بیرون می کشید.فکر می کرد خودش روی همه را در بازیگری سفید کرده.ولی حالا می دید که مه جبین مدت هاست مدرکش را گرفته و جایگاه استادی را برای خود دارد.طوبی به چه امیدی قصد داشت این دختر را فریب دهد؟!اگر او دنیا دیده بود...مه جبین هم دخترکی گوشه گیر و اجتماع گریز نبود که شخصیت قوی نداشته باشد و نفهمد زنی مثل طوبی با چنین رفتارهای ضد و نقیضی نمی تواند نیت خوبی داشته باشد.از نظر مه جبین، او قطعا فکری در سر داشت که خودش را بی عار و خرسند نشان می داد.
ماشین تکان خفیفی خورد و مه جبین پلک زد.کمی روی صندلی اش صاف شد و نگاهی به روبرو انداخت.صدای شاهپور را شنید: بیدارت کردم؟!یه لحظه حواسم پرت شد و مانع رو...
با لبخند میان حرفش آمد: خواب نبودم.اما هوا انقدر خوبه و خنکه که آدم ناخودآگاه چشماش گرم میشه و دوست داره یه دل سیر بخوابه.

@fereshtehtatshahdoost

دوست داره یه دل سیر بخوابه.
شاهپور با لبخند نگاهش را از نیمرخ مه جبین گرفت: تو هم بوی شکوفه ی نارنج رو حس می کنی؟!
--اوهوم.عطر توئه!
-نه.فقط ازعطر من نیست.درختای بیرون رو ببین!
نگاه مه جبین از پنجره، سمتِ راست جاده رفت.درختان پربار و سرسبز نارنجی که به واسطه ی نسیم بهاری، عطرشان را در هوا پخش می کردند.صحنه ی حیرت انگیزی بود...دیدن آن همه درخت نارنج در کنار جاده ای خلوت و کم تردد.
صدایش غرق تعجب و هیجان شد: چقدر اینجا درخت نارنجه.اونم کنار جاده.مگه میشه؟!
شاهپور خندید: مثل اینکه توی شیرازیم آ دختر.شهر نارنج و بهارنارنج، شهر عشق، شهر راز، شهر شعر و ادب.این اطراف پر از باغ نارنجه.
صدای دلنشین شاهپور با آن همه صفات خوبی که از شهر عشاق روی زبان می آورد به حدی لذت بخش بود که مه جبین دوست داشت ساعت ها دست زیر چانه بگذارد و به او خیره شود و از عالیجناب بخواهد تا فقط از شیراز و جاذبه هایش تعریف کند.بگوید و بگوید و مه

از شیراز و جاذبه هایش تعریف کند.بگوید و بگوید و مه جبین حظ ببرد از هم صحبتی با مرد فهمیده ومهربانی چون او که به این خوبی سخن پروری می کرد برای محبوبش!
-دیگه چیا می دونی از شهر نارنج و بهارنارنج عالیجناب؟ خیلی قشنگ از شیراز حرف می زنی.می دونستی؟
شاهپور با لبخند نظری سوی او انداخت: اینجوری فکر می کنی؟!
مه جبین سری جنباند و شاهپور پرسید: چی دوست داری بدونی؟
-هر چی که بخواد به شکوفه ی نارنج ختم بشه.همون علاقه ای که بین من و تو مشترکه.هردومون بهارنارنجا رو دوست داریم.
لبخند شاهپور کمرنگ شد.دوست داشتند.هر دویشان عاشق بهارنارنج ها بودند.اما شاهپور در دل می گفت که ای کاش همه اش همین نباشد.کاش این علاقه یک سویش احساس دوطرفه ای باشد که نشانش نشانِ عشق و دوست داشتن مه جبین را به خود بگیرد.کاش مه جبین به احساس واقعی اش اشاره می کرد، نه فقط...

@fereshtehtatshahdoost

نفسش را کشیده و عمیق بیرون داد.سوال مه جبین حواسش را جمع کرد: در مورد نارنجِ شیراز چی می دونی؟!

لبخندش دومرتبه برگشت: چی می دونم؟!

--حتما یه چیزایی می دونی.مثل حرفایی که تو حافظیه زدی.هنوزم باورم نمیشه می تونی شیراز رو انقدر خوب و دقیق بشناسی.

-چرا باورت نمیشه؟!

شانه بالا انداخت: خب آخه تو زیاد اینجا نمیای.

-شایدم میام.تو از کجا می دونی؟

با تعجب نگاهش کرد و شاهپور خندید.حق با او بود.بالاخره به واسطه ی کارش باید می آمد.خانه هم که داشت.مه جبین مگر چه مدت است که پیش شاهپور می ماند؟از سفرهای کاری اش که خبر نداشت.

در همان حال لحن شاهپور به حدی گیرا بود که نظر یارش جلب شد: قدیما تو هر خونه یه درخت نارنج بود.شاید هنوزم باشه.وسط هر بلوار و حاشیه ی خیابونای شیراز می تونی یه نشونی از این درخت ببینی.درختی که تو هر چهار فصل سال سرسبزی و شادابیش رو حفظ می کنه.پربرکته و آرامش بخش.هم سایه داره و هم سایه سار.درخت مقاومیه.خیلی مقاوم.اونقدر که برف و سرما هم نمی تونه از پا درش بیاره.

@fereshtehtatshahdoost

بیاره.
چشمان مه جبین گرد شده بود.حیرت زده گفت: جوری از درخت نارنج حرف می زنی که آدم دوست داره یکی از میوه هاش باشه و همیشه ی همیشه تو بغلش بشینه و جم نخوره.شاهپور؟از یه درخت داری حرف می زنی دیگه آره؟!
شاهپور به قهقهه افتاد و مه جبین هم خندید.صورت شاهپور سرخ شد: خیلی بانمکی دختر.از من که نه...از هر کی بپرسی همینا رو بهت میگه.شیراز فقط یه شهر نیست.دنیاییِ واسه خودش.ببینم مگه خودت بهارنارنجا رو دوست نداری؟!
از ته دل جواب داد: دوست داشتن؟!نه شاهپور...من عاشقشم!
خنده ی شاهپور به لبخند مردانه ای بدل شد.نگاهش به جاده بود که زمزمه اش به گوش مه جبین رسید: منم!اما دوستتشم دارم.
می دانست.می دانست شاهپور بهارنارنج ها را طور دیگری دوست دارد.درختش را.شکوفه اش را.مربایش را.شربت و حتی چایش را.عطری که استفاده می کرد یک نت از شکوفه ی نارنج داشت.خودش بدتر از او به

@fereshtehtatshahdoost

یک نت از شکوفه ی نارنج داشت.خودش بدتر از او به این رایحه وابسته بود.به حدی که وقتی عصبانی می شد اگر یک نفس از عطرش استشمام می کرد آرام می گرفت.اما شاهپور را نمی دانست.هنوز نه!
با لبخند آرنجش را لب پنجره گذاشت و نفس کشید.عمیق.تا جایی که می توانست هوای بهاری را با نسیم خنک و مطبوعش به سینه برد.بوی بهشت می داد خدایا.یادش باشد اگر که خواست بهشت خدا را به چیزی تشبیه کند بگوید شیراز.بگوید عطر بهارنارنج های شیراز.قلبش مالامال از یک حس خوب بود.تا قبل این فکرش را هم نمی کرد که شیراز تا این حد بخواهد برایش خاطره انگیز باشد.انقدر که تمایلی به بازگشت نداشت.با لبخند دلنشینی سمت شاهپور برگشت: یه آهنگ شاد میذاری؟!
یک تای ابرویش بالا رفت: آهنگ شاد؟!
-بذار شاهپور.اینجوری خوابم نمی گیره.اینجا خیلی خوبه.خیلی آرومه.یه حس رخوت به آدم دست میده.
با لبخند دستش را سمت پخش برد.روشنش کرد و پرسید: چرا؟نمی خوای بخوابی؟

@fereshtehtatshahdoost

پرسید: چرا؟نمی خوای بخوابی؟
نگاهش را از پنجره بیرون انداخت.آهنگ پخش شد.شکوفه ها چشمک می زدند.سایه ی درختان به روی آن جاده ی نسبتا باریک هوا را دلپذیرتر کرده بود.
(آهنگ چشمان وحشی از رضا ملک زاده
چشمان تو وحشی و امشب من رام توام
سرمستم از اینکه دوباره در دام توام
مو مشکیِ خوش برو روام زیبای منی
ای وای اگر همچو ستاره چشمک بزنی
چشمان تو مستم کرد، عاشقم کردی چرا
مجنونم ای دیووانه، عاشقم ای دلبرا
امشب خودت می دانی از نگاهت بی قرارم)
با یک عالم حس خوب لبخند زد و به شاهپور خیره شد: حیف یه همچین جایی نیست که بخوام نبینمش؟چطور دلم بیاد بخوابم شاهپور؟
چقدر زیبا حرف می زد.با دل و جان و احساس شاهپور چه می کرد این دختر؟سرعت ماشین کم شد.گوشه ای توقف کرد و مه جبین برگشت.لبخند گرمی گوشه ی لب شاهپور بود.دستش را از فرمان انداخت و روی ران خود کشید.با خستگی گفت: یه کم قدم بزنیم؟!

کشید.با خستگی گفت: یه کم قدم بزنیم؟!
قدم بزنند؟زیر درختان نارنج؟خدایا...بهتر از این پیشنهاد هم مگر بود؟مه جبین بدون هیچ حرفی با ذوق و شوق از ماشین پایین پرید.حتی حواسش نبود در را ببندد.صدای موزیک پخش می شد.دوید سمت درخت های نارنج.شاهپور خندید و پیاده شد.همانطور که دستانش را از جلوی کتی که باز بود به لب کمربندش می گرفت آهسته سمتش قدم برداشت.هوشمندانه اما مهربان تذکر داد: زیاد دور نشو مه جبین.ظاهرا اینجا رودخونه هم داره.

(من بگردم به دورت، تا نگاهم کنی
کاش در آغوش گرمت، تو رهایم کنی
من به جز تو به دنیا، دگر عشقی ندارم
ای، دیوانه، من بگردم به دورت تا نگاهم کنی
کاش در آغوش گرمت، تو رهایم کنی
من به جز تو به دنیا، دگر عشقی ندارم)

صورتش گلگون بود از فرط هیجان.دست هایش را طرفین باز کرد و چرخید سمت شاهپور: از کجا می دونی؟!
-صداش میاد.آروم بِاش دختر.

@fereshtehtatshahdoost

-صداش میاد.آروم باش دختر.
--اینجا خیلی خوشگله شاهپور.این همه درخت نارنج.این همه شکوفه.بهار باشه و بیای اینجا یعنی پا گذاشتی وسط بهشت.
نفس کشید و با لذت بیرون داد نفسش را: عطرِ عشق.انقدر حسم الان به اینجا و تو و این هوا خوبه که...
شاهپور سویش گام بر می داشت و مه جبین با هیجان حرف می زد.دور تا دورشان را درختان نارنج پر کرده بود.تا چشم کار می کرد فقط شکوفه بود و سرسبزی و طراوت!
-که چی؟!
(چشمان تو مستم کرد، عاشقم کردی چرا
مجنونم ای دیوانه، عاشقم ای دلبرا
امشب خودت می دانی، از نگاهت بی قرارم)
نگاه دخترک ستاره باران بود.از خوشحالی برق می زد.هنوز چند قدم با او فاصله داشت که مه جبین جیغ خفیفی زد و سمت شاهپور دوید و تا او بخواهد به خودش بیاید به هوا پرید و دست هایش را دور گردنش حلقه کرد.پاهایش روی زمین نبود.بین زمین و هوا معلق بود در آغوش مردانه ی او.تکیه گاهش گردن شاهپور و سینه ی فراخ او و دستان قدرتمندی که دخترک را محکم نگهش داشته بود تا نیافتد.گیج شده بود.مات مانده بود.مه جبین را در آغوش داشت؟!

@fereshtehtatshahdoost

بود.مه جبین را در آغوش داشت؟!
سرش را عقب برد که به صورت شاهپور نگاه کند.از زمین فاصله داشت و قدش بلندتر از شاهپور به نظر می رسید.اگر شاهپور زیر پایش را نمی گرفت می افتاد.مه جبین به آن دو چشم مشکی و آرام خیره بود.می خندید: حس نمی کنی تو بهشتی؟!
شاهپور به خودش آمد.لبخند زد.فشار دستش به زیر پاهای مه جبین بیشتر شد.در دل گفت: «تو هر کجا که باشی اونجا واسه شاهپور میشه بهشت دختر.از کی داری این سوالو می پرسی؟!»
جواب نداد.فقط نگاهش کرد.مه جبین سرش را پایین برد و پیشانی اش را به پیشانی شاهپور تیکه داد.شال روی شانه هایش افتاده بود.موهایش آزاد بودند و با هر نسیم می رقصیدند.باد می وزید و بوی بهارنارنج ها را با عطر موهای یار در هم می آمیخت و به کام دلداده ای چون شاهپور می کشاند.با حظ می بلعید عطر مه جبین را!

شاهپور می کشاند.با حظ می بلعید عطر مه جبین را!
مست می شد.مست از رقص موهایش.مست از
حضورش.مست از عطر جانش.سراپایش عشق بود این
دختر.همه ی وجودش خواستنی بود برای شاهپور.قلبش
لبالب بود از دوست داشتنِ او.
آنقدر سنگین که با آه عمیقی نفسش را بیرون داد و مه
جبین را روی تن خود سُراند و پایین آورد و با اشتیاق در
آغوشش کشید.سر برد لا به لای موهای دلداری که میان
بازوانش می لرزید از هیجان.آن حصار امن و محکم، چه
عاشقانه تنگ و تنگ تر می شد به دور ماه پیشانی
اش.جثه ی ظریفش در آغوش شاهپور گم شد.مه جبین
خودش را جمع کرد و با عطش از روی پیراهن بویید
قفسه ی سینه ی عالیجنابش را.با وجود این همه بوی
خوش ناشی از شکوفه های نارنج...باز هم عطر شاهپور
چیز دیگری بود.
جو میانشان به قدری شیرین و مملو از هیجان بود تا
شاهپور میان آن نفس های جانبخشی که از عطر موهای
دخترک می گرفت زمزمه کند: بهشت اینجاست
چون...تو اینجایی ماه پیشونی!

@fereshtehtatshahdoost

چون...تو اینجایی ماه پیشونی!
تن مه جبین میان دستانش لرز گرفت.سر از پا نمی شناخت.نخواست فاصله بگیرد.نخواست واسه دیدن چشمان شاهپور دل از گرمی آن حصار بکند.دوست داشت بماند و حظ ببرد.پنجه هایش روی سینه ی شاهپور مشت شدند.پیراهنش را چنگ زد.ریتم قلبش تند شده بود وقتی سر روی سینه ی او نفس گرفت و لب زد: عصبانی شدم میام همینجا.پیش تو.چنگ می زنم به پیرهنت.سفت بغلم کن.عطرت...عطرت بپیچه تو سرم شاهپور تا حرصم بخوابه.گفتی مقاوم تر از درخت نارنج ندیدی؟اما تو هم مثل این درخت محکمی.می خوام فقط به تو تکیه کنم.می خوام...می خوام مثل یه شکوفه ی کوچیک نارنج فقط تو بغل عالیجناب آروم بشم.می کنی اینکارو؟!
نفس شاهپور در سینه اش به بند کشیده شد.بندِ احساسی که مه جبین با به رقص در آوردن کلمات، دل و دین این مرد را هم با خود می رقصاند.سکوت شاهپور از آن نبود که حرفی برای گفتن نداشته باشد.داشت.یک

@fereshtehtatshahdoost

آن نبود که حرفی برای گفتن نداشته باشد.داشت.یک دنیا حرف در دلش بود که می خواست بزند و راهش را بلد نبود.او نمی توانست مثل مه جبین بی پروا باشد.خجالت می کشید.به قول مه جبین فقط شرم و حیا بود که به زبانش قفل می زد.در صورتی که خودش غبطه می خورد به این خصلت بارز دخترک!
گره ای که به دور اندام یارش کشیده بود بیش از پیش در هم پیچ و تاب خورد.سفت بغلش کرد.همانطوری که مه جبین خواسته بود.لبخند نرمی کنج لب دخترک نشست.شاهپور با صدای خش داری زیر گوشش گفت: تو از چیزی ناراحت نباش.تو بخند.تو حرص نخور و عصبی نشو.بغل کردن و آروم نگه داشتنت با من.این خوبه؟!
قلبش درون سینه تکان خورد.زلزله می انداخت به جانش شاهپور گاهی با همان جملات کوتاه اما سنگین و پراحساس.نگوید دوستش دارد.نگوید از کی دلش لرزیده که به پای بد و خوب این دختر مانده و همه چیز را از زبان دوست و دشمنش نهی می کند تا مه جبین را داشته باشد.نگوید.این ها را نگوید، اما...همین جمله هم

داشته باشد.نگوید.این ها را نگوید، اما...همین جمله هم توانسته بود رسم دلدادگی را به جای آورد.همان «ماه پیشونی» گفتن هایش کافی نبود تا بفهمد که از همه ی رویاها و طاهره هایی که دور شاهپور را گرفته اند یک گام جلوتر است؟تافته ی جدا بافته ای که می گفتند خود مه جبین بود!چرا این حس را درک نمی کرد؟این تب و لرز خفیفی که وقتی در آغوش شاهپور می رفت، به سراغش می آمد!اسمش چه بود؟ضعف می کرد چرا برایش؟از احترامی بود که نسبت به شاهپور داشت؟از توجهی بود که شاهپور نشانش می داد؟از حمایت هایش؟یا...

هر چه که بود باعث شد لبخندش قوی تر بازگردد و بماند روی لب هایش.سر فرو ببرد میان سینه ی شاهپور و زلیخاوار ببوسد پیراهن یوسُفش را.بوسه ای که از ته دل بود.همان چیزی که شاهپور می خواست.گفته بود دلی باشد انتخابش؟!حالا دلی می بوسیدش.گره می زد احساسش را به احساس پاک او تا طاهر شود از هر گناهی!

(من بگردم به دورت، تا نگاهم کنی
کاش در آغوش گرمت، تو رهایم کنی
من به جز تو به دنیا، دگر عشقی ندارم
ای، دیوانه، من بگردم به دورت تا نگاهم کنی)

@fereshtehtatshahdoost

****

نگاهش را با آرامش به آن خانه ی قدیمی انداخت.مه جبین کنارش بود.سر چرخاند و به نیمرخش زل زد.
-همینجاست؟!
--آدرسش همینه.بریم؟
سر تکان داد.با دست به در اشاره کرد.مه جبین لبخند زد و گامی رو به جلو برداشت.دستش را روی زنگ گذاشت.
--کیه؟!
صورتش را کمی به در نزدیک کرد.صدای آن زن ضعیف به گوش می رسید: سلام خانم.منزل شاهدنیا؟!
--بله.شما؟!
مه جبین نفس راحتی کشید.پس آدرس درست بود: من معلم صدف جان هستم.مه جبین زند...
زن دستپاچه میان حرفش آمد: بله بله.صدف از کی منتظره.بفرمایین.بفرمایین.صـــدف...
صدف را که بلند صدا زد، گوشی را گذاشت.مه جبین خنده ی آرامی کرد و به شاهپور نظر انداخت: خدا رو شکر بعد اون همه راه و خستگی آخرش نخوردیم به بن بست.
شاهپور با لبخند سری جنباند و همراه مه جبین جلو رفتِ.همان بدو ورود تا پایِش به درگاه رسید با صدایی

رفت.همان بدو ورود تا پایش به درگاه رسید با صدایی سنگین و مردانه «یاالله» گفت و سرش را پایین انداخت.صدف با جنب و جوش از ساختمان بیرون آمد و جست و خیز کنان پله های قدیمی را طی کرد: وای خانم زند.شما اومدین؟باورم نمیشه!خوش اومدین خانم.وای خدا!

با شوق خودش را در آغوش مه جبین انداخت که به حرکات بامزه و شیرین صدف می خندید.یاد ماهک افتاد.خواهرک بی وفایش.دلش تنگ شد.سفت بغلش کرد.گونه اش را بوسید: سلام عزیزم.خوبی؟مگه میشه بهترین شاگرد کلاسم منو عروسی خواهرش دعوت کنه و بگم نه؟!

صدف با لبخند و غروری دخترانه به چشمان استادش زل زده بود.مه جبین گفته بود بهترین شاگرد کلاسم؟! غرور نداشت چنین تعریفی؟اگر جا داشت و خجالت نمی کشید جیغ هم می زد.هنوز متوجه شاهپور نشده بود که با دو قدم فاصله از آن ها پشت سر مه جبین ایستاده بود.صدف برگشت تا مه جبین را به دخترعمویش معرفی کند.غرور و افتخار با هم در نگاه صدف می رقصید.زیبایی مه جبین و آن دو چشم آبی اش به قدری

@fereshtehtatshahdoost

رقصید.زیبایی مه جبین و آن دو چشم آبی اش به قدری شفاف بود که هر کسی ناخودآگاه به او زل بزند و تکان نخورد.مینا جوری به مه جبین خیره بود که قطعا اگر مرد بود شاهپور واکنش نشان می داد.

دستش را به دست مه جبین داد.دوستانه لبخند زد: خیلی خوش اومدین.من مینام.دخترعموی صدف.

مه جبین با همان لبخند صمیمی که روی لب داشت سر تکان داد و دستش را با محبت فشرد: خوشبختم عزیزم.منم مه جبینم.

مینا در دل تحسین می کرد مه جبین را.آنقدر که نتوانست زبان بگیرد به کام و نگوید: شما خیلی نازین.مخصوصا چشماتون.اسمتونم همینطور.

مه جبین تعجب کرد.در دیدار اول چه خودمانی حرف می زد این دختر.خنده اش گرفته بود.تا خواست تشکر کند مینا ادامه داد: معلوم شد صدف چرا انقدر ازتون تعریف می کنه و دوستتون داره.

مه جبین با شرم خاصی لبخندش رنگ گرفت.اینکه جلوی شاهپور از زیبایی اش حرف بزنند را دوست داشت.هر زنی دوست داشت جلوی شوهرش تحسین شود.با مهربانی به صدف نگاه کرد.مخاطبش مینا بود: صدف جان لطف دارن.شما هم همینطور عزیزم.شرمنده مزاحم شدیم.

@fereshtehtatshahdoost

مزاحم شدیم.
صدف اعتراض کرد: وای نه خانم.نگین اینجوری.نمی دونین چقدر ذوق دارم که اینجایین...ای وای، سلام آقا.ببخشید انقدر شوق داشتم که یادم رفت شما هم اینجایین.
تازه متوجه شاهپور شده بود.آن هم وقتی پیش رفت و نزدیک مه جبین ایستاد.نگاه ها سمت او کشیده شد و همزمان مادر صدف از ساختمان بیرون آمد: صدف؟مادر کی بود؟اگه مهمونه تعارف کن بیاد تو.
شاهپور در جواب دخترک زیر لب سلامش را علیک گفت.محجوبانه سر به زیر داشت.چهره اش به حدی غنی بود از حیا که چشم هر بیننده ای را می گرفت.آن قامت بلند و قوی و مردانه که حامیانه کنار مه جبین ایستاده بود، واقعا هم تماشایی بود.در این بین مینا بیشتر از هر کسی تمایل داشت نسبت این مرد خوش پوش را با مه جبین بداند.چشم از او نمی گرفت.سرسختانه منتظر بود شاهپور سر بالا بگیرد و نگاه مشتاق مینا را غافلگیر کند.چشمانش چه رنگی بود؟سیاه بود؟یک نظر دیده بود که سیاه است.شاید هم قهوه ای تیره...
صدف رو به مادرش که تازه پا به حیاط گذاشته بود کرد.با خوشحالی گفت: استاد زند، مامان.باورت میشه؟!

@fereshtehtatshahdoost

کرد.با خوشحالی گفت: استاد زند، مامان.باورت میشه؟!
زن که به اندازه ی کافی وصف مه جبین را از زبان
دخترش شنیده بود با خوشرویی لبخند زد: به به.خوش
اومدین دخترم.خوش اومدین.صفا آوردین.
زن کمی لهجه ی شیرازی داشت.مه جبین جلو رفت.گرم
و دلنشین سلام و احوالپرسی کرد. بازار تعارفات شدیدا
داغ بود.داخل رفتند و به تعارف مادر صدف روی مبل
دونفره ای نشستند.در آن شرایط کنار هم ماندنشان
معقولانه به نظر می رسید.نه شاهپور می خواست
دلدارش را تنها بگذارد و نه مه جبین تمایل داشت از او
دور بماند در جایی که با تک تک اهالی آن خانه احساس
غریبی می کرد.منتهی آنقدر صمیمیت چاشنی رفتارش
بود که به روی خودش نمی آورد.
وقتی اتاق خلوت شد شاهپور سر بلند کرد و نیم نگاهی
اطراف هال انداخت.نگاهش روی دیوار ماند.طاقچه ی
گچی کنده کاری شده ای که رویش را قاب عکس های
قدیمی پر کرده بود.مه جبین زیر لب گفت: خونه شون
خیلی ساده و خوشگله.نمی دونم چرا منو یاد خونه ی
خاتون انداخت.دلم تنگ شد شاهپور.

@fereshtehtatshahdoost

صدایش محزون بود.به حدی که مشخص باشد تا چه حد احساس دلتنگی می کند.با لبخندی از سر آرامش دستش را پیش برد و روی دست مه جبین گذاشت و انگشتانش را سُر داد میان انگشتان یارش: گفتم تا بعد از تعطیلات کار مرمتشو تموم کنن.وقتی برگشتیم می برمت ببینیش.نگران نباش.
دلداری اش می داد.انگار به همه ی حالات این دختر واقف بود که راه آرام کردنش را هم بلد باشد.مه جبین لبخند زد و به چشمان شاهپور خیره شد.مینا با سینی شربت وارد هال شد.شاهپور زودتر متوجه شد و دست مه جبین را رها کرد.به رسم احترام لبه ی کتش را گرفت و پیش کشید و کمی روی مبل جا به جا شد که مینا با لبخند گفت: بفرمایین.راحت باشین.
وقتی دست مه جبین میان انگشتان شاهپور بود، مینا هردویشان را دید.بوی مطبوعی که از شربت ها به مشام هر دو نفر رسید ناخودآگاه نگاهی خاص به چشمان یکدیگر انداختند و لبخند زدند.
--بفرمایید.

@fereshtehtatshahdoost

--بفرمایید.
سینی را مقابل شاهپور گرفت.بی آنکه به صورت مینا نگاه کند لیوان باریک شربت بهارنارنج را برداشت.زیرلب تشکر کرد.مینا با لبخند جواب داد: نوش جان!
و سمت مه جبین رفت.
--ممنونم عزیزم.شرمنده آ.انداختیمتون تو زحمت.
سینی را روی میز گذاشت: اختیار دارین.امروز اینجا یه کم شلوغه.همه تو اتاق دارن واسه مراسم آماده میشن.شما چیزی خوردین؟اگه...
--بله عزیزم، خوردیم.زحمت نکش.
ساعت دو بعداظهر بود.همان میان راه ناهارشان را خورده بودند.نگاه مینا با کنجکاوی بین شاهپور و مه جبین در رفت و آمد بود.هر دقیقه یک حدسی می زد.شوهرش نبود.هیچ کدام حلقه ی ازدواج نداشتند.از طرفی صدف گفته بود که استادش مجرد است.صدف اعضای خانواده ی مه جبین را نمی شناخت و نمی دانست برادر دارد یا نه...ولی یکبار که یکی از بچه های پرروی کلاس پرسیده بود متاهل است؟!مه جبین با لبخند جواب داده بود «نه»!

@fereshtehtatshahdoost

لبخند جواب داده بود «نه»!
مینا با خود می گفت که هیچ دختر مجردی با یک مرد نامحرم همسفر نمی شود.بنابراین...قطعا برادرش بود.ظاهرشان هم نشان می داد که این مرد حداقل هفت یا هشت سال از مه جبین بزرگ تر باشد...شاید هم بیشتر.هیچ شباهتی به یکدیگر نداشتند.از قرار معلوم برادرش هم مجرد بود.جز آن عقیق سبز تیره نشانی از حلقه در دست چپش به چشم نمی خورد.
با همه ی این ها مینا نمی دانست که آن ماه و ستاره و تک نگین آبی در دست مه جبین انگشتر نامزدی اش است و عقیق سبز تیره هم به همین بهانه در دست شاهپور نشسته.منتهی هر کس که از بیرون نگاهشان می کرد محال بود حدس بزند آن ها نشان نامزدی هستند، نه فقط یک انگشتر ساده!
با ورود صدف و مادرش فضا گرم تر از وقتی شد که فقط مینا در اتاق حضور داشت.هم تعجب کرده بود و هم حس می کرد کمی حرصش گرفته.شاهپور حتی برای یک لحظه هم سر بالا نگرفت تا ببیند این دختر کیست که جلوی رویشان نشسته؟!وقتی مادر صدف تعارف می زد هم این مرد افتخار نمی داد به یکی از آن ها نظر

هم این مرد افتخار نمی داد به یکی از آن ها نظر بیاندازد.سر به زیر جواب تعارفات را می داد.رفتارش جذابیت خاصی داشت.چهره اش زیادی مردانه و گیرا بود.

شاهپور و مه جبین از لا به لای حرف های مادر صدف متوجه شدند که مردم این شهر رسم دارند عروس را در خانه ی پدرش آماده کنند.آرایشگر با همه ی وسایلش آنجا می آمد.ساقدوشان عروس هم از همانجا همراهی اش می کردند.اسم خواهر صدف، صبا بود.جهیزیه اش را برده بودند.قرار بود ساعت شش عصر داماد بیاید و عروسش را با خود به منزل پدرش ببرد.ظاهرا مراسم آنجا برگزار می شد.

مادر صدف می خواست یکی از اتاق ها را برای مهمانان تازه از راه رسیده آماده کند که شاهپور گفت در هتل می مانند.مگر می شد پا به خانه ی یک شیرازی مهمان نواز گذاشت و آن ها اجازه دهند مهمانشان شب را جای دیگری سر کند؟اصرار فایده نداشت.از بین آن سه اتاق...فقط اتاق صبا بود که می شد برای چنین شبی در اختیار شاهپور و مه جبین باشد.

@fereshtehtatshahdoost

اختیار شاهپور و مه جبین باشد.
لحظه ای بعد که مادر و دختر پا به حیاط گذاشتند، دخترش را آهسته گوشه ای کشید و پرسید: این آقایی که با استادت بود...محرمشه؟گذاشتیم تو یه اتاق بمونن، اگه...
--نمی دونم مامان.فقط یکی دوبار جلوی موسسه دیدمش که میاد دنبال خانم زند.
--شوهرشه؟!
--نه!خانم زند مجرده.ولی فکر کنم این آقا داداشش باشه.
--از کجا می دونی مادر؟!
--وقتی می اومد دم موسسه یکی از بچه ها گفت.اسمشم...یادم نیست.بچه ها مطمئن بودن که داداش خانم زندِ .نمی دونم مامان.
زن نفس راحتی کشید.سری جنباند: خب الهی شکر.داداشش باشه که خوبه.هزارماشاالله چقدرم خوشگله.یه تیکه ماهه.بیخود نیست داداشش یه لحظه از پیشش جُم نمی خوره.
صدف خندید: منم همچین خواهری داشتم چهارچشمی حواسمو می دادم پِیش.هم صورتش خوشگله هم خودش خیلی مهربونه.

@fereshtehtatshahdoost

خیلی مهربونه.
--عجیبه که تا الان شوهرش نداده!
--لابد نخواسته دیگه.
--حیف نیست؟!دختر به این نازی.هر چند این خان داداشی که من دیدم...
--چی؟!
--حواسش خیلی به آباجیش جمعه.معلومه از خونواده ی خوبی ان.برادرش به گمونم مرد باخداییه.اصلا سرشو تو رو ما بلند نکرد.خدا به خواهرش ببخشه.
مینا از بالای ایوان صدای زن عمویش را شنیده بود.لبخند می زد.پس حدسش درست از آب در آمد.این مرد برادر مه جبین بود.چقدر دوست داشت اسمش را بداند.ظاهرش به حدی اتو کشیده و موقر بود که حتم داشت حسابی اسم و رسم دار باشد.از طرز راه رفتنش می شد فهمید که چقدر اصیل است و باشخصیت.صدف گفته بود استادش دختر ثروتمندی است؟!با این حساب برادرش دیگر جای خود داشت.چنین مردی که نگاه به نامحرم نمی انداخت و با درایت و آرامش رفتار می کرد در چشم هر دختری محبوب به نظر می رسید و قطعا آن مرد می شد آرزوی خودش!مینا تمام حدسیاتش را بر شک و گمان گذاشته بود...دیگر خبر نداشت که شاهپور چه جایگاهی دارد.

بود...دیگر خبر نداشت که شاهپور چه جایگاهی دارد.
مه جبین نگاهی به اتاق کوچک و ساده ی صبا
انداخت.چشمش که به تخت افتاد لبخند زد و لبانش را
جمع کرد.قطعا شاهپور با آن هیکل درشتش، روی تخت
تک نفره ی دخترانه جا نمی شد...اما برای خودش
مناسب بود.از تصور اینکه شاهپور زند تهرانی الاصل
اتابکی باید برای یک شب از خیر تخت سلطنتی اش
بگذرد و روی زمین بخوابد، لب هایش جوری از هم کش
آمدند که اگر چاره داشت در نهایت کارش به قهقهه هم
می کشید.
شاهپور متوجه شد.چشمانش را باریک کرد روی صورت
مه جبین: چیزی شده؟!واسه چی می خندی؟!
خندید.اما نه بلند که صدایش از اتاق بیرون برود:
هیچی.حالا بعد میگم...چیزه...میگم ما هم حاضر شیم
دیگه نه؟!
شاهپور خسته بود.دوست داشت حتی شده برای یک
ساعت همانجا دراز بکشد و استراحت کند.تمام راه را از
شیراز پشت فرمان بود.حس می کرد پاهایش خشک
شده.کتش را از تن بیرون آورد.با وسواس تا زد و روی

@fereshtehtatshahdoost

شده.کتش را از تن بیرون آورد.با وسواس تا زد و روی پشتی چوبی صندلی که مقابل میز آینه بود گذاشت.خودش هم همانجا نشست.مه جبین او را زیر نظر داشت.لبخند می زد.

شاهپور دستی به صورت خود کشید: خیلی خسته ام.هنوز چهار ساعت مونده.

این یعنی دلش می خواهد بخوابد.منتهی نمی دانست کجا و چطور.نگاهش روی تخت بود.آن هم مایوسانه.دونفره که نبود.بزرگ هم نبود.چطور می خواست دوام بیاورد جثه ی شاهپور را؟مال خودش نبود که بگوید شکست هم شکست.

پوفی کشید و پنجه هایش را از کنار شقیقه لا به لای موهایش فرو برد.مه جبین که متوجه نگاه سرگردان شاهپور به روی تخت شده بود، همانطور که سخت جلوی قهقهه اش را می گرفت دکمه های مانتویش را باز کرد و آن را پایین تخت انداخت.شالش را هم همانجا گذاشت و مقابل چشمان پرحسرت شاهپور با تاپ صورتی و جین سفیدش روی تخت رها شد.با بدجنسی خودش را به آن راه زد که بگوید متوجه نگاه منظوردار

@fereshtehtatshahdoost

خودش را به آن راه زد که بگوید متوجه نگاه منظوردار شاهپور نیست: پس منم یه استراحت کوچولو می کنم.تو هم از اون تشکایی که کنار دیواره پهن کن رو زمین و بخواب.

خوب شد گفت.وگرنه شاهپور از کجا می دانست چه باید بکند؟!دخترکِ تخس و بازیگوش سرکارش گذاشته بود.کلافه شد.مه جبین لب هایش را محکم کرد روی هم که پقی نزند زیر خنده.آن هم در جایی که شاهپور جفت ابروهایش را از تعجب بالا برده بود.با آن چشمان خمار شده از خستگی و دهانی که از تعجب باز مانده و به مه جبین زل زده بود...دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با صدای بلند خندید.زود جلوی دهانش را گرفت.ریسه می رفت.

شاهپور پوفی کشید و با لبخند از روی صندلی بلند شد: بخند.بخند ماه پیشونی.به هیکل من می خندی که رو یه قواره تخت جا نمیشم؟!یا...

میان خنده گفت: همون!

سری به نشانه ی افسوس تکان داد و با لبخند مانتوی مه جبین را از پایین تخت برداشت تا بخوابد.باید همانجا یک تشک پهن می کرد؟!مشکلی نداشت، فقط...عادت نداشت.وگرنه که هرجوری بود راه می آمد!

نداشت.وگرنه که هرجوری بود راه می آمد!
خواست مانتوی مه جبین را روی صندلی بگذارد ولی لحظه ای تردید کرد.پشتش به مه جبین بود.چشم فرو بست و مانتو را بالا آورد و صورتش را میان پارچه فرو بُرد.برای پنج ثانیه عمیق بویید.مثل کالبدی بی جان شده بود که حالا داشت با هر دم زندگی را به سینه می کشید.مانتو همانطور که مقابل صورتش بود، میان انگشتانش مچاله شد.حریص شده بود سینه اش و می خواست و می خواست آن عطری را که بوی تن مه جبین را به خود گرفته بود.
چشمانش تا قبل از این خمار بودند و تمنای خواب داشتند...حالا یک حال دیگر هم داشت تا حریصانه به جانش بیافتد.حالی که با وجود روانه شدن آن همه حس خوب و خوش به دلش، یک چیزی مثل عذاب وجدان هم چاشنی اش بود.در جایی که مه جبین انقدر به او نزدیک باشد و دلبری کند...آخ از دلش!هیهات بر دلش...دل زبان نفهمی که برای در آغوش کشیدن آن دختر ضعف می رفت.تا آرام شدنش چند قدم مانده بود؟!

می رفت.تا آرام شدنش چند قدم مانده بود؟!
نباید با بوییدن لباسی که بوی تن او را می داد وسوسه ی داشتنش را به دل می انداخت.اشتباه کرده بود.ناخواسته اشتباه کرده بود.صدای خودش بود که در سرش تکرار می شد:« چت شده مرد مومن؟چت شده؟ بگیر جلوی خودتو.جلوی این دلی که افسار پاره کرده رو بگیر.بگیر جلوی این دلِ لعنتی رو.نمیشه.نمی تونی.یه کم دیگه مونده که برگردین تهران.نکن با خودت و این دختر...»
صدا را خفه کرد با فشردن چشمانش روی هم.وقتی مانتو را باز می کرد تا روی کت خودش بیاندازد شیطان را لعنت کرد.لعنت کرد چون هنوز میل به این داشت تا آن عطرِ جان برای همیشه بماند با خودش.وگرنه چرا باید مانتوی مه جبین را جوری پهن کند روی کت خودش که عطر دخترک با عطر خودش در هم بیامیزد؟چرا؟!

که عطر دخترک با عطر خودش در هم بیامیزد؟چرا؟!
مه جبین واضح نمی دید که چکار می کند اما متوجه شد که شاهپور مانتویش را سمت صورت خود می برد.لبخند زد.لحظه ای بعد صدای استغفار کردنش را هم خیلی نامحسوس شنید.لبخندش پررنگ شد.
جایش نبود قربان صدقه اش برود؟!زیر لب که به گوشش نرسد گفت: «وقتی دلت انقدر واسه ام پر پر می زنه که لباسمو به یاد خودم بو می کشی و آروم میشی...دیگه چرا بعدش استغفار می کنی شاهپور؟!از چی می ترسی؟!»
با لذت به شانه های پُر و کشیده اش خیره بود.با همان لحنی صدایش زد که قلب شاهپور می ایستاد از فرط هیجان: عالیجناب؟!
نزد لعنتی.نبضش نزد.قلبش نزد.درمانده بود.فقط یک چیز حس می شد آن هم نفس های مقطعش بود:
جانم؟!
برگشت.سرش پایین بود وقتی دکمه های پیراهنش را باز می کرد.گِرمِش بود.باز هم...باز هم...

می کرد.گرمش بود.باز هم...باز هم...
--من دیگه گناهت نیستم.محرمتم!
دستش روی سومین دکمه از بالا خشک شد.نگاهش چسبید کف اتاق.مات شده بود.مه جبین...آخ مه جبین.منظورش چه بود از این حرف؟!گناهش نبود! محرمش بود!یعنی گناه نبود اگر...
سرش را تکان داد و پلک زد.عصبی شده بود بی آنکه بخواهد ولی در رفتار نشان نمی داد.لبخند زد تا آن فکری که مه جبین بی اختیار در مغز شاهپور گنجانده بود را پس بزند.مثلا می خواست پیراهنش را در بیاورد که هوای آزاد به پوست ملتهبش برسد و تبش فروکش کند.ولی با چیزی که از زبان این دختر شنید آن سه تا دکمه را هم که باز کرده بود دومرتبه بست.دست به تشک نزد.فقط یک بالشت برداشت و همانجا پایین تخت مه جبین گذاشت.
--شاهپور؟!
آب دهانش را قورت داد.نفس عمیق کشید: جانم؟!
--نگام نمی کنی؟!

@fereshtehtatshahdoost

--نگام نمی کنی؟!
نگاهش کرد.لحظه ای.مردد لبخند زد و نگاه دزدید از چشمان معشوقش.دخترک آنقدر عقلش می رسید که بداند منشا درگیری های ذهنی شاهپور از کجا آب می خورد.نگاهش خیره بود به صورت او و همانطور که شاهد سرخی پیشانی و گردن شاهپور بود ناخودآگاه یاد بارانا افتاد.چه گفته بود بارانا؟!

دلش لرزید وقتی کامل جمله اش را به یاد آورد: « لعنتی این بشر به سنگ هم نگاه کنه سنگ عاشقش میشه بس که مهربون و آرومه.بابابزرگم وقتی ایران بودیم همیشه می گفت این پسر نظر کرده ست.به چشم خودت می تونی شک کنی ولی به شاهپور زند نه.شورِ خوب بودنو در آورده.خوب جلوی خودتو گرفتی مه جبین، اگه من جای تو بودم و می تونستم انقدر بهش نزدیک بشم تا الان صد دفعه از راه به درش کرده بودم شاهزاده ی عمارت زند رو!کم چیزیه؟!»
اِز راه به درش می کرد؟کاش می کرد.کاش شاهپور می

@fereshtehtatshahdoost

از راه به درش می کرد؟کاش می کرد.کاش شاهپور می گذاشت که مه جبین نزدیکش شود.حجب و حیای این مرد به حدی خالص و قابل احترام بود که مه جبین برخلاف عقیده ی شخصی خود، خجالت می کشید آن را نادیده بگیرد و به معنی واقعی کلمه حریم شکنی کند.حریم شاهپور حرمت داشت.حریم مردی که تحت هیچ شرایطی حاضر نبود ایمان و باورهایش را زیر پا بگذارد حرمت داشت برای مه جبین.هر چقدر هم که دختر بی خیال و آزادی باشد باز هم مقابل شاهپور که قرار می گرفت او را متمایز با هر جنس مخالفی می دید.
پس چرا نمی توانست منکر میلش به او شود؟!نیازی که نسبت به این مرد داشت بیش ازاین حرف ها بود تا با دو جمله ی منطقی عقب نشینی کند.همه ی خواسته ی مه جبین در وجود این مرد خلاصه می شد.
حاضر بود به خاک خاتون قسم بخورد که نیازش از شهوت نیست.از هوس نیست.اگر بود که احترام نمی گذاشت.اگر هوس بود جلوی خودش را نمی گرفت.او می خواست شاهپور پیش قدم شود.چه حسی بود پس؟

@fereshtehtatshahdoost

می خواست شاهپور پیش قدم شود.چه حسی بود پس؟ چه اسمی داشت؟!اگر هوس نیست...اگر نیازش به او از سر شهوت نیست...پس دردش از چیست؟!
دقایق زیادی گذشته و مه جبین هنوز هم به او خیره بود.شاهپور روی زمین به پشت دراز کشیده و ساعد دست چپش را روی چشمانش گذاشته بود.نگاه مه جبین از موهای نرم و خوش حالت شاهپور پایین رفت.ساعتش هنوز به دور مچش بسته بود.انگشتر عقیق سبز تیره با رکاب ماه و ستاره ای که مه جبین به او هدیه داده بود را در انگشت دومش داشت.لبخند زد.دلش پر کشید برایش.چشمانش با حرص بیشتری روی بینی و ریش و سبیل بلند و مرتب شده ی شاهپور چرخ می زد.
لب هایش همچون دو خط نسبتا باریک از زیر انبوه سبیل های بلند و پیچ و تاب خورده اش نمایان بود.شاهپور زند روی ریش هایش وسواس داشت.همیشه جوری مرتبشان می کرد که هر کس با دیدن او تحسین می کرد چهره ی اصیلش را.مخصوصا که گوشه های سبیلش خدادادی رو به بالا فرم می گرفت.تابش که می داد...آخ از دل مه جبین.آن چیز دیگری بود.

@fereshtehtatshahdoost

داد...آخ از دل مه جبین.آن چیز دیگری بود.
وقتی صورتش جدی می شد و زل می زد به چشمان مخاطبش، ابهت بود که پرده می کشاند روی چهره اش.با آن ابروهای پرپشت و چشمان شب زده، مگر کسی بود که به پای اصالتش زبان به تحسین نگشاید؟!
قفسه ی سینه ی شاهپور زیاد هم آرام بالا و پایین نمی رفت.نفس هایش آرام نبودند.مه جبین حس می کرد نفس کشیدن های شاهپور طور خاصی شده.کسی که خواب باشد اینقدر تند و بی قرار نفس نمی کشد.می کشد؟!
مقابل شاهپور سعی می کرد از نهایت ضریب هوشی اش استفاده کند.برای فهمیدن و پی بردن به حالات چنین مردی باید از جان و دل مایه می گذاشت.باید حسابش درست باشد.
لب پایینش را زیر دندان گرفت و آرام آرام رها کرد.لبخند خاصی روی لب داشت.شاید امشب...وقتی که از مراسم بر می گردند...!بگذارد عالیجناب خوب استراحت کند.نباید خسته اش می کرد.یک امشب نباید.یک امشب باید بیدار بماند.شاید که...

@fereshtehtatshahdoost

باید بیدار بماند.شاید که...
این فکر ذهنش را به تلاطم انداخته بود.تنش گرم شد.خودش هیچ مشکلی با این قضیه نداشت.بارها و بارها به خود شاهپور هم گفته بود.اگر او فقط یک اشاره ی کوچک می کرد، مه جبین ثانیه ای تامل نمی کرد.اهل ناز و عشوه و نمی خوام و نمیشه های افراطی هم نبود.در جایی که شاهپور محرمش باشد، از دید مه جبین که به این مسائل اهمیت نمی داد دست دست کردن مسخره به نظر می رسید.همه ی آدم های نرمال این نیاز را در خود دارند.همه به نوعی به جنس مخالف تمایل دارند.جنس مخالفی که دوستش داشته باشند.
مه جبین هم شاهپور را دوست داشت.نامزدش هم که بود.پس چه اشکالی داشت؟او به شاهپور اعتماد کرده بود.قرار بود برای همه ی عمر، تنها خودش ماه پیشونیِ عالیجناب باشد.فقط همبسترش نمی شود.همسرش هم می شود.
خم شد و ملحفه ای که روی تخت بود را پایین انداخت.همانطور که از تخت آویزان شده بود، ملحفه را

خم شد و ملحفه ای که روی تخت بود را پایین انداخت.همانطور که از تخت آویزان شده بود، ملحفه را نامرتب ولی با دقت روی شاهپور کشید.شاهپور تکان نخورد.اما حواس مه جبین به نفس هایش بود که لحظه ای با کشیده شدن ملحفه رویش، کم شد و آرام.
آن پارچه را با دست راستش تا روی سینه ی شاهپور بالا آورد.نگاهش به صورت او بود.از ته دل خواست دستش را روی گونه اش بگذارد و نوازشش کند...ولی لحظه ی آخر پشیمان شد.الان نه...الان وقتش نبود!
می خواست شاهپور را با همین حالی که دارد رها کند.باید لبریز شود این مرد.باید حسش طغیان کند.فقط در اینصورت بود که زانو می زد مقابل خواسته ی دلش.مقابل نیاز و تمنایش.باید سرکشش می کرد.آنقدر که افسار دل و دین و ایمان با هم از کف برود.اگر می خواست که با شاهپور باشد، باید با حفظ فاصله و در عین حال دلبری های دخترانه اش کاری می کرد که این مرد تشنه ی یک نیم نگاه مه جبین شود.اگر...اگر پای آن احترام لعنتی وسط نبود که می دانست چکار کند.

خوابش نمی آمد.کمی که گذشت مانتویش را پوشید و شالش را آزادانه روی موهایش رها کرد.بی سر و صدا بیرون رفت.نمی خواست شاهپور را بیدار کند.از کنار هال رد می شد که همزمان صدای کِل و دست و خنده ی مهمانان را شنید.با هیجان قدم برداشت.زنان فامیل با واسونک خوانی و ضرب گرفتن روی دایره و تنبک داشتند عروس را آماده می کردند.

«عروس یاسمن گل یاس
نگاش کنید چه خوشگل و چه زیباس
پنجه آفتاب که میگن همینه
آینه بیارید خودشو ببینه»

همگی داخل اتاق جمع بودند.مادر صدف گفته بود که آرایشگر با همه ی وسایلش آنجا می آید.همه چیز این مراسم از نظر مه جبین عجیب و در عین حال جالب بود.حتما آماده شدن عروس شیرازی آن هم در خانه ی پدری اش و به سبک کاملا سنتی، می توانست تماشایی باشد.

«عروس قشنگه بله
مروارید رنگه بله
دست به زلفاش نزنید
مروارید رنگه بله»

قدم هایش را همان سمت کج کرده بود که ناخودآگاه ایستاد.مرد جوانی سوت زنان از آن سوی راهرو رد شد و سمت اتاق عروس رفت.سرش پایین بود و کاور لباس عروس را در دست داشت.هندزفری داخل گوشش بود.صدای آهنگ شاد وخوش ریتمی، وزوزکنان و گنگی از سوی مرد جوان و در میان صدای زنانی که داخل اتاق در بسته بودند شنیده می شد.با همان ریتم هم در هوا بشکن می زد و سرش را آهسته تکان می داد.مه جبین ایستاده بود و متعجب و خندان نگاهش می کرد.حرکات آن جوانک به حدی بامزه بود که نمی شد دید و نخندید.تیشرت آستین کوتاه سفید و جین مشکی به تن داشت.بوی ادکلن مردانه اش آنی با حضورش فضا

داشت.بوی ادکلن مردانه اش آنی با حضورش فضا شکافت و به مشام مه جبین رسید.تند بود.ولی بد نبود.موهای کوتاهش را رو به بالا و یک سو شانه زده بود.به فرم صورتش می آمد.چشمان عسلی و پوست گندمی و لب و دهان و بینی متناسب با صورتش.خب جذاب بود.

زن ها دست می زدن و به زبان محلی شعر می خواندند و مرد جوان بیرون از اتاق با آهنگی که از گوشی اش پخش می شد می رقصید.البته که بپر و بالا پریدن هایش زیاد هم شبیه به رقص نبود.حرکات جالبی که مه جبین را وادار می کرد به تناقض آن دو صدا بخندد.جلوی اتاق رسیده بود که یک لحظه سرش را بلند کرد.نگاهش به مه جبین افتاد.انگشتانش که در هوا بشکن می زدند همان بالا خشک شدند.حرکت نکرد.مات به آن دختر غریبه خیره شد.مه جبین که نگاه او را روی خود دید با همان لبخند جلو رفت.مرد جوان به خودش آمد.هندزفری را فوری کشید و دور گردنش انداخت.مه جبین سلام کرد و او لبخند زد.هول شده بود.نمی دانست این دختر غریبه کیست و آنجا چه می کند؟!

و...چقدر دلش می خواست بداند!

--سلام.ببخشید.نمی دونستم که شما اینجا...

سکوت کرد.محو چشمان مه جبین شده بود.چقدر آبی بودند این چشم ها!شبیه به دریا بود رنگ آبیِ چشمانش؟!...یا آسمان؟!یک لحظه به خود گفت با آن شلنگ و تخته انداختن هایش راست این دختر چه آبرویی از او رفته!کلافه شد.صدایش هم مثل صورتش جذاب بود.لبخند مه جبین بزرگ تر شد از دستپاچگی آن غریبه: اشکال نداره.می تونم رد شم؟!

و با انگشت به او و در اتاق اشاره کرد.مرد با تعجب به خودش و اتاق نگاهی انداخت و ابرو بالا برد.سد راهش شده بود!با شرمندگی کنار کشید و لبخند زد: ببخشید! بفرمایید...

ولی انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد مجدد با عجله همانجا ایستاد.مه جبین که قصد داشت از کنارش رد شود با این حرکت خودش را عقب کشید و حیران به او خیره شد.چشمان آبی و صورت مثل ماه دخترک افسون می کرد هر بیننده ای را...چرا او نه؟!ظاهرا که دل این غریبه با یک نگاه لرزیده بود.پلک نمی زد.دستش را جلو آورد و مقابل مه جبین گرفت: من جهانم.پسر عمه ی صبا.شما از...دوستای صبا هستین؟!

صبا؟!صبا...مه جبین کمی فکر کرد تا یادش بیاید این صبایی که می گوید کیست؟!آها...خواهر صدف.لبخند زد.از روی عادت دستش را جلو برد.یک صدم ثانیه هم به ذهنش نمی رسید که «نباید!» عادت کرده بود.ذهنش با دیدن این مرد سمت هیچ فکر ضد و نقیضی کشیده نشده بود.چرا دست ندهد؟یک معاشرت انسانی و ساده بود دیگر!

-مه جبین هستم.دوست صبا نه ولی...من مربیِ صدفم.

--مربیِ صدف؟!

سر تکان داد: من نوازنده ی ویالونم!

و خواست دستش را عقب بکشد.جهان با اکراه انگشتان ظریف دختر را رها کرد.پس مه جبین دختر شهری بود، آن هم اهل تهران!همانی که صدف تعریفش را می کرد؟! استادی که صدف می گفت در تهران کوچک و بزرگ دوستش دارند.کاملا درست و به جا بود این ادعا.مو لای درزش نمی رفت اصلا.می شود این ماه چهره را دوست نداشت؟«مه جبین!» معنی اسمش می شد «ماه پیشانی؟!» خیلی زیبا بود.فراتر از چیزی که می توانست باشد!

ناخوداگاه زمزمه کرد: تا حالا ندیدم هیچ اسمی انقدر به صاحبش بیاد!ماه پیشونی؟!

صاحبش بیاد!ماه پیشونی؟!
مه جبین ماتش برد.توقع نداشت که جوانک غریبه به این زودی خودمانی شود.یک دست دادن ساده او را بی پروا کرده بود؟!یا...؟!قبل از آن، جهان رسمی حرف می زد.ولی از بعد معرفی...
به دل نگرفت.شاید سهوی باشد.این مرد فقط از او تعریف کرده بود.همین...لبخند زد.اهل سرخ و سفید شدن نبود ولی چرا...کمی خجالت کشید.این مرد برایش غریبه بود.زیر لب تشکر کرد.از نظر جهان، مه جبین برعکس همه ی دختران آن شهر بود.دخترانی که طبق آداب و رسوم و فرهنگ خانوادگی از مردان غریبه و نامحرم رو می گرفتند.اما مه جبین...مشخص بود که اهل آداب و معاشرت است.دست دادنش و لبخند زدن و نگاه های بدون شرم و دخترانه ی او، یک امتیاز مثبت محسوب می شد برای جهان!دخترک راحتش کرده بود.دیگر نگاهش را نمی دزدید از دریای نیلگون چشمانش.مه جبین کمی خودش را جمع و جور کرد.به وضوح می دید که رنگ نگاه آن مرد به نسبت لحظات پیش تغییر کرده است.علتش را نمی دانست اما...دلیلی وجود نداشت که با به اصطلاح پسرعمه ی صدف گرم بگیرد.ده دقیقه هم نمی شد که او را دیده!فکر می کرد از روی بی ادبی است اگر دستش را رد کند.وگرنه که سلامش را علیک نمی داد و بی تفاوت می گذشت.
داخل که رفت همچنان سنگینی نگاه جهان را روی خود حس می کرد.صدایش را از پشت سر شنید.مخاطبش مادر صدف بود: زن دایی؟چند لحظه میای؟!
مه جبین با دیدن زنانی که لباس محلی به تن داشتند و دور تا دور عروس نشسته بودند لبخند زد.هیجان دومرتبه به قلبش بازگشته بود.صبا روی صندلی نشسته و آرایشگر و دستیارش هر دو مشغول بودند.به صورت

و آرایشگر و دستیارش هر دو مشغول بودند.به صورت صبا نگاه کرد.ظریف و ساده اما زیبا بود.صدف شباهت زیادی به خواهرش داشت.مه جبین می دانست که صبا معلول است و نمی تواند خوب راه برود.حیف از این همه زیبایی...با افسوس آه کشید و نگاهش را از صبا گرفت.

صدف با دیدن مه جبین لبخندزنان سمتش آمد و با میوه و شیرینی از او پذیرایی کرد.دو ساعت بعد صبا به کمک مادر و خواهرش لباس بختش را به تن کرد.زنان بیرون رفتند.مادر صدف اسپند دود کرده بود.عطر خوش گلپَر خانه را برداشته بود.صبا حاضر و آماده در اتاق به انتظار نامزدش که از امشب همسرش می شد نشسته و در پوست خود نمی گنجید.

مه جبین به همان اتاقی که شاهپور هم آنجا بود برگشت تا لباسش را بردارد.شاهپور همچنان خواب بود.مشخص بود خسته است.با لبخند به صورت آرام او که آرامشش در خواب دوچندان می شد نظر انداخت و نفس عمیق کشید.چقدر دوست داشت صورتش را ببوسد...و چه سخت جلوی احساسش را گرفته بود.

لباس شبی که با شاهپور گرفته بودند را به همراه کیف لوازم آرایشش از داخل چمدان برداشت.می خواست داخل حمام آماده شود.خانه به حدی شلوغ بود که کسی اهمیت نمی داد او کجا می رود و چه می کند.قصد کرد از مادر صدف اجازه بگیرد ولی زن بیچاره به حدی کار داشت که حواسش به مه جبین نبود.تا یک ساعت دیگر داماد به همراه ساقدوش هایش می آمدند و باید همه چیز را برای ورود آنان آماده می کرد.

لباسش را در حمام پوشید و و مانتویش را هم رویش انداخت.آنجا نمی شد آرایش کرد.هوای حمام به حدی دم داشت که صورتش عرق می کرد.بهترین کار این بود در اتاقی حاضر شود که عروس به انتظار داماد نشسته

در اتاقی حاضر شود که عروس به انتظار داماد نشسته بود.صدف کنار خواهرش بود.مه جبین به روی هردویشان لبخند زد.صورت صدف باز شد و صبا با مهربانی گفت: خیلی خوشحال شدم دیدمتون.ممنونم که اومدین.

خندید: ای جان، منم همینطور عزیزم.صدف خیلی ازت پیشم تعریف کرده عروس خانم.الان می بینم حق با اون بوده.خوش به حال صدف!

صورت صبا از شرم سرخ شد.گل از گلش شکفته بود.با لبخند بزرگی تشکر کرد.صدف با ذوق به مه جبین که کیف لوازم آرایشش را جلوی آینه باز می کرد زل زد: خانم زند؟امشب می خوام تو عروسی صبا همون آهنگی که شما دوست دارین رو بزنم.قراره ویولونمو بیارم.

مه جبین با مکث کوتاهی نگاهش کرد.لبخند زد: تو از کجا می دونی من کدوم آهنگو دوست دارم وروجک؟!

خندید: خودتون یه بار گفتین.یادتون نیست؟!سر کلاس وقتی که ستایش الهه ی ناز رو زد شما ازش تعریف کردین و...اونجا فهمیدم چقدر از این آهنگ خوشتون میاد.

سرش را در تایید حرف او تکان داد.حق با صدف بود.مه جبین همیشه عاشق نواختن الهه ی ناز با ویولن بود.چه وقتی خوشحال بود...و چه زمانی که...

نفس عمیق کشید و با لبخند سمت آینه برگشت.رژ زرشکی اش را برداشت و قبل از اینکه روی لب هایش بکشد گفت: پس از همین الان به سلیقه ات تو انتخاب آهنگ آفرین میگم.

صدف خنده ای کرد و صبا گفت: فکر کنم حسابی بخواد غافلگیرمون کنه آباجیم.تا حالا ندیدم این آهنگو بزنه.

مه جبین از آینه با لبخند نگاهش کرد و صدف با لحن نگرانی گفت: خدا کنه از پسش بر بیام.همه اش می ترسم جلوی مهمونا نتونم و آبروم بره.

ترسم جلوی مهمونا نتونم و آبروم بره.
سر ماتیک را گذاشت و شانه را برداشت: تو کلاس بهت چی گفتم؟باید مسلط باشی و همه ی حواستو بدی به نواختن ساز.به چیزای خوب فکر کن.به اینکه خواهرت دوست داشته تو رو موقع نواختن ویولن ببینه.استرست رو با بستن چشمات فراموش کن.وقتی آروم شدی نفس عمیق بکش و چشماتو باز کن.فکر کن اون ساز یه تیکه از وجود توئه و داری عادی ترین کار ممکن رو می کنی.اگه نواختن رو آسون بگیری و خودت و توانایی هاتو برتر از یه ساز چوبی بدونی، خیلی زود مسلط میشی.دیگه ترس واسه ات بی معنی میشه.
با دل و جان گوش می داد.سرش را به معنی فهمیدن تکان داد و صبا گفت: شما خیلی خوب توضیح میدین خانم زند.کاش منم می تونستم مثل صدف نوازندگی رو یاد بگیرم.اما می دونم که نمیشه.
صدایش پر بود از یاس.مه جبین همانطور که موهایش را از یک سو جمع کرده و آن گیره ی بزرگ نقره ای را رویش محکم می کرد برگشت: چرا نمی تونی عزیزم؟!
می دانست که پایش مشکل دارد.ولی چه ارتباطی به دستش داشت؟!صبا آهی کشید و سر تکان داد: نمی تونم.دستم...توی تصادف آسیب دیده.دوتا از انگشتامو به ندرت می تونم تکون بدم.دکترا گفتن با جراحی خوب میشم.اما...هزینه ی درمان...
با بغض سکوت کرد.مه جبین نگران و گرفته به او خیره شد.لبخند صدف مصلحتی بود.نمی خواست خواهرش در بهترین روز زندگی اش غصه دار باشد.دستش را نوازش کرد و به او امید داد: ندیدی بابا چی گفت آباجی؟هزینه ی درمانت داره جور میشه.تازه سهیل هم که هست.به این فکر کن شوهرت چقدر دوستت داره.
اسم سهیل که آمد غم از چهره ی صبا رخت بست و لبخند نشست کنج لب صورتی اش.چراغ عشق در جفت

لبخند نشست کنج لب صورتی اش.چراغ عشق در جفت چشمان دخترک روشن بود و سوسو زنان نوید یک وصال عاشقانه را می داد.مه جبین لبخند زد.پس ازدواجشان عاشقانه بود.این خودش تسکینی بود بر دل غمگین مه جبین.ذهنش درگیر صبا شده بود و خرج عملش.باید آخرشب...یا شاید هم فردا قبل از رفتن با مادر صدف حرف می زد.مگر هزینه ی درمانش چقدر می شد؟شاید که مه جبین می توانست، کمکی به این تازه عروسِ زیبا و مهربان کرده باشد.اگر هم قبول نکنند می گوید چشم روشنی است.نه...اصلا نمی گوید که محض کمک این پول را به آن ها می دهد.داخل بسته می گذارد و به دست تازه عروس و داماد می رساند.این بهتر بود.اسمش می شد چشم روشنی و راحت قبولش می کردند.از این فکر لبخندش جان گرفت.حس خوبی داشت.

داماد که آمد صدای جیغ و کِل به هوا رفت.صبا هیجان داشت و صدف با شوخی و خنده قصد داشت آرامش کند.صدای دختران از بیرون خانه شنیده می شد:

«اومدیم و اومدیم و می گویین خوش اومدین
گل به دس و دستمال به جیب و شاد و خرم اومدیم
گل وَخی چادر به سر کن هوای رفتنه
قوم و خویشونش خبر کن وخت رخصت دادنه»

مه جبین با خنده از اتاق بیرون رفت که اگر داماد آمد راحت باشند.دکمه های مانتویش را بسته و شال روی موهایش بود.دخترها از بیرون همچنان می خواندن:

«کاکا دوماد کاکا دوماد بره رو آمادا کن
زن کاکات داره میاد پیش پاش قربونش کن»

****

در اتاق را که باز کرد شاهپور را جلوی آینه دید.داشت دکمه های پیراهنش را می بست.نگاه مه جبین روی رنگ زرشکی پیراهن چرخی زد و لب فشرد از لبخند بی موقع خود.نگفته بود که ست کنند ولی ظاهرا شاهپور فکر همه جا را کرده بود.رو نمی کرد...وگرنه که به وقتش خوب بلد بود دلبری کند.

نگاهش را روی قامت کشیده ی او چرخاند و لبخند زد.صدای بسته شدن در که آمد شاهپور آهسته برگشت.دستش به دکمه ی سرآستین بود.چشمش که به چهره ی مه جبین افتاد با لبخند مهربانی پرسید: حاضر شدی؟!

سر تکان داد و حظ برد از لحن مردانه اش: تازه پوشیدم.تو هم که آماده ای؟تازه می خواستم بیام بیدارت کنم.

با همان لبخند نگاهش را از مه جبین گرفت: چشمامو که بستم یه کم بعد دیگه هیچی نفهمیدم.

سمت کتش می رفت.مه جبین با نگاه دنبالش کرد: از سر و صداها بیدار شدی؟

خندید.پر از آرامش: ما تو این شهر مهمونیم دختر. حرمت و احترام صاحبخونه واجبه.همینم که یه اتاقی واسه استراحت بهمون دادن باید دست بوس میزبان باشیم.

--درسته.حق با توئه اما کاش می رفتیم هتل.تو معذب نیستی؟!

شاهپور سری جنباند و گفت: تو هم؟!

--حتی بیشتر از تو شاهپور.اما می دونم هتل نمیشه.نمیذارن تو یه اتاق باشیم.عقدنامه می خوان.

وقتی آستینش را از کت بیرون می آورد مکث کرد...ولی لحظه ای بود.کت را پوشید و یقه اش را مرتب کرد: حتما باید تو یه اتاق باشیم؟!
لبخند زد.دلش شیطنت می خواست.کی جلودارش بود؟!
--استغفرالله عالیجناب!دیگه چی؟من بدون نومزدم خوابم نمی بره.
و با علاقه به قد و بالای شاهپور اشاره کرد: یه همچین مرد خوش تیپ و جذابی شوهر آدم باشه بعد بهم بگن برو تنهایی تو یه اتاقی که هیچ...
-بگم لعنت بر شیطون دست می کشی از سر ما با این دلبریات؟!
خنده اش گرفت.ابرو بالا انداخت.شاهپور با لبخند سری تکان داد و نگاهش را زیر کشید.دستی به لبه ی کتش برد: مه جبین؟!
--بله؟!
-تو...
و با سر به در اتاق اشاره کرد.مه جبین گنگ سر تکان داد: من چی؟!
-به صدف گفتی با من چه نسبتی داری؟خیلی عادی رفتار می کنن.عجیبه یه کم!
--من چیزی نگفتم.اما فکر کردن خواهر و برادریم.بی خیال، مهم نیست.
دهان شاهپور باز ماند از تعجب.چه بی خیال مهم نیستی؟!خیلی هم مهم است.ابرو بالا انداخت: خواهر و برادر؟!تو...یعنی هیچی نگفتی؟
--اونا چیزی نگفتن منم حرفی نزدم.ولی اگه بپرسن حتما میگم.

حتما میگم.
-ساده نباش مه جبین.باید از نسبتمون بهشون می گفتی.پس برای همین اتاق مشترک دادن.فکر کردن ما...
از کلافگی شاهپور بهتش گرفت: آخه...مادر صدف نپرسید و منم چیزی نگفتم.دیدی که چقدر دستپاچه بودن؟انقدر سرشون شلوغه که دیگه حواسشون به من و تو نباشه.فقط از زبون یه نفر شنیدم داشت به یکی از مهمونا می گفت معلم صدف با برادرش از تهران اومده! اهمیت نده شاهپور.ما فردا از اینجا میریم.دیگه هم قرار نیست این خانواده رو ببینم.
برای شاهپور مهم نبود که دیگران در مورد آن ها چه فکری می کنند...فقط...انگار خودش کمی روی این موضوع حساس شده بود.تا دیروز «پدرخوانده» گفتن های مه جبین آزارش می داد و از امروز...سر تکان داد.یک مشت فکر بیهوده که بیشتر نبودند.اگر کسی هم بپرسد قطعا جواب می دهند.شاید واقعا برای غریبه ها هیچ اهمیتی نداشته باشد.
از اتاق بیرون آمدند.شانه به شانه ی هم قدم برداشتند.صدای ساز و دهل از حیاط شنیده می شد.مه جبین با حظ بازوی شاهپور را گرفته بود و به مهمانان نگاه می کرد که روی سر عروس پوشیده زیر چادر سفید، نقل و شاباش می ریختن و عده ای گلاب می پاشیدن و می خواندن:
«آفتاب لونه طلا زنجیره نقره گردنش
مرحبا به شازده دوماد با عروس آوردنش»
شاهپور با لبخند به صورت مه جبین نظر انداخت.محو تماشای مهمانان بود و حواسش نبود چه خوش نشسته در نگاه مردانه ای که کنارش حظ می برد از تماشای رخ یار!

یارا!
--«آی نعنا نعنا نعنا مادر عروس شد تنها»
--«آی پونه پونه پونه یکی دیگه هست تو خونه»
--«یه دسته گل آوردیم، گلِ خونتونو بردیم»
چقدر دوست داشت آن لباس شبِ ستاره چین را به تن مه جبین ببیند.کاش وقتی که مه جبین در حال آماده شدن بود شاهپور از خواب بیدار می شد و می دید که چطور صورت مثل ماهش را...
نگاهش را فوری از نیمرخ شاد و خندان مه جبین گرفت.چه می گفت با خودش؟!این دلِ لعنتی باز که داشت یکه تاز می تاخت برای خودش؟نمی توانست یک گوشه در سینه اش بنشیند و آتش به پا نکند؟!تا همین امشب شر درست نمی شد ول کنش نبود؟!
مه جبین تمام حواسش را به دختران جوانی که همراه داماد آمده بودند داده و...فقط شاهپور می فهمید که دخترک چطور با انگشتان ظریفش بازوی او را از روی کت نوازش می کند.تاب آوردن حتی مقابل کارهای سهوی این دختر هم دل می خواست.دلی که از سنگ باشد.سنگ باشد و نلرزد.دلی که یاد گرفته باشد بی تفاوتی را.بزند خودش را به آن راه و انکار کند ناز و نوازش های دخترانه ای که حتی در عالم بی خبری هم دلبری کردن را بلد بود.بلد بود بی انصاف.بلد بود مه جبین.

جبین.
شاهپور نفس عمیق کشید و دست مه جبین را از دور بازوی خود باز کرد.پنجه انداخت میان انگشتان او و قفل کرد دستش را لا به لای پنجه های خود.لااقل کمی روی کارهای این دختر مسلط می شد که بازیگوشی نکند.دلبری هم حدی داشت.مه جبین حد را با دل و جان رد می کرد.مرزشکنی هایش هم به مانند حریم شکنی اش بود.بی پروا بود این دختر!...و شاهپور عجیب می پرستید این خصلت مه جبین را.می خواست برای خودش باشد.فقط برای خودش بی پروایی کند ماه پیشونی!
وقتی شاهپور دستش را گرفت یک نظر به او نگاه کرد.اما نگاه شاهپور از بالای ایوان به داماد و ساقدوشانش بود که مقابل عروس ایستاده و شاباش می دادند.جهان کنار داماد بود و زیر گوش مردی که دهل می زد چیزی می گفت.کمی بعد ساز شیرازی نواخته شد و زنان با لباس محلی و مردان کنارشان وسط حیاط حلقه زدند.رقصشان سنتی و زیبا بود.چشم جهان از پایین ایوان به مه جبین افتاد.با لبخند به آنان خیره بود.مرد جوان داشت می رقصید که آرام آرام سر جایش ایستاد.چشم مه جبین ناخواسته روی او ثابت ماند.خواست نگاه بگیرد که جهان با لبخند برایش دست تکان داد.توقعش را نداشت و از حرکت او جا خورد.این پسر چه زود پسرخاله شده بود؟!
جلوی این همه چشم چطور...؟!

این همه چشم چه اهمیتی داشت؟!شاهپور را بگو!فقط او...نگاهش را با طمانینه سمتش بُرد.با دیدن اخمی که میان دو ابرویش چین انداخته بود فهمید شاهپور متوجه حرکت جهان شده.دیگر اثری از آن آرامشی که لحظاتی پیش بر چهره ی شاهپور نشسته بود، پیدا نمی کرد.چیزی نگفت.به جهان هم نگاه نکرد.ظاهرا این پسر با یک سلام و علیک ساده پیش خودش هزار و یک جور فکر و خیال کرده بود.اما مه جبین نمی دانست که در واقع چشم مرد جوان خود مه جبین را گرفته و در پی به دست آوردن دل او می خواهد جلب توجه کند.

شاهپور که اخم کرد جهان متوجه شد.از آنجایی هم که گمان برده بود شاهپور روی خواهرش غیرت دارد و برای همین تعصب نشان می دهد خجالت کشید و سر به زیر انداخت.اصلا حواسش به شاهپور نبود.چشمش فقط مه جبین را می دید.کمی که گذشت مه جبین جهان را هم فراموش کرد.اما شاهپور نه...و در جایی که نمی خواست به مه جبین خرده بگیرد اخم هایش را باز کرد.دنبال حرف را نمی گرفت ک به بحث و مشاجره ختم شود.اهلش نبود.مگر عکسش ثابت شود.

عروس و داماد که سوار ماشین شدند و سمت باغ حرکت کردند، مه جبین هم کنار شاهپور نشست.کمی از مسیر را طی کرده بودند و در این بین چیزی جز صدای بوق ماشین از بیرون و آهنگ ملایمی که از ضبط پخش می شد نمی توانست سکوت میان آن دو را بشکند.مه جبین خوشحال بود...و شاهپور قصد نداشت با سوال و جواب های بیهوده ی خود او را ناراحت کند...از این رو لبخند می زد.با اینکه در دلش غوغایی به پا بود.

می زد.با اینکه در دلش غوغایی به پا بود.
مه جبین نگاه پرشیطنتی به او انداخت.جذاب شده بود عالیجناب.با آن پیراهن زرشکی و کت و شلوار مشکی خوش دوخت...حرف نداشت.موهایش را مرتب رو به بالا شانه زده و دستی هم به ریش و سبیلش کشیده بود.می دانست که برای هر چیزی لوازم مخصوص به خودش را دارد.شانه ی دندانه ریزی که برای مرتب کردن ریش و سیبیلش بود را قبلا مه جبین لا به لای لوازم شاهپور دیده بود.خودش هم نفهمید چه مدت به نیمرخ او زل زده که شاهپور نگاهش کرد و لبخند زد: چیزی شده؟!

مه جبین نفس عمیق کشید: اوهوم!
-چی؟!
و از کنار شقیقه دستی میان موهای خود کشید.فکر کرد نامرتب است که مه جبین آنطور به صورتش نگاه می کند.دخترک از حرکت شاهپور به خنده افتاد: خیلی جذاب شدی عالیجناب.
شاهپور خندید.کمی سرخ شد از تعریف یارش ولی...فقط کمی.بیشتر دلش بود که غنج می زد برای مه جبین و لحن پُرنازش: ممنونم.اما...تفاوتی با بقیه ی روزا ندارم که بخواد به چشم کسی بیاد.این کت و پیراهن رو همیشه می پوشم ماه پیشونی!

همیشه می پوشم ماه پیشونی!
--شاید.اما الان یه جور دیگه دل می بری.شاهپور؟!چرا یه بار تیپ اسپورت نمی زنی؟همیشه هم که نمیشه رسمی پوشید!
-مه جبین؟!
--جدی میگم.به نظرم تو هر چی بپوشی بهت میاد.کمتر مردی رو دیدم اینجوری باشه.
-ای بـابـــا...ولمون کن دخترا!
و با لبخند سر تکان داد و شیشه ی سمت خودش را پایین کشید.مه جبین لب فشرد که بی هوا نخندد: خوبه که من می تونم لباس تو رو ببینم.ولی حیف...تو هنوز... نگاه منتظر شاهپور را که دید با چشمک به خودش اشاره کرد.یک تای ابروی شاهپور بالا پرید.متوجه منظور مه جبین شده بود.داشت به همان چیزی اشاره می کرد که شاهپور حسرت دیدنش را به دل داشت؟!از خدایش بود که آن لباس ستاره چین را به تن مه رویش ببیند.کاش می شد.کاش...نفس عمیق و سکوت بعدش شک برانگیز بود برای مه جبین.فهمید و لبخند روی صورتش کش آمد.کمی سمت او مایل شد.دستش را گرفت و به نیمرخش نگاه کرد: می خوای همینجا یه نظر بهت... فوری بازویش را پس کشید و دست برد سمت یقه ی پیراهنش: مه جبین؟!
خندید: بله؟!
-درست بشین، جاده شلوغه.ممکنه...پوف، فقط اذیت نکن.میشه؟!
خندید.دوست داشت قهقهه بزند: جاده شلوغه...اما تو راننده ای نه من!
دکمه ی زیر گلویش را باز کرد.عرق کرده بود: بذار حواسم سر جاش باشه.تصادف می کنیم.

حواسم سر جاش باشه.تصادف می کنیم.
نچی کرد و مجدد بازوی شاهپور را چسبید: تو دست فرمونت از منم بهتره!
شاهپور لبخند زد.چپ چپ به مه جبین نگاه کرد.نگاهش یک جوری بود دخترک.شیطنت می کرد.شیطنت می خواست...و او که حواس شاهپور را پرت خود دید دست برد سمت مانتویش: فقط بگو می خوام ببینم.همینجوری هم می تونم نشونت بدم.
باز هم دستش را عقب کشید.پنجه انداخت میان موهای خود و بی تابانه لب زد: لااله الاالله!درست بشین مه جبین!
بهانه می آورد.مه جبین کمرش را با خنده صاف کرد: درست تر از این؟
و یکی از دکمه های مانتویش را باز کرد که صدای شاهپور در آمد: مه جبین؟!
اخم کرده بود تا کمی حساب ببرد.در جاده ی به این شلوغی می خواست مانتویش را در بیاورد که فقط شاهپور لباس را به تنش ببیند؟!هزار سال هم بگذرد و در حسرت دیدن مه جبین و آن لباس بماند باز هم نمی گذاشت همسرش در چنین شرایطی خودش را...غیرتش بر نمی داشت.نمی خواست اصلا.اینجا نمی خواست.الان وقتش نبود.اصلا نبود.
مه جبین شاهپور و عقایدش را خوب می شناخت.از اول هم قرار نبود مانتویش را باز کند.فقط برای اینکه با اعصاب و روان این مرد بیچاره بازی کند حرفش را پیش کشیده بود؟!بی خیال لبخندش را می زد و روی صندلی جلو لم داده بود: خودت نخواستی شاهپور جان.بعدا گله نکنی که چرا نشد و نتونستی؟!فقط همین یه شانسو داشتی!

داشتی!
شاهپور نگاهش کرد و بعد از مکث کوتاهی جواب داد:
دیدن تو با اون سر و وضع و توی جاده و پیش چشم هر نامرد و ناپاکی، از کم شانسیمه مه جبین.اگه خوش شانس بودم که خوابم نمی...
سکوت کرد و نفسش را بیرون داد.مه جبین که تا ته جلمه ی شاهپور را خوانده بود نتوانست جلوی خودش را بگیرد و پقی زد زیر خنده: یعنی دیوونه تم شاهپور.اولش داشتم تحت تاثیر قرار می گرفتم ولی یهو...اگه نخوابیده بودی همه چی حل بود.مگه نه؟!
به تیزهوشی مه جبین لبخند زد: منظورم این نبود.یعنی...دقیقا این نبود!
--باشه.ولی در عوض من فهمیدم چی به چیه و...
به سینه ی شاهپور اشاره زد: اون تو چه خبره!
شاهپور سکوت کرد.بحث کردن با این دختر دل و جرات می خواست.کی از پس زبانش بر می آمد؟!نگاهش که به ماشین جهان افتاد تک سرفه ای کرد و از گوشه ی چشم مه جبین را پایید: این پسره رو می شناسی؟!
--کی؟!
با سر به ماشین جهان اشاره کرد و مه جبین با دیدن او سر تکان داد: وقتی خواب بودی اومدم که برم تو اتاق پیش مهمونا دیدمش.اسمش جهانِ !پسر عمه ی صدف و صبا!
سکوتش زیاد هم طولانی نشد: باهاش حرفم زدی؟!
--در حد سلام و علیک!بعدشم خودشو معرفی کرد.همین!
همین؟!در همین حد بوده و این جوانک به خودش جرات می دهد تا پیش چشم شاهپور، برای مه جبین دست تکان دهد؟!انگار که سال هاست مه جبین را می

تکان دهد؟!انگار که سال هاست مه جبین را می شناسد.دهان باز کرد تا سوال بعدی را بپرسد ولی همان موقع گوشی مه جبین زنگ خورد.با دیدن شماره ی ماهک از خوشحالی زبانش بند آمد.همین یک ساعت پیش با او تماس گرفته بود ولی ماهک گفت سرش شلوغ است و بعدا خودش زنگ می زند.چه زود دلش تنگ شده بود ماهکش!سریع جواب داد: الو؟ماهک؟!

--سلام آبجی.ببخشید مجبور شدم قطع...

میان حرفش آمد: اشکال نداره عزیزم.حسابی بهت خوش می گذره که دیگه یادی از خواهرت نمی کنیا!آره؟!

ماهک مکث کرد و آه کشید: نه آبجی.به خدا واسه این نیست.بابام...اجازه نمیده که...

ادامه نداد.برایش سخت بود که بگوید پدرش به او اجازه نمی دهد تا هر ساعت از روز با خواهرش تلفنی حرف بزند.شکیب دل خوشی از مه جبین نداشت.اگر رُهام جلویش را نمی گرفت همین تماس های کوتاه و سرسری را هم از دخترش دریغ می کرد.اما شکیب جلوی رُهام زبانش کوتاه بود.مه جبین لبخند زد.نمی خواست دل خواهرش از راه دور بگیرد و حواسش پیش او بماند.همین که خودش بال بال می زد برایش کافی بود.

--باشه خوشگلم.می دونم.دو سه روز دیگه که برگشتی اون موقع من می دونم و بابات.تو هم حق نداری ازش دفاع کنی.فهمیدی؟!

با شوخی و خنده این ها را می گفت.ماهک هم لبخند می زد: نمیگم آبجی.بابا خیلی بداخلاق شده.اگه رُهام نبود که جلوش وایسه...بی خیال.همه اش به خودم امید میدم که دو روز دیگه بر می گردم پیشت.اما به خدا برگردم دیگه یه روز هم پیش بابام نمی مونم.

-این دفعه خودشو تیکه تیکه هم کنه تو رو بهش نمیدم.همینم خیلی بهش لطف کردم که گذاشتم باهاش بری.رُهام چطوره؟تو که زنگ نمی زدی حالتو از اون می پرسیدم.
--خوبه آبجی.اینجا خیلی اتفاقا افتاده.وقتی برگشتم همه رو واسه ات تعریف می کنم.
صدایش آرام بود.مه جبین به زور شنید.همین که لحن ماهک غمگین نبود خدا را شکر می کرد.بیشتر از پنج دقیقه تماسشان طول نکشید.ماهک خیلی زود قطع کرد.مه جبین گوشی را با اخم داخل کیفش انداخت و غر زد: مرتیکه ی عوضی.فقط دعا کنه که چشمم به اون ریخت نحسش نیافته.بالاخره که پاش می رسه تهران.دماری از روزگارش در بیارم...
-چی شده؟!شکیب چکار کرده؟!
--حدسم درست بود شاهپور.شکیب نمیذاره ماهک بهم زنگ بزنه.خدا رو شکر رُهام باهاشه.وگرنه معلوم نبود این مرتیکه ی مفنگیه خاک بر سر اونجا چه بلایی سر خواهرم میاورد.
-خیلی خب.تو آروم باش.وقتی برگردن با شکیب حرف می زنم.تو هم دیگه نذار سمت ماهک بیاد.
--دیگه باید خواب ماهکو ببینه.دختر بیچاره ترسیده بود.وقتی نکشه و تنه لشش بیافته یه گوشه و محتاج یه سر سوزن مواد بشه می افته به جون ماهک.یه بارشو خوب یادمه.اگه به موقع نرسیده بودم دست بچه رو شکسته بود.اگه رُهام باهاش نمی رفت...نمیذاشتم بره.
-از دست تو کاری بر نمیاد مه جبین.شکیب اگه از اعتیادش نمی ترسید تا الان صد دفعه قانونی ماهک رو ازت گرفته بود.

ازت گرفته بود.
مغموم و ناراحت سر تکان داد.لبخندش درد داشت: می دونم.اما کاش بابای خوبی واسه ماهک می شد.من هر چی هم که کنار خواهرم باشم باز داشتن پدر واسه اش یه چیز دیگه ست.منتهی شکیب فقط به مانی اهمیت میده.از اول هم به مامانم گفت که از دختر خوشش نمیاد.
شاهپور نیشخند زد.سری از روی تاسف تکان داد: پر بیراه نیست اگه این مرد افکارشم بخواد مثل خودش پوسیده و مزخرف باشه!
مه جبین با تعجب نگاهش کرد.شاهپور این حرف را زده بود؟!چه با حرص!انگار که خوشش آمده باشد با زیرکی پرسید: تو دختر دوست داری مگه نه؟!
لحنش جوری نبود که شاهپور شک کند.در حال و هوای خودش بود که صادقانه سری جنباند و گفت: مگه میشه فرشته ی خوبه خدا رو دوست نداشت؟حتی ائمه هم توی احادیثشون تاکید داشتن به فرزند دختر.
--اما مسلمونا اون زمان دختراشونو زنده به گور می کردن!
شاهپور لبخند کمرنگی روی لب آورد.با لحن خسته و آرامی جواب داد: کی گفته اونایی که دختراشونو زنده به گور می کردن مسلمون بودن؟!مسلمون واقعی دخترشو برکت خونه اش می دونه.بچشو روی تخم چشمش میذاره و بهش محبت می کنه.اون زمان بین مردم جهل و نادونی رواج داشت.برای همینم پیامبرا به اذن خدا وظیفه داشتن که مردمو از جهل دور کنن.همه ی ائمه به داشتن فرزند دختر و احترام و بزرگی که دختر با خودش به هر خونه ای میاره و به خونواده اش میده اشاره

به هر خونه ای میاره و به خونواده اش میده اشاره کردن.دنبال باطل کردن حقیقت اونم تو گذشته نباش مه جبین.همین امروز و همینجایی که هستیم هم خیلیا ادعای مسلمونی دارن ولی با جهلِ خودشون، مردم رو گمراه می کنن.کسی که مسلمون واقعی باشه اول از هر چیز انسانیت رو تو دلش پرورش میده...و کسی که انسانیت سرش بشه خدا رو هم شناخته!

چشمانش را باریک کرده بود و با دقت به گفته های شاهپور گوش می داد.چه خوب حرف می زد.خوب تر از آن هم اینکه دست به قانع کردنش حریف می طلبید!

-- پس قبول داری که آدما آزادی خواهن؟و هر جور دوست دارن می تونن زندگی کنن.مهم همینه که خدا رو قبول داشته باشن.مگه نه؟!

با همان لبخند نگاهش را به مه جبین انداخت.از آرامش غنی بود نگاهش وقتی که به چشمان دخترک زل زد و جواب داد: معنی این حرفت میشه انسان هیچ دینی نداشته باشه.اما خدا رو باور داشته باشه؟!

--خب...نه اینکه نباشه.آخه از نظر من یه کم دست و پا گیره.یعنی...چیز بدی نیست.اما...خیلی قانون مداره.آدما محدود شدنو دوست ندارن.

-درسته.هیچ کس دوست نداره از چیزی که قلبا دلش می خواد محدود بشه.ولی هر کس توی زندگیش به یه راهنما...به یه الگوی درست نیاز داره که راه رو از بیراهه گم نکنه.ما آدما هر کدوممون به راهنمایی که حرفش از هر حرفی درست تر باشه نیاز داریم تا بتونیم بهش اعتماد کنیم.وقتی توو یه مسیر نامعلوم قرار بگیری که ندونی کجا هستی و انتهای این مسیر قراره تو رو به کدوم مقصد برسونه...ناخواسته یکی رو می خوای که کمکت کنه و دستتو بگیره.غیر از اینه؟!

کمکت کنه و دستتو بگیره.غیر از اینه؟!
تسلیم شده بود.اعتراف می کرد که کم آورده بود.شانه بالا انداخت: خب این حرفتو قبول دارم شاهپور...ولی...
--اگه خدا رو یه راهنمای درست می دونی توی زندگیت و از ته دل باورش داری باید پیرو چیزی که ازت خواسته هم باشی.چیزی که اون از ما می خواد نتیجه اش به ضررمون نیست مه جبین.منتهی چیزی که محدودیت میاره افکار ما آدماست.اونو که تحت کنترل بگیریم همه چی درست میشه!
مه جبین لبخند زد: افکار مثبت مساوی با اعمال درست؟!آفرین.خیلی هوشمندانه ست.
شاهپور با لبخند سر تکان داد و نگاهش کرد: و چیزی که این وسط میشه دست و پا گیر همون افکار فاسد و اشتباهیه که باعث میشن من و تو و این مردم راهمون به بیراهه کشیده شه.اما اون بالایی...
با نگاهش به بالا اشاره کرد و لبخند زد: راه درست رو خوب بلده و می دونه که چه موقع نشون بنده هاش بده!منتهی کاش همه به یه اندازه صبور بودن.
مه جبین نفسش را فوت کرد.بیشتر شبیه به آهی بود که از سینه بیرون می داد: با تو که حرف می زنم از یه طرف آروم میشم.از طرف دیگه حس می کنم هیچی بارم نیست.کم میارم جلوت شاهپور!به قول بارانا شوره خوب بودنو در آوردی!

بودنو در آوردی!
خنده اش گرفت از اصطلاحی که مه جبین لا به لای جمله اش استفاده کرده بود: من خوب مطلق نیستم دختر.هیچ کس نیست.همه یه اشتباهی توی زندگیشون دارن که بشه بهشون گفت آدمیزاده و خطاهای ریز و درشتش.درضمن مه جبین داره اینو میگه؟!تو کی جلوی شاهپور کم آوردی آخه وروجک؟!

از لفظ وروجک به خنده افتاد: همین الان.اعتراف می کنم کم آوردم با این وروجکی که گفتی!آخه به من میاد؟!
-استغفرالله.اصلا حرفشم نزن عزیزم.حتی منتظر بودم قانعم کنی!
قهقهه زد: اما حالا منم که قانع شدم.اعتراف می کنم کم آوردم.تموم؟!
لبخند زد.به صورت مه جبین نگاه کرد و حواسش را به جاده داد.تمام نمی شد.تازه همه چیز شروع شده بود.این عاشقی و دلدادگی...سر دراز داشت.قصه ی هزار و یک شب که می گویند...همین است دیگر؟!

****

گوشه ای پشت میز نشسته بود و آن هایی که وسط می رقصیدند را تماشا می کرد.زنان دست می زدند و شادی می کردند.واسونک هایی که می خواندن به گوشم مه جبین ناآشنا بود.اما به حدی جالب و پرهیجان سر می دادن که مه جبین گاهی خنده اش می گرفت و گاهی هم با لبخند همان ها را زمزمه می کرد.

«جینگ جینگ ساز میاد
از بالوی شیراز میاد
آقا دوماد غم نخور
نومزدت با ناز میاد»

دخترانی که لباس محلی زیبایی به تن داشتند مقابل جایگاهی که مخصوص عروس و داماد بود حلقه زده و می رقصیدن و می خواندن:

«ایی طرف تخت طلا و اون طرف تخت طلا
شازده دوماد روش نشسته می کنه شکر خدا
ایی طرف تخت عقیق و اون طرف تخت عقیق
شازده دوماد روش نشسته با صد و پنجاه رفیق»

لباس های توردار و پولک دوزیشان تا حدودی شبیه به همان عروسک زیبایی بود که شاهپور کنار حافظیه از آن زن دستفروش خریده بود.یاد عروسک لبخند روی لبش آورد.شاهپور و آن نگاه مهربان و صدای مردانه اش، هوش و حواس از سرش ربوده بود وقتی که زنان شیرازی با صدای بلند می خواندن:

با صدای بلند می خواندن:
مادر داماد الهی نگیره دستت بالا
پیرهن دوماد رو دوختی زدی دکمه طلا
کاسه چینی توی طاقچه بنگ بلبل می زنه
شازده دوماد توی حجله بوسه بر گل می زنه
گونه ی صبا گل می انداخت وقتی دختران با شیطنت این واسونک را می خواندن.مه جبین لبخند می زد.می شود که خودش و شاهپور هم یک روز چنین مراسمی...؟! چرا که نه؟!مگر شیرازی نبودند؟شاهپور می گفت اصل خاندان زند به شیراز برمی گردد.پس خوب می شد اگر در مراسمشان حتی اگر شیراز نباشد باز هم چنین شعرهای بامزه ای برایشان خوانده شود.دیدن چهره ی شاهپور آن لحظه که دخترها میان واسونک خوانی از حجله و بوسه و حمام عروسی می گفتند واقعا تماشایی بود.همینجوری هم در دل ریسه می رفت ازتصورش.خواندن واسونک چیزی نبود.فقط زن شاهپور شود.فقط برای او باشد.حتی یک مهمانی کوچک و خودمانی هم راضی اش می کرد.
از صدای دست و کِل به خودش آمد.دستی که زیر چانه اش زده بود را برداشت.لبخندش کمرنگ شد.نگاه سرگردانش را به میز انداخت و با خود فکر کرد که چی باعث شده تا این حد تغییر کند؟قطعا این خواسته ها همانی نبودند که سال گذشته برایشان برنامه ریزی کرده بود.همیشه به این حرف خود اعتقاد داشت.می گفت با

بود.همیشه به این حرف خود اعتقاد داشت.می گفت با مردی ازدواج می کند که از هر جهت شبیه به خودش باشد...و داماد حتما باید برای او عروسی خاص و مجللی تدارک ببیند که همه انگشت به دهان بمانند.آرزویش همین بود؟!نه...فقط این نبود.رویاهای بیشتری در سر داشت مه جبین که مثل هر دختر دیگری دوست داشت یک به یک آن ها تحقق پیدا کنند.عروسی اش...شبی که قرار بود به وصال یار ختم شود...به حدی شاهانه که گویی داماد ملکه اش را با تواضع و افتخار به قصرش می برد.

شاهپور کم از آن شاهزاده نداشت ولی...کسی نبود که شبیه به خودش باشد.با این حال حسی که در دلش جوانه زده بود را می خواست.از ته دل می خواست.دوست نداشت شاهپور به هیچ دختری جز خودش نگاه کند.دختری که محرمش باشد.از برای خودش باشد.

مه جبین با خودش صادق بود.علنا حسادت می کرد.به طاهره که می دانست دل در گروی شاهپور دارد.به رویا و نگاه خیره و تحسین برانگیزش...آن روز وسط عمارت ثانیه ای نگاهش را از شاهپور نمی گرفت...و خودش...چه حماقتی کرده بود که به شوخی گفته بود دختر شاهپور زند است!

یاد زخم روی بازوی شاهپور افتاد.به خاطر نجات رویا خودش را به آن حال و روز انداخته بود؟از جانش گذشته بود که اتفاقی برای رویا نیافتد؟!اون موقع برایش مهم نبود اما الان...

--چرا تنها نشستی؟نمیای وسط؟

سرش را بلند کرد.نگاهی به صورت خندان مینا انداخت.صورتش از فرط رقص و هیجان گل انداخته بود.لبخند زد: نه.همینجا راحتم!

بود.لبخند زد: نه.همینجا راحتم!
--دوست نداری برقصی؟!
-چرا اتفاقا.منتهی رقص محلی شما رو بلد نیستم عزیزم.
مینا سری جنباند و کنار مه جبین نشست.خوب می شد اگر او را به حرف می گرفت و سر از زندگی و مهم تر از آن کار و بار برادرش در می آورد.مه جبین بشقاب میوه اش را که موزها را تکه تکه کنار هم چیده بود سمت مینا گرفت و تعارف زد.با لبخند سر تکان داد: نه مرسی، تازه خوردم.نوش جان!
مه جبین تکه ای از آن موزهای حلقه شده به دهان برد و مینا خیره به او گفت: شرمنده شاید سوالم خیلی خصوصی باشه اما...کنجکاو بودم بدونم!
-بپرس عزیزم.
با لبخند کمی روی صندلی اش جا به جا شد.هیجان داشت: تو...با برادرت تنها زندگی می کنی؟منظورم اینه...
ابروهایش بالا رفت.برادرش؟!شاهپور را می گفت؟!خنده اش را پشت لب های بسته اش پنهان کرد.می خواست کمی سر به سر مینا بگذارد.دستانش را روی میز گذاشت و کمی رو به جلو مایل شد: من و شاهپور تنهاییم.چطور مگه؟!
شاهپور!لبخند مینا رنگ گرفت.اسمش ابهت داشت مثل خودش.به او می آمد.
--هیچی، همینجوری.ببخشید اگه فضولی کردم.
-نه بابا این چه حرفیه؟هر سوالی داشتی بپرس.
اجازه اش را که مه جبین صادر کرد مینا از خدا خواسته لب گشود: آقا شاهپور...مجردن؟!

مه جبین نگاهش کرد.آنقدر تیز بود که متوجه منظور مینا شده باشد.در دل زمزمه کرد: «از قراره معلوم چشمش عالیجناب رو گرفته!ای دیوونه...کدوم داداش آخه دختره ی...!»

-تا یکی دو روز پیش آره عزیزم.اما الان دیگه نه!

این را که می گفت ناخواسته حرص هم می زد.گفته بود دیگر؟!گفته بود حسادت می کند به هر دختری که چشم بدوزد به مال او!مینا یکه خورده و متعجب لبش تکان خورد: پس...یعنی...

دندان فشرد که درشتی نکند.با این حال آن لبخند مضحک را روی لب داشت.دیگر آمده بود سنگ تمام بگذارد: شاهپور نامزد داره عزیزم.یه دختر خوب و بااصالت و همه چی تموم.جونشون به جون همه بسته ست از زور اینکه همو می خوان!

--عاشقن؟!

-عاشقن!

مینا دست و پایش را جمع کرد.دمق شد.از ظاهرش پیدا بود حالش.لبخند مصنوعی بر لب آورد: کاش...کاش با شما می اومد.اینجور که ازش تعریف کردی مشتاق شدم ببینمش.

-شایدم دیده باشیش عزیزم.خدا رو چه دیدی؟!

دیگر دهان مینا هم نمی رفت از تعجب.هر لحظه گیج تر از قبل می شد با جواب های گنگ و نامفهومی که از مه جبین می گرفت.در آن گیر و دار مادر صدف جلو آمد و با گشاده رویی گفت: چرا چیزی نخوردی دخترم؟دوست نداشتی؟

نداشتی؟
-نه نه.همه چی عالیه.ممنونم.
--قربونت برم دخترم.ان شاالله قسمت خودت بشه یه همچین شبی.
مه جبین لبخند زد و در دل گفت «من که از خدامه، به شیرازی میشه چی؟!» متوجه این پا و اون پا کردن های مادر صدف شده بود.انگار که بخواهد چیزی بگوید ولی مردد باشد.مه جبین کارش را راحت کرد: چیزی شده؟!
لبخند تو خالی زد: نه عزیزم.راستش...می خواستم یه سوالی ازت بکنم.یعنی چطور بگم...
به صورت زن بیچاره خیره شد تا حرفش را بزند.مادر صدف نگاه کوتاهی به صورت متعجب مینا انداخت و سرش را جانب مه جبین چرخاند.باید می گفت دیگر.دست دست کردن نداشت: حقیقتش این پسر ما...جهان رو میگم دخترم.فکر کنم شما رو دیده و باهات حرفم زده.درسته؟!
چرا هر کی به او می رسید این سوال را می پرسید؟خسته شده بود از جواب های تکراری: در حد سلام و علیک بله.چطور مگه؟!
لبخند زد: امر خیره دخترم.مثل اینکه پسر ما از تو خوشش اومده.فرستاد پیِ من که زن دایی خودت باهاش حرف بزن.محضِ تعریف نذارم این حرفو جهان تازه مدرک مهندسیشو گرفته.تو یه شرکت هم مشغول به کاره.وضع مالیش هم بد نیست.از خدا که پنهون نیست مادر از تو چه پنهون بچه ی سالم و خوب و با حجب و حیاییه.گفتم اگه اجازه بدی همین امشب پا پیش بذاره و تو مراسم با خان داداشت حرف بزنه.

پیش بذاره و تو مراسم با خان داداشت حرف بزنه.
از همان موقع که اسم جهان را آورد و گفت امر خیره، مه جبین فهمید قصد و نیتی که پشت این معرفی نامه خوابیده فقط یک خواستگاری پر رنگ و لعاب است و بس!قطعا هر کس از خودی تعریف می کرد.از خود خوب نگوید پس از غریبه ها بگوید؟!کاری هم به این حرف ها نداشت مه جبین.او نامزد شاهپور بود و این جماعت فکر می کردند شاهپور برادرش است.و همین هم قسمت مهیج ماجرا را در بر می گرفت که مه جبین خونسرد با یک لبخند گوشه ی لبش بگوید: من چیزی نگم بهتره خاله جان.ایشون...می تونه با داداشم حرف بزنه.هر چی که اون بگه درسته!
مینا لب گزید و صورت مادر صدف شکفت و نگاهش باز شد.توقع نداشتند مه جبین به این سرعت قبول کند.اما هیچ کدام هم گمان نمی بردند که مه جبین به عمد جهان را حواله ی شاهپور کرده باشد.شاید اینکار باعث می شد شاهپور کمی هم که شده به خودش بیاید و احساس خطر کند.چرا باور نمی کرد که مه جبین نامزدش است؟!نه یک دختر نامحرم که واهمه دارد از لمس جانِ او!
لبخند مصنوعی اش را به قوت روی لبانش حفظ کرد وقتی که مینا و مادر صدف از میز فاصله گرفتند.یعنی چند دقیقه طول می کشید تا شاهپور از موضوع خواستگاری جهان باخبر شود؟!اینجور که این ها عجله داشتند قطعا تا ده دقیقه ی دیگر جفت پا می رفتند روی اعصاب شاهپور زند!آخ که چه صحنه ای را از دست می داد مه جبین!
از پشت میز بلند شد.سر و صدا زیاد بود.مراسم ازدواج صبا و سهیل در باغ بزرگی برپا شده بود.زنان در

صبا و سهیل در باغ بزرگی برپا شده بود.زنان در ساختمان و مردها داخل باغ بودند.مه جبین میان درگاه ایستاد و به قسمت مردانه سرک کشید.پشت درخت ها مشغول رقص و پایکوبی بودند.به این طرف دید نداشت.فکرش را هم نمی کرد که ممکن است نگاه شاهپور به او بیافتد.همه ی فکرش پیش او بود و وقتی به نتیجه ی آن خواستگاری کذایی فکر می کرد ناخودآگاه لبخند می زد و دلش به حال شاهپور و جهان می سوخت.

شاهپور همان حوالی با تلفن همراهش حرف می زد.رُهام زنگ زده و می گفت که دلش تنگ شده و تا یکی دو روز آینده برمی گردند عمارت.شاهپور به شوخی های او می خندید که برای یک لحظه سرش را چرخاند و نگاهش به مه جبین افتاد.میان درگاه ایستاده و باغ را تماشا می کرد.گوشی میان انگشتانش خشک شد.جفت پاهایش چسبید به چمن های کوتاه باغ و قلبش یک در میان زد.حتی نفهمید که چرا و چطور این جمله را زمزمه می کند: فتبارک الله احسن الخاقین!

--چی دایی؟!با منی؟!

حواسش جمع شد.هنوز صامت مانده بود.تند تند پلک زد و عجولانه جواب داد: بعد بهت زنگ می زنم دایی جون.به ماهک سلام برسون.خداحافظ!

--اما دایی...الو؟دا...

تماس را قطع کرد و نگاهش را با طمانینه به مه جبین انداخت.چقدر این لباس به او می آمد خدایا.انگار که آسمان شب، چادر سیاهش را با یک بغل ستاره تن پوش ماه پیشانی اش کرده باشد.این جمله بالواقع درخور مه جبین بود و بس!موهای بلندش را تاب دار و ساده روی شانه رها کرده بود.مه رویش...مثل ستاره در آغوش ماه می درخشید.شده بود نمادی زنده از همان انگشتری که نشان شده بود به انگشتش.شانه ی چپش برهنه و سرکش از زیر انبوه موهای بلندش بیرون آمده بود.صورتش سرخ شد و با تب خفیفی چشمانش را چرخاند سمت مردانه.اگر کسی او را می دید؟!اگر غیر از او مرد دیگری مه جبین را در این لباس ببیند که حکم بریده شدن نفس شاهپور حتمی می شود؟!

شماره ی دخترک را گرفت و تا جواب بدهد لب زیرینش را فقط گاز گرفت.مه جبین گوشی را از داخل کیف دستی اش بیرون آورد.با دیدن شماره ی شاهپور که به اسم «عالیجناب» سیو کرده بود نفسش رفت و به آرامی برگشت.وجودش غرق خوشی شد.کاش از خدا چیز دیگری...نه...نه خوب شد که عالیجناب را خواسته بود.با قلبی که هنوز با هر تپش می لرزید و سینه اش را منقبض می کرد و نمی فهمید که این علائم نشانه ی کدام درد است؟!جواب داد: جانم؟!

@fereshtehtatshahdoost

کدام درد است؟!جواب داد: جانم؟!
شاهپور آماده بود که جملاتش را ببندد به رگبار کلمات و آهسته پشت هم ردیف کند.ولی...مه جبین چه گفت؟! چه گفت این دختر؟!مغزش سوت کشید.چی گفتی مه جبین؟چه گفتی؟!یه بار دیگه...انگار که زمزمه ی بی صدای شاهپور را شنید که با لبخند تکرار کرد: جانم عزیزم؟!
شانه اش افتاد و نفسش بند آمد.اصلا به کل یادش رفت که چه می خواست بگوید.نفس های آرامش مقطع شد.اصلا مگه چیزی هم می خواست بگوید؟!زنگ نزده بود صدایش را بشنود؟!شاید هم می خواست همین را بشنود.از خدایش بود بشنود.
--الو؟شاهپور؟...
نفس گرفت و لحظه ای با تردید پلک زد: خوبی؟
یعنی...الان...
واژه ها را گم کرده بود و مه جبین به دستپاچگی اش می خندید.می فهمید حالش را.خوب هم می فهمید دخترک بازیگوش.دیگر نمی دانست وقتی دلبری می کند برایش که درست در تیررس شاهپور گیر افتاده و دارد با همه ی آن لوندی ها جان مرد بیچاره را به لبش می رساند:
خوبم.تو چی؟صدات یه جوریه شاهپور.نکنه می رقصیدی؟فقط به من که می رسی میگی بلد نیستم؟ خیلی کلکی!

@fereshtehtatshahdoost

خیلی کلکی!
خندید و با خنده نفسش را فوت کرد.دست کشید به پیشانی اش: برو تو عزیزم!
لبخندش جمع شد: هان؟!
زل زد به مه جبین.نگاهش چرخید روی اندامش و ثابت ماند روی موهای بلند و موج دارش.اگر نزدیکش بود.اگر بود اینجا.اگر یک گوشه ی دنجی بود که می رفتند.فقط خودش باشد و این دلبرِ شیطان!دست می کشید به ابریشمی هایش و...عطر نرگسش را با بوی تنش به سینه می برد.چقدر می خواست او را.چقدر...
نفس گرفت از هیجان و آمد بگوید «بیا پیشم مه جبین» ولی به موقع زبان را معکوس در دهان چرخاند: برو تو مه جبین.خدایی نکرده یکی میاد می بینه اونجایی.برو تو ماه پیشونیِ من.برو تو!
مه جبین گیج و منگ نگاهش را اطراف باغ چرخاند.در آن تاریکی کسی را ندید.ولی...دو قدم آهسته رو به عقب برداشت و صدای شاهپور در سرش تکرار شد «برو تو ماه پیشونیِ من!»
قلبش چنگ شد توی سینه اشِ.انگار که یکی مشتش

@fereshtehtatshahdoost

قلبش چنگ شد توی سینه اش.انگار که یکی مشتش کرده و چلانده باشدش.دلش آن لحظه فقط یک چیز می خواست.فقط یک چیز.شاهپور را...ولی تماس قطع شده بود.شاهپور رفته بود.گوشی را پایین آورد و با دستی که می لرزید جمله ای که توک زبانش بود و می خواست بگوید را در چند خط برای شاهپور فرستاد.
سلانه سلانه سمت مردانه می رفت که صدای زنگ پیامک گوشی اش بلند شد.اسم «ماه پیشونی» روی صفحه ی موبایلش به خودیه خود کافی بود تا اراده اش را سست کند و خواندن پیامش را نگذارد برای بعد!
مقابل مه جبین نمی توانست کنترل کند منطقش را.عقل عقب نشینی می کرد که دل جای هر منطقی را بگیرد.باز کرد.حرف دلش را دید و...با خواندن پیام مه جبین یک لحظه گوشی از دستش رها شد و...قبل از اینکه روی زمین بیافتد در هوا قاپیدش و سفت میان انگشتانش نگه داشت.انگار زمان از حرکت ایستاده باشد.چه شد؟چه داشت می شد؟!
به صورت ملتهبش دست کشید.دستمال جیبی اش را بیرون آورد و از روی شقیقه تا پشت گردن خود برد.صدای ساز و آواز و دهل همه ی باغ را برداشته بود.اما...ضرب گرفتن آن ساز هم به پای کوبش دیوانه وار قلب شاهپور نمی رسید.صدایی که بتواند وجود یک مرد را مردانه بلرزاند چیز دیگری ست.جای سخن باقی نمی گذارد.می گذارد؟!

@fereshtehtatshahdoost

چه می گفت مه جبین؟چه می خواست مه جبین؟ سرش را سمت ساختمان چرخاند و زیر لب نالید: «چکار می کنی تو با من دختر؟می خوای...من که...»
نفسش را محکم و عصبی بیرون داد.سینه اش درد گرفته بود.می کوبید دلش.می لرزید جانش.از عشق این دختر داشت دیوانه می شد.این خواستن.این نیازِ سرکش که می گفت مه جبین کنارش باشد.این خوی افسارپاره کرده ی بدون عدلی که نقص می کرد باورهای کهنه و اصیلش را...چه می کرد با او؟چه می کرد با دلش؟!چه می خواست از جانِ شاهپور؟!
صدای مرد جوانی را از پشت سر شنید.برگشت و با لبخند کمرنگی نگاهش کرد.جهان بود.یاد حرکت امروزش افتاد...خودش بود دیگر؟همین جوانک برای مه جبین دست تکان داده بود؟!اخم کرد.جهان کمی حساب برد.یک قدم فاصله گرفت و چشم از نگاه جدی شاهپور کند و به زمین انداخت.به کفش های براق او!سخت ترین قسمت ممکن همینجا بود.
چطور یک دختر زیبا را از برادر غیرتی اش خواستگاری می کنند؟!ناخودآگاه از او می ترسید.شاهپور با همه مهربان بود و جهان دیده بود که چقدر متواضع و خوش برخورد است.برای همین هم دلش را شیر کرده بود که بیاید و خواسته اش را به او بگوید.ولی حالا...شاهپور جوری اخم هایش را در هم کشیده بود که جهان ماستش را در دم کیسه کرد و مردد شد برای به زبان آوردن حرف دلش!

@fereshtehtatshahdoost

با این حال وقتی یاد چشمان مه جبین می افتاد عزمش جزم می شد که هر چه در دل دارد را یکجا بیرون بریزد.شاهپور برادر مه جبین بود.هر چه هم غیرت داشته باشد قطعا خوشبختی و عاقبت بخیری خواهرش را می خواهد.

و گفت...زبان باز کرد و همه چیز را روی دایره ی احساسش خالی کرد.گفت و نگاه نکرد به چشمان شاهپور.گفت و نفهمید که شاهپور چطور از خشم کبود شده و دم نمی زند تا حرف جهان تمام شود.حرف که نمی زد پسرک.روده درازی می کرد.زیاده خواهی می کرد.پایش را از گلیمش درازتر کرده بود.امان از دست تو مه جبین.امان امان که همه ی این آتیش ها...

--من از خواهرتون خوشم اومده.اگه شما هم اجازه بدین می خوام که...

خیز برداشت سمت سینه ی جهان و با همان اخم به صورتش خیره شد.از دست جهان نه...از اینکه فکر می کرد شاهپور برادر مه جبین است و می تواند او را خواستگاری کند خونش به جوش آمده بود.به چند نفر باید جواب پس دهد؟تورج کم نبود که حالا جهان هم به لیست خاطرخواه های نامزدش اضافه می شد؟!می گفت مه جبین اجازه داده که جهان با شاهپور حرف بزند؟!او را می شناخت.اگر نمی شناخت که از عصبانیت سکته کرده بود.می دانست که چرا مه جبین اینکار را می کند.وای به آخر شب.وقتی که او را ببیند...دخترکه سرتق!

@fereshtehtatshahdoost

اما حالا جهان اینجا بود.پسرک بیچاره ی از همه جا بی خبر.بازوی جهان را گرفت و کشیدش سمت درخت ها و کنار یکی از آن ها رهایش کرد.جهان ترسیده بود.آمد حرفی بزند که شاهپور پرتحکم گفت: تکرار کن!

--چیو؟!

-مه جبین ازت خواست؟!

--به زن داییم گفته بودم بهش بگه.اونم...گفت هر چی خان داداشم بگه!

چه جسارتی داشت جوانک.چه شهامتی داشت مه جبین.به خان داداشش؟!عین همین را گفته بود؟!مگر دستش به او نرسد.جهان که سکوت و آرامش ظاهری شاهپور را دید کمی خیالش راحت شد.دیگر نمی دانست که این مرد عادت دارد با پنبه سر ببرد.آمده بودند یک چنین جای خلوتی که فارغ از صدای بیرون راحت حرف بزنند دیگر؟!غیر از این بود؟!لبخند محوی زد: مشخصه که شما آدم خوبی هستین.اما منم از نجابت و خانمی خواهرتون خوشم اومده.برای همین خواستم که...

رفت توی سینه اش و دستش را زد تخت سینه ی جهان که جوان بیچاره زبان قفل شد میان دو ردیف دندان هایش و رنگش شد رنگ گچ.کف دست شاهپور روی سینه اش بود و نگاهش برزخی و صدایش گرفته و خش

@fereshtehtatshahdoost

سینه اش بود و نگاهش برزخی و صدایش گرفته و خش دار: مه جبین زند، نامزد داره.اونی هم که فکر کردی برادرشه داداشش نیست.نامزدشه.خودش روش نشده بگه که تو رو فرستاده پیش من تا بفهمی این دختر یه محرم تو زندگیش داره.فهمیدی پسرجون؟!

لحنش آرام بود.نه با خشم و نه با عصبانیت.ولی محکم.ولی جدی.همین هم جهان را حیران کرد.تازه دوزاری اش افتاد.شاهپور...نامزد مه جبین بود؟!چه کاری کرده بود.اگر این مرد زنده اش بگذارد خیلی است.با ترس یک گام رو به عقب برداشت: من...راستش نمی دونستم.وگرنه...

شاهپور لبخند زد.نفس نفس هم می زد: برای همین گذاشتم صاف جلوم وایسی و حرفتو بزنی.کاریت ندارم نترس.الان که دیگه فهمیدی؟می تونی بری!یاعلی!

جهان ناراحت بود.فکرش را نمی کرد مه جبین نامزد داشته باشد.چقدر از این دختر خوشش آمده بود.چه فکر و خیال هایی که نکرده بود.شاهپور همه ی آن ها را در چشمان جوانک دید و سکوت کرد.به او حق می داد.جهان از کجا می دانست؟مه جبین باید همان دم

@fereshtehtatshahdoost

خودش و شاهپور و نسبتشان را به خانواده ی صدف می گفت.اما این هم...زیاد جالب به نظر نمی رسید در جایی که صاحبخانه هیچ تلاشی برای فهمیدنش نمی کند.
تازه شام خورده بودند ولی دیگر ماندن در آن محفل ضرورتی نداشت.صدف قرار بود آخر شب برای خواهرش ویالن بنوازد.مه جبین هم می خواست کنارش باشد.ولی این حرف دل شاهپور نبود.باید می رفتند.امشب به حد کافی از دست شیطنت های این دختر کشیده بود.
روی گوشی اش پیام فرستاد: «آماده شو عزیزم.توی ماشین منتظرتم.»
مه جبین با دیدن پیام شاهپور تعجب نکرد.حتما با جهان حرف زده بود.لبش را از تو گزید.الان چقدر عصبانی بود از دستش؟!سمت مادر صدف رفت که خداحافظی کند.باید می رفت.زن بیچاره کلی تعارف زد که بماند ولی مه جبین قبول نکرد.گفت که شاهپور بیرون منتظر است.از صدف هم خداحافظی کرد: ببخش که نمی تونم پیشت بمونم عزیزم.
--ولی خانم زند؟!...
-باید برم.شاهپور منتظره.بعدا فیلمشو از خودت می گیرم می بینم.
--خیلی دوست داشتم شما هم باشی.
-نشد.ان شاالله وقتی که برگشتی تهران می بینمت.
صدف لبخند زد و با تعجب گفت: مگه فردا نیستین؟!

@fereshtehtatshahdoost

صدف لبخند زد و با تعجب گفت: مگه فردا نیستین؟!
-معلوم نیست عزیزم.اگه بشه قبل رفتن می بینمت.از طرف منم از بقیه خداحافظی کن.باشه خانمی؟!
--چشم.
با لبخند او را بوسید و مانتو و شالش را پوشید.همان فردا یک سر به بانک می زند و پول نقد می گیرد و به عنوان چشم روشنی می برد که به عروس و داماد بدهد.آدرس خانه یشان را هم می توانست تلفنی از صدف بگیرد.فکر همه چیز را کرده بود.
بیرون آمد.شاهپور پشت فرمان نشسته بود.رقص و پایکوبی همچنان ادامه داشت.چه انرژی داشتند.ظاهرا همه چیز این مراسم به درخواست خانواده ی داماد کاملا سنتی برگزار شده بود.عروسی های شیرازی را قبلا دیده بود.مثل خودشان بزن و بکوب می کردند.کاملا امروزی...ولی این مراسم به کل فرق داشت.
با لبخند در جلو را باز کرد و کنار شاهپور نشست.عطر حضورش را هم مثل یک نسیم بهاری با خودش آورده بود.شاهپور نامحسوس نفس کشید و در جواب مه جبین که پرسیده بود: «خیلی وقته اینجایی؟!» گفت: همون موقع که بهت پیام دادم.بریم؟!
--آره بریم.مادر صدف گفت یکی دو نفر خونه موندن.می تونیم بریم تو!

@fereshtehtatshahdoost
مه جبین
فرشته تلت شهدوست
موندن.می تونیم بریم تو!
شاهپور سری جنباند و آب دهانش را فرو داد و صاف رفت سر اصل مطلب: قضیه ی خواستگاری جهان چیه؟! خوب اشاره کرده بود.واضح و آشکار.مه جبین لبخندش را برد پشت لب هایش.نمی خواست به چشم شاهپور بیاید.اگر عصبانی می شد؟نه...نمی شد.اما باز هم...
--جواب بده مه جبین!
از تحکمی که در صدایش بود تکان خورد.آرام نفس کشید: خواستم خودت بهش بگی.
کلافه شد و فرمان را محکم چسبید: من چیو باید بهش می گفتم؟چرا همون اول که پامون رسید خونه ی صدف به خونواده اش توضیح ندادی که چه نسبتی با هم داریم؟چرا مه جبین؟
به نیمرخ شاهپور نگاه کرد: تو جواب بده.تویی که با بعضی کارات کنار نمیام.اونی که اذیت می کنه تویی شاهپور.
با تعجب نیم نظری سویش انداخت: من؟!
--خودت اصلا متوجه نیستی، نه؟ما نامزدیم ولی کجا مثل دوتا محرم که همه باید به چشم زن و شوهر نگاهشون کنن زندگی می کنیم؟جلوی همه سر سنگین و آرومی.تو خلوتمونم که تا نزدیکت میام فرار می کنی.حتی نمیذاری با خیال راحت بغلت کنم.این چجور نامزدیه شاهپور؟!اِصلا میذاری باور کنم که نامزدتم؟!

@fereshtehtatshahdoost

نامزدیه شاهپور؟!اصلا میذاری باور کنم که نامزدتم؟!
و با اوقات تلخی نگاهش را از پنجره بیرون
انداخت.شاهپور گیج شده بود: خب...مگه بقیه چجوری
ان؟!من...
--می خوای واسه ات بگم چجوری ان؟!یه دختر و پسر
نرمال همو...
-خیلی خب!
صدای خنده اش می خواست بلند شود ولی به لبخند
جمع و جوری اکتفا کرد و گفت: می دونم.تا حالا نه
نامزد داشتی و نه می دونی این دوران چجوریه.اینم می
دونم که تا حالا دستت به هیچ دختری نخورده و بدنِ
یه....
-مه جبین؟!
--مگه دروغ میگم؟این همه چشم و گوش بسته بودنم
خوب نیست شاهپور.من همه شو دارم میذارم پای حجب
و حیایی که داری.از اول اینجوری بزرگ شدی پس بهت
حق میدم ولی الان چی؟من نامزدتم.قطعا یه نیازایی تو
خودم دارم که محتاجت باشم.تو هم داری.سردمزاجم
نیستی.اگه نیام پیش تو پس...
سکوت کرد.شاهپور اخم داشت.مه جبین چی می
خواست؟!خوب می دانست که نتیجه ی این بحث قرار
است به کجا ختم شود.کلافگی اش بیشتر شده
بود.نگاهی کوتاه به صورت پکر مه جبین انداخت.موهای

@fereshtehtatshahdoost
مه جبین
فرشته تات شهدوست
بود.نگاهی کوتاه به صورت پکر مه جبین انداخت.موهای زیتونی اش فر خورده و تاب دار از زیر شال بیرون افتاده بود.چهره اش به حدی معصومانه به نظر رسید که اخمش سبک شد و لبخند زد.دست برد و گونه ی دلدارش را کشید: اون چه پیامکی بود وروجک؟شیطون که بشی دیگه نمی تونم کنترلت کنم.
لبخند زد.حتی با وجود اینکه دلش گرفته بود از کارهای غیرارادیه شاهپور: قرار هم نیست کنترلم کنی عالیجناب.هر کس باید هر جور که دوست داره زندگی کنه.اون پیامک هم حرف دلم بود.
دستی به صورت خود کشید و حواسش را به جاده داد: یعنی چی که حرف دلم بود؟ تو نوشتی که...
--خودم خوب می دونم چی نوشتم شاهپور.گفتم بریم یه جایی که فقط خودمون دوتا باشیم.این سفر داره تموم میشه.می خوام بیشتر پیشت باشم.بغلت کنم.ببوسمت.حتی...حتی پیشت بخوابم.اگه نامزدیم پس اشکالی نداره با هم باشیم.
همه ی این ها را در آن پیامک خوانده بود.ولی شنیدنش از زبان مه جبین...یک نفس گیری جانانه بود.دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد.نفسش را نامحسوس بیرون داد.مه جبین از گوشه ی چشم هوایش را داشت و می خندید: امشب انقدر که منو به حرف گرفتن نتونستم درست و حسابی شام بخورم!
شاهپور نگاهش کرد: گرسنته؟!
--خیلی.وقتی می اومدیم دیدم که سر راه یه جیگرکی بود.اگه هنوزم بازه پیاده شیم.

سری جنباند و حرفی نزد.خودش هم درست و حسابی غذا نخورده بود.عجب شبی بود امشب!خوشبختانه باز بود.هم جگرکی بود و هم رستوران.فضای بزرگ و شیکی داشت.مه جبین پشت میز نشست و شاهپور جلوی پیشخوان رفت که سفارش بدهد.قبل آن رو به مه جبین کرده و پرسیده بود: حتما می خوای جیگر بخوری؟کباب و جوجه هم دارن.

مه جبین با لبخند گفته بود: فقط جیگر.لیموترش هم بگیر.

شاهپور لبخند زد و سمت مردی که پشت پیشخوان نشسته بود رفت.کمی بعد پسرکی ریز نقش با سینی بزرگی برگشت و هر دو آرام مشغول شدند.صدای آهنگ به وضوح شنیده می شد.دلنشین بودن موسیقی اش یک طرف...اما همه ی حواس شاهپور پرت چیزی بود که خواننده می خواند.آخ که وصف یارش بود.وصف دلدارش بود.وصف مه رویی که پیش رویش نشسته و با لبخند لقمه به دهان می برد و به شاهپور نگاه می کرد.چه می دانست؟چه می فهمید که با همین نگاه کردن های گاه و بی گاهش چه ولوله ای به پا می کند در سینه ی شاهپور؟موهایش از جلو توی صورتش ریخته و چهره ی ماه گونه اش را خواستنی تر از هر وقت دیگری به نمایش گذاشته بود.

(آهنگ گیسو پریشان از آرون افشار)

آتش عشقت، در جان من افتاد
در دامِ چشمت شدم گرفتار
از تو چه پنهان سر به هوایت شده
دلِ بیچاره از لحظه ی دیدار

@fereshtehtatshahdoost

ضربانم تویی، ورد زبانم تویی
جان و جهانم تویی، عشق تویی تو
عاشق و شیدا منم، محو تماشا منم، عشق تویی تو
گیسو پریشان، رو برنگردان، از روی دلدار
یارا تو ما را، در موج مویت، کردی گرفتار)
لقمه را تازه به دهان برده بود که نگاهش میخکوب ماند روی مه جبین.لقمه را آهسته آهسته می جوید و چشم از لب های دخترک بر نمی داشت.لیموترش را گرفته بود بین دو انگشتش و همانطور که نگاهش به شاهپور بود با ولع می مکید.چشم و ابرویش را از ترشی جمع کرد.لب های سرخش برق افتاده بودند از آبِ لیمو.لب های خیسی که مه جبین با زیرکی وسوسه ی چشیدنشان را به جان شاهپور انداخته بود.به عمد بود اینکار مه جبین.به عمد بود لعنتی...و شاهپور نمی دانست.حالا او بود که نمی فهمید دلبری های مه جبین فقط یک معنی دارد.همانی که قلب شاهپور را به تلاطم انداخته بود.موج گرفته بود ضرب آهنگِ دلش و آرام نمی گرفت در ساحل احساساتی که می خروشید تا آرام شود.کدام آرامش؟همه را مه جبین در نگاه آبی و دلفریبش حبس کرده بود.

شاهپور لقمه را به سختی بلعید.چشمانش سرخ شده بود که نگاه انداخت به نگاه مه جبین و گره زد احساسش را به احساس او!تپش های قلبش ناهمسان

@fereshtehtatshahdoost

احساسش را به احساس او!تپش های قلبش ناهمسان شد.سست شد بدنش و رخوت عجیبی به جانش چنگ زد.

(آخرش می کشد جادوی چشمت مرا
منِ دل خسته از عشق تو بیمار
به خدا این همه دلبری انصاف نیست
منِ دل خسته را کم بده آزار
ضربانم تویی، ورد زبانم تویی
جان و جهانم تویی، عشق تویی تو
عاشق و شیدا منم، محو تماشا منم، عشق تویی تو
گیسو پریشان، رو بر نگردان، از روی دلدار
یارا تو ما را، در موج مویت، کردی گرفتار)

نگاهش باز آمد تا روی لب های خیس مه جبین و سرفه کرد.با «ببخشید» ای که زیر لب گفت از پشت میز بلند شد.کجا می رفت؟کجا برود که نفس بکشد؟نگاهش به بالکن کوچکی افتاد که قسمت منتهی رستوران بود.دو نفس..نه...سه نفس عمیق بکشد آرام می شود.حواسش را جمع کند و دلش از تکاپو بیافتد برمی گردد.تا آن موقع هم مه جبین غذایش را خورده و...می روند.

@fereshtehtatshahdoost

صدای آهنگ هنوز هم شنیده می شد.در بالکن را باز گذاشت تا مه جبین را ببیند.از آخرین باری که تنهایش گذاشته بود خاطره ی خوشی نداشت.وقتی برگشت نگاهش به فضای بازی افتاد که پر بود از درختان نارنج.عطر نارنج.عطر بهارنارنج.لعنتی...همین را می خواست؟این که بدتر می کرد حالش را.
عاشق که باشی.عشق هم در سینه ات به قل قل بیافتد.قلبی که ملتمسانه خواهان یار باشد.آن وقت عطرش هم پخش باشد در هوای...به جنون می کشید کارش که؟!مثلا آمده بود آرام شود؟آمده بود بیرون کند هوای زلیخا را از سرش؟!خواست برگردد که در بالکن باز شد و مه جبین بیرون آمد.در را بست و با تعجب به شاهپور که تا گردن سرخ شده بود نگاه کرد: چرا اومدی اینجا؟چیزی شده؟!
نگاه شاهپور از چشمان مه جبین...از موهایش...از نگاهش...از گونه و بینی خوش فرمش آمد و آمد تا رسید به لب هایش و...به لیموترشی که در دست داشت.لیموترش نبود در دستش که...وسیله ی شکنجه ی شاهپور بود.این هم از شکنجه گرش...خوب دلربایی می کرد برایش!

@fereshtehtatshahdoost

می کرد برایش!
آن وسیله ی شکنجه را مه جبین برد سمت لب هایش که شاهپور از دستش کشید: اینو نخور!
مه جبین بین خنده و تعجب گیر کرده بود: چرا؟!
شاهپور با حرص چلاند لیمو را کف دستش و...سر به زیر شد.مه جبین خندید: می دونم لیموترش دوست داری! سرش را جلو برد و کنار صورت شاهپور که خم بود زمزمه کرد: می دونم تا چه حد دیوونشی!مخصوصا اگه من جلوت بخورم!
دیوونه ی لیموترش نبود.دوستش داشت.ولی زمانی دیوانه می شد که این لیموی تازه را مه جبین با اشتیاق بکشد میان لب هایش.آن وقت است که به جنون می رسد.فقط به او این حس را داشت.فقط وقتی که مه جبین می خورد دلش بی تاب می شد.آب دهانش را قورت داد.لیمو کف دستش چلانده می شد و شاهپور نفس نفس می زد.مه جبین دستش را گرفت.بالا آورد.نگاه شاهپور هم بالا آمد.آب لیمو از میان انگشتانش می چکید.مه جبین خیره به چشمان او گوشه ی انگشت شاهپور را که خیس بود از آبِ لیمو روی لب خود کشید.
فقط یک ثانیه طول کشید که پنجه ی شاهپور باز شد و لیمو از دستش افتاد و خیز برداشت سمت مه جبین و او را چسباند به نرده ی آهنین.مه جبین خِندید و خیره شد

را چسباند به نرده ی آهنین.مه جبین خندید و خیره شد به چشمان او که به اندازه ی یک بند انگشت صورتش را مقابل صورت دخترک گرفته بود و نفس می زد.بی تابی می کرد.کم طاقتش کرده بود این دختر.نگاهش می چرخید روی لب های خیس مه جبین و از تصور اینکه این لعنتی ها الان چه طعمی داشتند...اخم کرد.دلش سوق می داد شاهپور را سمت صورت مه جبین و عقلش می گفت ممکن است کسی بیاید!
منطقش قوی تر از این حرف ها بود که افسار احساس بیافتد دست دلش.اما تمنایش.تمنای نگاهش.می خواست مه جبین را.و او که می دید شاهپور دو دل است تا خواست سرش را عقب بکشد خودش جلو رفت و بوسه ی محکم و کوتاهی روی لب شاهپور زد.باز شدن دهان شاهپور و کشیده شدن سر زبانش به لب مه جبین و بردن ترشی و طعم لیمو به دهان خود...فقط سه ثانیه طول کشید.
مه جبین نفس گرفت و عقب رفت اما...همان نفس را حبس کرد میان سینه ی شاهپور.کامش را ترش کرده بود.آن بوسه...آن بوسه ای که می کشت شاهپور را...آن بوسه ی لیمویی.چه خوش بود.چه خوب بود.می خواست باز هم تکرار شود ولی نه...زیاده روی بود.در جایی که این همه آدم...

@fereshtehtatshahdoost

جایی که این همه آدم...
نفسش را فوت کرد و نگاه از چشمان پرشیطنت مه جبین گرفت و مچش را چسبید.با قدم های بلند از بالکن بیرون آمدند و شاهپور با دیدن میز غذایشان زیر لب گفت: می خوری؟!
--اگه بدی که بدم نمیاد.
یکهو ایستاد.گنگ به مه جبین نگاه کرد.و او با چشم و ابرو اشاره زد به لب های شاهپور.قلبش ایستاد دیگر.نبضش می زد؟!نمی زد.قاتل بود مه جبین.قاتل بود این دختر.همه با چه چیز آدم می کشند؟این دختر با یک بوسه شاهپور را می کشت.فقط توانست بگوید: برو تو ماشین!
و سوئیچ را با انگشتانی لرزان دست دخترک داد.مه جبین خندید.چشمک زد.می دید که رنگ چشمان شاهپور با صورتش یکرنگ شده.سرخه سرخ.وقتی کیفش را برداشت و پشت به شاهپور سمت در خروجی رستوران رفت با لبخند خاصی گوشه ی لب زمزمه کرد: «تسلیم میشی عالیجناب.تسلیمت می کنم.هنوز مه جبین رو نشناختی.امشب اونم می شناسی!»
و با سرخوشی داخل ماشین به انتظار شاهپور ماند.لحظاتی بعد با یک پاکت برگشت.آن را به دست مه جبین داد و پشت فرمان نشست.

@fereshtehtatshahdoost

جبین داد و پشت فرمان نشست.
--اینا چی ان؟!
نگاهش به خیابان بود وقتی استارت می زد: شاید گرسنه ات شد.
مه جبین داخل پاکت را نگاه کرد و لبخند زد.کباب بود و...با دیدن لیموترش ها فکری به سرش زد.خوب می شد اگر...
خواست حرف دلش را صاف و پوست کنده بزند...ولی وقتی شاهپور جلوی خانه ی صدف ایستاد و گفت:
بشین الان میام!
مه جبین با تعجب پرسید: پیاده نشم؟!
-میرم چمدونو بیارم.
--اما شاهپور؟!می خوای کجا بمونیم؟!
وقتی ماشین را دور می زد و سمت در می رفت مه جبین صدایش را با همان تحکم شنید: هتل!

ادامه دارد...

@fereshtehtatshahdoost

چند بار پلک زد و چندین بار کلمه ی «هتل» را با یک علامت تعجب بزرگ بغل دستش، توی ذهنش آورد و زیر لب تکرار کرد تا درست و حسابی هضم کند که واقعا از زبان شاهپور چنین واژه ای را شنیده ؟!
گفت هتل؟!یعنی واقعا قرار بود امشب را در هتل سر کنند؟!آن هم دوتایی؟!با هم در یک اتاق و...تعجب رفت و جایش را لبخند گرفت.یک لبخند گشاد از سر ذوق که اگر شاهپور سر بگردانَد و نگاهش به مه جبین بیافتد یا خنده اش می گیرد یا از تعجب خشکش می زند.دیگر از این دو حالت که خارج نبود؟!
همان موقع که داشت توی دلش دو دوتا چهارتا می کرد برای امشب و کلی برنامه می چید که تا شیره ی جان پیش برود و سر به سر شاهپور بگذارد، واژه ی گنگ « نداشتن عقدنامه» مثل یک وصله ی ناجور آمد و خط قرمز کشید روی خیالات دخترانه اش!راحت همه ی عیش کلمه ی «هتل» و رویاهای بعدش را از بغلش در آورد.

@fereshtehtatshahdoost

لبخندش را فرو خورد و زل زد به شاهپور که قامت بلند و استوارش جلوی خانه ی صدف، به انتظار کسی بود که در را باز کند.برود و چمدانشان را بردارد و برگردد پیش مه جبین.هتل بروند؟!آن هم لابد در یک اتاق؟!بدون داشتن عقدنامه؟!حتی صیغه نامه هم نداشتند.آن ها هم مثل هر دختر و پسر جوانی که بزرگ ترها حین نامزدی برایشان صیغه ی محرمیت می خوانند تا طی دوران نامزدی عذر شرعی نداشته باشند، محرم بودند.اما قانونا نه.انگار که نسبتی نداشتند.چون مدرکی نداشتند.
شاهپور فکر اینجایش را کرده بود که می گفت هتل!
آنقدر او را می شناسد که مطمئن شود چیزی جز گرفتن دو اتاق مجزا در ذهن این مرد سر به زیر و محجوب نمی چرخد.پوزخند زد.شاهپور محال است که با مه جبین در یک اتاق بماند.با خود می گفت خیال خام ورت ندارد مه جبین.شاهپور هتل را به اینجا ترجیح می دهد چون می ترسد.نگران است که با تو در یک اتاق بماند و آن وقت تو هم بشوی همان دلبر شیطانی که گفته بود «باید کنترلش کرد وگرنه کار دستش می دهد».

کنترلش کرد وگرنه کار دستش می دهد».
پوخندش عمیق تر شد.کار دستش می دهد؟!چه چیزها!
لابد مه جبین واقعا بی سیرت کردن مردی همچون شاهپور را هم از بهر است؟!شاهپور را؟!شاهپور زند دیگر؟!تجاوز به حریمش یا...خودش؟!
پوزخندش رفت و زد زیر خنده.از تصور آن صحنه ریسه رفت.میان خنده با خودش هم حرف می زد: درست مثل فیلمای هالیوودی.با اون هیکل پرتش کنم رو تخت و دستاشم با کمربند ببندم به تاج تخت.دیگه نمی تونه جم بخوره بیچاره.راحت میشه باهاش...وای خدا دلم.شاهپور...
میان خنده بریده بریده حرف می زد و به این فکر می کرد که حالت چهره و عکس العمل شاهپور وقتی که با آن جثه روی تخت افتاده و مه جبین دست هایش را بسته چگونه می شود؟!خنده دار؟!یا جوری می شود که دلش غنج بزند برای آن دست درازیِ معروف؟!آره همان!
بی سیرت کردن شاهزاده ی باحیا و عفتِ عمارتِ شاهپور و تنها وارث تاج و تختِ خاندان زند عجیب می چسبید.خدایا مگر ممکن است؟!

@fereshtehtatshahdoost

چسبید.خدایا مگر ممکن است؟!
او می خندید و شاهپور نبود که ببیند مه جبین به چه حالی افتاده.اگر می دید به عقل سالمش شک نمی کرد؟!این دختر دیوانه نبود ولی بلد بود چطور بقیه را دیوانه کند.دیوانه ی خودش!
دقایق کوتاهی گذشت و شاهپور با دو چمدان کوچک برگشت.آن ها را عقب ماشین برد و داخل صندوق گذاشت.نگاه مه جبین به مرد میانسالی افتاد که جلوی در ایستاده بود. لبخند می زد و با همان لهجه ی شیرین شیرازی اش با شاهپور حرف می زد و می گفت: « در پناه خدا!».
پشت فرمان نشست و بی آنکه به صورت مه جبین نگاه کند پایش را روی گاز گذاشت.ماشین پرواز کرد.سرعتش آن وقت از شب کمی زیاد بود.عجله داشت؟!برای خوابیدن؟!آن هم در یک اتاق جدا؟!
مه جبین نفس عمیق کشید.هنوز رد کمرنگی از آن قهقهه های سرخوشانه روی لب هایش بود که خود را زد به آن راه: برسیم یه دوش می گیرم و می افتم.گیجه خوابم شاهپور!

شاهپور!
خواست عکس العملش را ببیند...وگرنه کی خوابش می آمد؟آنقدر کوک بود حالش که تا خود صبح سر به سر عالیجناب بگذارد کمش است.شاهپور نیم نظری از گوشه ی چشم سوی مه جبین انداخت.زیاد روی صورتش تامل نکرد فقط زیر لب گفت: باشه!
--باشه چی؟بخوابیم؟!
تک سرفه ای زد و مه جبین سفت لبش را گاز گرفت از خنده!
-تو می خوابی!تو خوابت میاد.چکار به من داری دختر؟!
--چراغ روشن باشه خوابم نمی بره!
غیر مستقیم چه می گفت؟!کدام چراغ؟!شاهپور نفس کشید.سینه اش تنگ شده بود برای نفس های پیاپی از هیجانی که می کشید؟!یا نفس هایش حجیم تر شده بودند؟!هر چه که بود جا نداشت سینه اش.گنجایش نداشت.هی تنگ می شد.چکار کند از دست مه جبین؟!
سکوت شاهپور و حالت معذبی که به خود گرفته بود مه جبین را راسخ تر از قبل می کرد تا ادامه دهد.اذیت کردن

جبین را راسخ تر از قبل می کرد تا ادامه دهد.اذیت کردن آن هایی که مظلوم بودن و خجالتی توسط افرادی که رک هستند و تا دلشان بخواهد شیطنت می کنند...یک امر طبیعی بود؟!اجباری که نبود؟!مه جبین داشت سنگ تمام می گذاشت!

دیگر حرفی نزد.باید برسند.همین که ذهن شاهپور را بهم ریخته کافی است.همین که سینه اش را تنگ کرده برای هر نفسش و دلش را لرزانده به پای دلبری هایش کافی است.کارش را بلد بود.حرفه ای نبود.خودش هم برای اولین باره که با یک مرد روی یک تخت می خوابد.در آغوشش می خزد و دلبری می کند برای چشمان عاشقش.اولین بارش بود که مردی را می بوسید و اجازه می داد حریمش شکسته شود.این اجازه را از جان و دل به شاهپور داده بود.ولی او نمی خواست.اولین مردی که مه جبین می گذاشت نزدیکش شود و هر کاری دلش می خواهد در حریم شخصی او بکند شاهپور زند بود...و او

خواهد در حریم شخصی او بکند شاهپور زند بود...و او اجتناب می کرد تا مبادا در هوا و هوس غرق شود و قداست عشقش را زیر قدم های غریزه و نیاز له کند!
مه جبین این را نمی دانست.فکر می کرد دوری کردن های شاهپور از سر محجوبیتش است.بود...اما واقعیت چیز دیگری بود.وقتی همان روز اول در حافظیه گفت که به شاهپور علاقه ندارد، ولی پیشنهادش را قبول می کند...شاهپور هم جواب داد تا وقتی این علاقه به وجود نیاید نزدیکش نمی شود و هیچ اتفاقی هم میانشان نمی افتد.نیازه شاهپور عشقِ مه جبین بود، نه
جسمش.شاهپور تمنای یک نگاه عاشقانه را از سوی یارش داشت، نه لمسِ حریمی که مه جبین تمام و کمال به او بخشیده بود.
تا وقتی این دختر دل به دلش ندهد و نگوید که هم نفسش می شود برای همه ی عمر...شاهپور این قداست را تا پای جان حفظ می کند.و مه جبین نمی دانست حرف دل شاهپور چیست.نمی فهمید خواسته و نیازه شاهپور فراتر از یک شب است.او برای تمام عمر مه

@fereshtehtatshahdoost

شاهپور فراتر از یک شب است.او برای تمام عمر مه جبین را می خواهد.نه جسمش را، نه باکرگی اش را،نه حتی گذشته اش را!هیچ کدام برایش مهم نبودند جز خودش.جز صداقتش.جز مهربانی و سادگی اش!این ها همه و همه در چشم شاهپور زند، از مه جبین یک بت ساخته بود که قابل ستایش باشد.قابل پرستیدن باشد.عشق واقعی پرستیدنی نبود؟!بود!مقدس بود برای عاشق و خدایش.مه جبین هر چه که باشد برای شاهپور دنیایی ارزش دارد.هر چه هم فک و فامیل بگویند این دختر در رفتارش نقص دارد.خب داشته باشد.چه کسی کامل است؟!انسان یک موجوده بی نقص است؟!نیست! مه جبین هم بی نقص نیست.شاهپور هم نیست.هیچ کس بنده ی بی عیبه خدا نیست.هر چه بگویند که تفاوتشان از زمین است تا آسمان و افکارشان با هم نمی خواند؟خب نخواند!دلِ عاشق که یکدل باشد از هزار دل، خداشناس تر می شود!خدایی که مِهرِ پاک این دختر را به دلش انداخته بود...و خودش که با جان و دل خاطرش را می خواست.همین اعتماد و همین صداقت و پاکی بس بود تا همه چیزش را فدای یک تار موی عشقش کند.

@fereshtehtatshahdoost

****

«چرا جوابمو نمیدی مه جبین؟دلم واسه ات تنگ شده دختره ی دیوونه.از همون شبی که تو خونه ی شاهپور دیدمت هر کاری کردم نتونستم از فکرم بیرونت کنم.جواب بده.»

«یادم رفت اینو بگم.کاری باهام کردی که حتی به شاهپورم مشکوک بشم.مطمئنم تو رو دوست داره.امروز هادی ازم می خواست دور و ورت نباشم.می گفت شاهپور خوشش نمیاد.نگفت قضیه چیه ولی مطمئنم شاهپور یه چیزی گفته که ترسیده.می خواد شراکتشو بهم بزنه.میگه می خوام یه جای دیگه سرمایه گذاری کنم.مطمئنم به خاطر تو داره اینکارو می کنه.بابا دعوتش کرد ولی بهونه آورد.حالا هم که تماسو رو من قطع می کنی.بچه نشو دختر.من دوستت دارم.نمی تونم ازت دل بکنم.یه بار اینکارو کردم و مثل خر پشیمون شدم.دیگه نمیذارم.من تو رو از شاهپور می گیرم.حالا ببین کِی گفتم!»

نفسش بند آمده و اشک، پرده ی خیس حریرش را روی تخم چشمانش کشیده بود.دریای نگاهش دریایی تر از

تخم چشمانش کشیده بود.دریای نگاهش دریایی تر از همیشه بود.دستش را جلوی دهانش گرفته و با ناباوری پیام تورج را می خواند.شماره اش دست او بود؟!چرا دست از سرش بر نمی داشت؟!چرا حس می کرد این پیام کمی بوی تهدید می دهد؟!فهمیده بود پای شاهپور وسط است.رفتار شاهپور در مقابل تورج به حدی واضح بود که هر کسی متوجه می شد این تعصبات تند و یقه گرفتن ها و خون توی صورت دویدن ها، فقط از پس یک مرد عاشق بر می آید.مردی که ناموس دارد و روی ناموسش حساس است.مه جبین متعلق به شاهپور بود.این تعهد همان شبی در دل رابطه یشان پدید آمد که شاهپور انگشتر ماه و ستاره را توی انگشت دوم مه جبین انداخت و او را بوسید.این تعهد، یک عهد و پیمان دروغین نبود.واقعی بود همه چیزش.نه خدا گفته بود این رابطه حرام است و نه مه جبین می خواست به همین راحتی ها با یک پیامکِ بی سر و ته، قید شاهپور را بزند.

@fereshtehtatshahdoost

بزند.
تازه اتاق گرفته بودند.درست کنار هم در یک راهروی طویل، که به وسیله ی چند لامپ هالوژن کریستالی در سقفش و دیوارکوب های کم نور، فضای نیمه تاریک راهرو را مسکوت و آرام نشان می داد.شاهپور اتاق چهارصد و چهار...و مه جبین اتاق چهارصد و پنج بود! همانطور که حدس زده بودند بدون عقدنامه یا شناسنامه ای که دفتردار به طور رسمی صفحه ی دومش اسم زوج و زوجین را به عنوان همسر نوشته باشد، نمی توانستند یک اتاق بگیرند.می گفتند قانون است قانون.اما قانون خدا این نبود.فقط قانون آن ها این بود.همان چیزی که مدیر هتل گفت «شرمنده.قانون اینو میگه.بدون مدرک نمیشه!مجاز نیستیم یک اتاق به دو نفر نامحرم بدیم!» نامحرم؟!کدامشان را می گفت؟! آن ها که محرم بودند؟مه جبین نیشخند زد.اگر می دانست همچین شبی هم می رسد و یک مرد می ایستد پشت پیشخوان لابی آن هتلِ بین راهی و اُرد می دهد که مدرک قانونی می خواهد، قطعا شب نامزدی به عنوان شاهد دعوتش می کرد خانه ی شاهپور که داماد

@fereshtehtatshahdoost

عنوان شاهد دعوتش می کرد خانه ی شاهپور که داماد جلوی خوده او صیغه ی محرمیت را بخواند.چه کم لطفی شده بود و این دیوانه با آن صدای شل و وارفته اش می گفت نامحرم هستید!مه جبین فقط حرص می خورد.جوری با اخم به مدیر بیچاره نگاه می کرد و پوست لبش را می جوید که وقتی شاهپور مشغول پر کردن فرم شد و مرد سرش را بلند کرد و نگاهش به صورت مه جبین افتاد یک لحظه گیج شد.چشمش را گرفت ولی طولی نکشید که باز هم نگاهش کرد.زیبا بود این دختر.برای همین زیرچشمی می پایید نگاهش را.ولی مه جبین عصبی بود.از دست آن مرد و خرده فرمایشاتش سرش سوت می کشید.او نگذاشت...نگذاشت خودش و شاهپور یک شب پیش هم بمانند.این مردک نگذاشت.مه جبین به خونش تشنه بود.دو نفر هر چه هم نامزد باشند و محرم باز باید از هم دور بمانند.شاهپور این قانون کذایی را می دانست که به عمد هتل را ترجیح داده بود.اما مه جبین راضی نبود.این از هم سوا بودن ها را دوست نداشت.بالاخره یک فکری می کرد.خدای

@fereshtehtatshahdoost

دوست نداشت.بالاخره یک فکری می کرد.خدای فکرهای شیطانی بود این دختر.شاهپور گفته بود چی؟! دلبرِ شیطان؟!خوب اسمی بود.برازنده ی برازنده اش.لبخند زد.زیاد هم سخت نبود.
هنوز مانتویش را در نیاورده بود که پیامک سوم تورج هم آمد و صفحه ی گوشی اش روشن و خاموش شد.تا جوابش را نمی داد دست بردار نبود.با دستی لرزان آن را باز کرد و خواند و در دلش لعنت فرستاد! «اگه بهم یه جواب درست ندی همین فردا میرم سروقت شاهپور.دیگه هیچی حالیم نیست مه جبین.من فقط تو رو می خوام!»
غیظ کرد و تشر زد زیر لب: برو به درک نکبت.آه.چقدر سیریشی تو؟!
و تند تند برایش نوشت: «من نامزد دارم.نامزدم هم از تو و هزارتای مثل تو سرتره تورج.عاشقشم.دوستش دارم.پس پاتو از زندگی من بکش بیرون.یه بار همون وقتی که خواستگاری کردی برای همیشه جوابتو دادم.گفتم نه.دیگه هم نه زنگ بزن نه پیام بده.»

@fereshtehtatshahdoost

دستش می لرزید ولی پیام را فرستاد.تمام شد.دیگر می نشیند سر جایش و گلیم خودش و اجدادش را به قاعده ی لیاقتش وجب می کند.نه اینکه پایش از گلیم دیگران فراتر برود.یک زن شوهردار را چه به مرد مجردی مثل تورج؟!شوهر داشت دیگر.شاهپور شوهرش بود.کم کم همه متوجه نسبت آن ها می شوند.پیامک بعدی را با نیشخندی که گوشه ی لبش نشسته بود خواند: «باور نمی کنم.کیه؟!اون کیه مه جبین اینم بگو بعد جواب نده!»

جوابش را داد.فقط یک کلمه.همین و بس: «شاهپور!»

آره همین بَسَش بود.اسم شاهپور به خودیه خود یک جواب محکم بود و یک تو دهانیه محکم تر به تورج که حدش را بداند.وقتی می گوید نه یعنی نه!چه لزومی داشت که به او زنگ بزند و...گوشی توی دستش لرزید.جواب تورج بود.مه جبین نگاهش را آهسته روی صفحه بالا و پایین برد!

«تو مال هیچ کس نیستی مه جبین.هنوز مال اون نشدی.دست از سرت بر نمی دارم.داری با من لج می کنی آره؟!به خاطر من اسم شاهپورو میاری.ولی تو مال منی.اول و آخرش مال تورجی نه شاهپور!»

@fereshtehtatshahdoost

منی.اول و آخرش مال تورجی نه شاهپور!»
عصبی شده بود.گوشی را پرت کرد روی تخت و غرید:
چه غلطا.فکر کردی کی هستی؟کاش جوابشو نمی
دادم.مرتیکه ی الدنگ.«مال» ارث و میراثه باباته نه
من.دارم میگم نامزد شاهپورم باز حرف خودشو می
زنه.خاک بر سرت کنن!آه!
چرا هیچ کس باور نمی کند که شاهپور نامزدش است نه
سرپرستش؟!غریبه ها می گفتند نسبتشان خواهر و
برادریست...یا هر چیز دیگری جز زن و شوهری!اصلا از
تیر غیب حرف می زدند.از هر چیز محالی جز آن چیزی
که عیان بود.چرا؟!به خاطر تفاوت ظاهری و باطنی شان؟
شاهپور سر به زیر بود و آرام و متین!مه جبین پر شر و
شور و سر و زبان دار!فقط چون شاهپور حجب و حیایش
کمی بیشتر بود و مه جبین راحت بود و هر چیزی را
راحت می گرفت باید دیگران به خودشان اجازه دهند که
آن دو را خواهر و برادر و پدرخوانده و سرپرست و قَیم و
هر کوفت و زهرمارِ دیگری خطاب کنند؟!اختلاف سنَی
شان هم شاید کمی زیاد باشد ولی اهمیت نداشت.مهم

@fereshtehtatshahdoost

شان هم شاید کمی زیاد باشد ولی اهمیت نداشت.مهم مه جبین بود که حتی برای یک ثانیه به این موضوع فکر نکرده بود.ده یا یازده سال...مهم بود؟!نبود!به کسی چه مربوط؟!به تورج چه مربوط اصلا؟!برود بمیرد مردکِ بی شخصیت!می گوید نامزد دارد و باز به پر و پایش می پیچد.باید در اولین فرصت سیم کارتش را عوض کند.تنها راهش همین بود که هیچ وقت جوابش را ندهد.

بیست دقیقه ای می شد که پا به اتاقش گذاشته و حتی حال و حوصله ی نگاه کردن به در و دیوارهای آن سوئیت دو نفره را ندارد.حالا اگر شاهپور اینجا بود.چه ها که نمی کرد.او حرف می زد و مه جبین در جوابش شیرین زبانی می کرد.شاهپور تذکر می داد و مه جبین ریسه می رفت برایش.این خوب بود.همین را می خواست.لبخند زد.پاکت غذا را برداشت و از اتاق بیرون رفت.پشت در اتاق شاهپور ایستاد.زنگ را زد و شاهپور که از چشمی مه جبین را دیده بود، بدون کوچک ترین مکثی در را باز کرد.لبخند زد و خواست بگوید: «مگه خسته نبودی ماه پیشونی؟!» اما مه جبین امان می دهد؟!با لبخند در را هول داد توی سینه ی شاهپور و شاد و سرحال وارد حریمش شد.مثل همیشه سرزده: من اومدم عالیجناب! چند دقیقه بدون مه جبین موندی دیگه بسه.می دونم اینجوری بهت خوش نمی گذره.چکار می کردی؟

@fereshtehtatshahdoost

اینجوری بهت خوش نمی گذره.چکار می کردی؟
در همان حال که نگاهش را سرسری توی اتاق می چرخاند مانتویش را در آورد وهمراه شال پرت کرد روی دسته ی مبل.پاکت را روی میز گذاشت.با همان لباس شب و موهای پریشان و صورتی که هنوز آرایش داشت و نشان می داد رژ سرخ و تیره اش تازه تجدید شده، دستی به کمر ظریف و فشرده شده اش توی آن لباس شب نمای براقِ به قول شاهپور ستاره چین کشید و با لبخند زیبایی برگشت سمت شاهپوری که هنوز جلوی در ایستاده و مات و مبهوت به مه جبین نگاه می کرد.جوری خشکش زده بود و قد و بالای دلدارش را نظاره می کرد و چشمش می گشت روی موها و چشمان آبی و شانه های برهنه ی مه جبین که زبانش همان دم از بیخ بند آمد.مه جبین چرخی جلویش زد و چون توجه شاهپور را روی خود دیده بود دلبرانه همچون دوشیزگان دربار پادشاهی، تعظیم کرد جلوی اصیل زاده ای که صامت ایستاده و چشم از او نمی گرفت!
--حالا نامزدتو می تونی ببینی.چطوره عالیجناب؟!
پسندتون شدم؟!
شاهپور پلک زد.لبخند آمد و خوش نشست کنج لبش.نگاهش زیر افتاد.قدم هایش آهسته بودند وقتی سمت پنجره می رفت و...زمزمه کرد: خیلی وقته!

@fereshtehtatshahdoost

شاهپور پلک زد.لبخند آمد و خوش نشست کنج لبش.نگاهش زیر افتاد.قدم هایش آهسته بودند وقتی سمت پنجره می رفت و...زمزمه کرد: خیلی وقته!

--خیلی وقته چی؟!

پنجره را باز کرد.نفس عمیق کشید.چه حالی داشت.چه صلابتی داشت صدایش.همه ی وجود مه جبین را می لرزاند.حال و هوایش، هوای عاشقی بود.هوای دلدادگی: ماه پیشونی خیلی وقته پسنده عالیجناب شده!از همون وقتی که اومد و نشست تو دلش...اونو خواست!

صدایش می لرزید وقتی اعتراف می کرد.مه جبین آمده بود.عطر بهارنارنج...عطر نرگس...همه را با عطر جانش آورده بود این دختر.پنجره را تا آخر باز گذاشت.باید کمی هم هوای آزاد می آمد.شاید چیره شود به آن احساسات مردانه که داشت کم کم عقل را از سرش می پراند...وگرنه این سینه، باز هوای تنگ شدن به سرش می زند.گرمش بود.این خنکا باید باشد...وگرنه در هوای یار غرق می شود.دل زمستانی و طوفان زده ی شاهپور، تاب و توان آن هوای بکر و بهاری را نداشت.شکوفه ریز بود لبخند مه جبین و نرم نرمک یخ شاهپور را آب می کرد.چرا آمدی مه جبین؟!چرا آمدی؟!

@fereshtehtatshahdoost

صدای پیامک گوشی اش که آمد برگشت.نگاهش نرم و آرام لغزید و قفل یک جفت چشم آبی و براق شد.زود نگاه دزدید که بیش از این گرفتار نشود.چشمه ی حیات بودند این چشم ها؟!برای شاهپور حتی از آن هم حیات بخش تر.مه جبین وسط اتاق ایستاده بود و با نگاهِ خیره اش به جمله ی شاهپور فکر می کرد.اقیانوس عمیق نگاهش وجب به وجب روی اندام مردانه ی او می چرخید و حس می کرد هنوز قلبش تند می زند.خیلی تند.چه گفته بود شاهپور؟!او را پسندیده بود.او را می خواست.همین است که می گویند دل به دل راه دارد؟! حتی اعتراف کردن هایش هم بی ریا بود و حقیقی! شاهپور با مِهری که از فرط عشق؛ خالص و تماشایی پای بسته بود درون چشمانش، دستش را سمت کاناپه گرفت و مودبانه تعارف زد تا مه جبین بنشیند.سمت عسلی کوچکی که کنار تخت بود قدم برداشت.مه جبین لبخند زد و نشست.نگاهش را با طمانینه دور و بر اتاق چرخاند.آنجا خیلی هم دلباز نبود.درست مثل سوئیت خودش.یک تخت دونفره ی چوبی درست قسمت انتهایی اتاق گذاشته بودند...و به فاصله ی دو قدم

@fereshtehtatshahdoost

انتهایی اتاق گذاشته بودند...و به فاصله ی دو قدم روبری آن، یک دست مبل هفت نفره ی کرمی چیده بودند.خیلی ساده.حدس می زد تختخواب شو باشند.اکثر هتل ها برای اینکه در اتاق هایشان با کمبود جا مواجه بودند معمولا از همان تختخواب شوها استفاده می کردند که برایشان به صرفه تر باشد.به قول شاهپور همین هم که در چنین شهرستان کوچکی، یک هتل چهار ستاره گیرشان آمده بود باید خدا را شکر می کردند.حداقل یک سقفی داشتند که نصف شب زا به راهه خیابان و بیابانِ آن منطقه از شیراز نشوند.

پشت سرش یعنی درست پشت کاناپه ای که مه جبین روی آن نشسته بود، نیم دایره ی کوچکی شبیه به اُپن قرار داشت.با این حساب آشپزخانه همانجا بود.پاکت غذا را برداشت و آن نیم دایره ی لمینتی را دور زد و سمت کابینت رفت.

شاهپور گوشی اش را از شارژر بیرون آورد.نگاهی به صفحه اش انداخت.با دیدن اسم تورج کمی اخم هایش جمع شد.پیامش را باز کرد و دستی به ریش و سبیل خود کشید.وقتی جدی می شد، یا اخم می کرد و ناراحت بود، ناخودآگاه با گوشه ی سبیلش ور می رفت و تابش

@fereshtehtatshahdoost

بود، ناخودآگاه با گوشه ی سبیلش ور می رفت و تابش می داد.خون به خون چرخیده و ذاتا این عادت هم به آخرین وارث این خاندان رسیده بود.نگاهش از زیر ابروهای پرپشت و سیاهی که دو سرش را آن اخم غلیظ روی پیشانی، به هم نزدیک کرده بود، روی پیام تورج ثابت ماند!

«سلام، شبت بخیر.می دونم بدموقع مزاحم شدم.ولی کارم واجبه.یه جا قرار بذار فردا ببینمت!»

فکر نکرد.جواب حی و حاضر بود: «علیک سلام.به احتمال زیاد فردا برمی گردم تهران.ان شاالله تو یه فرصت دیگه!شب بخیر.»

«مه جبین هم باهات بر می گرده؟!»

انگشت اشاره و شستش که داشت نرم و آهسته سر سبیل تاب خورده اش را لمس می کرد لحظه ای از جنب و جوش افتاد.تکان نخورد.دستش را پایین آورد.خونش به جوش آمده بود و حرفی نمی زد.تورج حق پرست...معلوم بود که دردش مه جبین است.دردش درده بی درمانی نبود.علاجش مشخص بود.دست بکشد از ناموس شاهپور درست می شود.دست بکشد از مه جبین.دست بکشد تورج و بنشیند سر جایش همه چیز ختم بخیر می شود!اما اگر گذاشت...

@fereshtehtatshahdoost

ختم بخیر می شود!اما اگر گذاشت...
«هر کجا که من باشم مه جبینم همونجاست.دیگه شیراز کاری نداره که بخوایم به خاطرش بمونیم!»
«تو می دونی حرف من چیه شاهپور.تا وقتی مه جبین مجرده حق داره به من فکر کنه.حق دارم دوستش داشته باشم.قصد مزاحمت ندارم.می خوام با دخترخونده ات ازدواج کنم.تو قَیمِ اونی و اجازه ی مه جبین قانونا دست توئه.یه فردا رو هم شیراز بمونین.بذار باهاش حرف بزنم.می تونم راضیش کنم.من و اون یه گذشته ای داشتیم شاهپور.از من بدش نمی اومد اما خودم همه چیو خراب کردم.نباید به همین سادگی قیدشو می زدم.حالا می خوام جبران کنم.مه جبین رو حرف تو نه نمیاره.بگو یه فرصت دیگه بهم بده.»
دستش می لرزید.همه ی وجودش می لرزید.گوشی میان انگشتان شاهپور سنگینی می کرد.انگار چند تن وزنش بود که با حرص رهایش کرد.چند حس تلخ، همزمان از سینه اش جوشید و بالا آمد.غیرت، خشم، نفرت!نفرت از آن پیام.نفرت از محتوای بی شرمانه اش.نفرت از تورج که فهمیده بود حس شاهپور به مه جبین ازسرِعشق

@fereshtehtatshahdoost

که فهمیده بود حس شاهپور به مه جبین ازسرِعشق است و باز هم حرف از قیم بودنش می زد.وقتی همین امروز صبح به تورج گفت که دیگر این شراکت را نمی خواهد، موضوع را جوری برایش باز کرد تا بفهمد حسش به مه جبین فراتر از قیم بودن است.تورج باهوش بود.همان موقع که شاهپور حرف از فسخ شراکت زد تا تهش را خواند و فهمید قضیه از کجا آب می خورد.اما حالا...خودش را زده بود به آن راه و باز حرف مه جبین را پیش می کشید.کدام قانون می توانست ثابت کند که مه جبین دخترخوانده اش است؟!خاتون فقط گفته بود قیم...آن هم تا وقتی که مه جبین ازدواج کند.و حالا هم که دیگر مجرد نبود.برای خودش بود این دختر.چه زمانی که سرپرستش محسوب می شد و قانونا اختیارش با شاهپور بود.چه الان که...او را به همسری می خواست. آن حس های تلخی که آتش انداخته بودند به جان شاهپور، فقط آمده بودند تا اوقات خوشش را بگیرند.انگار که زور غیرت بیشتر بود.قل قل می کرد روی شاهرگش.داغ شد جانش.آن داغی را تورج بد گذاشت روی دلش.بد گذاشت.

@fereshtehtatshahdoost

برگشت و به مه جبین نگاه کرد.کباب ها را داخل بشقاب چینی چیده و لیموها را قاچ زده کنارش گذاشته بود.سمت کاناپه رفت و در همان حال شاهپور را صدا زد: نمیای اینجا؟!

لبخند زد.معلوم بود که تلخ است لبخندش؟!شاید هم تلخ نبود.حسرت وار بود.ناشی از نگاهی که با عشق به مه جبین دوخته شده و دل دل می کرد برایش.دلی که دل نمی کَنَد.این لباس...چقدر امشب به تنش برازنده بود.تورج حق نداشت اسم مه جبین را بیاورد.بیخود می کند حرف از گذشته می زند.چه گذشته ای؟!کدام گذشته؟!این ها را می گفت که شاهپور را سکته دهد.دروغ نمی گفت اگر ادعا می کرد که همین الان با خواندن آخرین پیام تورج تا مرز سکته هم پیش رفته بود.وگرنه...چرا باید قفسه ی سینه اش تیر بکشد؟دلش سوخته بود یا...قلبش می خواست از تب و تاب بایستد؟!هدف تورج عاصی کردن شاهپور بود.مه جبین گفته بود که با او هیچ صنمی ندارد.او که بگوید شاهپور باور می کند.اما تورج...نه!

@fereshtehtatshahdoost

باور می کند.اما تورج...نه!
صورتش را با دست پوشاند.در همان حال که نفس هایش مقطع شده بودند، چند بار دستش را بالا و پایین برد.انگشتانش را از روی شقیقه فشرد و کشید پشت گردنش.با کلافگی روی شاهرگش را فشار داد.باید آرام باشد.حواسش را از آن پیام مزخرف پرت می کند.ارزش فکر کردن داشت؟!نه نداشت.فدای یک تار موی مه جبین.خم شد و چنگ انداخت به گوشی اش.پیام تورج را پاک کرد...تا مبادا یکبار دیگر نگاهش به آن بیافتد.
گوشی را روی عسلی گذاشت.سر انگشت اشاره و میانی اش را برد زیر جفت ابروهایش.نباید اخم کند.زهرمار شدن اوقات خودش و مه جبین هدف اصلی بدخواهان شان بود.نمی بینند که شاهپور چطور عشق و عمر و جانش را می ریزد به پای مه جبین.نمی توانستند ببینند.همان بدخواهانی که دندان تیز کرده بودند برای مه روی بی پناهش...گمان می بردند سد خواسته هایشان شده.شاید بودن آن ها کنار هم بهترین انتقام باشد.مه جبین محرم شاهپور بود.نامزدش بود.چه کسی جرات می کرد او را از شاهپور بستاند؟!

@fereshtehtatshahdoost

جرات می کرد او را از شاهپور بستاند؟!
لبخند زد.دیگر تلخ نه...گرما داَشت این لبخند.سمت او قدم برداشت.مه جبین نگاهش کرد و خندید.لقمه ای کباب در دهان داشت و با گرسنگی می جوید.نگاه شاهپور را که روی صورت خود دید چشمش را انداخت به قدم هایش.محکم بود.
--وقتی رستوران بودیم...رفتی تو بالکن دیگه میلم نکشید چیزی بخورم.فکر کردم ناراحت شدی.حالا الان حس می کنم دوبرابر اون موقع گرسنمه!
کنارش نشست.پهلو به پهلویش.از اینکه مه جبین کنارش بود و شیرین زبانی می کرد...دلش غنج می زد برایش.حس می کرد اتاق فقط بوی مه جبین را می دهد.حتی این کباب ها.حتی این لیمویی که مه جبین می چلاند توی بشقاب.ادغام بوی تنش با آن عطر بهاری...بی نظیر بود.نفس کشیدن در هوای این دختر منبع حیات شاهپور بود.از کنار دست مه جبین به یکی از کباب ها ناخنک زد: فکر کردی از چی ناراحت شدم؟!
نگاه مه جبین همراه دست شاهپور بالا رفت.کباب را که

@fereshtehtatshahdoost

نگاه مه جبین همراه دست شاهپور بالا رفت.کباب را که به دهان بُرد چشمانش تنگ شد و لب هایش جمع!چقدر ترشش کرده بود مه جبین.هر چقدر آب به آن لیموها مانده بود را تا قطره ی آخر چکانده روی غذا؟!آدم سیر را به هوس می اندازد.گرسنه اش شد.مه جبین از حالت جمع شده ی صورت شاهپور خنده اش گرفت: آدمای محجوب از نگاه های هیز خوششون نمیاد!

اجزای صورتش شل شد و با تعجب گفت: ها؟!

مه جبین با لبخند چشم و ابرو آمد به خودش: یه کم تو رستوران هیزبازی در آوردم.فراریت دادم.

و با دست خود لقمه ای که گرفته بود را سمت دهان شاهپور برد.مکث کرد.با دل و جان لقمه را سر دندان کشید.مه جبین کمی نگاهش کرد.دستش جلوی لب های شاهپور مانده بود.پلک هم نمی توانست بزند چه رسد که نگاه بگیرد از آن دو چشم سیاه و عمیق!شاهپور با دهان بسته لبخند زد.همانطور که لقمه را با ولع می جوید صورتش را کمی جلو برد و سر انگشت مه جبین را روی هوا بوسید: تو هر کاری کنی من ناراحت نمیشم عزیزم.

@fereshtehtatshahdoost

عزیزم.
«عزیزم» گفتنش هایش دل می بُرد.با لبخند دستش را پایین آورد.سر انگشتش هنوز هم از تماس لب شاهپور می سوخت و گزگز می کرد.
--پس چرا رفتی؟!
-نفس بکشم!
--پیش من نمی تونستی نفس بکشی؟!
-پیش تو نفس کشیدن از یادم میره مه جبین!
دلش هری ریخت کف سینه اش.با تعجب به شاهپور نگاه کرد.به او که با لبخند به صورت مه جبین خیره بود.نگاهش را به بشقاب انداخت.به دست مه جبین و لقمه ی بلاتکلیف میان انگشتانش.دستش را گرفت.بالا بُرد.مه جبین خشکش زد.بی حس شد تنش.شاهپور آن لقمه ی ترش را که از سر انگشت مه جبین گرفته بود با اشتها می جوید: جلوی هر چیزی که لیمو روش ریخته باشی تسلیمم.پس بخور تا از دهن نیافتاده.
به هر ضرب و زوری بود لبخند زد.گیج شده بود.یه حالی داشت.حال عجیبی بود.قلبش می کوبید.فقط می کوبید.بوی کباب و لیمو زیر بینی اش پیچید.نگاهش سُر خورد روی دست شاهپور.منتظر بود مه جبین دهانش را

خورد روی دست شاهپور.منتظر بود مه جبین دهانش را باز کند.باز کرد یا نکرد کمی لب هایش تکان خورد.لقمه را گرفت.آهسته جوید.قلبش کوبید.تندتر از قبل کوبید.سرش خم بود و نگاهش به بشقاب توی دستش.طعم غذا عوض شده بود!خیلی بهتر شده بود.خیلی بهتر.اشتهایش را تحریک می کرد.کاش باز هم بدهد.کاش لقمه بگیرد برایش.اصلا گرفتن غذا فقط از دست شاهپور بود که خوردن داشت.کاش...

--مه جبین؟!

نگاهش دوخته شد به نگاه شاهپور و لب زد: جانم؟!

«جانم»؟!این جانمی که شاهپور رو در رو از دهانش می شنید ولوله انداز بود.قلبش را می لرزاند.جانش را می لرزاند.خوب بود حسش.خوب تر از هر خوب تری!

--شاهپور؟!

-بله؟!

--چیزی می خواستی بگی؟!

-ها؟!...آره...

--خب بگو!

-تو...

--من چی؟!

-تا حالا شده که به یکی...جدی فکر کنی؟!

--به کی؟!چجوری؟چه فکری مثلا؟!

@fereshtehtatshahdoost

--به کی؟!چجوری؟چه فکری مثلا؟!
آب دهانش را قورت داد.دستش را از پشت سر مه جبین رد کرد و روی پشتی مبل گذاشت.
-به یه مرد!به...عنوان همسرت.یعنی بخوای که کنارت باشه.با اون باشی.مـ...منظورم ازدواجه!
به آن سیاهی عمیقی که نقش بسته بود توی جفت چشمان شاهپور زل زد.مشکی بودن چشمانش از نزدیک رخ می کشید.تکان نمی خورد.بوی ادکلن شاهپور همراه با نفسش در هم آمیخته بود.ترسید تکان بخورد محو شود.نفس کشید.ثانیه ای حبسش کرد.عمیق.پلک زد.نگاهی به خودش و او انداخت.فاصله ای نداشتند.کامل در پناه سینه ی عضلانی و فراخی بود که سایه سارش مردانه و قوی، افتاده بود روی نیم تنه ی چپ مه جبین.درست روی شانه اش.بوی تن شاهپور را دوست داشت.اولین چیزی که در مقابل او و از جانب خود صادقانه به آن اعتراف کرده بود.
--فکر کردم.یه بارش از سر خریت بود.یه بارشم...
دو سر ابروی شاهپور جمع شد.می آمدند که در هم گره بخورند.سریع بالا انداختشان و نفس عمیق کشید!
-بگو!

@fereshtehtatshahdoost

-بگو!
--واسه چی می پرسی شاهپور؟!
-نمی دونم...اما دوست دارم بدونم!
مکث کرد.نگاهش را از شاهپور گرفت: وقتی تورج حرف ازدواجو پیش کشید...فکر کردم همون مردی که می تونم برای یه عمر بهش تکیه کنم.قبول کردم ولی بعد دو روز...پشیمون شدم.می خواستم بهش زنگ بزنم و بگم نه ولی...اومد خوستگاری.تو همون جلسه ی اول ماهکو بهانه کردم و بهش جواب رد دادم.
سخت بود سوالی که تا توک زبانش آمده بود را بپرسد.خواست چشم پوشی کند و از خیرش بگذرد که...نشد: چرا به تورج جواب منفی دادی؟!
--دوستش نداشتم!
-منم دوست نداشتی مه جبین!
فوری نگاهش کرد.بشقاب را محکم توی دستش گرفت: تو با اون فرق می کنی شاهپور!من تو رو می خواستم.

@fereshtehtatshahdoost

منکر زلزله ای که از جمله ی مه جبین افتاد آن تَه مَه های سینه اش و قلبش را زیر و رو کرد نشود بهتر است.خودش دلبر و صدایش جادو و کلامش...بُکشد که خوب می کُشد.هزار و یک سلاح توی چنته اش داشت این دلبرِ بی رحم.هر یک را رو می کرد نفس شاهپور را می بُرید.

لحنش آرام و نگاهش جویا به دنبال چیزی که سال ها به خاطرش ریاضت کشیده بود: گفتی دوست داشتنی تو کار نیست...ولی بهت زمان بدم که فکراتو بکنی.تو حافظیه...ازم خواستی تا دوماه...

--من این زمانو به تورج ندادم اما به تو دادم.من تو رو می خواستم شاهپور.

گنگ نگاهش کرد.مه جبین لبخند زد: انتخاب من فقط تو بودی!ازت زمان خواستم چون پیشنهادت غیرمنتظره بود.اصلا فکرشو نمی کردم یهو...وسط حافظیه اونم بی مقدمه ازم خواستگاری کنی.اما بعدش...یعنی همون شبی که...

@fereshtehtatshahdoost

شبی که...
سر به زیر شد.چشم شاهپور هم به تبعیت از او پایین رفت و به انگشت مه جبین افتاد.به نشانی که توی دستش بود.ماه و ستاره را می چرخاند دور انگشتش: وقتی نامزد شدیم و این انگشترو دستم کردی.وقتی شیطنت کردم و یهو منو بوسیدی...همون موقع همه چی عوض شد شاهپور.همون لحظه...دوست داشتم بیام پیشت و بهت بگم دو ماه زمان زیادیه.اما فرداش با اومدن خاله طوبی و توران دخت، ترس افتاد تو دلم...به خاطر خودت!به خاطر ماهک!
سرش هنوز پایین بود.شاهپور با لبخند انگشت شست و اشاره اش را قفل چانه ی یارش کرد.صورتش را بالا گرفت.نگاهشان که در هم آمیخت شاهپور زمزمه کرد: الان که همه فهمیدن تو مال منی.هنوزم میگی نه؟!
مه جبین با تعجب نگاهش کرد.شاهپور چانه ی دخترک را پیش کشید و صورت خودش را جلو برد.گرمی و حرارت آن بوسه ای که بی هوا از لب های شاهپور نشست وسط دو ابرویش...باعث شد همه ی وجودش گُر بگیرد اما...ناخودآگاه لرزید.خودش را جمع کرد توی سینه ی شاهپور.گردنش را با علاقه بویید و صورتش را

@fereshtehtatshahdoost

سینه ی شاهپور.گردنش را با علاقه بویید و صورتش را سوق داد میان یقه ی پیراهنش.مثل یک عروسک در آغوش شاهپور می خزید که زیر گوشش لب زد: هنوز مال تو نشدم عالیجناب.

شاهپور آهسته سرش را عقب برد.مات آن دو چشم نافذی بود که آبی بی انتهایش یک دنیا آرامش را در خود جای داده بود.وقتی که دریا موج های کوچک و بزرگش را به ساحل می برد و در آغوشش پناه می گیرد، خود ساحره می شود.صدایت می زند.افسونت می کند.قدم که به خنکا و وسعت بی حد و مرزش بگذاری تو را به هر سو می کشاند.یا در آرامشش غرقت می کند...یا می کُشد.دریا بی رحم بود.این دو چشم دریایی هم جان می گرفتند.پس بی رحم بودند...و شاهپور عجیب عاشق دلبر بی رحم خود بود.بگذار بُکشد.جان دادن در هوای یار همه اش حُسن است دیگر!مگر نه؟!

دل توی دل مه جبین نبود.دستش را کشید به یقه ی شاهپور و با چشمان زیبایش به او زل زد.شاید فقط به اندازه ی یک نفس فاصله داشتند که شاهپور پلک خواباند و سرش را پایین انداخت.عطر موهایش مشام مه جبین را پر کرد.شاهپور سرش را برگرداند جهت مخالف

@fereshtehtatshahdoost

جبین را پر کرد.شاهپور سرش را برگرداند جهت مخالف او و کلافه میان موهایش دست کشید.دخترک دلخور شد.چرا شاهپور اینجوری می کرد؟!مه جبین را هلاک و تشنه می بُرد تا لب چشمه و...جای اینکه سیرابش کند از عشق، بین زمین و هوا رهایش می کرد؟!سنگدل نبود عالیجناب.نمی دید چه دل دلی می کند ماه پیشانی؟! این همه حس خواستن...حس دوست داشتن...حتی حس نیاز به آغوشی که در چشمانش نشسته و فریاد می زند به جان شاهپور تا دستش را رها نکند را...نمی دید؟ چرا به چشمش نمی آمد؟چرا خودش را از مه جبین می گرفت؟!

با دلی رنجیده نفسش را فوت کرد.از کنار شاهپور بلند شد.پا به آشپزخانه گذاشت و آن نگاهِ سرخ مردانه را هم با خود کشید.

--فردا بریم بانک.رسمه روز پاتختی به عروس چشم روشنی میدن.با خودم پول نقد نیاوردم.فردا بریم که بگیرم.

شاهپور بر و بر نگاهش می کرد.می شنید مه جبین چه می گوید؟اصلا حواسش نبود.بشقاب را داخل سینک گذاشت و اسکاچ را برداشت.روکش زبرش گیر می کرد به ستاره ی انگشترش.ترسید خراب شود یا نگینش آسیب ببیند.طاقت این یکی را نداشت.از انگشتش بیرون آورد و

@fereshtehtatshahdoost

ببیند.طاقت این یکی را نداشت.از انگشتش بیرون آورد و آب کشید و گذاشتش لبه ی کابینت.شاهپور دید.پشت دستش را به پیشانی تب زده و عرق کرده ی خود کشید.آهسته بلند شد.سر انگشتانش را لب کمربندش بند کرد.پشت مه جبین به او بود: صدف می خواست واسه خواهرش ویالن بزنه.صبا نوازندگی رو دوست داره ولی...صدف می خواست پیشش بمونم.فکر کنم باید می موندم.دختر بیچاره نگران بود که نکنه جلوی مهمونا هول بشه.صدف شاگردِ زرنگ و باهوشه کلاسمه.می تونه از پسش بر بیاد!

مثلا اینجوری می خواست حواسش را از روی شاهپور پرت کند؟با خودش حرف می زد یا شاهپور؟!چرا او را پس زد؟!چرا؟!بشقاب را شست.حواسش مثل شاپرک هنوز آن دور و بر می گشت.هلاکه یک نیم نگاه شاهپور بود.اما بروز نمی داد.بی آنکه دستش را با حوله ی تمیزی که بسته بندی شده روی کابینت بود خشک کند دستش رفت سمت آن تکه لیموی قاچ شده.عصبی بود.مزاجش ترش بود.حالا هم کمی ترش تر شود.آنقدر ترش که به تلخی بزند.مثل شاهپور.در عین شیرینی...گاهی عجیب تلخ می شد این مرد.اصلا چرا

@fereshtehtatshahdoost

شیرینی...گاهی عجیب تلخ می شد این مرد.اصلا چرا اینجا بود؟!برود که او هم یک نفس راحت بکشد.مگر نه اینکه مه جبین آنجا باشد شاهپور نفس کشیدن از یادش می رود؟!برود راحتش بگذارد.چقدر پسش بزند؟انگار نه انگار که نامزد بودند.

پوزخند زد.حال و هوایشان به هر چیزی شبیه بود جز نامزدی!صدای نفس های سنگین شده ی شاهپور را از پشت سر شنید.پس آنجا بود.کنار اُپن لمینتی!اخم کرد...در تضاد با دلی که توی سینه اش بپر بپر راه انداخته بود.لیمو را از پهلو کشید به دندانش و آبش را با حرص مکید.سمت مانتو و شالش رفت: من میرم اتاقم.شب...

آنی نفسش بند آمد...وقتی آن پنجه های بزرگ و قوی قفل شدند دور مچ دستش همه ی وجودش تکان خورد.فقط توی یک لحظه اتفاق افتاد.کشیده شدنش سمت شاهپور و سینه به سینه شدنش با او.نفسی که گیر کرده بود توی سینه اش و می جوشید تا بالا بیاید و شاهپور نمی گذاشت.نفس نفس می زد توی صورت مه جبین.

@fereshtehtatshahdoost

دخترک پنجه انداخت به پهلویش و شاهپور چنگ زد به لباسش و تن او را که از هیجان مرتعش بود و لرزان، قرص کرد به سینه ی خودش.فشارش داد.میان نفس های مقطعی که می کشید صورتش را پایین بُرد.
هر بوسه ای یک شهدی داشت.شهدی به شیرینی عسل...و این شهد زمانی چشیده می شود که دو نفر از ته دل عاشق باشند.اگر دوست داشتنی در کار نباشد، آن شهد شیرینی اش را به تلخی جبر می بازد.
اما این بوسه...هم شیرین بود و هم ترش.کام شاهپور بود که آن بوسه را شیرین می کرد...و ترشی اش طعم خوش و تازه ای از لیمو داشت...که حین بوسیدنِ مه جبین شاهپور از لبان دخترک می گرفت و می کشید به کام خود.ادغام آن دو مزه ی خواستنی هردوی آن ها را بی تاب کرده بود.
وای از وقتی که دلت یکی را بخواهد...وای از وقتی که دل یک مرد به پای عشق بلرزد...وای از آن معشوقی که لبانش طعم لیموی تازه بدهد...از دل و جان می چشی اش...طعم و مزه اش هیچ گاه از ذهن و کامت نمی رود.ماندگار می شود...فراموش نمی شود.اگر جای

@fereshtehtatshahdoost

رود.ماندگار می شود...فراموش نمی شود.اگر جای شاهپور باشی و یک عمر دلباخته ی دختری...از قضا دلت هم غنج بزند برای لیموترش هایی که فقط او دست می گیرد...وای بر دلی که به پای این دلبری ها می لرزد.خوش می لرزد.راه تسلیم شدن این مرد را در کدام مکتب عشق، آموخته بود مه جبین؟!

هنوز لبش قفل لب یارش بود و او را عاشقانه می بوسید.دست مه جبین را گرفت.نوازشش کرد.چشم بسته هم از بهر بود مه جبین را.نفس داغ و تب دارش را گره زد به نفس های او.

شیء سردی توی انگشت دومش نشست.کی انگشتر را برداشته بود؟وقتی که مه جبین عزم رفتن داشت؟!مکث کرد.میل به دل کندن از شاهپور نداشت ولی صورتش را عقب بُرد و با استفهام به او نگاه کرد.چشمان شاهپور کمی خمار بود.هر دو همزمان سرهایشان رو به پایین حرکت کرد...و نگاهشان به دست مه جبین...به انگشت دومش افتاد.شاهپور شستش را به نرمی روی ماهش کشید.روی نگین آبی اش...روی ستاره اش.خش افتاده بود ته صدایش: وقتی از من دلخوری...اینو از انگشتت در نیار.تو دوست داشتنی هستی...اما بی رحمانه انتقام می گیری مه جبین.

@fereshtehtatshahdoost

نفس زد: اما من...شاهپور...
نفسش را گرفت توی سینه اش با بوسه ی نرمی که روی گونه ی مه جبین نشاند و در همان حال زمزمه کرد: اما من...این دلبرِ بی رحم رو دوست دارم!
ته دلش خالی شد.قلبش یک در میان زد.انقدر که ضربانش بالا رفته بود فقط کوبیده شدنش را حس می کرد...چطور می زند خودش را به در و دیوار سینه اش؟! شاهپور با آن بوسه...با این جمله...سِر کرده بود همه ی وجودش را.هیچ چیزی را جز نوازش های شاهپور حس نمی کرد.غرق بود تو سیاهی نگاهش.زبانش بند آمده بود.شاهپور دست مه جبین را بالا آورد.بوسه ی ریزی پشت دست و روی انگشترش زد: میرم دوش بگیرم.بمون...باشه؟!
این را گفت و مه جبین بی اختیار فقط توانست سرش را تکان بدهد.نگاه شاهپور با یک شرم زیرپوستی زیر افتاد.صورتش تا گردن سرخ شده بود.چشمانش هنوز خمار بود.انگشتان هر دو دستش را تند تند روی دکمه های پیراهن خود می چرخاند.آن را از تن کَند و داخل

@fereshtehtatshahdoost

های پیراهن خود می چرخاند.آن را از تن کَند و داخل حمام رفت.نگاه مه جبین برای چند لحظه روی سرشانه های پُرِ شاهپور قفل شد...که چطور عضلاتش در هم منقبض شده اند.به خاطر عشق بازی شان بود!به خاطر نزدیکی اش به مه جبین؟!
در که بسته شد به خودش آمد.دست گذاشت روی سینه اش.تند می زد.دستش بالا آمد.حرکت کرد روی گردنش...به لب هایش رسید.لمسشان کرد.هنوز داغ بودند.صدای شاهپور توی سرش تکرار شد.لبخند زد.عمیق و خواستنی...صاقانه بگوید؟!دلش ضعف می رفت از تکرارِ آن صدا: «اما من...این دلبرِ بی رحم رو دوست دارم!»
مانتو و شالش را برداشت و بدون اینکه به شاهپور بگوید سمت در رفت.باید خودش هم دوش می گرفت.تنش از فرط حرارتی که شاهپور به جانش کشانده بود گر گرفته و عرق کرده بود.در اتاق را نبست.شاید زودتر از شاهپور برگردد.می خواست غافلگیرش کند.
بعد از ده دقیقه دوش گرفته و آماده بود.با موهایی که نمناک و موج دار تا وسط کمرش در هم پیچ و تاب خورده بودند و با یک گیره ی ساده از کنار بسته بودشان،

@fereshtehtatshahdoost

خورده بودند و با یک گیره ی ساده از کنار بسته بودشان، جلوی آینه ایستاده و مداد مشکی را توی چشمش می کشید.لب هایش زیر یک لایه رژ براق، قرمزیِ تندی به خود گرفته بودند.تنده تند...مثل ضربان قلبش.مثل میل و اشتیاقش.رنگ خون بود لب هایش.همخوانی داشت با بلوز و شلوار ساتن مشکی که به تن کرده بود.روی سینه اش توربافتِ زرشکی بود و با یراقِ همرنگش زیر نور کم، سوسو می زد.آستین بلوزخوابش کوتاه بود.آن هم توربافت بود.از شیراز بی منظور در چمدانش گذاشته و با خودش آورده بود.اما حالا با منظور می پوشیدش.
شاهپور اعتراف کرده بود.گفته بود که او را دوست دارد.مگر کسی می توانست مانعشان شود؟!او هم شاهپور را دوست داشت.حسش به او فراتر از یک حس تازه جوانه زده بود.برای شاهپور هیجان داشت.قلبش می زد.نفسش بند می آمد.نگاهش گم می شد تو سیاهی عمیق چشمانش.حرف که می زد محو لحن و صدای مردانه اش می شد.او خاطرِ شاهپور را بیشتر از این حرف ها می خواست.اجازه نمی دهد هیچ کس سد رسیدنش به او شود.نه تورج...نه طوبی...یا حتی...رویا!
هر کس که می خواهد باشد...او بود که شاهپور را می خواست.مه جبین دلبرِ بی رحم شاهپور بود.دلبرِ شیطانش.نه هیچ کس دیگر!

@fereshtehtatshahdoost

هر بار که یادش می افتاد ته دلش یک حالی می شد.آن لبخند یک لحظه هم کنار نرفت و همانطور فریبانه کنج لبش نشست.مانتو را سرسری روی شانه هایش انداخت.شال را هم شل روی سرش کشید.شاهپور روی این مسائل حساس بود.به احترام او هم که شده مه جبین به دلخواه، خیلی چیزها را رعایت می کرد.هیچ مشکلی هم با آن نداشت.

گوشی اش را برداشت و بیرون رفت.پاورچین پاورچین...که حتی صدای قدم هایش هم توی راهرو نپیچد.در اتاق شاهپور نیمه باز بود.لب گزید و کمی هولش داد.از لای در رد شد.آن را بست و برگشت سمت اتاق.با دیدن شاهپور که سرسجاده اش ایستاده و نماز می خواند برای چند لحظه کنار دیوار ایستاد و حرکتی نکرد.لبخند دلنشینی روی لب آورد و به او زل زد.

شاهپور سجده کرد.نمازش تازه تمام شده بود.وقتی نشست و تسبیح شاه مقصود نباتی رنگ را برداشت، مه جبین گوشی را روی مبل گذاشت.مانتو و شالش را هم همان گوشه کنارها انداخت و...حتی اهمیت نداد که کجا می افتد.حواسش فقط به شاهپور بود و زمزمه ی نامفهومی که نجواگرانه روی زبانش می چرخید.مملو از

@fereshtehtatshahdoost

نامفهومی که نجواگرانه روی زبانش می چرخید.مملو از هیجان بود مه جبین.مملو از احساس.سمتش پرواز کرد.پشت کمرش زانو زد.همانطور که سر سجاده اش نشسته بود و زیر لب ذکر می خواند مه جبین از پشت سر دست انداخت دور گردنش و بوسه ی محکمی از او گرفت.جایی میان یقه ی پیراهن و گردنش را بوسیده بود.جای رژش مهر شد روی یقه ی سفیدش.شاهپور تکان خورد.زمزمه اش خاموش شد.نفس عمیق کشید.همزمان بوی شامپو و عطر نرگس توی مشامش پیچید.تا عمق جانش نشست.دستش را همراه تسبیح سر زانو گذاشته بود.دست مه جبین از روی گردنش آمده و جلوی سینه ی شاهپور در هم قلاب شده بود.انگشتان دخترک را به نرمی گرفت.مه جبین تسبیح توی دستش را حس کرد.شاهپور لبخند زد و سرش را روی شانه ی راست خم کرد.کمی سمتش مایل شد که صورت دلبرانه اش را ببیند.مه جبین برگشت و خودش را روی شانه ی شاهپور کشید.مقابلش روی دو زانو بود.خیره به نگاه شاهپور لب زد: منو دوست داری؟!

@fereshtehtatshahdoost

لبخند روی لب شاهپور سبک شد.نگاه شیفته ی مه جبین می رقصید تو نی نی چشمانش.اما...شرم خاصی تو نگاه شاهپور نشسته بود.سرش را رو به پایین حرکت داد.مه جبین لبخند زد: آره؟!...یا نه؟!

شاهپور هم لبخند زد.دست مه جبین را از روی گردنش پایین آورد.سجاده را جمع کرد و روی میز گذاشت.لب تخت نشست.مه جبین هنوز منتظر نگاهش می کرد.شاهپور زیر چشمی نظر انداخت سمتش: نگفتم بهت؟!

بلند شد.قدم به قدم سمتش رفت: گفتی بهم؟!

-مه جبین؟!

--خب بازم بگو.

کنار شاهپور نشست.تنگ دلش.چسبیده به شانه اش.تکیه به قامت محکم و استوارش.چانه چسباند به بازوی شاهپور و همانجا را بوسید.صدای شاهپور با خنده ی آرامی همراه بود: جاش می مونه مه جبین!

--می بوسم که بمونه شاهپور.برای همیشه بمونه.نمیگی بهم؟

نفس کشید.عمیق و سنگین.کامل برگشت سمت مه جبین.چانه اش را محکم گرفت بین انگشتانش.با لبخند

@fereshtehtatshahdoost

جبین.چانه اش را محکم گرفت بین انگشتانش.با لبخند تکانش داد.توی چشمان آبی اش زل زد و از ته دل زمزمه اش را به گوش دلدار رساند: از وقتی که یادم میاد تو رو می خواستم مه جبین.نپرس از کِی چون تنها چیزی که یادم نمیاد همینه.

مه جبین با تعجب به او نگاه کرد.وقتی آرام می گرفت و از جلد بازیگوشی و شیطنت بیرون می آمد، مظلومیتش از پشت پرده سرک می کشید.دل شاهپور معصومیتش را تاب نیاورد.با لبخند گونه اش را بوسید: خواستنی که یه عالم «نباید» و «نمیشه» و «نمی تونم» هم با خودش آورد.

مه جبین سرخوش تو آغوشش خزید.سر روی سینه ی شاهپور گذاشت.صدای مهربان او با ضربان قلبش در هم آمیخت.وقتی لبش را گذاشت روی موهای مه جبین و سرش را بوسید صدایش لرزید: تو نبایده من بودی مه جبین.داشتنت الان کمتر از معجزه نیست!

****

@fereshtehtatshahdoost

****

پا روی پا انداخت و از خنده ریسه رفت.اعتراض شاهپور بلند شد: این چیه مه جبین؟!تو آخه...نخند!
صورتش خیس بود از اشک.دلش را چسبیده بود و پیچ و تاب می خورد: نمی دونی بدون...من خدای گرفتن عکسای یهویی ام.فقط تو سوژه ام نبودی.حتی توران دخت و خاله طوبی رو هم بی نصیب نذاشتم.نگاه کن...
و انگشتش را تند تند روی صفحه ی گوشی کشید تا عکسی که می خواست را پیدا کند.برای یک لحظه چشم شاهپور به یکی از عکس های مه جبین افتاد.توی باغ از خودش سلفی گرفته بود.هر چه که بود چشم شاهپور را گرفت.خواست چیزی نگوید اما...گوشی را از دست مه جبین کشید: صبر کن!
میان خنده با تعجب نگاهش کرد: اِ ...شاهپور چکار می کنی؟!
عکس را نشانش داد.گوشی را عقب کشید که دست مه جبین به آن نرسد: اینو کجا گرفتی؟!
--شاهپور؟!
-می فرستیش واسه من!
--شـــاهپـــور؟!
-بگو باشه تا گوشیتو بدم!
خندید: اذیت نکن.چرا این؟!
-چرا این نه؟!

@fereshtehtatshahdoost

--آخه اینجا که صورتم خوب نیافتاده.فقط یه لحظه با شکوفه ها عکس گرفتم.
-اگه خوب نیست پس چرا پاکش نکردی؟!
--به خاطر شکوفه ها!
اخم کرد ولی تصنعی بود: بدون شال رفته بودی تو باغ؟! نگفتم اونجا باغبون و...
--کسی نبود.نگاه کردم که کسی نباشه...بده دیگه!
و دستش را جلو برد و شاهپور گوشی را عقب کشید.حالت چهره اش مثلا جدی بود.منتهی بی صدا می خندید و سر به سر مه جبین می گذاشت: حالا که نمی خوایش میدیش به من!
مه جبین میان حرص و خنده خیز برداشت سمتش: نه! شاهپور یک لحظه دستش را جلو آورد که مانع از نزدیک شدن مه جبین شود ولی...همین که دستش ناخواسته نشست رو سینه ی مه جبین فوری خودش را عقب کشید.نفسش بند رفت.مات شد.پنجه های لرزانش مشت شدند و خون دوید از صورت تا گردنش.مه جبین که یک لحظه گیج شده و هنوز جای محکم دست شاهپور را روی تنش حس می کرد بی خیال کوبیده شدن قلبش شد و از عکس العمل شاهپور پقی زد زیر خنده!

@fereshtehtatshahdoost

قلبش شد و از عکس العمل شاهپور پقی زد زیر خنده!
لحن و صدایش گلایه آمیز شد: مه جبین؟!
کش دار و شیطان جواب داد: بـــلـــه؟!
-نخند لطفا!
نمی توانست.نمی شد.نگاهش که می کرد از دستپاچگی اش ریسه می رفت: شاهپـــور...حالا چرا سرخ شدی؟!
سرش پایین افتاد.اخم کمرنگی به چهره داشت: عمدی نبود!
خودش را کشید سمت شاهپور و پهلویش نشست: مگه من گفتم بدم اومد یا ناراحت شدم؟!
پر استفهام نگاهش کرد.چشمان مه جبین از شیطنت لبریز بود.شاهپور به تاج تخت تکیه زد.مه جبین چرخید و پاهایش را سمت راست تخت دراز کرد.کمرش را به شانه ی شاهپور چسباند.لبخند می زد.سرش را عقب برد و روی سینه ی او گذاشت.موهای موج دارش دور تا دور پخش شدند روی سینه و شانه ی شاهپور.از همانجا راحت می توانست صورت مردانه اش را ببیند.مجالش نمی داد حتی حرکت کند.مه جبین از هر سو او را خلع سلاح کرده بود.
--از من بدت میاد شاهپور؟!

@fereshtehtatshahdoost

--از من بدت میاد شاهپور؟!
چشمانش گشاد شد و به صورت مه جبین زل زد.دسته ای از آن موج های خوش رنگ و لعابش را میان انگشتانش گرفته و بازی بازی می کرد!
-معلومه که نه!این چه حرفیه مه جبین؟!
--پس چرا وقتی دستت بهم می خوره اینجوری میشی؟! حتی اگه عمدی نباشه...بازم ناراحت میشی!
آب دهانش را بلعید: ناراحت نمیشم!
نگاهش را بالا کشید.از پشت مژه های پُر و فِر خورده اش به شاهپور نگاه کرد: پس چی؟!

باید واقعیت را می گفت؟!مه جبین از کجا بداند که در دل شاهپور چه خبر است؟!چرا با دست پسش می زد و هر از گاهی هم پیش می کشیدش؟!از کجا باید می فهمید که پس زدن های شاهپور عقلانی ست...در حالی که از ته دل می خواهد او را سمت خود بکشاند و در آغوش بگیرد و میان حصار بازوانش حبسش کند؟!
--نمیگی شاهپور؟!
-به خاطر خودت!

-به خاطر خودت!
ابرو بالا انداخت.دستش روی آن موجِ باریک و تاب دار و مرطوب ثابت ماند: به خاطر من؟!
نگاهش را از چشمان مه جبین گرفت.جدی بود و صدایش هم نمی لرزید: تو حافظیه که بودیم...
--خب؟!
-بهم گفتی هیچ دوست داشتنی تو کار نیست اما پیشنهادمو قبول می کنی.یادته من چی گفتم؟!
یادش بود.یادش بود و می خواست باز هم از زبان شاهپور بشنود: بگو!
آب دهانش را قورت داد.نفس عمیق کشید: تا وقتی حسِ بین من و تو یکی نباشه...
--شاهپور؟!
-تا وقتی اون عشق و دوست داشتن بینمون دوطرفه نشه مه جبین...قول دادم که هیچ اتفاقی نیافته!تا هر وقت هم که باشه...سر حرفم هستم.
--مهمه که عاشقت باشم؟!
شاهپور زیر چشمی نگاهش کرد.مضطرب بود.شرمِ

@fereshtehtatshahdoost

--مهمه که عاشقت باشم؟!
شاهپور زیر چشمی نگاهش کرد.مضطرب بود.شرم خاصی توی صدایش افتاد.کلامش را زیبا می کرد.گیرا می کرد: مهمه که دوستم داشته باشی مه جبین!
لبخند زد: چرا؟!

-چون من...عاشق تو شدم!

گفته بود؟!گفته بود...انگار که گفته بود.باور نمی کرد.راحت شد.نفس سنگینش را با آرامش فوت کرد.سینه اش سبک شد.اما همه ی تنش...عجیب می سوخت.دمای بدنش انقدر بالا بود که مه جبین از روی لباس هم متوجهش باشد.لبخندش بزرگ تر شد و شاهپور نگاهش نکرد.
خودش را بالا کشید.نیم تنه اش سُر خورد روی نیم تنه ی

@fereshtehtatshahdoost

خودش را بالا کشید.نیم تنه اش سُر خورد روی نیم تنه ی شاهپور.قلبش تند می زد.قلب مه جبین هم: یه زمانی...اون وقتا که تازه قیم من شده بودی...شاهپور زند برای مه جبین فقط عالیجناب بود.مرد متین و با شخصیتی که وقتی راه می رفت تو عمارتش، همه شیفته اش می شدن.شیفته ی چشم و دل پاک بودنش.شیفته ی اصالت و جوونمردیش.همه بهش اعتماد داشتن.حتی منی که به مردا دید خوبی نداشتم...اما به تو داشتم.از همون موقع تو رو سوا کرده بودم.می گفتم جنسِ شاهپور خرده شیشه نداره...مثل یه دُر با ارزشه.حتی به منم نگاه نمی کردی.سواستفاده نمی کردی.منم مثل بقیه شیفته ی مهربونیت شدم...مردی که سر کسی داد نمی زد ولی بلد بود چجوری حقشو بگیره.با منطقش.با درایت خودش.همیشه آروم بود.حرف زدنا و نصیحت کردناشم واسه همه شیرین بود.بی منظور حرف می زد ولی منطقی...خیلی وقتا به عمد اشتباه می کردم تا مجبور شی بهم تذکر بدی.باهام بد تا نمی کردی.بهم میدون می دادی.قیمم بودی و می تونستی راحت از موقعیتی که داشتی سواستفاده کنی.اما نکردی...مردی که هیچ

@fereshtehtatshahdoost

که داشتی سواستفاده کنی.اما نکردی...مردی که هیچ وقت قضاوتم نکرد.همیشه مهربون بود.بهم محبت می کرد.عقایدشو تحمیل نمی کرد ولی انقدر قشنگ تحلیل می کرد که دوست داشتم بازم باهام حرف بزنه...بازم نصیحتم کنه.اون که بود کسی اذیتم نمی کرد.خاله طوبی تحقیرم نمی کرد.توران دخت بهم تیکه نمی انداخت و کنایه نمی زد.عماد جرات نمی کرد بهم نزدیک بشه.اون که بود آرامش هم بود.اون که بود از چیزی نمی ترسیدم.وقتی مدرسه می رفتم...وقتی اون پسر جلوی دبیرستان اذیتم کرد و تو اومدی.هیچ وقت نفهمیدم بعدش چی شد و تو چکار کردی...ولی دیگه از اون مزاحم خبری نشد.به روم نیاوردی.حتی قضاوتم نکردی.هنوز یادمه...وقتی از حرف اون پسر و مزاحمتاش بغض کردم و نشستم تو ماشینت...بهم نگاه کردی و با لبخند گفتی: «تو دختر خوبی هستی مه جبین.خودتو هیچ وقت دست کم نگیر.نذار کسی اذیتت کنه.نذار کسی پا فراتر از حدش بذاره.تو یه زندی.پس مثل یه زند واقعی رفتار کن!» تو مثل بقیه نبودی.حتی مثل خاتون هم نبودی.وقتی یه پسر مزاحمم می شد می گفت اگه یه دختر آسه بره و آسه بیاد کسی کار به کارش نداره.تو

@fereshtehtatshahdoost

یه دختر آسه بره و آسه بیاد کسی کار به کارش نداره.تو سرتو بنداز پایین پسرا حرف نمی زنن.اما می زدن...من به اون پسر کاری نداشتم.یاد حرف خاتون افتادم و سرمو پایین انداختم...ولی بازم...
لبخندش تلخ شد.صدایش هم کمی بغض آلود.بلعید بغضش را.آرام شده بود.چقدر حرف زده بود.خسته نشده بود شاهپور؟!به صورتش نگاه کرد.محو مه جبین بود.محو صدایش...صورتش...حتی چشمانش...لبخند زد.پس خسته نبود.
به پهلو چرخید.موهایش رقصیدن از سر شانه و سُر خوردن روی شانه ی شاهپور.خیره به صورت مردانه اش لب زد: اولش فقط احترام بود.شاهپور زند برای همه محترم بود.اما بعدش شد یه لج و لجبازی بچگانه...تو آروم بودی.سر به زیر بودی.حرف نمی زدی.داد هم نمی زدی.هر کار می کردم تا عصبانیت کنم...نمی شد.یه نقطه ی سیاه تو زندگیت نبود.می گفتی همه ی آدما یه نقصی دارن اما پس چرا تو نداشتی؟!پیدا نمی کردم اون عیبی رو که ازش حرف می زدی.بارانا می گفت تو بنده ی خوبه خدایی که سرِ صبر آفریده.می گفتم واسه اینکه

@fereshtehtatshahdoost

ی خوبه خدایی که سرِ صبر آفریده.می گفتم واسه اینکه ازم انتقام بگیره یکی مثل شاهپور رو گذاشته سر راهم.ولی اینطور نبود...تو خوب بودی.زیاد از حد خوب بودی.همین باعث می شد حرصم بگیره ازت.اما نمی دونستم...

دستش را بلند کرد و کشید روی ریش و سبیل شاهپور.زبر نبود.اصلا نبود.همیشه فکر می کرد ریش و سبیل مردانه آن هم به این پرپشتی دست و پا گیر و عذاب آور باشد.اما واسه شاهپور اینطور نبود.حالا که راحت لمس می کرد می فهمید.نرم بودن و یک دست مشکی.مطمئنا یک کاری می کرد که هربار انقدر براق و معطر و مرتب می شوند.شاهپور از حرکت سر انگشتان مه جبین روی صورتش قلقلکش آمد و سرش با لبخند مایل شد روی دست دخترک.مه جبین نگاه انداخت به چشمانش!

زمزمه اش دل شاهپور را لرزاند.زلزله انداخت به جانش

مه جبین: اما الان بیشتر از همیشه بهت احترام میذارم.الان...بیشتر از همیشه می خوام که اذیتت کنم.الان بیشتر از هر وقتی تو رو توی زندگیم می خوام

@fereshtehtatshahdoost

زمزمه اش دل شاهپور را لرزاند.زلزله انداخت به جانش
مه جبین: اما الان بیشتر از همیشه بهت احترام
میذارم.الان...بیشتر از همیشه می خوام که اذیتت
کنم.الان بیشتر از هر وقتی تو رو توی زندگیم می خوام
شاهپور.الان...بیشتر از همیشه دوستت دارم!
شاهپور مات و مبهوت نگاهش کرد.مه جبین سرش را با
لبخند فرو برد توی گردن شاهپور و همانجا را
بوسید.سرش را جایی میان چانه و گردن او
گذاشت.عطرش را با بوی تنش نفس کشید.بوی تن
شاهپور...آرامش محض بود.دست هایش را دو طرف
شانه ی او گذاشته و نیم تنه اش را روی سینه ی شاهپور
کشید.در پناهش آرام بود.به معنی واقعی کلمه هم پناه
گرفته بود توی آغوشش.شاهپور گیج و منگ به سقف
اتاق نگاه می کرد.باورش نمی شد.این یکی را...سخت
باور می کرد.مه جبین...

@fereshtehtatshahdoost
****

—آخه دم در که خوب نیست.می اومدین تو یه لیوان شربت...
-ممنونم...اما باید بریم.
—نامزدت تو ماشینه؟
-جای پارک نبود ماشینو برد کنار خیابون.ترسیدیم جریمه کنن این شد که من اومدم.
—تعارف می زدی دخترم خونه غریبه که نیست شما هم عین اولادای من.
-قربونتون برم که انقدر خوبین.بابت دیشب...من واقعا شرمنده ام.
زن لبخند گرمی بر چهره نشاند و نگاهش کرد: دشمنت شرمنده باشه.می دونم خودت روت نشد...اما کاش حداقل به جهان می گفتی دخترم.نمی دونم نامزدت چه جوابی داده که این بچه رو از دیشب تا حالا نمیشه با یه من عسل هم خوردش!
مه جبین با شرمساری سرش را زیر انداخت: فکرشو نمی کردم همچین خواسته ای داشته باشه.وقتی تو مراسم گفتین هدف آقا جهان خواستگاریه...
—می دونم.تقصیر ما هم شد.گفتیم چند روز بیشتر مهمونمون نیستین چرا دست دست کنیم واسه یه همچین قرص ماهی؟راستش...خود جهان بیشتر از همه ی ما عجله داشت.

@fereshtehtatshahdoost

ی ما عجله داشت.
دستش را روی دست مه جبین که گذاشت دخترک با تعجب نگاهش کرد.زن صورتش را جلو برد و با لبخند مهربانی زیر لب گفت: یه چیزی رو از ته دل بهت میگم دخترم.نامزدت خیلی آقاست.هزارماشاالله اصالت از سر و روش می باره.معلومه مرد باایمان و خداشناسیه.از حق نگذریم مثلش تو این دوره و زمونه عینهو دُر کمیابه.قدرشو بدون...خیلی به هم میاین.الهی به حق علی خوشبخت و سعادتمند باشین.
صورت مه جبین چون گل شکفت.حتی ماجرای دیشب و دلخوری اش از شاهپور را هم فراموش کرد: ممنونم، شما لطف دارین.ان شاالله این دعای خوب برای صباجون هم باشه.این پاکت رو بهش بدین و بگین چشم روشنیه از طرف من و شاهپور.فقط...جسارته خاله جان.اگه میشه حتما خودش پاکت رو باز کنه.توش یه نامه گذاشتم.شماره تماسمم هست.بهش بگین هر کمکی خواست منو غریبه ندونه.
با تعجب نگاهی به پاکت توی دستش و صورت مه جبین انداخت: باشه مادر بهش میگم...اما چه کمکی؟!
لبخند زد: تو همون نامه همه چیزو نوشتم.فقط بدین صبا بخونه.من دیگه برم...اگه عجله نداشتیم حتما مزاحمتون می شدیم.

@fereshtehtatshahdoost

مزاحمتون می شدیم.
—مراحمی دخترم.مزاحمت کدومه؟بر می گردین تهران؟!
-بله!...به همه سلام برسونید.
—بزرگیتو می رسونم.بابت چشم روشنی هم دستت درد نکنه مه جبین جان.از طرف منم از نامزدت تشکر کن.به خدا توقع نداشتیم.
-این چه حرفیه؟چیز قابل داری نیست.ان شاالله که خوشبخت بشن.
—ممنونم عزیزم.
-خداحافظ!
—دست خدا به همراهتون.
مه جبین با همان لبخندی که هنوز رد کمرنگی از آن بر لبانش باقی مانده بود سمت ماشین شاهپور به راه افتاد.در واقع چشم روشنی از طرف هردویشان بود.همان دیشب مه جبین همه چیز را در مورد صبا برایش شرح داده بود.وقتی شاهپور متوجه مشکل صبا شد جدای از مه جبین خودش هم مبلغ قابل توجهی چک در وجه حامل به مه جبین داد تا به دست صبا و خانواده اش برساند.مه جبین دیگر بعد از چندین سال کنار شاهپور ماندن خوب می دانست که هر جا اسمی از کار خیر به میان بیاید و نیت یاری رساندن به همنوع باشد شاهپور اولین قدم را بر می دارد.مردی که هر ساله بخشی از درآمدش وقف ایتام و موسسات خیریه می شد قطعا تا می شنید صبا برای درمان به پول نیاز دارد با جان و دل کمک می کرد.

@fereshtehtatshahdoost

کمک می کرد.
چندی بعد در حالی که لبخندش را قورت می داد و حالت جدی چهره اش را حفظ می کرد آهسته در جلو را باز کرد و نشست.شاهپور نگاه آرامی به نیمرخ مه جبین انداخت.مشغول بستن کمربندش بود.در همان حال خطاب به شاهپور با لحن خشکی گفت: می تونیم بریم!
نفس عمیق کشید.سری جنباند و حینی که ماشین را به حرکت در می آورد پرسید: پاکت رو به خودش دادی؟!
—نه!فقط مادرش بود.صبا و شوهرش امروز واسه ماه عسل میرن مشهد.منم که خونه ی خودشو بلد نبودم.دادم به مادرش.اما سفارش کردم خود صبا پاکت رو باز کنه.
دیگر حرفی میانشان رد و بدل نشد.مه جبین سرش را به صندلی تکیه داده بود و از شیشه ی پنجره بیرون را تماشا می کرد.کمی بعد به همان جاده ای رسیدند که دو طرفش درخت نارنج بود.شکوفه های بهارنارنج...و ذوق و اشتیاق مه جبین وقتی که میانشان می دوید و شاهپور با لبخند نگاهش می کرد و می گفت نزدیک رودخانه نشود.زمزمه ی عاشقانه ی شاهپور و وقتی که مه جبین خودش را در آغوش او انداخته بود، جلوی چشمانش نقش بست.مگر می شود آن همه حس خوب را تصور کنی و از لاک خود بیرون نیایی؟!بی اختیار لبخند

@fereshtehtatshahdoost

را تصور کنی و از لاک خود بیرون نیایی؟!بی اختیار لبخند زد و نگاهش با یک نیم نظر کوتاه برگشت سمت شاهپور.اما...همین که نگاه او را روی خود دید یکه خورد.توقع نداشت آن حس دلچسب و رنگ آشنایی که در دل خودش نشسته را در چشمان شاهپور هم ببیند.سریع لبخندش را بلعید و شق و رق نشست.اخم هایش جمع بود.شاهپور با لبخند و آرامشی که در صدایش موج می زد گفت: هنوز باهام قهری ماه پیشونی؟!

«ماه پیشونی» اش را فاکتور گرفت تا برای چند دقیقه هم که شده منکر غنج رفتن ته دلش از صدای شاهپور شود.لعنتی با آن تن سنگین و مردانه اش وقتی اینطور خطابش می کرد دل بی جنبه ی دخترک را توی سینه می لرزاند.این ضعف را نمی خواست.ضعفی که نمی گذاشت مقابل شاهپور همیشه آرام خود را جدی نشان دهد.

نگاهش نکرد.سرتقانه شانه ای بالا انداخت و جوابش را نداد.سرسنگینی اش باعث شده بود شاهپور از همان صبح بی قرار باشد.دلجویی از مه جبین سخت بود.تا الان سرجمع دو سه جمله ی درست و حسابی هم با شاهپور حرف نزده بود.هر بار از جواب شانه خالی می کرد و در خودش فرو می رفت.صدای نفس های شاهپور را می شنید.صدایش خش دار بود.

را می شنید.صدایش خش دار بود.
-دیشب انقدر خسته بودی که همونجا روی تخت خوابت برد...
با مکث کوتاهی کلافه تر از قبل اضافه کرد: صلاح نبود تو اتاق من باشی مه جبین.اون هتل دوربین مدار بسته داره.چه تو راهرو یا آسانسور و...نمی خواستم واسه تو مشکلی پیش بیاد.
مه جبین انبار باروت بود...و جمله ی آخر شاهپور همان جرقه ای که افتاد به جان آن انبارِ آماده ی انفجار
و...کامل چرخید سمتش: چرا بهونه میاری شاهپور؟هتل و دوربین و همه ی اینا بهونه ست.حداقل با خودت صادق باش و بگو ترسیدی من پیشت باشم.
اخم کرد و نگاهش را به جاده انداخت.با لحن ملایمی گفت: این چه حرفیه؟!من فقط...
—بسه شاهپور.تا کی می خوای با من مثل یه غریبه رفتار کنی؟بهم گفتی تا وقتی دلت با دلم یکی نشه فاصله رو حفظ می کنم.منم که دیشب هر چی تو دلم بودو بهت گفتم.نگفتم واسه ام مهمی؟نگفتم بهت احترام میذارم؟نگفتم دوستت دارم؟!دیگه چی می خواستی که نگفته باشم؟!

@fereshtehtatshahdoost

خواستی که نگفته باشم؟!
و با غیظ و بغضی که ته گلویش نشسته و راه نفسش را بند آورده بود برگشت و از پنجره نگاهش را به حاشیه ی بی آب و علف جاده ی شیراز انداخت.به خودش ناسزا می گفت.که ای کاش دیشب بعد از آن اعتراف لعنتی خوابش نمی برد.اما به حدی خسته بود و مست از عطر تن شاهپور و دست نوازشی که روی سر و لا به لای موهایش کشیده می شد...نفهمید کی چشمانش گرم شد و به خواب رفت.صبح که چشم باز کرد توی اتاق خودش بود.انگار دنیا روی سرش آوار شد.دیشب، هر چی حس خوب از این مرد گرفته بود به یکباره چون حبابی پیش چشمانش ترکید و محو شد.حتی لحظه ای شک بُرد که اتفاقات دیشب تمامش رویا بوده نه بیشتر.یک خواب کوتاه اما زیبا...ولی اینطور نبود.با دیدن شاهپور که تازه از خواب بیدار شده بود...و همان پیراهن سفید به تنش و جای رژ قرمز روی یقه اش، فهمید خواب نبوده و شاهپور مثل همیشه او را از خود رانده!باز هم؟اینبار چرا؟!
حتی نگذاشته بود حالا که خواب است تا صبح توی اتاقش بماند؟مه جبین با خود فکر می کرد که شاهپور ترسیده تا مبادا شری دامنشان را بگیرد.بالاخره اتاق هایشان جدا بود.کنار هم ماندنشان در جایی که

@fereshtehtatshahdoost

هایشان جدا بود.کنار هم ماندنشان در جایی که محرمیتشان ثبت نشده بود هم نقص در قانون محسوب می شد و هم...با دل خودش چطور راه می آمد؟مه جبین نمی دانست که شاهپور دیشب را به صبح رسانده.نمی دانست تا صبح به اعتراف مه جبین فکر کرده و دل عاشق این مرد چطور این فاصله را تاب آورده.فاصله ای به اندازه ی چند قدم...به اندازه ی یک دیوار...به اندازه ی یک نفس.نمی دانست و زبان به قضاوت باز می کرد.شاید حق داشت.شاید شاهپور زیاده روی کرده بود.شاید هم...

-من و تو هنوز رابطه مون رو رسمی نکردیم مه جبین.یه نامزدی که فقط بین خودمون مطرح شده.من کاملا متوجه منظورت هستم.نیازی نیست حتی چیزی رو واسه ام توضیح بدی.می دونم که یه رابطه تو شرایط خاص خودش تا چه حد می تونه پیش بره.بذار برسیم تهران.همه ی فامیل در جریان تصمیم ما قرار بگیرن.همه چیز شکل رسمی تری به خودش بگیره...وقتی عقد کردیم و خیالمون از هر جهت راحت شد اون موقع...

مکث کرد.دستی به ریش های پرپشت خود کشید و با تک سرفه ای ادامه داد: حالا اون موقع یه فکری می کنیم!

@fereshtehtatshahdoost

کنیم!
مه جبین نیشخند زد: یه فکری می کنیم، هان؟چه فکری؟مثل روز روشنه که باز فرار می کنی.از من...از واقعیت...از قول و قراری که گذاشتیم!
-مه جبین؟خواهش می کنم منطقی باش.
—از نظرت منطقی بودن چجوریه شاهپور؟یه عمر خودتو حبسِ اون چاردیواری کردی.تو اجتماع بودی و گشتی ولی نه با جنس مخالف که بدونی توقعش از یه مرد چیه.تا چشمت به یه زن افتاده سرتو انداختی پایین و شرم و حیا حتی بهت اجازه نداده که به یه کدومشون نگاه کنی...ولی...
-شرم و حیا آره...ولی مهمترین چیزی که نذاشت من به هیچ زنی حتی فکر کنم تو بودی مه جبین.بازم باید تکرار کنم؟!
لحنش کوبنده بود.محکم و قوی.برای اولین بار مه جبین حیرت زده نگاهش کرد.شاهپور با اخم به جاده خیره بود.فرمان را محکم گرفت.سکوت مه جبین را که دید با همان لحن گفت: بدون هیچ تعهدی.بدون اینکه بذارم از حسم به خودت باخبر شی یا حتی مستقیم زل بزنم تو صورتت تا همینجایی که الان به عنوان نامزدم کنارم نشستی...نه به هیچ زنی تونستم نگاه کنم نه انتخاب دیگه ای جز تو داشته باشم.مگه حتما باید با جنس

@fereshtehtatshahdoost

دیگه ای جز تو داشته باشم.مگه حتما باید با جنس مخالف تو رابطه باشم که نیازهای یک زن رو بشناسم و بدونم از یه مرد چی می خواد؟!این چیزا به صورت غریزه ای تو وجود هر مردی نهادینه شده.من حد و حدودا رو می شناسم مه جبین.تا وقتی عقدت نکرده باشم...
پوفی کشید و پیش چشمان متعجب مه جبین با دستمال عرق روی پیشانی اش را زدود.از شرم سرخ شده بود ولی باید حرفش را می زد تا مه جبین بار دیگر دچار سوتفاهم نشود.
-عذاب وجدان می گیرم مه جبین.از اینکه امروز یه اتفاقی بیافته و فردا پشیمونیش بمونه برای جفتمون...آره می ترسم.می ترسم نتونم جلوی خودمو بگیرم.یه قول آقابزرگ خدابیامرز «حتی اگه اولاد پیغمبرم باشی باز مردی!» نمیشه منکر خیلی چیزا شد.اون غریزه رو منم دارم.دیگه فکرشو بکن به دختری که نامزدته یه حسی هم داشته باشی و دست بر قضا بهت محرمم باشه، خب...خب...اون غریزه میشه چند برابر.اما حسم به تو...حس مسئولیتی که هنوزم نسبت بهت دارم، نمیذاره پا فراتر از حدم بذارم.یکی محض

@fereshtehtatshahdoost

بهت دارم، نمیذاره پا فراتر از حدم بذارم.یکی محض نیازش به فکر ازدواج می افته.یکی دیگه از روی سُنَت...یکی هم مثل من میره دنبال دلش.نمی تونم تو رو وسیله قرار بدم واسه رفع اون نیازی که قطعا هر مردی تو وجودش داره.من نمیگم تو رو نمی خوام یا از این رابطه واهمه دارم...فقط میگم هر چیزی به وقتش.رابطه ای که این همه از جانب خالق به صلاح مخلوق تاکید شده رو من پاک خواستم تا اینجا هم پاک می خوام مه جبین.وقتی عقد کنیم و تو مال من بشی شک نکن یه لحظه هم...

زبانش دیگر نچرخید.قفل شد توی دهانش.تا همینجا هم از نظر خودش زیاده روی کرده بود.شرشر عرق می ریخت.دستمال سفید توی دستش را آنقدر روی سر و صورت و گردنش کشید که پوستش ملتهب شد.مه جبین تمام مدت لبش را به نیش گرفته و با لبخند کنترل شده ای نگاهش می کرد.شاهپور جدی بود و نمی دانست حرف هایش چقدر به دل مه جبین نشسته.به حدی صادقانه رفتارش را توجیه کرده بود که این دختر نمی توانست برای یک لحظه دلخوری چند دقیقه ی پیشش را توی دلِ دلباخته اش نگه دارد.شاهپور مثل همیشه منطقی برخورد می کرد.حتی نمی گذاشت احساسات مردانه، منطقش را از او بگیرند.منطقی که می گفت

@fereshtehtatshahdoost

مردانه، منطقش را از او بگیرند.منطقی که می گفت آینده ی مه جبین و آرامش او در همه حال خط قرمزش محسوب می شود و برای او قابل احترام است.حتی اگر پای نیاز خودش وسط باشد.

مه جبین تک سرفه ای کرد و دستی به گوشه ی شالش کشید.طره ای از موهای فر خورده و موج داری که از گوشه ی شال بیرون افتاده بود را میان انگشتانش به بازی گرفت.شاهپور در بطری آب را باز کرد و لاجرعه سر کشید.گلویش خشک بود و صورتش هنوز داغ که مه جبین با لبخندی فرو خورده، خیره به روبرو با همان صدای نرم و خوش آهنگش گفت: وقتی رسیدیم عمارت وسایلمو میارم اتاق تو!می خوام پیشت باشم و اون تخت سلطنتیت رو با...

آب جهید ته گلوی شاهپور و به سرفه افتاد.بطری را فوری کنار کشید و دستمال را جلوی دهانش گرفت.از فرط سرفه کبود شد.مه جبین با لبخند بزرگی نگاهش کرد.انگار به هدفش رسیده بود.می دید شاهپور معذب می شود و باز شیطنت می کرد.به سختی ماشین را کنار جاده کشید و مه جبین سمتش خم شد.دستش را بین دو کتف او گذاشت و عضلاتش را مالید: خوبی شاهپور؟!

@fereshtehtatshahdoost

دو کتف او گذاشت و عضلاتش را مالید: خوبی شاهپور؟!
سرش را تکان داد.مشامش پر شد از بوی تن مه
جبین.پلک خواباند و لحظه ای بعد چشمانش را باز
کرد.صورتش را گرفت سمت پنجره ی ماشین و شیشه را
تا آخر پایین داد.هنوز سرفه می کرد.نفس هایش بلند
بودند و عمیق.مه جبین که متوجه حال شاهپور بود با
لبخندی مرموز کنار کشید و به او که با حال عجیبی
پایش را روی گاز می گذاشت و نفس می کشید نگاه کرد:
نظرت چیه؟!
آب دهانش را قورت داد.لبخند کمرنگی زد محض
مصلحت و زیر لب پرسید: در مورد چی؟!
خودش را زده بود به آن راه و مه جبین می پاییدش: تا
وقتی محرمیتمون تموم نشده پیش تو باشم؟فکر نکنم
اونجا کسی باشه که به بهونه ی دوربین مدار بسته بخواد
کشیک ما رو بده!
کنایه می زد دخترک.شاهپور لبخند زد.نیم نگاهی سویش
انداخت: اگه بگم نه میری اتاق خودت می مونی؟!
—اگه بگی نه به زور پیشت می مونم!
شاهپور با صدا خندید: واسه یه اتاقی که مثل بقیه ی
اتاقای اون عمارته به زور متوسل میشی؟!

@fereshtehtatshahdoost

اتاقای اون عمارته به زور متوسل میشی؟!
—خودتم می دونی همچین چیزی نیست.اولا من به خاطر تو میام.دوما به نیت تصاحب تختت که چند ساله چشممو گرفته.
-پس تختم زودتر از خود من چشمتو گرفته.عجب شانسی!تخت هم نشدیم که این دختر...
—شاهپور؟!
هر دو خندیدند و مه جبین پشت چشم نازک کرد:
میذاری «سوما» رو رک بگم؟
-سوما چی؟!
—می خوام تو رو به خودم عادت بدم.
میان خنده و تعجب به مه جبین نگاه کرد: عادت بدی؟! یعنی چی؟!
—اگه یه کم دقت کرده باشی حتما متوجه منظورم شدی.
-اگه بگم نشدم باور می کنی؟!
مه جبین به صورت شاهپور نگاه کرد.لبخند می زد و تمام حواسش را به جاده داده بود.
—نسبت به وقتی که عمارت بودیم...منظورم اون موقع ست که نسبتمون تا این اندازه نزدیک نبود...
-خب؟!

@fereshtehtatshahdoost

-خب؟!
—تو الان همون شاهپور زندی که حتی موقع حرف زدن تو چشمام نگاه نمی کرد؟نه شاهپور.مشخصه که تا حدودی تغییر کردی.
-طبیعی نیست؟!به هر حال خیلی چیزا بین ما...دیگه مثل گذشته نمیشه.
—می دونم.من و تو با اتفاقات اخیری که بینمون افتاد دیگه نمی تونیم مثل گذشته باشیم.هم نسبتا تغییر کردن و هم دیدمون نسبت به همدیگه.اما منظور من این نبود شاهپور.ببین...ما الان خیلی راحت در مورد مسائل خصوصی حرف می زنیم.میگیم، می خندیم، شوخی می کنیم.خب این خیلی خوبه اما همه اش بر می گرده به همین سفر شیراز.خواسته و ناخواسته کنار هم قرار گرفتیم.مجبور شدیم تو یه خونه بمونیم.اما تنها چیزی که باعث شد یخ تو نسبت به من آب بشه و دیگه مثل قبل سرتو پایین نندازی و حین صحبت تا گردن سرخ نشی همین کنار هم موندمون بود.
شاهپور خنده ی آرامی کرد و دستی میان موهایش کشید.سری جنباند و گفت: اگه سر به زیر می شدم جلوت دست خودم نبود.به هر حال...تو...
مه جبین با لبخندی از سر شیطنت رشته ی کلامش را

@fereshtehtatshahdoost

مه جبین با لبخندی از سر شیطنت رشته ی کلامش را برید: چون یه کوچولو نظرت روم بود می ترسیدی چشمت بهم بیافته و حلالِ خدا رو حروم کنی؟همون محرم و نامحرمی که به خاطرش کارمون به اینجا رسید.
-کارمون به اینجا رسید چون تو تنها انتخاب من شدی.
—و تو هم انتخاب من.
شاهپور با لبخندی از سر عشق نگاهش کرد.مه جبین دستش را جلو برد.سوق داد زیر انگشتان شاهپور و غافلگیرش کرد.نوازش انگشتان مردانه ی او آن هم به روش مه جبین که با یک دنیا دلربایی همراه بود...قدری حواس شاهپور را پرت می کرد.سعی کرد کاری نکند که دخترک بار دیگر به دل بگیرد.از این رو دستش را همانطور روی ران راست خود نگه داشت و حرکتی نکرد.مه جبین به حد کافی از خجالت خودش و او در می آمد.
در همان حال که انگشتانش را می سُراند زیر دست شاهپور و متوجه حرارت بالای بدنش بود و دل مرد بیچاره را آگاهانه بی تاب می کرد، لب زد: خبر نداری که حداقل چشم نصف دخترای طایفه ی زند و غیر زند به اون عمارت و علی الخصوص اتاق شاهپور زندِ !از من بپرس که بینشون بودم و حرفای درگوشیشونو شنیدم!

@fereshtehtatshahdoost

بپرس که بینشون بودم و حرفای درگوشیشونو شنیدم!
شاهپور با تعجب نگاهی سمتش انداخت و باز به جاده خیره شد: استغفرالله.بس کن مه جبین.
خندید: باور نمی کنی؟
-این حرفا درست نیست.
—اما واقعیت داره.
-لااله الاالله!
با صدا خندید: هر چقدر دلت می خواد ذکر بخون.ولی همینه که من میگم.به قیافه شون نگاه نکن که خودشونو جلوی تو محجوب و خجالتی نشون میدن.از فکرایی که نسبت بهت دارن خبر نداری.هرچند...تو که به مونث جماعت نگاه نمی کنی.
-مه جبین؟!
—خب باشه بابا سرخ نشو.اونا بهت نظر دارن تو که نداری.تو فقط به من نظر داری.مگه نه؟
و غش غش خندید و مشت نرمی کوبید به بازوی شاهپور که از روی آستین کت هم برجسته بود.لبخندش رنگ گرفت و سرش را سمت چپ چرخاند و نگاه کوتاهی به بیرون انداخت: نظر من روی تو به نیت ازدواجه.خدایی نکرده اگه سواستفاده بود...خدا نکنه!
پوفی کشید و مه جبین با علاقه ی زیادی زل زد به نیمرخ گرفته اش.فشار اندکی به انگشتان شاهپور داد:

@fereshtehtatshahdoost

نیمرخ گرفته اش.فشار اندکی به انگشتان شاهپور داد:
انقدر خوب نباش لعنتی.
شاهپور گنگ نگاهش کرد.مه جبین چشمک زد و شاهپور سرش را طرفین تکان داد: از نظر تو من آدم خوبی ام؟
—از نظر من تو خیلی خوبی.
-اما هیچ انسانی خوب مطلق نیست.
—پس استثنایی هم هستی.
-هر کس یک یا چند بُعد تیره و گاها خاکستری تو خصلت و ذاتش نهادینه شده.منتهی فردیه.گاهی اونقدر کمرنگه که به چشم نمیاد...و بعضا هم به حدی پررنگ میشه که از خط قرمز می گذره و...احتمالا منم این تیرگی رو تو یک بُعد از رفتارم دارم...ولی فرهنگ و سنت و اصطلاحا شرایط خانوادگیم هیچ وقت اجازه نداد فراتر از اون چیزی برم که واسه ام معین شده بود.
—به نظرم این یه جور توجیهه شاهپور.آدما حتی اگه شرایط خونوادگیشونم ایجاب کنه باز همون کاری رو انجام میدن که ذاتا ازش پیروی می کنن.پس همه چیز به ذات آدما بر می گرده.ذات تو از بدو خلقت هم آلوده نبود الانم نیست.پس توش دنبال سیاهی نگرد.اگه بود اولین کسی که متوجهش می شد من بودم.

اولین کسی که متوجهش می شد من بودم.
با لبخندی از سر عشق و آرامش به صورت یارش نگاه کرد.مه جبین به حدی مطمئن حرف می زد که دل شاهپور گرم می شد به باور دخترک.اینکه به او اعتماد داشت...اینکه از هر جهت شاهپور را تایید می کرد، به یک دنیا نمی ارزید؟!قطعا همین اعتماد بود که پایه ی این عشق را متقن و قوی نشان می داد...به طوری که مقابل هیچ باد و طوفانی از پای در نیاید و محکم و استوار بایستد.

****

در ماشین را بست و سوئیچ را با خستگی به راننده داد: دستت درد نکنه الیاس.بگو چمدونا رو ببرن بالا.ماشین رو هم حتما تا فردا یه کارواش ببر...منتهی سر راه بده اوس سلیم یه نگاه به موتورش بندازه.ببین راه یه کم بازی در آورد.
—چشم آقا.سفر خوش گذشت؟!
با لبخند سر تکان داد: خوب بود خدا رو شکر.عیده دیگه.نمیشه از خوبی هوای شیراز نگفت...خسته نباشی.

@fereshtehtatshahdoost

دیگه.نمیشه از خوبی هوای شیراز نگفت...خسته نباشی.
—ممنونم آقا.برای شما کار کردن که خستگی
نداره.وظیفه ست.
-سلامت باشی.
شانه به شانه ی مه جبین سمت پله های عمارت
رفت.دیشب را هم شیراز مانده بودند.با آن حجم از
خستگی نمی توانستند مسیر طولانی از شیراز تا تهران را
طی کنند.به پیشنهاد شاهپور چند ساعتی در خانه ی او
استراحت کردند و صبح خیلی زود راه افتادند.
مه جبین نگاهی به اطراف عمارت انداخت: دلم واسه
شیراز تنگ میشه.مخصوصا درخت بهارنارنجی که تو
حیاط خونه ات بود.اونجا راحت بودیم.همه چی ساده
بود اما اینجا...زیادی اشرافی و تجملاتیه.البته می دونم
عمارت اجدادیته و تو هم خیلی دوستش داری.ولی از
حق نگذریم همه ی خاطرات خوب مشترکمون واسه اون
خونه ست.
—بازم فرصتی پیش بیاد حتما یه سر می زنیم.فعلا بذار
تکلیفمون مشخص شه برای بقیه اش خدا بزرگه.

@fereshtehtatshahdoost

-تکلیف ما مشخصه شاهپور جان.فقط مونده تو بله رو بدی.اون موقع...آ آ...کار تمومه!
و دستش را پیش برد و انگشتانش را قفل پنجه های شاهپور کرد که با عطوفت به رویش لبخند می زد.چهره ی شاهپور خسته بود.با این حال وقتی مه جبین شیطنت می کرد نمی توانست مقابلش بی تفاوت باشد.توران دخت بالای ایوان ایستاده و فارغ از آن دو نفر که سر زیر گوش هم بُرده و پچ پچ کنان می گفتند و آهسته می خندیدند، تماشایشان می کرد.با کوهی از اخم و دلخوری نگاهش به دست شاهپور و انگشتان مه جبین افتاد که محکم در هم گره خورده بودند.
نفسش را با حرص فوت کرد و چشمش را در حیاط بزرگ عمارت چرخاند.واضح بود که شاهپور تمایل دارد همه در جریان رابطه ی آن ها قرار بگیرند.هیچ ابایی نداشت.دیر یا زود می فهمیدند که آن دو محرم هستند.نگاه شاهپور زودتر از مه جبین به توران دخت افتاد و از روی احترام دست مه جبین را رها کرد.با لبخند جلو رفت: سلام خواهر.حالت چطوره؟
با او دست داد و به عادت همیشه که از سفر بر می گشت پیشانی توران دخت را با همان محبت خالصانه اش بوسید.دل خواهر گرم شد.لبخند زد.دلخوری اش

@fereshtehtatshahdoost

اش بوسید.دل خواهر گرم شد.لبخند زد.دلخوری اش قدری فروکش کرد.توران دخت در همه حال برادرش را دوست داشت و احترامش را حفظ می کرد...و این هم قانون نانوشته ای بود که همیشه و در همه حال بین اعضای آن عمارت از ته دل و با علاقه رعایت می شد.

—سلام شاهپور جان.خوش اومدی.

—سلام.

—علیک سلام.

جوابش به مه جبین سرد بود...ولی نگاهش به شاهپور گرم و خواهرانه.

—تو راه که مشکلی پیش نیومد؟بی خطر برگشتین؟نمی دونی چقدر صلوات فرستادم.می گفتن دیشب تو همون جاده تصادف شده.

-نه آباجی خانم خیالت راحت.شکر خدا چیزی نبود.صنوبر؟

صنوبر دوان دوان خودش را به شاهپور رساند و با رویی گشاده از او استقبال کرد.ظرف اسپندش دستش بود و دانه های اسپند را دور سر شاهپور تاب می داد: آقا خیلی خوش اومدین.صفا آوردین.ماشاالله...هزار ماشاالله.بزنم به تخته انگار آب زیرپوستتون رفته آ.دیدین خانم؟نگفتم نگران نباشین؟...اسپند دونه دونه...اسپند سی و سه دونه...قضا به دور، بلا به دور...به حق این صاحب نور...مرغ زمین، مرغ هوا...جن و پری، آدمیزاد...قوم و خویش و بیگونه...بترکه چشم حسود...همسایه این طرفی...همسایه اون طرفی...هر که که دید، هر که ندید...چشم نخورید!

اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلَىٰ مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ

@fereshtehtatshahdoost

شاهپور که به کارهای صنوبر عادت داشت با لبخندی محجوب و سر به زیر گوش می داد و بی صدا می خندید...ولی مه جبین حیرت زده به آن زن که تند تند اسپند را دور سر شاهپور می چرخاند و دودش را فوت می کرد توی صورتش چشم دوخته بود.سعی می کرد بفهمد که صنوبر چه وِرد و جادویی زیر لب می خواند...اما باز هیچ چیز درستی دستگیرش نمی شد.شاهپور مودبانه تشکر کرد: ممنونم صنوبر.چه دود و دمی راه انداختی!دستت درد نکنه سفر زیارتی که نرفته بودم.همه اش چند روز بود.

—همون چند روز واسه ما یه عمر بود آقا تا برگردین.تو رو خدا دیگه بی خبر نرین سفر.

شاهپور دستش را سمت ظرف اسپندی که توی سینی بود بُرد و پیش نگاه کنجکاو توران دخت و صنوبر قدری اسپند برداشت و سمت مه جبین برگشت.مخاطبش صنوبر بود: حالت چطوره؟الیاس رو پایین دیدم.دانیال خوبه؟این مدت که کم و کسری نداشتین؟

صنوبر ماتش برده و هاج و واج زبان به فکش چسبیده بود.دو تا چشم داشت...دو تای دیگر هم از غیب قرض گرفته و چهار چشمی به شاهپور نگاه می کرد که اسپند را با لبخند و نگاه خیره اش به صورت مه جبین، دور سر

@fereshtehtatshahdoost

را با لبخند و نگاه خیره اش به صورت مه جبین، دور سر او می چرخاند و روی ذغال گداخته ی داخل منقل می ریخت.صدای ترق و تروقشان بلند شده بود وقتی صنوبر من من کنان جواب شاهپور را می داد.نگاهش با حیرت بین آن دو می رفت و می آمد: خو...خوبیم آقا.زیر سایه تون...نفسی...میاد و میره!
و زیر لب پچ زد: اِ وا خاک عالم...
وقتی مه جبین به شاهپور چشمک زد و خندید صنوبر دید و چشمانش تا آخرین حد گشاد شد...اما شاهپور که مستقیم به صورت زن بیچاره نگاه نمی کرد متوجه تعجب زیادش نشد و از حرکت مه جبین با لبخند سر به زیر انداخت.صنوبر حق داشت تعجب کند.تا به امروز شاهپور زند به هیچ زنی نگاه نکرده بود.حتی به مه جبین...اما حالا این دو...جوری به هم خیره می شدند و لبخند معنادار رد و بدل می کردند که هر کسی هم جای او بود خشکش می زد و از تعجب دهانش باز می ماند و رنگش می پرید.صدای شاهپور تکانش داد: تنت سلامت.بی زحمت اگه چیزی برای خوردن داریم برای من و مه جبین بیار.هم این دختر گرسنه ست، هم من.
صنوبر هول شد.دستی جنباند و گفت: رو چشمم شاهپورخان...همین الان.هر چی دوست دارین بگین درست کنم.

@fereshtehtatshahdoost

درست کنم.
-یه عصرونه ی ساده.فرقی نمی کنه.
—چشم.تا یکی دو ساعت دیگه هم شامه.قرمه سبزی درست کردم که دوست دارین.
-دستت درد نکنه صنوبر.حسابی افتادی تو زحمت.
—انجام وظیفه ست آقا نگین تو را خدا.

و جنب و جوش کنان، با همان لبخند نیم بندش نگاه متعجبش را از مه جبین گرفت و سمت آشپزخانه دوید.مه جبین پشت سر شاهپور بود که سمت هال می رفت و روی صندلی همیشگی اش می نشست.خسته بود.این را حتی از قدم های آهسته و بی رمقش هم می شد فهمید.انصافا از برخورد شاهپور با خدمه خوشش می آمد.هیچ وقت طلبکار نبود.هر چیزی را مودبانه درخواست می کرد.تا به امروز هم پیش نیامده بود که برای یکبار سر کسی داد بزند یا دل یکی از آن ها را با قضاوت و بی رحمی شکسته باشد.جوری رفتار می کرد که گویی آن ها هم جزوی از خانواده اش محسوب می شوند.مهربان،مودب،متین و با شخصیت.درست مثل یک مرد واقعی.حقا که لقب آخرین وارث خاندان بزرگ زند لایقش بود.

لایقش بود.
برای همین شاهپور سوای از دیگر اعضای طایفه مورد احترام و توجه بود...و در این مدت خیلی ها از نبودش اظهار دلتنگی می کردند.مثل سوسن که وقتی نگاهش به شاهپور افتاد اشک کاسه ی چشمانش را پُر کرد و پر روسری گل گلی اش را کشید پشت پلک های چروکیده اش: خوش اومدین آقا.دلمون واسه تون تنگ شده بود.الهی شکر که سلامت برگشتین.دیگه اینجوری بی خبر نرین سفر.بذارین از زیر آب و قرآن ردتون کنم.صدقه بگردونم دور سرتون و چهار قُل بخونم بدرقه ی راهتون.والا وقتی الیاس گفت که وسط جاده ول کردین و رفتین شیراز، چهارستون بدن من و صنوبر لرزید.
شاهپور تمام مدت موقر و آرام با لبخند به او نگاه می کرد.سوسن خواهر صنوبر بود و خانه زاده این عمارت.شاهپور به خاطر رابطه ی نزدیک گذشته ی سوسن با مادرش...جور دیگری هوای این پیرزن را داشت: من خوبم سوسن.سفر کاری بود...مجبور شدم برم.می بینی که خیلی زود هم برگشتم.از خودت بگو.خوبی که انِ شاالله؟دواهاتو سر وقت می خوری؟

@fereshtehtatshahdoost

بگو.خوبی که ان شاالله؟دواهاتو سر وقت می خوری؟
صدایش بغض آلود بود و نگاهش به مه جبین: الهی سایه تون هزار سال بالای سر ما باشه.شکر خدا یه نفس نصفه و نیمه ای داریم تو سینه...الهی دورت بگردم دخترم تو چرا انقدر خوشگل شدی؟هزار الله اکبر حسابی آب زیر پوستت دوئیده.
—دستت درد نکنه سوسن یعنی قبلا زشت بودم؟
—اِ وا مگه میشه؟ماه رو هم با این صورت نازت یه کاره جواب کردی.روز به روز بیشتر شبیه مادر خدا بیامرزت میشی.قربون چشمای آبیت برم دلم واسه تو هم تنگ شده بود دخترکم.نباید یه زنگ می زدی حال منه پیرزنو می پرسیدی؟
مه جبین با لبخند سفت بغلش کرد و گونه اش را بوسید: خدا نکنه.وقت نشد.مگه میشه که فراموشت کرده باشم؟کلی سوغاتی واسه ات آوردم یکی از یکی خوشگل تر.میگم شاهپور؟...کاش سوسن رو هم با خودمون می بردیم.نیت کرده بودم یه داماد شیرازی واسه اش...

@fereshtehtatshahdoost

سوسن سرخ و سفید شد و زد به دست مه جبین که صدای قهقهه ی دخترک کل عمارت را برداشت و شاهپور با لبخند نگاهشان کرد.

—بلا نگیری دختر هنوز زبونت همون شیش متری که بوده هست؟

—جدی گفتم.مردای شیرازی همه شون آقا و خوشتیپ و جذابن.یکیش همین عالیجناب خودمون.ببینش...بد میگم؟!

و با دست مستقیم شاهپور را نشان داد.لبخند از روی لب شاهپور رفت و حینی که تا گردن سرخ می شد سر به زیر انداخت.قدری روی صندلی اش جا به جا شد: بسه مه جبین!

مه جبین می خندید و سوسن لب می گزید.نرم زد به بازوی دخترک و زیر لب گفت: اذیتش نکن دختر.گناه داره.

مه جبین ابرو بالا انداخت که صدای تک سرفه ی توران دخت را شنید و برگشت.

—سوسن؟برو کمکِ خواهرت.بگو عصرونه ی شاهپور و مه جبین رو زودتر آماده کنه.

—چشم خانم.

سوسن که از سالن بیرون رفت مه جبین روی تک مبلی که مقابل شاهپور قرار داشت نشست و با لبخند زیبایی به او نگاه کرد.با این حال زیر ذره بین توران دخت بودند.آن نگاه های دزدکی زیاد دوام نیاوردن.توران دخت نزدیک به شاهپور نشست.نگاه کوتاهی به مه جبین انداختِ و با پوزخندی که گوشه ی لب داشت خطاب به

@fereshtehtatshahdoost

انداخت و با پوزخندی که گوشه ی لب داشت خطاب به برادرش گفت: می دونم تازه رسیدی و خسته ای...ولی خب نمی تونم این خبرو هم بهت ندم.
شاهپور پا روی پا انداخت.حینی که آرنجش را به دسته ی مبل تکیه داده و با دو سر انگشت دست راستش گوشه ی سبیلش را تاب می داد اخم ملایمی کرد و پرسید: چه خبری؟!
—تاج الملوک برگشته!
دست شاهپور آرام آرام از حرکت ایستاد و با تعجب به خواهرش نگاه کرد.مه جبین مات و مبهوت به دهان توران دخت خیره شد.تاج الملوک؟!او را خیلی خوب به خاطر داشت.مگر آن چهره ی همیشه آرام و مهربان فراموش هم می شد؟تاج الملوکِ زند...دوست دیرینه ی خاتون بود و عمه ی پدریِ شاهپور و بزرگِ خاندانِ زند.نزدیک به یک سالی می شد که خارج از کشور نزد نوه ی دختری اش زندگی می کرد.وقتی که ایران بود از هفت روز هفته چهار روزش را پیش خاتون می ماند.مه جبین را دوست داشت و همیشه سفارشش را به خاتون می کرد: «این دختر امانت پسرت و ماه منیره.خیلی هم بر و رو داره ماشاالله.زود هواخواه پیدا می کنه.حواستو بده بهش خاتون.مبادا ولش کنی به امان خلق الله؟الان که تن و بدنش ورگله چشم هزار کس می چرخه پیش.امانتِ دستت.بیشتر مراقبش باش.»

@fereshtehtatshahdoost

پیش.امانتِ دستت.بیشتر مراقبش باش.»
آینکه دست به خیر بود یا نه را مه جبین نمی
دانست...تاج الملوک زن تودار و زیرکی بود.مثل خاتون
زلال نبود که آنی درِ درد دلش باز شود و هر چه در سینه
دارد را روی دایره بریزد.هر چه که بود مه جبین هیچ
خاطره ی دور و بدی از آن زن نداشت.
شاهپور با شنیدن اسم عمه ی پدری اش خوشحال شد و
خستگی اش را برای دقایقی از یاد بُرد: عمه جان؟کِی؟
—دیروز صبح، سرزده اومد.
-الان کجاست؟
—تو اتاقش استراحت می کنه.نزدیک به صدبار از دیروز
تا حالا سفارش کرده به محض اینکه شاهپور برگشت
صدام بزن.
-خیره!حتما کار واجبی داره.
—خیره و شرشو نمی دونم اما بذار بخوابه...از وقتی
برگشته یه بند داره حرف می زنه.
شاهپور تک خنده ای کرد و چشم غره ای به خواهرش
رفت: تا جایی که من یادم میاد عمه تاج زن آروم و
ساکتیه.در حقش کم لطفی نکن توران دخت.
—نه داداش دیگه اونجوری نیست.وقتی دیدیش بهت
میگم.یا به در و دیوارای عمارت خرده می گیره یا غر می
زنه به جون سوسن و صنوبره بیچاره.اما خب...بالاخره
پیرزنه دیگه.سنی ازش گذشته.آدم که پا به سن بذاره
خُلقشم یه کم تنگ میشه.

@fereshtehtatshahdoost

خُلقشم یه کم تنگ میشه.
-نفهمیدی برای چی برگشته؟حالش که خدایی نکرده...
—نه نگران نباش.خوبه.عیده به هرحال...حتما خواسته یه دیداری تازه کنه.از وقتی هم اومده فقط داره سراغ تو رو می گیره.راستی شاهپور...؟!
شاهپور به معنی «چیه؟!» سر تکان داد و مه جبین دقیق نگاهش کرد.توران دخت او را هم مخاطب قرار داده بود.صدایش را کمی پایین آورد و شمرده شمرده گفت:
مطمئنم عمه تاج از یه جایی بو برده که بین شما دو نفر یه خبرایی هست!
شاهپور ابرو در هم کشید و با همان نگاه به توران دخت براق شد که دستپاچه اضافه کرد: من نگفتم.به خدا یه کلمه هم از دهن من در نیومده داداش...اما خاله طوبی...شک دارم بتونه جلوی زبونشو بگیره.شاهپور؟من کاری نمی کنم که به ضرر تو تموم شه.به خودتم گفتم...انتخابت مه جبین بوده؟خیلی خب، منم اگه چیزی نمیگم فقط به خاطر خودته.نمی خوام رومون تو روی هم باز شه.هر چی نباشه تصمیم اول و آخرو تو می گیری نه من...ولی خاله طوبی بگی نگی ازت دلخوره.
-چه دلخوری؟من که حرف بدی نزدم.هر کس یه حریمی داره.اینکه من دوست ندارم کسی توی مسائل شخصیم سرک بکشه از دید خاله طوبی که عادت داره تو هر کاری دخالت کنه تابوی محضه.همچنان سر حرفم هستم آبجی...و به کسی هم اجازه نمیدم توی زندگیم دخالت کنه.حتی خاله طوبی!

@fereshtehtatshahdoost

کنه.حتی خاله طوبی!
—اون هنوز مه جبین رو مال تو نمی دونه.فکر می کنه یه بازیِ مسخره ست که بر می گرده به وصیت خاتون.هنوز رابطه ی شما دو تا رو جدی نگرفته.

-مه جبین الان تو زندگیه منه توران دخت...پس همه چیز این دختر به من مربوطه و جزو مسائل خصوصی شاهپور حساب میشه.کدوم بازی مسخره؟خاله از همون اول...
—هیس.باشه شاهپور.صداتو می شنوه.اون که دیگه خاله طوبی نیست بگی بهش مربوط نمیشه.یادت رفته؟! شاهپور با اوقات تلخی سر به زیر انداخت.نگاهش را از توران دخت گرفت و به کف پوش سنگی سالن خیره شد.مه جبین که تا آن موقع سکوت کرده بود رو به توران دخت کرد و پرسید: ممکنه عمه تاج مانع ازدواج من و شاهپور بشه؟!
توران دخت از گوشه ی چشم نگاهش کرد.دل خوشی از این دختر که شده بود همه چیزه شاهپور نداشت.به راستی هیچ وجه اشتراکی در هیچ کدامشان نمی دید.نفسش را عصبی بیرون داد: نمی دونم.فقط رفتارش مشکوکه.اینکه تا پاش به عمارت رسیده فقط داره سراغ شاهپور رو می گیره منو به شک میندازه!

@fereshtehtatshahdoost

شاهپور رو می گیره منو به شک میندازه!
—خب ممکنه دلش تنگ شده باشه.یا اصلا...اگه فهمیده باشه چی میشه مگه؟عمه تاج عاشق خاتون بود.منو هم دوست داشت.فکر نکنم با ازدواج ما...
—تو اخلاق عمه تاج رو نمی شناسی مه جبین.زمانی می تونی بگی منو دوست داره که نامزد شاهپور نباشی.اونم در جایی که خاتون وصیت کرده شاهپور فقط قَیمِ تو باشه نه...شوهرت!
و با دلخوری چشم از او گرفت و نگاهش را سوی دیگر سالن انداخت.مه جبین با نگرانی به شاهپور نگاه کرد.شاهپور آرام پلک زد و سر تکان داد که یعنی «نگران نباش!» اما نمی توانست.دلش شور می زد.
سوسن آمد و آن ها را با لبخند به صرف عصرانه دعوت کرد.اگر گرسنه نبودند قطعا قید عصرانه را می زدند...ولی شاهپور می دانست که مه جبین تا چه حد ضعف دارد.چندان میلی به غذاهای بین راهی نداشت.صورت پکر و گرفته ی مه جبین ناراحتش می کرد.برای اینکه از فکر و خیال تاج الملوک بیرون بیاید لبخند زد و کنارش سر میز نشست.با وجود اینکه خودش آرام و پیوسته لقمه به دهان می بُرد، مه جبین با گرسنگی جوجه های سوخاری شده را می بلعید.آنقدر با

@fereshtehtatshahdoost

گرسنگی جوجه های سوخاری شده را می بلعید.آنقدر با اشتیاق که شاهپور را هم وادار کرد چند لقمه ای کنارش صرف کند و لذتش را ببرد...و این در حالی بود که حواسش پرت هشدارهای توران دخت و آمدن عمه تاج بود.چهره اش مثل همیشه آرام بود.حس درونی اش را نشان نمی داد.فقط خودش می دانست که در دلش چه طوفانی به پا شده.می ترسید...می ترسید حدسش درست باشد و عمه تاج با نیت قبلی آمده باشد.

بعد از خوردن عصرانه از سوسن و صنوبر تشکر کردند و از پله های میانی عمارت بالا رفتند.خدمتکار چمدان مه جبین را داخل همان اتاق قبلی گذاشته بود.

—این یعنی نیام پیشت؟

نگاهش به صورت جمع شده ی مه جبین افتاد.خنده اش گرفته بود.نیم نظری به پشت سر خودش، درست سمت پله ها انداخت.هیچ خدمه ای آن اطراف نبود.برگشت و به مه جبین که میان درگاه اتاقش ایستاده بود نگاه کرد.دستش را سمتش گرفت و اشاره زد: بیا اینجا!

@fereshtehtatshahdoost

زد: بیا اینجا!
لبخند زد و خرامان خرامان آن چند قدم را طی کرد.آنقدر دلربا که شاهپور نتوانست از خیر دلنوازی اش بگذرد و نگاهش را روی اندام مه جبین نگرداند.نگاهش لبریز از عشق بود.سر به زیر شد.اگر آن پنج قدم، ده قدم می شد قطعا نفس شاهپور بند می آمد.مه جبین دیوانه اش می کرد.راهش را هم بلد بود.
کنار شاهپور که رسید دستش میان پنجه های مردانه ی او اسیر شد و کشیدش داخل اتاق خودش.دست شاهپور داغ بود.مه جبین خندید: بمونم؟
در بسته شد و شاهپور مه جبین را به آن تکیه داد.نزدیکش شد.به اندازه ی یک نفس که همان هم مقطع بود و با هر بازدم داغ و تب دار گونه ی مه جبین را می سوزاند.با لبخند و جسارت به چشمان شاهپور زل زد و زمزمه اش را شنید: بذار با عمه تاج حرف بزنم.آخر شب وسایلتو بیار اتاق من.باشه؟
لبخند روی صورتش پهن شد و چشمانش برق زد: واقعا؟!
شاهپور سر تکان داد.مه جبین با شوق گونه اش را بوسید.قلب شاهپور لرزید.لبخندش کمرنگ شد و نگاهش از گردن و لب های مه جبین بالا آمد و به عمق جانش رسید.به عمق چشمانش.آبی و شفاف بود.مثل قلب

@fereshtehtatshahdoost

رسید.به عمق چشمانش.آبی و شفاف بود.مثل قلب کوچکش زلال بود.شاهپور میان هر نفسی که سنگین و آهسته از سینه بیرون می داد زمزمه کرد: برو اتاقت استراحت کن عزیزم.

شاید معنی جمله ی «برو اتاقت» را فقط مه جبین می فهمید.کم کم واکنش های این مرد را از بَر می شد.هر دو خسته بودند.شاید اگر معذوریت دست و بالشان را نمی بست هر دو همانجا بی دغدغه روی تخت سلطنتی شاهپور کنار هم می خوابیدند و برای چند ساعت آرامش را مهمان چشمانشان می کردند...ولی نمی شد.اینبار مه جبین هم به شاهپور حق می داد.حق می داد که روی آن همه تمنا و خواهشی که در عمق نگاه عاشقش نهفته چشم بپوشد.قطعا آزارش می دهد.لبخند زد.مچ شاهپور را بالا آورد و پیش نگاه متعجب او لبش را کف دست او گذاشت و محکم بوسید.آنقدر محکم که جای رژش کف دست شاهپور بماند.

از اتاق که بیرون می رفت پشت سرش را نگاه نکرد.ندید که چطور مرد جوان را بی قراره خود کرده و عقل از سرش پرانده.دل دل می کرد.نفس نفس می زد.دستش مشت شد.جای بوسه ی مه جبین می سوخت.انگار که ذغال گداخته ای را با اَنبُر برداشته و کف دستش انداخته باشند و بگوید حالا دستت را ببند.محکم ببند.درد می کند؟می سوزد؟حسش می کنی؟...حسش می کرد.می

@fereshtehtatshahdoost

کند؟می سوزد؟حسش می کنی؟...حسش می کرد.می سوخت.از کف دست تا شاهرگش.تا قلبش.تا مرکز حیاتش.وسط سینه اش.حس می کرد تک تک سلول های بدنش به ناله افتاده اند و مه جبین را صدا می زنند.دلش بود.دلی که یاد گرفته بود اگر قرار است ضرب بگیرد...تنها به عشق یک نفر بکوبد.
نگاهی به تخت خالی اش انداخت.چه می شد مگر؟حالا مه جبین هم اینجا بود و کنارش...بد عادتش کرده بود مه جبین.بد عادتش کرده بود.چشمانش را محکم روی هم فشرد.با فکی منقبض و دلی که دیوانه وار خودش را به سینه اش می کوبید چشمانش را گشود و همزمان در اتاق را باز کرد.آمد اولین قدم را سمت اتاق مه جبین بردارد که نگاهش به عمه تاج افتاد و درجا خشکش زد.پیرزن به عصایش تکیه داده و می خواست از اتاق بیرون بیاید که نظرش روی شاهپور جلب شد.لبخند زد و نگاهش را با غرور خاصی روی قد و قامت ورزیده و رشید او چرخاند.
-سلام عمه تاج.خوش اومدین.
شاهپور را در آغوش گرفت و صورتش را با محبت بوسید.تاج الملوک مثل همیشه بود.آرام و موقر: سلام پسرم.حالت چطوره؟
لبخند زد.حس می کرد هنوز قلبش می زند.تند می زند.مه جبین از فکرش بیرون نمی رفت.منتظر بود یک

@fereshtehtatshahdoost

زند.مه جبین از فکرش بیرون نمی رفت.منتظر بود یک جوابی به تاج الملوک بدهد و برود سراغش.برای در آغوش کشیدنش سر از پا نمی شناخت.
-الحمدالله.کاش از قبل خبر می دادین که میاین، می گفتم اتاقتونو آماده کنن.
—مهم نیست پسرم.عجله که نداری؟
-چطور مگه؟
—حس کردم یه کم بی قراری.
کمی دست و پایش را جمع کرد.انقدر تابلو بود؟دستش را بُرد پشت کمر و در هم گره زد.سعی کرد محکم بایستد: نه...مشکلی نیست.
—شنیدم مسافرت بودی؟
-بله.سفر شیراز...البته چند روز.
—با مه جبین رفته بودی؟
سوالش غیرمنتظره بود.شاهپور جا خورد: بله.چطور مگه؟
کمی نگاهش کرد و با لحن جدی گفت: بیا تو اتاق من.باید باهات حرف بزنم.
ته دلش خالی شد.ترس...دلهره...اضطراب!چیزی که باعث شد خستگی را بهانه کند: میشه بعد از شام...
—همین الان شاهپور!
این را گفت و عصازنان داخل رفت: درو هم پشت سرت ببند.نمی خوام کسی حرفامونو بشنوه.

@fereshtehtatshahdoost

این یعنی حرفای مهمی برای گفتن داشتند؟!..و بی شک یک سرش به مه جبین می رسید.خط قرمز شاهپور!با تردید پا به اتاق گذاشت و در را به خواسته ی تاج الملوک بست.روی صندلی گهواره ای نشسته بود و با دقت شاهپور را تماشا می کرد.زیر سنگینی نگاهش معذب بود.جلو رفت و روی صندلی که کنار پنجره بود نشست.درست مقابل عمه تاج...انگشتان کشیده و مردانه اش را در هم گره زده بود و پای راستش را تکان می داد.دستپاچگی اش برای تاج الملوک مشهود بود:
خب؟!
-خب چی عمه تاج؟
—تعریف کن...از مه جبین چه خبر؟باهات راه میاد؟از وقتی قیمش شدی که مشکلی برات نداشته؟
آب دهانش را قورت داد.سعی کرد لبخند بزند.اما نصفه و نیمه بودنش زیادی توی چشم بود: نه...مشکلی نیست.مه جبین دختر خوبیه.
—انقدر خوب که تصمیم گرفتی دیگه قیمش نباشی و به عنوان همسرت بیاریش تو این خونه؟
همه ی وجودش به یکباره تکان خورد.با اینکه پیش بینی چنین لحظه ای را کرده بود با این وجود وقتی اینطور واضح و مسلم از زبان تاج الملوک شنید انگار که آنی یک سلطل آب سرد روی سرش خالی کرده باشند.یخ زد تنش.سر به زیر انداخته بود و حرفی نمی زد.همین سکوتش مهر تایید بود روی ادعای آن زن!غیر از این هم نبود.بود؟!

@fereshtehtatshahdoost

نبود.بود؟!
—پس چیزایی که شنیدم درسته!
-از کی شنیدین؟
—چه فرقی می کنه شاهپور؟مهم اینه که کارت اشتباه بوده.
-اما من هیچ اشتباهی نکردم!
—اینکار اما و اگه بر نمی داره پسرم.بنا بر اعتماد خاتون خدابیامرز، یه مسئولیتی به گردن تو گذاشته شد.یه دِینِ بزرگ که باید بهش عمل می کردی...ولی نکردی.
-بی انصافی نکنید عمه تاج.من هیچ کوتاهی نکردم.هر کاری که خاتون ازم خواسته بودو انجام دادم.
—اون ازت خواست چکار کنی؟که مراقب تنها یادگار پسرش باشی.
-از چشمام بیشتر هواشو داشتم.
—می دونم پسرم.مگه من تو رو نمی شناسم؟اینکه از پس سرپرستی مه جبین بر اومدی شکی توش نیست.اگه همچین چیزی نبود که خاتون بهت اعتماد نمی کرد.
-پس منظورتون از پیش کشیدن وصیتنامه ی خاتون چیه؟!من چه اشتباهی کردم که خودم ازش بی خبرم؟
—تو موظف بودی تا وقتی که یه مرد معقول و خوب سر راه مه جبین بیاد مراقبش باشی.غیر از اینه؟
-نه...درسته!

@fereshtehtatshahdoost

—بعد از اینکه ازدواج کرد تو دیگه هیچ اختیاری در قبال این دختر نداری.
-ولی...
—ولی تو چکار کردی شاهپور؟عاشق این دختر شدی؟!
خون دوید به صورتش.از شرم نگاهش را پایین انداخت.اخم هایش را در هم کشید و با صدای خش داری زمزمه کرد: من عاشقش بودم.از...قبل جریان وصیتنامه!
—چی داری میگی؟!
-خاتون همه چیو می دونست.بهم گفت یا با مه جبین ازدواج کن...یا سرپرستیشو قبول کن.
—تو که دوستش داشتی چرا باهاش ازدواج نکردی؟
-مه جبین فقط هفده سالش بود.دلم نیومد.من اونو دوست داشتم ولی اون...نمی تونستم مجبورش کنم.
مشکوفانه و عمیق به شاهپور نگاه می کرد: اون چی؟الان حسش به تو چیه؟!
نیم نگاهی به صورت اخم آلود تاج الملوک انداخت و محجوبانه جواب داد: حس بینمون دو طرفه ست.مه جبین هم به این ازدواج راغبه!
—ولی این ازدواج اشتباهه شاهپور!
جمله اش به حدی غرا و کوبنده بود که وحشت زده نگاهش کرد.رنگش پریده بود و صدایش می لرزید:

نگاهش کرد.رنگش پریده بود و صدایش می لرزید:
اما...عمه تاج...من و مه جبین...
—از تو بعیده شاهپور.از تو بعیده که همچین گناه بزرگی رو مرتکب شده باشی و عین خیالت نباشه.
گناه؟!کدام گناه؟!عمه تاج چه می گفت؟دست گذاشته بود روی نقطه ضعف شاهپور؟نمی دانست این مرد به حد مرگ از گناه می ترسد؟لب هایش تکان می خوردند.بغض خاموشی گلویش را گرفته و در هم می فشرد.صدایش بم بود و نامفهوم: کدوم...گناه؟!
صدای تاج الملوک حکمش صاعقه ای بود بر پیکره ی بی دفاع و مردانه اش...دست هایش را مشت کرده بود تا بیش از این نلرزد!
—تو مگه وصیت خاتون رو نخوندی پسر؟!
-معلومه که خوندم!شما مگه از محتوای اون وصیتنامه چیزی می دونین؟!
—خاتون دوست صمیمی من بود.هر خطشو با مشورت من نوشت و داد دست وکیلش!
حیرت زده به صورتش خیره شد: یعنی قیم شدن منم پیشنهاد شما بود؟!
سرش را تکان داد.نفس عمیق کشید.صدایش از یادآوری خاتون...دوستِ مرحومه اش غمگین بود و حزن انگیز:

@fereshtehtatshahdoost

خاتون...دوستِ مرحومه اش غمگین بود و حزن انگیز: نمی دونست چکار کنه.نگران مه جبین بود.یه دختر هفده ساله که هیچ پشتوانه ای نداشت.من تو رو پیشنهاد دادم.نمی دونستم به مه جبین علاقه داری فقط گفتم دو راه پیش پات بذاره.یا عقدش کنی...یا برای همه ی عمر مثل خواهرت توی خونه ات ازش مراقبت کنی.خاتون قبول کرد.به تو اعتماد داشت.چون مجرد بودی و اختلاف سنیتون فقط یازده سال بود قانون حضانت نوه ی خاتون رو بهت نمی داد.از طرفی مه جبین یه دختر بالغ بود...اما به صورت کتبی از طریق وصیت نامه می تونستی قیم اختیاری باشی تا وقتی که مه جبین ازدواج کنه.منتهی تو قبول نکردی عقدش کنی و...

-قیمش بودم.هنوزم هواشو دارم.من هیچ کدوم از خواسته های خاتون رو تو وصیتنامه نقص نکردم که روش اسم گناه...

کلافه میان حرفش آمد.عصبی بود: نقص کردی پسرم.نقص کردی.یا اون وصیتنامه رو با دقت نخوندی.یا عشقت به مه جبین انقدر چشمتو کور کرده که متوجه موضوع به این مهمی نشدی.

-عمه تاج؟!

@fereshtehtatshahdoost

-عمه تاج؟!
—گوش کن شاهپور...خاتون از تو خواست قیم مه جبین باشی.تو هم قبول کردی.تا اینجا همه چی درسته...ولی یه چیز دیگه هم تو وصیتش ازت خواست.من مو به موی اون دست نوشته رو از بَرَم پسر...مگه میشه همچین چیز مهمی با خط خاتون مهر و موم شده باشه و...شاهپور؟! کجا میری؟!...
خیز برداشت.با چند گام بلند خودش را به در رساند و با صدایی مرتعش گفت: وصیتنامه...!
نفسش بریده بود.نفهمید با چه سرعتی پا به اتاقش گذاشت و وصیتنامه ی خاتون را از داخل گاوصندق شخصی اش بیرون کشید و نفس زنان پیش تاج الملوک برگشت.صورتش از عرق خیس بود.نمی توانست برگه را بی تکان دستش، نگه دارد.نگاهش حریصانه روی خط به خط از دست نوشته می چرخید...کدام گناه؟کدام خط را جا انداخته بود؟کم مانده بود قلبش از تپش بایستد!تاج الملوک متوجه حال آشفته ی شاهپور بود.با لحنی نگران صدایش زد: بشین پسرم.الان از پا در میای.خدایی نکرده سکته می کنی آروم باش.
روی صندلی افتاد.جانی به تنش نمانده بود.تاج الملوک

@fereshtehtatshahdoost

روی صندلی افتاد.جانی به تنش نمانده بود.تاج الملوک لیوانی آب سمتش گرفت.پس زد لیوان را: کدوم خط؟ کجای وصیتنامه نوشته که...من اگه با مه جبین ازدواج کنم...حرومه؟

—بخور پسرم!رنگ به روت نمونده.بخور این آبو.

لیوان را گرفت.جرعه ای نوشید و آن را روی میز گذاشت: بگو...مه جبین به من حرومه؟

آرام روی صندلی نشست.نفسش را بیرون داد.حالا که نگران شاهپور شده بود چند چین بیشتر گوشه ی چشمش افتاده بود.دیدن شاهپور در چنین حالتی قلبش را به درد می آورد: من نگفتم بهت حرومه.تو مگه متن وصیتنامه رو با دقت نخوندی؟

نگاهش دومرتبه برگشت روی برگه و یک دور با چشم بالا و پایینش کرد.انگار با خودش حرف می زد: دو تا شرط گذاشت.گفت یا عقدش کن...یا قیمش باش!

—تو قیمش شدی.

-شدم!

—کاش همون موقع قبول کرده بودی عقدش کنی پسرم.

چشمانش را با ترس بالا کشید.فروغی به نگاه شاهپور نمانده بود.می نالید.بی صدا می نالید.منگ بود و سرش سوت می کشید.تاج الملوک سری تکان داد و با افسوس

@fereshtehtatshahdoost

سوت می کشید.تاج الملوک سری تکان داد و با افسوس گفت: خاتون توی وصیتنامه قید کرده که اگر بنا بر مصلحت قبول کردی سرپرستی مه جبین رو به عهده بگیری باید حکم این رابطه خواهر و برادری باشه.تو نمی تونی مه جبین رو عقدش کنی پسرم.می تونین محرم باشین.چون شرعا به هم حرومین ولی از اونجایی که مه جبین باید با تو زیر یک سقف بمونه بینتون صیغه ی محرمیت خونده میشه...منتهی نه به عنوان همسرت.فقط به عنوان خواهرت.مدت این قیومیت هم تا زمانی اعتبار داره که مه جبین ازدواج کنه.بعدش دیگه هیچ اختیاری روی نوه ی خاتون نداری و همه چیزو تمام و کمال به شوهرش واگذار می کنی.

برگه از میان انگشتانش سُر خورد و روی زمین افتاد.سرش تیر کشید.چشمش سیاهی رفت.دست لرزانش را بالا آورد و پنجه هایش را قفل پیشانی اش کرد.تنش سرد بود.سرده سرد.صدای تاج الملوک را از فرسنگ ها فاصله می شنید.انگار که توی این اتاق نبود.دور بود...خیلی دور.مه جبین...خواهرش باشد؟!تا وقتی که دستش را در دست مرد دیگری بگذارد و...چطور می شود؟مگر می شود؟بگویند بمیر می میرد.قسم می خورد...ولی نسبتش با مه

میرد.قسم می خورد...ولی نسبتش با مه جبین...نه...درست نیست.چنین چیزی امکان ندارد.قلبش تیر کشید.بوی مطبوعی مشامش را پر کرد.بویی شبیه شکلات...پنجه هایش را از پیشانی دور کرد.نگاهش در یک نظر به کف دستش افتاد.به جای بوسه ی مه جبین.جای لب های دلدارش.به ردی از رژ شکلاتی رنگ ماه پیشانی اش...امان از ماه پیشانی اش...امان که او را چه ساده از جان و تنش بیرون کشیدند و...!

اشک...شفاف و زلال از گوشه ی چشمش روان شد.سرش خم و نگاهش از پشت حریر خیس به جای بوسه ی دخترک بود.اشک از تیغه ی بینی اش راه گرفت و غلتید و افتاد کف دستش...دلش توی سینه تکان خورد.بغض تا چانه اش رسیده بود.فکش سفت شد.بغضش سنگین تر شد.قطره اشکی دیگر...

تاج الملوک مات و مبهوت به صورت پژمرده ی شاهپور نگاه می کرد.آن اشک واقعا از چشم شاهپور زند...؟!

باورش نمی شد.به خاطر مه جبین؟!چه حقیقت تلخی بود.چه حقیقت تلخی.همه ی آن اتفاقات...از شب نامزدیشان...تا دقایق پیش توی اتاق شاهپور...روی دور تند از جلوی نظرش رد شد.او را بوسیده بود.در آغوش کشیده بود.میان بازوانش گرفته و حریص و عاشقانه

@fereshtehtatshahdoost

تند از جلوی نظرش رد شد.او را بوسیده بود.در آغوش کشیده بود.میان بازوانش گرفته و حریص و عاشقانه نوازشش کرده بود.لمسش کرده بود.شاهپور...به پای دلبری های مه جبین دلش لرزیده بود.برای لبخندش تب کرده بود.آن بوسه توی رستوران...لب هایش را لمس کرده بود.او را چشیده بود.لیموی ترش لب هایش را.عطر بهارنارنجش را.محرم بودند.نه به عنوان خواهر و برادر...به عنوان زن و شوهر محرم بودند.واقعیت تا این حد تلخ است؟پس انصاف چی؟خواب می بیند؟تمامش کابوس است مگر نه؟او هیچ گناهی نکرده بود.مه جبین...خدایا...مه جبین متعلق به هیچ کس نبود.فقط برای خودش...فقط برای شاهپور...آن دختر متعلق به خودش بود!

با چه دلی؟با چه دلی دستش را در دست مرد دیگری بگذارد؟میمیرد.این چه امتحانی بود؟بدترین امتحان در مقابل بزرگ ترین نقطه ضعفش؟این نه...این مشیت الهی را نمی خواهد.این تقدیر و سرنوشت را نمی خواهد.این امتحان لعنتی را نمی خواهد.کاش خواب باشد...کاش بیدار شود!

@fereshtehtatshahdoost

با چه دلی؟با چه دلی دستش را در دست مرد دیگری بگذارد؟میمیرد.این چه امتحانی بود؟بدترین امتحان در مقابل بزرگ ترین نقطه ضعفش؟این نه...این مشیت الهی را نمی خواهد.این تقدیر و سرنوشت را نمی خواهد.این امتحان لعنتی را نمی خواهد.کاش خواب باشد...کاش بیدار شود!
دستش مشت شد و نگاهش به برگه ی وصیتنامه افتاد.قلبش هزار تکه شد.همان برگه ای که جلوی پایش افتاده بود ثابت می کرد که این ها همه اش...وقایع تلخی هستند که شاهپور یک عمر از آن وحشت داشت.شاید اگر قبل از نامزدی اش با مه جبین واقعیت را فهمیده بود راحت تر با این مسئله کنار می آمد...اما الان...نمی تواند.گفته بود به مه جبین که دیگر خیلی چیزها بینشان مثل گذشته نمی شود.شاهپور...او را با دل و جان لمس کرده بود.چطور بعد از این نگاهش...برادرانه باشد؟!نمی شود.نمی تواند.«خدایا انصافت را کشته ای؟احیایش کن.احیایش کن قبل از اینکه جانم به لب برسد...احیایش کن!»

دستش را مشت کرد و بی آنکه بگذارد آن داغ به چشم زنی که با حیرت نگاهش می کرد بیاید روی سینه گذاشتش و...سرش افتاد.شستش را زیر چشم بُرد و محکم کشید و نفسش را فوت کرد.سینه اش سنگین بود.نگاه به صورت تاج الملوک نمی انداخت.به حد کافی دستش رو شده بود این دل سرکش و عاشق که گویی از بدو خلقت کارش فقط رسوایی بود.آب از سرش گذشته بود.یک وجب و چهارانگشتش که دیگر به چشم نمی آمد.می آمد؟!

به سختی زبانش را در دهان چرخاند و حرفی که از ته دل می خواست بزند را با همان صدای خش دار زمزمه کرد: نمی تونم.محالِ ممکنه.نمی تونم مه جبین رو به چشم ...نمیشه عمه تاج...نمیشه!اون دختر نشون کرده ی منه.انگشتر نامزدی دستش کردم.بهم محرمه.بهش قول ازدواج دادم.من...

تعجب جایش را به غیظ داد و عصایش را کوبید کف اتاق و با صدای نه چندان آرامی تشر زد: یعنی چی که انگشتر دستش کردم؟مه جبین رو چه حسابی به تو محرمه؟معلوم هست تو این خونه چه خبره شاهپور؟!

@fereshtehtatshahdoost

محرمه؟معلوم هست تو این خونه چه خبره شاهپور؟!
دلخور و ناآرام صدایش را زیر بُرد و با چشمانی که رد اشک، سرخی اش را به جای گذاشته بود جواب داد:
لطفا بد برداشت نکنید عمه تاج.من هیچ کار خلاف شرعی نکردم.توی چهارچوب عرف و سنت از روی دلم بهش پیشنهاد ازدواج دادم.مه جبین هم قبول کرد.اما...هنوز هیچی بین ما رسمی نشده!
نفس نفس می زد از عصبانیت: شماها واسه کار رفتین شیراز یا...!خدا بیامرزدت خاتون!تو که می دونستی این پسر یه دل نه صد دل عاشق مه جبینه...دیگه چرا همچین راهی پیش پاش گذاشتی؟به ارواح خاک آقابزرگ قسم شاهپور...اگه یه درصد می دونستم دلت پیشِ این دختر گیر کرده...هرگز اجازه نمی دادم قیمش باشی.عقلتو از دست دادی؟بدون صلاح مشورت با یه بزرگ تر سرخود با دختری که سرپرستش هستی نامزد...
با حرصی خاموش اما عصیان و بی پروا از روی صندلی بلند شد و کلافه چنگ انداخت میان موهایش و نالید:

@fereshtehtatshahdoost

بلند شد و کلافه چنگ انداخت میان موهایش و نالید:
همچین روزیو پیش بینی نکرده بودم که انگشت اتهام بگیرین سمتم.من...این دخترو دوستش دارم.توران دخت گفت موندن مه جبین تو این خونه درست نیست.گفت همینجوریشم پشت این دختر هزار و یک حرف می زنن...وای به روزی که بفهمن آوردیش پیش خودت و هیچ نسبتی هم باهاش نداری.
—تو هم خواستی باهاش ازدواج کنی؟!به همین راحتی؟
-اون موقع نمی خواستم.چون می دونستم مه جبین منو به چشم قیمش می بینه.
—چرا همینجا جلوی دوتا شاهد محرم نشدین؟گذاشتین تو خلوت خودتون که محض رضای خدا یه بزرگ تر پیدا نشه جلوی این اشتباهو بگیره؟!
کم مانده بود هوار بکشد.به شدت روی واژه ی «اشتباه» و «گناه» حساسیت نشان می داد: انقدر نگین اشتباه!هردومون خوب می دونیم تو هیچ کتاب قانونی ننوشته ازدواج من با مه جبین عرش کبریا رو به لرزه میندازه.این رابطه از نظر شرعی هم از هر حلالی

لرزه میندازه.این رابطه از نظر شرعی هم از هر حلالی حلال تره.محرمیت به نظر من فقط همونیه که محدود به ازدواج میشه.صیغه ی خواهر و برادری و چه می دونم محرمیتِ صوری از دید و اعتقاداتم هیچ پایه و اساسی نداره.خدا همچین چیزی رو نگفته منم قبولش ندارم.همون اول قبل از این جریانات به خود مه جبین هم گفتم.

تاج الملوک با اخم به شاهپور که وجب به وجب اتاق را با قدم های بلندش متر می کرد و دور خودش می چرخید زل زده بود.اینبار سعی کرد در آرامش متقاعدش کند: می دونم.نیاز نیست کتاب قانون رو واسه منه پیرزن از حفظ بگی.توی دین ما فقط یه محرمیت وجود داره.همون صیغه ای که قبل از ازدواج خونده میشه.منم نگفتم تو باید مه جبین رو به چشم خواهرت ببینی و واسه اش برادری کنی.گفتم خاتون توی وصیتنامه اش همچین چیزی رو ازت خواسته.ببینم...مگه جدای از کتبی بودن وصیت نامه ی خاتون، شفاهی بهش قول نداده بودی؟!

@fereshtehtatshahdoost

ندادہ بودی؟!
شاهپور نگاه کوتاهی به صورت جدی عمه تاج انداخت.سری جنباند و با اخم تایید کرد حرفش را.تاج الملوک لبخند کمرنگی به رویش زد: چرا می خوای خودتو مدیون این دنیا و اون دنیا کنی پسرم؟همون موقع رک و پوست کنده می گفتی من خاطرخواهِ مه جبینم و نمی تونم به چشم خواهرم نگاهش کنم.مگه زبون تو دهنت نبود پسر؟!
سرش پایین افتاد و صورتش سرخ و صدایش بغض دار اما سنگین شد: روم نشد...ولی خود خاتون همون روزی که پای وصیت نامه رو کشید وسط حرفشم پیش کشید.ظلم بود در حق اون طفل معصوم.می گفتم دوستش دارم و می خوام باهاش ازدواج کنم؟پس مه جبین چی؟حق داشت واسه آینده اش تصمیم بگیره.
—اشتباه از خاتون خدا بیامرز هم بود که نذاشت مه جبین چیزی بفهمه.فکر کرد بچه ست و نیاز به قیم داره.آره...نیاز داشت که یکی مراقبش باشه...ولی نه اینجوری.حکمت اینکه تاکید کرده نوه اش امانت بمونه دستت تا وقتی که با صلاح دیده خودت ازدواج کنه رو...هنوز نمی دونم.

@fereshtehtatshahdoost

برگشت و روی صندلی نشست.بر خلاف چشمانش که داد می زدند راه حلی پیش پایش بگذارد، لحن و کلامش جدی بود و عاری از التماس: شاید همه ی وصیت نامه این نباشه.خاتون به من گفت دوتا راه دارم.حتما احتمال داده که بعد از مرگش نظرم برمی گرده و...نمی تونم سرپرستی مه جبین رو به عهده بگیرم.مگه همچین چیزی نمیشه؟ممکنه یه جایی...دست یکی به عنوان ناظر...

تاج الملوک اخم کرد.متوجه ی بهانه تراشی های شاهپور بود.نمی فهمید این عقب نشینی تنها به صلاح خودش است؟علنا می خواست شاهپور بیچاره را سکته دهد...با آن جوابی که همه ی امیدش را ناامید کرد: همچین چیزی نیست پسرم.اگه بود خاتون به من می گفت.درضمن مگه شفاهی بهت وصیت نکرد؟تو هم قبول کردی.امید واهی نبند به این دختر.قبول کن که ازدواج با مه جبین اشتباه محضه!

سست و بی رمق به صندلی تکیه زد و سر پنجه هایش را مرکز پیشانی فشرد.داشت منفجر می شد: نیست.به بزرگی خدا قسم اشتباه نیست.گناه نیست.حتما...یه راهی وجود داره!من مطمئنم.

@fereshtehtatshahdoost

راهی وجود داره!من مطمئنم.
—می تونی خواسته ی خاتون رو انکار کنی فقط چون دوست داری این دختر مال تو باشه؟
-عمه تاج...
—با واقعیت کنار بیا شاهپور.تو به این دختر حروم نیستی.می تونی عقدش کنی...ولی اینم در نظر بگیر که عمل نکردن به وصیت نامه ی کسی که دست از این دنیا کشیده خودش به تنهایی گناه بزرگیه.خاتون زن عاقل و فهمیده ای بود.چیز نامعقولی هم ازت نخواسته که وصیت نامه رو باطل کنه.فقط شرایط قیومیتِ تو رو واضح شرح داده.
نفس زد و صدایش پر شد از حرص: اون خدابیامرز تو یه خط از دست نوشته اش نگفته که نمی تونم با مه جبین ازدواج کنم.اسمی هم ازش نیاورده.صد بار بیشتر خوندم.نگفته مه جبین به من حرومه!
—نگفت باید مثل خواهرت ازش مراقبت کنی؟جواب منو بده شاهپور، بعد هر سوال سرتو نانداز پایین.این حرف خاتون نیست؟!

@fereshtehtatshahdoost

حرف خاتون نیست؟!
سکوت کرد.حرف خاتون بود.اگر نبود که اینطور با حسرت کز نمی کرد یک گوشه و واسه عشق ممنوعه اش غصه نمی خورد.بغض چنبره زد بیخ گلویش.در چنین وضعیت نابسامانی اگر از حال می رفت هم کسی نباید تعجب می کرد.صدای عمه تاج بند بند وجودش را از هم گسست.درد داشت حرفش.درد داشت.انصاف نداشتند این مردم؟به راستی دیگر هیچ کس منصف نبود انگار.هیچ کس...
—میگی نمی تونی به چشم خواهرت نگاهش کنی؟باشه قبول اما...بزرگ ترش که می تونی باشی شاهپور؟
همینطور که تا الان بودی.به چشم عضوی از خونواده که داره بنا بر وصیت مادربزرگش با تو اینجا زندگی می کنه.مثل همه ی این سال ها بازم ازش مراقبت کن و امانت دار خوبی باش، تا وقتی یه آدم درست و حسابی بیاد توی زندگیش و به صلاح دید خودت دستشو بذاری تو دستِ ...
نفسش پس رفت.غرور مردانه اش را زیر پا گذاشت

@fereshtehtatshahdoost

نفسش پس رفت.غرور مردانه اش را زیر پا گذاشت و...زمزمه اش پر از التماس شد: خواهش می کنم.تو رو به علی دیگه هیچی نگین.

—شاهپور جان؟

-بسه! بسه...از من چی می خواین شما؟

—تو فقط...

-من هیچ کاری نمی کنم.نمی تونم که بکنم.مه جبین همین الانشم یکی از اعضای خونواده ی زند محسوب میشه و موندنش تو خونه ی من مادام العمر موجهه...ولی شما رو به هر کی و هر چی که می پرستین قسم میدم نخواین که خودم...با دستای خودم...

آخر بغض راه گلویش را بست.چشمانش را روی هم گذاشت و با آه عمیقی که از سینه بیرون داد رو به زانو خم شد.صورتش را با دست هایش پوشاند و تاج الملوک با غم به شاهپور خیره شد: فکر می کنی از پسش بر نمیای؟!

-عینه خودکشیه!فکر کردن بهشم حکمش هزار بار جون دادنه.

—فقط چون دوستش داری؟!

@fereshtehtatshahdoost

—فقط چون دوستش داری؟!
دست هایش را روی هم گذاشت و جلوی دهانش گرفت.با چشمان بسته لب زد: من و مه جبین...از بعد این نامزدی دیگه نمی تونیم مثل دو تا غریبه زیر یه سقف بمونیم.من به این دختر نظر ...این چه امتحانیه؟ عذابه یا مشیت؟

صدایش می لرزید.پوفی کشید و مشت آرامی بر پیشانی کوبید.عمه تاج غصه دارش بود...ولی او هم صلاح شاهپور را می خواست.اگر خدای ناکرده طایفه ی زند بویی از این رابطه ی به اصطلاح ممنوعه می بُردند.اگر می فهمیدند که شاهپور در قبال تعهدش به وصیت نامه ی خاتون امانت دار خوبی نبوده...دوست و دشمن علیه شاهپور متحد می شدند.فاجعه ی اصلی ام در واقع همان بود.فرصت طلبانی که عمری چشم دیدن نوه ی برادرش را نداشتند حالا...مثل روز روشن بود که امین بودنه شاهپور و اعتبار و اعتماد خاندان زند را در عرض چند ثانیه نابود و...به ناعادلانه ترین وجه ممکن قضاوتش می کنند.

قضاوتش می کنند.
شاهپور باید از مه جبین حذر می کرد.این رابطه سرانجامی نداشت.حتی اگر گناه نباشد.حتی اگر این وصلت اشتباه هم نباشد...باز دِینی به گردن داشت و موظف بود پای امانت دار بودنش بایستد و بهانه دست دشمنان خود ندهد.قطع به یقین حکمتی در این وصیت نامه بود که شاهپور را بنا بر اعتقاداتش کمی از حاشیه و خطر دور می کرد.تاج الملوک نوه ی پسریِ برادرش را خیلی خوب می شناخت.شاهپور محال بود گناه نادیده گرفتن وصیت خاتون را به جان بخرد.شاید دو دل شود که قطعا می شود...ولی خطا نمی کند.
نفس آرامی کشید و با لحنی غمگین پرسید: چرا سرپرستیشو قبول کردی وقتی می دونستی عاشقشی؟
نگاهی به صورت عمه تاج انداخت.آهی کشید و سر تکان داد: می ترسیدم.از اینکه از من بدش بیاد می ترسیدم. مثل یه راز موند تو دلم.نذاشتم بفهمه دوستش دارم تا مبادا فکر کنه قصدم سواستفاده ست.مه جبین سنش کم بود.مطمئن بودم درک درستی از عشق نداره.تا قبل از سفر شیراز هم همه چی آروم بود اما...نمی دونم یهو چی شد.پامون که رسید به حافظیه...

@fereshtehtatshahdoost

چی شد.پامون که رسید به حافظیه...
سرش را پایین انداخت و جفت دست هایش را روی صورتش کشید.نفس هایش بلند و دردآور بود.تاج الملوک با نگرانی نگاهش می کرد: وقتی شیراز بودین...تو که...دست از پا خطا نکردی پسرم؟نکنه یه وقت...
-نـــه!
«نه!» ای که ناخودآگاه از دهانش بیرون آمد بلند بود و عصبی...با یک نگاه اخم آلود و بی قرار به چشمان تاج الملوک که با تعجب به شاهپور چشم دوخته بود.تلخی این واقعیت برای او هم گزنده بود.دیدن شاهپور در چنین حالتی دل می خواست.این مرد...مثل یک شمع آرام آرام جلویش آب می شد.می سوخت و می سوخت و دور خودش می گشت و بی تابی می کرد.کلافه بود و پر از بغض.آن «نه» ِ محکم تا حد زیادی خیال تاج الملوک را راحت کرد...ولی خیالش از بابت غم و اندوه و دل ِ شکسته ی شاهپور آسوده نبود.
سعی کرد دلداری اش دهد.اگر همینطور پیش می رفت بعید نبود بلایی سر خودش بیاورد!

@fereshtehtatshahdoost

بعید نبود بلایی سر خودش بیاورد!
—من حالتو می فهمم پسرم.حداقل درکش برای منی که زنم سخت نیست.می دونم چون مه جبین رو دوست داری نمی تونی تمام و کمال به وصیت خاتون عمل کنی.می دونم تو معذوریت قرار گرفتی و مجبور شدی قیم مه جبین بشی...ولی اینم در نظر بگیر عمل نکردن به وصیت کسی که دستش از دنیا کوتاه ست مدیونت می کنه.گناهه عزیزم.چجوری می تونی از پسش بر بیای؟
شاهپور با دلی گرفته و صورتی درهم و افسرده خم شد و برگه ی وصیت نامه را از روی زمین برداشت.حواسش نبود.انگار که آنجا نبود.در جایی دور...دور و دورتر از آن اتاق و آدم هایش...میان زمین و آسمان معلق بود.نگاه خیره اش به وصیت نامه و...زمزمه اش با غبار غم به گوش تاج الملوک رسید: ترک دل و جان کردم تا بی دل و جان گردم...یک دل چه محل دارد صد دلکده بایستی!
صدایش حزن انگیز بود.دل تاج الملوک به در آمد و اشک کاسه ی چشمان پیرزن را پر کرد: ازش دل می کنی؟!
سکوت کرد.حرفی نزد.اگر می زد آن بغض لعنتی باز هم شکسته می شد.دل بکند؟آن هم از مه جبین؟مثل این

شکسته می شد.دل بکند؟آن هم از مه جبین؟مثل این بود که بگویند جانت را کف دستت بگذار و فدایش کن.فدا می کرد.جانش را فدا هم می کرد...فقط نگویند دل بکن از مه جبین...نگویند!از پس پرده ی اشک وصیت نامه را پیش چشمانش گرفت و به دنبال آن چند خطی گشت که همه ی هست و نیستش را به تاراج برده بود.صورت مه جبین را می دید.صورت مثل ماهش را.نگاه آبی و بی پروایش را وقتی که شاهپور را «عالیجناب» صدا می زد.در پس آن کاغذ خط خطی شده...ماه پیشانی اش لبخند می زد.

نمی فهمید برای بار چندم است که این چند خط دست نوشته را از ما بین آن چند سطر باید و نبایدها مرور می کند...اما چیزی که اینبار در سرش تکرار می شد و با خودش درد می آورد و درد...این چند بیت معروف از مولوی بود:

ای که تو ماه آسمان، ماه کجا و تو کجا
در رخ مه کجا بود، این کر و فر و کبریا
جمله به ماه عاشق و ماه اسیر عشق تو
ناله کنان ز درد تو، لابه کنان که ای خدا
سجده کنند مهر و مه، پیش رخ چو آتشت
چونک کند جمال تو، با مه و مهر ماجرا
آمد دوش مه که تا سجده برد به پیش تو
غیرت عاشقان تو نعره زنان که رو میا

@fereshtehtatshahdoost

دروازه ی چشمانش گشوده شد به روی آن صورتک زیبا و اشک از گوشه ی چشمش چکید و غلتید و میان ریش پرپشت و سیاهش گم شد.نگاهش به دست خط خاتون بود.به آن چند خط وصیت نامه...به همان قسمتی که حسش به مه جبین را شاید تابو می پنداشت که اگر شکسته می شد...بغضش را سخت بلعید.سر تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: (...ازآنجا که تنها نوه ی پسری ام، «مه جبین زند» به سن قانونی نرسیده و پدر بزرگ پدری هم ندارد، لذا جناب آقای «شاهپور زند تهرانی الاصل اتابکی» فرزندِ شاهرخ...از طرف اینجانب دارای صلاحیت بوده و او را قیم نوه ام تا رسیدن به رشد کامل فکری و ازدواج با مردی معقول و درستکار آن هم به تایید سرپرست، قرار می دهم که در کلیه ی امور از جمله امور مالی،اقتصادی،ازدواج و معیشتی و غیره متکفل اولادم باشد.لزا پس از ازدواج اختیار تمام امور با خود مه جبین می باشد و تصرفات قیم باید بر اساس مصلحت و غبطه نوه ام صورت گیرد.قیم منصوب از ناحیه اینجانب مستقل درعمل است و احتیاج به اذن مورد به مورد از کسی ندارد حتی وکیل و باقی بستگان.در ادامه بر رابطه

کسی ندارد حتی وکیل و باقی بستگان.در ادامه بر رابطه ی قیم و وصی تاکید دارم که تا زمان ازدواج اولادم، سرپرست موظف است او را مثل دیگر اعضای خانواده نزد خود نگه دارد و بنا بر اطاعت از دستورات دینی و پیروی از آن با اجتناب از گناه پس از محرمیت موقت، قیم...او را همچون خواهرِ خود، مراقبت و سرپرستی کند.بدینوسیله نوه ی من مه جبین زند تا وقتی مجرد است نزد قیم خود شاهپور زند به امانت می ماند.هرگاه اینجانب داعی حق را لبیک گفته و دار فانی را وداع نموده و به سوی سرای باقی ارتحال نمودم بر وصی اینجانب لازم است که حسب دستورالعمل تکلیفات نامبرده را اجراء نماید.«ان الله و انا الیه راجعون»!...)

****

صدای برخورد قاشق با کف بشقاب سکوت سالن را می شکست.شاهپور آرنج دست راستش را روی میز گذاشته و متفکرانه به بشقاب خالی زل زده بود.توران دخت زیر چشمی نگاهش می کرد.متوجه کلافگی برادرش بود ولی دلیلش را نمی دانست.شاهپور تودار بود و هر چیزی را به آسانی بروز نمی داد.تاج الملوک لقمه اش را قورت

@fereshtehtatshahdoost

به آسانی بروز نمی داد.تاج الملوک لقمه اش را قورت داد و با صدای آرامی پرسید: چرا غذاتو نمی خوری پسرم؟!
در همان حال از گوشه ی چشم نگاه کوتاه و خسته ای سوی عمه تاج انداخت.دومرتبه همان نگاه را به بشقاب خالی انداخت.انگار که آن را نمی دید.با صدای بمی جواب داد: منتظرم مه جبین بیاد!عجله ای نیست...
تاج الملوک با اخم قاشق را رها کرد و توی بشقابش انداخت.توران دخت با تعجب به او نگاه کرد.ابروهای شاهپور درهم شد.نمی توانست...دست خودش نبود.
—غذاتو بخور.مه جبین بعد از اینکه با خواهرش حرف زد میاد سر میز.
ساکت بود و دلواپس.دستش را هم برای برداشتن قاشق پیش نبرد.روی آن صندلی خشکش زده بود و تکان نمی خورد.صدای نفس های عصبی عمه تاج را می شنید و واکنشی نشان نمی داد.در این بین فقط توران دخت بود که با وسواس خاصی آن دو را زیر نظر گرفته بود.سر در نمی آورد منظور تاج الملوک از این همه اصرار چیست؟!

@fereshtehtatshahdoost

نمی آورد منظور تاج الملوک از این همه اصرار چیست؟!
شاهپور تا وقتی مه جبین سر میز نباشد غذا نمی
خورد.این را توران دخت چه اینجا در عمارت...چه وقتی
که شیراز بودند به عینه شاهد بود.برای همین هم
دخالت نمی کرد.اما تاج الملوک...
صدای برخورد پاشنه ی کفش مه جبین با کفپوش سنگی
سالن حواسشان را پرت کرد.شاهپور دستش را از شقیقه
پایین آورد و به مه جبین نگاه کرد.گویی سال ها از او دور
بوده و حسرت دیدارش را به دل کشیده که اینطور با
دلتنگی، خیره خیره نگاهش می کرد.تاج الملوک با
نگرانی به او که خالصانه و بی ریا با نگاه غمگینش محو
صورت مه جبین بود نظر انداخت.نفس گرفت و زیر لب
صدایش زد: شـــاهپـــور؟!
شنید.از تشر عمه تاج که نزدیک به خودش نشسته بود
تکان خفیفی خورد و لرزان پلک روی هم گذاشت.پیشانی
اش نبض گرفت و زیر لب زمزمه کرد: لعنت بر دل سیاه
شیطون!
نگاه تاج الملوک با اخم ملایمی سمت مه جبین

@fereshtehtatshahdoost

نگاه تاج الملوک با اخم ملایمی سمت مه جبین برگشت.اما...با دیدنش جوری حیرت برد که دهانش باز ماند و رنگش پرید.دخترک در آن تاپ دکلته و شلوار جین که محض احتیاط یک پیراهن حریر سرمه ای روی دکلته اش پوشیده بود...موهای بلند و زیتونی اش را تاب دار و مرطوب روی شانه رها کرده و به عادت همیشه از یک سو با گیره ی نقره ای پشت گوش بسته بود.لب های صورتی و پوست گندمی و بینی کوچک و چشمانِ آبی اش...چه نگاه افسونگری داشت عزیزدردانه ی خاتون!قد کشیده و اندام دخترانه اش با آن لوندی های زنانه که همچون آهویی خوش خرام گام بر می داشت...بی شک دل هر بیننده ای را می لرزاند.

مه جبین با کنجکاوی به شاهپور نگاه می کرد.سر به زیر داشت و دست راستش کنار بشقاب مشت شده بود.تاج الملوک تا وقتی که مه جبین مقابل چشمان آن ها صندلی کنار شاهپور را عقب کشید و نشست چشم از او نکشید.صدای دخترک سرزنده و شاد بود: سلام.خوش اومدین عمه تاج.رسیدن بخیر.

اومدین عمه تاج.رسیدن بخیر.
صدایش حین ادای کلمات انقدر ناز و پر عشوه بود که قلب پیرزن را هم به پای کرشمه های بی قصد و قرض خود تکان می داد.خدا به داد دلِ عاشق و سرگشته ی شاهپور برسد که دل در گروی این مه چهره داشت.چطور می خواست با قیم بودنش کنار بیاید؟!
—سلام دخترم.حالت چطوره؟
—خوبم عمه جون.راستی عیدتون هم مبارک.
تاج الملوک لبخند زد.چقدر شیرین بود این دختر: عید تو هم مبارک عزیزم.
و با طمانینه نگاهش را کشید سمت شاهپور...اما او همچنان سرش افتاده بود.فقط خودش شاهد نفس های سنگین و بی صدایش بود.مه جبین نگاهی به بشقاب خالی شاهپور انداخت و با حساسیت خاصی پرسید:
پس چرا شروع نکردی؟گرسنه ات نیست؟
شاهپور نیم نظری سویش انداخت و سرش را تکان داد:
می خورم.
-منتظر بودی من بیام؟
ابروی تاج الملوک بالا پرید و شاهپور لبخند کمرنگی گوشه ی لب نشاند.لبخندی که هر کس از بیرون می دید نمی فهمید در دل این مرد چه آشوبی به پا کرده اند.مه

نمی فهمید در دل این مرد چه آشوبی به پا کرده اند.مه جبین با رویی خوش، بشقاب شاهپور را برداشت و مقداری پلو کشید.از آن قسمتی که زعفرانی نباشد.جلویش گذاشت و بشقاب خورشت را هم کنارش گذاشت و لبخند زد: نوش جان عالیجناب.زعفرونیاشو نریختم که دوست نداری.

دل شاهپور چقدرِ دیگر بلرزد؟چقدرِ دیگر؟چطور دست بکشد از این دختر؟ظالم بود هر کس که می گفت چشم ببند روی فرشته ات!نفس عمیق کشید و سعی کرد لبخند بزند: ممنونم مه جبین.بسم الله...تو هم شروع کن!

سری جنباند و با اشتیاق دو کفگیر پلو برای خودش ریخت.تازه با ماهک حرف زده و از فکر اینکه شب را قرار است در اتاق شاهپور بماند خوشحال بود و حس می کرد اشتهایش حسابی باز شده.تاج الملوک مات و متحیر به او نگاه می کرد.به مه جبین که با ناز و علاقه هوای شاهپور را داشت.حتی از علایقش هم خبر داشت.در

شاهپور را داشت.حتی از علایقش هم خبر داشت.در اولین فرصت باید با این دختر حرف می زد.با این ناز و عشوه هایی که خرج شاهپور می کرد و او هم با دل و جان می خریدش...دل کندن برایش سخت می شد.
بعد از صرف شام، شاهپور سمت هال رفت.حال و حوصله ی توی اتاق ماندن را نداشت.تاج الملوک همراه توران دخت بیرون رفت.در چنین وضعیت آشفته ای که شاهپور برای خودش ساخته بود صلاح می دید توران دخت را هم در جریان وصیت نامه بگذارد تا بیشتر از همیشه مراقب برادرش باشد.خدمتکارها مشغول جمع کردن میز بودند.شاهپور فقط توانسته بود چند لقمه ی کوچک از گلو پایین بدهد.آن بغضِ چنبره زده ی ته گلو، راحتش نمی گذاشت.
لحظاتی بعد، در همان حال که به پشتی کاناپه تکیه زده و چشمانش را بسته بود، به گفته های تاج الملوک فکر می کرد.به رویش نیاورده بود اما واضح بود که هدف اصلی عمه تاج دور کردن شاهپور از قضاوت های بیجای اطرافیان است.اینکه مبادا دیگران فکر کنند شاهپور با آن پیشینه ی خوب و اعتبار زیادش رسم امانت داری را به جای نیاورده و به اعتماد خاتونِ خیانت کرده است؟!همه

جای نیاورده و به اعتماد خاتون خیانت کرده است؟!همه برای خود قاضی شده اند.دیگر کسی فکر نمی کرد که در دل این مرد چه ویرانه ای به جای مانده از آن همه احتمال و «نبایدهایی» که مثل خوره داشتند ذره ذره شیره ی جانش را می کشیدند.حرف مردم برایش اهمیتی نداشت.او فقط مه جبین را می خواست...اما...از طرفی هم نمی خواست دِینی به گردنش بماند.نمی خواست وصیت نامه ی خاتون را نادیده بگیرد.اویی که همیشه و همه جا به درستی و نجابت و سر به زیری شهره بود چرا باید این چنین ناعادلانه امتحان شود؟چرا چنین گناهی باید از آنِ او باشد؟جهنمی که می گویند وعده ی وحشت و یاس و پشیمانی می دهد...همین است؟جرم عاشقی کردن برای او چرا باید اینقدر سنگین باشد؟!

با رنج و عذاب، در حیص و بیص احوالات آشفته ی خود غرق بود که حس کرد پای چپش قدری سنگین شد.تکان خورد.چشمانش را باز کرد و با تعجب مه جبین را دید که دراز کشیده و سرش را روی پای شاهپور گذاشته و به صورتش لبخند می زند: می دونم خواب نبودی.خسته ای شاهپور؟!

@fereshtehtatshahdoost

ای شاهپور؟!
نفسش حبس شد.نگاهش عجولانه رفت سمت درگاه هال و برگشت روی مه جبین!
—عمه تاج و توران دخت رفتن بیرون.کسی نمیاد!
متوجه معذب بودن شاهپور شده و قصد داشت با چنین توجیهی آرامش کند.پیراهن حریرش را از تن در آورده و روی دسته ی کاناپه انداخته بود.با همان دکلته و شلوار جین به پشت دراز کشیده و انگشتانش را روی شکم قلاب کرده بود.شاهپور با نفسی که توی سینه به اسارت گرفته بود و هر لحظه رنگ چهره اش تیره و تیره تر می شد نگاه گرفت و لب زیرینش را زیر دندان فشرد.اینبار جای سینه اش...همه ی تنش منقبض شد.رسمش این نبود.عدالت این نبود.این ترس از دست دادن معشوق که شاهپور را تا مرزِ نیستی می کشاند...حقش نبود.نه دلِ پس زدنش را داشت...نه جرات به گناه انداختن خودش را!

@fereshtehtatshahdoost

—ماهک تا دو سه روز دیگه بر می گرده.دلم واسه اش تنگ شده...شاهپور؟!...چیزی شده؟!چرا نگاهم نمی کنی؟!

صورتش را سمت مخالف مه جبین گرفته بود که با این حرف سرسری جانبش چرخید.موهای زیتونی رنگش چه دلبرانه روی پای شاهپور ریخته و خودش چه افسونگری می کرد با آن یک جفت چشم دریایی اش.بی خبر از دلِ پر از دردِ این مرد.لبخند زد.با دلی خون شده لبخند می زد: خوبم.فقط خسته ام.تو نیستی؟

به پهلو رو به شاهپور چرخید و دستش را روی پای او گذاشت: نه زیاد!اما دوست ندارم تو رو اینجوری ببینم.شاهپور زند حتی اگه خسته هم باشه باز به روی ماه پیشونیش لبخند می زنه...اما از وقتی برگشتیم، اون لبخند همیشگی رو ندیدم رو لبات شاهپور!

حرکت دست مه جبین روی پایش که به عمد انگشتانش را حین ادای جملات تا روی شکم شاهپور می بُرد و نوازشش می کرد، حکمش فقط شکنجه بود.با اطمینان بگوید؟عذاب الهی بود!که برای خود داشته باشی

بگوید؟عذاب الهی بود!که برای خود داشته باشی اش...ولی در عین حال فرسنگ ها از او دور بمانی و ادعا کنند این دختر همان سیب ممنوعه ای است که حتی فکر نزدیک شدن به او را هم نباید به ذهنت راه دهی...چه رسد که تصاحبش کنی!

با حس سوزش توی چشمانش دستی که می لرزید را...با دلی که طاقتی برایش باقی نذاشته بود، از کنارش بلند کرد و سمت موهای مه جبین بُرد.

مه جبین نامزدش بود.او که به شاهپور حرام نبود.گناه نبود.گناه نبود اگر...

پنجه هایش را با چه حسرتی فرو بُرد لا به لای موهای مه جبین و دستش را با حسی متضاد میان تردید و تمنا روی سرش کشید و نوازشش کرد.

می تواند با مه جبین ازدواج کند.از نظر شرعی مانعی نداشتند.در هیچ قانونی نیامده بود که این دختر نمی تواند در عقد شاهپور باشد.حتی دائم.حتی همیشگی!

نوازشش کرد.آب دهانش را که می بلعید گلویش هم مثل چشمانش می سوخت.تار می دید صورت مه رویش را.مه جبین با لبخند چشمانش را بست و خودش را به

@fereshtehtatshahdoost

را.مه جبین با لبخند چشمانش را بست و خودش را به حرارت پرکشش دستان نوازش گر و مردانه ی شاهپور سپرد.نگاه نمی کشید از صورتش.دیگر به این باور رسیده بود که این نگاه پرتمنا عاشقانه ست و...هیچ وقت به روی این دختر برادرانه نمی شود.
صدای هشدارآمیز تاج الملوک در آن وضعیت به بمباران کشید حال خوشش را.دستش آرام آرام از حرکت ایستاد:
«می دونم چون مه جبین رو دوست داری نمی تونی تمام و کمال به وصیت خاتون عمل کنی.می دونم تو معذوریت قرار گرفتی و مجبور شدی قیم مه جبین بشی...ولی اینم در نظر بگیر عمل نکردن به وصیت کسی که دستش از دنیا کوتاه ست مدیونت می کنه.گناهه عزیزم.چجوری می تونی از پسش بر بیای؟»
—شاهپور؟!
خشکش زد.ته دلش خالی شد.مه جبین چشم باز کرد.آهسته و بی میل روی کاناپه نشست.نمی توانست جلوی لبخند بی موقع اش را بگیرد.غافلگیر شده بودند.شاهپور تا گردن سرخ شد.سنگینی آن نگاه سرزنش آمیز عرق سرد می نشاند روی تیرک کمرش.عمه تاج آن ها را با هم دیده بود.

@fereshtehtatshahdoost

ها را با هم دیده بود.
دلبری کردن های مه جبین را.نوازش شاهپور و خریدن ناز و کرشمه های دخترانه ی او را.نگاه های عاشقانه یشان به روی هم انکارناپذیر بود.تاج الملوک گیج و عصبی به آن دو خیره شد.حالا که همه چیز را با چشم خود دیده بود می توانست باور کند که این فاجعه تا کجا پیشروی کرده است.مه جبین زودتر از شاهپور به خودش آمد و با همان لبخند و نگاه سرکشش نظر کوتاهی به صورت کبود شده از عصبانیت تاج الملوک انداخت.
به هیچ عنوان احتمال نمی داد که این نگاه نتیجه ی همان دست نوازشی باشد که شاهپور حین معاشقه روی سرش کشیده بود.دخترک با سادگی ذاتی خودش فکر می کرد ناراحتی عمه تاج به خاطر این است که آن ها خارج از خلوت و در چنین جای پر رفت و آمدی به هم نزدیک شده اند.هر چند مقصر مه جبین بود که عادت به رعایت چنین قوانین سفت و سختی نداشت.می دانست که یار گرمابه و گلستان خاتون، زن مذهبی است و یک چنین مسائلی را جزو قواعد و چهارچوب باورهایش راه نمی دهد.

@fereshtehtatshahdoost

نمی دهد.
—مه جبین؟پاشو با بیا عزیزم.می خوام باهات حرف بزنم!
لبخند از روی لب مه جبین کنار رفت و شاهپور با تعجب سرش را بالا گرفت.نگاهش که به نگاه مصمم و جدی تاج الملوک افتاد تا ته ماجرا را خواند و عجولانه بلند شد:
اما عمه تاج؟!...
—پاشو دخترم!
—خواهش می کنم.بذارین خودم واسه اش توضیح میدم.
اخم کرد.نگاهش را با دلخوری از شاهپور گرفت.ترس مبهمی را ته چشمان نوه ی برادرش دیده بود که خودش را هم از درماندگی او، آزرده می کرد: هر دوتون میاین تو اتاق!پاشین.این مسئله همین امشب باید تکلیفش مشخص شه!
مه جبین هاج و واج آن دو را نگاه می کرد و سر در نمی آورد که بر سر چه موضوعی بحث می کنند.تکلیف چه چیز باید مشخص شود؟چرا شاهپور ترسیده بود؟!عمه تاج از چه چیز حرف می زد؟!

هنوز از سالن خارج نشده بودند که سوسن دوان دوان خودش را به شاهپور رساند: آقا؟مهمون دارین.اشرف الملوک اینا اومدن.
عمه تاج اخم کرد: اشرف الملوک اینا یعنی چی سوسن؟ مودب باش.
زن بیچاره کبود شد از خجالت و لب گزید:بـ...ببخشید خانم!
شاهپور نگاهی به سوسن انداخت.هنوز هم قلبش تند می زد از ترس.حضور به موقع مهمان در خانه اش یک اینبار خوده معجزه بود.با لحن آرامی پرسید: تنها اومدن؟!
سوسن سر کشید جانب شاهپور و تندتند گفت: نه آقا.با خواهر و دخترشون هستن.
عمه تاج نفسی تازه کرد: مهمون حبیب خداست.تو حیاط نگهشون ندار.تعارفشون کن داخل!
سوسن به شاهپور نگاه کرد و وقتی که او پلک زد و سر تکان داد گفت: چشم خانم!
مه جبین داشت پیراهنش را روی دکلته می پوشید و شاهپور سر به زیر بود با پیشانی به عرق نشسته و حالت چهره ای که نشان می داد تا چه حد پریشان است.تاج

چهره ای که نشان می داد تا چه حد پریشان است.تاج الملوک خطاب به مه جبین گفت: عزیزم برو یه چیز مناسب تر بپوش.اینجوری جلوی مهمون زیاد صورت خوشی نداره!
دخترک لبخند به لب کاملا عادی جواب داد: چرا عمه تاج؟مگه خواستگارن؟
شاهپور با تعجب نگاهش کرد و ابروهای تاج الملوک بالا رفت که مه جبین دکمه های پیراهنش را بست و همانطور که سالن را ترک می کرد گفت: خوش اومدن...اما واسه دیدن من نیومدن.
نگاه بهت زده ی تاج الملوک قدم های طناز مه جبین را می شمرد.برگشت سمت شاهپور: تو نمی خوای چیزی به این دختر بگی؟
دست کشید به پیشانی اش: چی بگم؟!
--ناسلامتی بزرگ تر این خونه ای.ظاهرا توران دخت هم حریفش نشده...ولی مسئولیت مه جبین با توئه شاهپور.این چه وضع لباس پوشیدنه؟
-نمی فهمم عمه تاج.مگه لباس پوشیدن مه جبین چه ایرادی داره؟!
چشمانش فراخ شد: بسم الله!این سوال رو از زبون هر کی شنیده بودم باورم می شد الا تو!چت شده پسرم؟

پکر بود: تو این خونه هیچ نامحرمی نیست.نمی تونم واسه راحتی خودم آسایش این دخترو ازش بگیرم.
--هر چیزی آداب و رسوم خودشو داره عزیزم.تو قرار نیست آسایش این دخترو ازش بگیری.فقط یادش میدی که چی خوبه و چی بد.مه جبین طفلک سنی نداشت که خاتون رو از دست داد.کسی نبود این دختر بیچاره رو راهنمایی کنه.برای همین هر کار که دوست داشته کرده و در وهله ی اول هم فقط آزادی خودشو دیده.
-عمه تاج مهمون داریم.به حرمت اونا هم که شده یه امشبو دست از سر من بردار.بذار فردا راجع به این موضوع مفصل حرف می زنیم.امشب به حد کافی...
با عتاب نگاهش کرد و حرفش را برید: مسئله ی به این مهمی رو سرسری می گیری در صورتی که می دونی کار مه جبین اشتباهه.چند روز دیگه رُهام از سفر بر می گرده.اون موقع می خوای چکار کنی؟فقط تو بهش محرمی نه هر کی که پاش رسیده اینجا.این عمارت باغبون و سرایدار و راننده نداره؟دانیال...پسر الیاس و سوسن ته همین باغ زندگی نمی کنه؟بشین با این دختر حرف بزن شاهپور.از حق نگذریم مه جبین دختره خیلی خوشگلیه.اصلا صلاح نمی بینم جلوی هر مردی بخواد انقدر راحت و خارج از آداب و رسوم رفتار کنه.جوونه و حرف منو نمی فهمه وگرنه غیر از خیر هیچی...

حرف منو نمی فهمه وگرنه غیر از خیر هیچی...
صدای پاشنه های کفش زنانه و خوش و بشی که از بیرون شنیده شد تاج الملوک را ناچار به سکوت کرد.با نفسی عمیق لبخندی مصلحتی روی لب راند و سمت درگاه سالن راه افتاد...اما شاهپور آرام نبود.با اخم غلیظی به زمین خیره شده و فکر می کرد تاج الملوک پر بیراه هم نمی گوید.از نظر اخلاقی مه جبین این اجازه را دارد که مقابل شاهپور راحت باشد ولی بیرون از عمارت...؟نه!نمی شود.از تصور اینکه نگاه یک کدام از آن ها، خدایی ناکرده هرز بچرخد روی مه جبین...چرا در زمان خودش؟همین الان هم خونش به جوش می آمد...و مثل همیشه...چیزی که درون سینه احساسش می کرد، ردی از خود بر چهره ی همیشه آرامَش نشان نمی داد.هر چه که بود را در دل نگه می داشت.دم نمی زد.همه ی غمش را.دلواپسی هایش را.نگرانی ها و ترسش را...عادت به بروز آن ها نداشت و همین باعث می شد گاهی سینه اش زیر فشار آن همه حس بد و متضاد سنگین شود.
مهمان ها آمدند و بازار تبریک عید و احوالپرسی گرم شد.شاهپور مودبانه رفتار می کرد ولی با این حال از سردی چهره اش کاسته نشد.برای اینکه رسم مهمان

@fereshtehtatshahdoost

سردی چهره اش کاسته نشد.برای اینکه رسم مهمان نوازی را به جای آورد به عنوان میزبان میانشان نشسته بود و به پایه ی فلز طلایی رنگ میز بزرگِ وسط مهمانخانه نگاه می کرد.چرا هیچ خبری از مه جبین نمی شود؟!دل شاهپور نزد دخترک مانده بود.
اشرف الملوک همراه خواهرش اکرم و دخترش شهزاد برای دیدن شاهپور و توران دخت آمده بود که با دیدن تاج الملوک آن هم بعد از مدت ها چانه اش حسابی گرم شد.از هر دری صحبت می کردند.همه خوشحال بودند.جز شاهپور که از خستگی سرش درد گرفته و چاره نداشت از سالن فرار کند.

بعد از لحظاتی توران دخت هم به جمعشان اضافه شد.محفل کاملا زنانه بود.شاهپور معذب شده بود.تمایل نداشت بیش از آن میانشان بماند.شاید خانم ها بخواهند راحت باشند.همین که آمد عذرخواهی کند و از

بخواهند راحت باشند.همین که آمد عذرخواهی کند و از جای بلند شود، سر و کله ی مه جبین با آن لبخند صمیمی و نگاه فریبایش پیدا شد.دلی که برای رفتن راسخ بود با آمدن او به التماس افتاد.بماند.مبادا قدمی بر دارد؟!دستش را به دسته ی مبل گرفت و در حالی که برای ایستادن نیمخیز شده بود خودش را عقب کشید و با طمانینه به پشتی صندلی اش تکیه داد.

نگاه عاشقش فقط برای چند لحظه روی مه جبین دوام آورد و ...در نهایت پایین افتاد.مه جبین دکلته اش را با یک تونیک آستین بلند آبی تیره و شال سفید عوض کرده بود.دخترک باهوش بود.ممکن است آن طور لباس پوشیدن در جایی که کسی حتی فکرش را هم نمی کرد مه جبین نامزد شاهپور باشد، برای دیگران شبهه ایجاد کند.از این رو با زیرکی میان تازه واردین حاضر شده بود که همینطور هم ناخواسته در چشم اشرف الملوک مثل یک تکه جواهر می درخشید.زن با نگاهی خریدارانه سرا پای مه جبین را وجب می زد.دخترک چشم آبی و زیبایی که نزدیک به شاهپور روی مبل تک نفره ای نشسته و با لبخند به آن ها نگاه می کند با وجود پشتوانه ی محکمی همچون وارث خاندان زند، می توانست آرزوی هر کسی باشد...و حالا چرا پسر ارشده اشرف الملوک نه؟!

شاید هر دختر دیگری جای مه جبین بود، زیر آن همه نگاه معناداری که رویش خیره مانده گونه هایش گل می انداخت و سرخ می شد از خجالت و با شرم سرش را پایین می گرفت...ولی این دختر مثل همیشه راحت بود.با رویی گشاده استقبال می کرد و انگار که از بدو تولد در آن عمارت زندگی کرده، ساده مهمان نوازی می کرد.

عطر مه جبین در دل شاهپور پیچیده بود.در هوایی که نفس می کشید.در تار و پودش عجین بود.آرام گرفته بود در عین ناآرامی.

زیر چشمی هر از گاهی می پایید سیب ممنوعه اش را...و این ممنوعه بودن عذاب هفت دنیا را داشت برایش.

مه جبین با ناز دستی به طره ای از موهای زیتونی اش کشید که از کنار صورت پیچ و تاب خورده و دلبری کنان از زیر شال بیرون افتاده بود.لوندی هایش ذاتی بود.خودش هم متوجه نمی شد چه ولوله ای به پا می کند با آن حجم از آتش پارگی هایش.پس چه کسی به فریاد دل شاهپور برسد؟امان از دل عاشق این مرد.خودش که می دید.حس که می کرد.نفسش می رفت با هر ناز و کرشمه ی مه جبین.نمی دانست این

@fereshtehtatshahdoost

رفت با هر ناز و کرشمه ی مه جبین.نمی دانست این دختر.نمی دانست وقتی که دل شاهپور به پای آن احساس پر آشوب می لرزد چه خانه خراب کنی می شود مه جبین.حقا که با دلبری های خدادادی اش شکنجه گر ماهری بود مقابل شاهپور و دین و دیانت و باورهایی که عمری حافظشان بوده و حالا...قلبش فشرده شد.دستش لرزید و پنجه هایش روی دسته ی مبل جمع شد.

مه جبین اما بی خبر از همه جا...با تبسم به چهره ی ناراحت و پکرِ شهزاد نگاه می کرد.شاید در تمام فامیل فقط با این دختر آبش در یک جوی نمی رفت.بارها او را در مهمانی های مختلف دیده بود.مه جبین حتی با طاهره هم که دل در گروی شاهپور داشت دچار مشکل نشده بود.طاهره سنگین و موقر رفتار می کرد.درست مثل شاهپور...ولی شهزاد، بر خلاف خانواده ی اصیل و القاب دهان پر کنی که داشتند، چندان مودب نبود.شاید مه جبین نمی دانست که شهزاد تا چه اندازه به دختری که شاهپور زند سرپرستی اش را به عهده دارد حسادت می کند.به مه جبینی که همیشه مورد توجه شاهپور بوده و هست.به دختری که زیر سایه ی شاهپور زند، کسی جرات ندارد از گل نازک تر حواله اش کند.به اویی که هم آزادی اش را داشت...و هم یک قیم مثل شاهپور تا در همه حال حمایتش کند.

تا در همه حال حمایتش کند.
حسادت شهزاد گاهی زیاد از حد مشهود می شد.مثل الان که همچون میرغضب مقابل مه جبین، آن سوی سالن نشسته و دخترکِ چشم آبیِ شاهپور را از نگاه های بد و خصمانه اش بی نصیب نمی گذاشت...اما مه جبین به لطف نصایح بارانا راه سرکوب رقیب را بلد بود.بی تفاوت بود و لبخند می زد.می دانست که همین خونسردی اش چه بلایی بر سر رقیب می آورد.

صدای اشرف الملوک نظرش را جلب کرد: خیلی وقته که اینجا و پیش شاهپور می مونی دخترم؟
مه جبین متواضعانه با همان تبسم شیرینش به او نگاه کرد: بله چند روزی میشه.خونه ی خاتون رو دادیم واسه مرمت.شاهپور جان هم پیشنهاد کردن تا وقتی کار ساخت و ساز تموم نشده اینجا موندگار شم.
«شاهپور جان» ای که از دهانش بیرون آمد رنگ را از رخ عمه تاج پراند و شاهپور به نیمرخ مه جبین زل زد.شهزاد اخم کرد و مادرش با اینکه تعجب کرده بود چیزی نگفت.چند بار دیگر هم متوجه شده بودند که مه جبین شاهپور را با لفظ صمیمی صدا می زند...ولی چه اشکالی داشت؟مگر نباید عادی باشد؟سالیان سال است

اشکالی داشت؟مگر نباید عادی باشد؟سالیان سال است که شاهپور قیومیت این دختر را به عهده دارد.اشرف الملوک با خود گمان می بُرد که مه جبین این مرد بلند قامت و رشید و مهربان را مثل برادر یا عضوی از خانواده ی خود دوست دارد.مگر همین الان هم عضوی از خانواده ی زند محسوب نمی شد؟!هر کس بخواهد این دختر را از برای خود بستاند در وهله ی اول باید اجازه ی شاهپور را داشته باشد.
زیاد هم تعجب نکردند.حداقل نه به اندازه ی تاج الملوک که از سیر تا پیاز این رابطه را می دانست و از این بابت هم ترسیده و نگران بود.در حالی که شاهپور اهمیتی به قضاوت کسی نمی داد و از ته دل خواهان این صمیمیت بود.
در این میان از نگاه های پرمعنا و خریدارانه ی اشراف الملوک و خواهرش و پچ پچک های گاه و بی گاهشان زیر گوش هم، وقتی که سوسن می آمد و شروع به پذیرایی می کرد و به نوعی حواس توران دخت و تاج الملوک پرت می شد، غافل نبود.به هیچ عنوان از چنین نگاه های خاله زنکی که پشت پرده اش فقط یک چیز می توانست باشد...خوشش نمی آمد.ناراحت می شد و برای

توانست باشد...خوشش نمی آمد.ناراحت می شد و برای اولین بار خدا خدا می کرد این مهمانی به پایان برسد.چه معنا دارد که اینطور به صورت مه جبین اش زل می زنند؟آن هم اشرف الملوک که پسری مجرد داشت.
بعد از دقایقی عزم رفتن کردند.شاهپور نفس راحتی کشید.تاج الملوک با تعارفات معمول سعی داشت آن ها را نگه دارد: تازه رسیدین.چه عجله ای بود؟
--ان شاالله تو یه فرصت دیگه خواهر.اومدن با شما.
--حتما.ماشین دارین؟اگه که...
--آره با راننده اومدیم.

****

بعد از رفتن مهمانان شاهپور روی ایوان نشست و تاج الملوک که خسته بود به اتاقش برگشت.صحبت کردن در مورد وصیت نامه را به وقت مناسب تری موکول کرد.انگار که فعلا قسمت نبود مه جبین جویای شرایط فعلی شود و همه چیز را بداند.مسئله ی مهمی بود.باید در زمان بهتری خواسته ی خاتون آن هم با جزئیات بیان می شد.
سوسن و صنوبر مشغول مرتب کردن سالن و آشپزخانه بودند.توران دخت بعد از شب بخیری که زیر لب گفت سمت ساختمان خودشان به راه افتاد.دوست داشت

@fereshtehtatshahdoost

سمت ساختمان خودشان به راه افتاد.دوست داشت بماند و با برادرش حرف بزند...ولی چهره ی درهم و ناراحت شاهپور مانع شد.با این حال نگران حالش بود و تا لحظه ی آخر هم چشم از چهره ی کلافه ی او برنداشت.

شاهپور از ایوان پایین رفت.سمت چپ حیاط درست به فاصله ی چند قدم از ایوان روی تاب باغی بزرگ نشست و دست هایش را روی سینه جمع کرد.پشتش را به بالشتک های پنبه ای تکیه داد.با هر نوسان تاب کف پایش روی سنگ ریزه هایی که زمین را پوشانده بودند کشیده می شد.صدای جیرجیرک از فاصله ی دور و میان درختان باغ شنیده می شد.اگر آن را فاکتور می گرفت شب به زیبایی در سکوت سحرانگیزش غرق بود و فضای باغ با آن نسیم بهاری و عطر شکوفه های گیلاس...از آرامش و حس زندگی غنی بود.

نفس کشید.آرامش...همان چیزی که این روزها برای شاهپور زند، بیش از پیش دست نیافتنی می شد.کاش که بازگردد.همان آرامشی را می خواست که در شیراز برای چند روز کنار مه جبین، به عنوان نامزدش تجربه کرده بود.کاش آن روزها بار دیگر تکرار شوند.بی دغدغه...بی ترس از آینده!یعنی می شود؟!

ترس از آینده!یعنی می شود؟!
نفس عمیق کشید.عمیق و پر از درد.سرش را به پشتی نرده ای تاب تکیه داد و چشمانش را بست.لحظاتی بعد دستی ظریف و معطر روی چشمان بسته اش کشیده شد.با خستگی پلک زد.آن دست ها بوی آشنایی داشتند.خیلی آشنا.عطرِ نرگس، چیزی نبود که از خاطر شاهپور پاک شود.چشمان مخمورش آنی در یک جفت چشم خندان گره خورد.قلبش لرزید.دیگر پایش را روی زمین نکشید و تاب از حرکت ایستاد.مه جبین پتوی نازکی دور خودش پیچده بود.موهای بلندش را آزادانه روی شانه رها کرده و در مقابل باد بهاری سرش را عقب می کشید تا موها چهره اش را نپوشاند.گیره ی مرواریدی اش زیر نور کم چراغ های پایه بلند حیاط همچون چشمان ستاره دارش سو سو می زد.
-فکر کردم خوابیدی!
با لبخند کنار شاهپور نشست.بدون هیچ فاصله ای سرش را تکیه داد به بازویش: هر کار کردم خوابم نبرد.
عطر موهای دخترک مستش کرد: مه جبین؟بدون شال توی حیاط...
--نصف شبه شاهپور.همه خوابیدن.

دلخور بود.نمی فهمید از کی!اما می دانست برای چی: یه دختر خوب هیچ وقت نصف شب تو باغ قدم نمی زنه.اینجا همونقدر که بزرگه خطرناک هم هست مه جبین.

--وقتی تو پیشم باشی که ترس نداره.

سکوت کرد.انگار که برای هر حرف شاهپور یک جواب توی آستینش داشت دخترک سرتق!پتویش را باز کرد و یک گوشه اش را روی شانه ی شاهپور کشید.

-من خوبم، نیازی

نیست.خودت...سردت...میـ...شه!...مـه جـبـیـن؟!

نگاه شاهپور که لحظه ای به تاپ و شلوار ساتن صورتی او افتاد ماتش برد و برق از سرش پرید.مه جبین دستش را دور بازویش حلقه کرده بود که با صدا و تن هشدارآمیز او سرش را بالا بُرد: چیه؟!

-با این لباسا اومدی تو حیاط؟!

نیشخند زد: توقع داشتی توی خونه با مانتو و مقنعه اینور و اونور برم؟صاف از رختخواب پا شدم اومدم تو حیاط.برای اینکه می دونستم حساسی این پتو رو هم کشیدم رو خودم.گیر نده دیگه شاهپور!

-گیر ندم؟من اهل گیر دادنم مه جبین؟ببینمت؟

@fereshtehtatshahdoost

صورتش را به شانه ی او تکیه داده و نگاهش نمی کرد.
-خیلی لجبازی.مطمئنم متوجه منظورم شدی.مه جبین لطفا یه کم مراعات کن.اینو نه واسه خودم میگم نه هر کسی که مخالف راحتیه توئه.تو این عمارت فقط من و تو زندگی نمی کنیم.صدبار هم گفتم واسه صد و یکمین بار تاکید می کنم اگه قراره حفظ پوشش کنی اینکارو به خاطر خودت انجام بده نه من.هیچ وقت محدودت نکردم هرگز هم اینکارو نمی کنم چون می دونم انقدر عاقل و فهمیده هستی که بفهمی این دور و ور چه خبره!
--نه نمی فهمم.اصلا متوجه منظورت نمیشم.من می خوام راحت باشم شاهپور.قبلا هم درمودش حرف زده بودیم.
-چرا موضوعه به این سادگی رو پیچیده اش می کنی؟
--چون حرف زور تو کتم نمیره.تو خیابون اگه یه تار موم بیرون باشه یا مانتوم یه کم کوتاه باشه گشت گیر میده.تو خونه ای هم که مال خودمه و بهش میگن حریم شخصی، می خوام راحت باشم تو
نمیذاری.البته...منظورم عمارت حضرت والا نیست.همینجوری گفتم.
نگاهش نمیِ کرد.اخم کرده بود و غر می زد.شاهپور با

@fereshtehtatshahdoost

نگاهش نمی کرد.اخم کرده بود و غر می زد.شاهپور با لبخند کمرنگی به نیمرخ عصبی اش خیره بود: اینجا خونه ی توئه.قبلا هم بهت گفتم چه زنده باشم چه نباشم...چه تو همسرم باشی...چه...نباشی، بازم همه ی دارایی من متعلق به توئه مه جبین.اینو تو وصیت نامه هم نوشتم.فقط بعد از...

--بسه شاهپور!

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و مقابل چشمان متعجب شاهپور از روی تاب بلند شد.پتو را دور خودش پیچیده بود اما باز هم می لرزید.

-مه جبین؟!

بغضش را قورت داد.صدایش گرفته بود: چرا اینا رو به من میگی؟چرا اذیتم می کنی؟

-چی داری میگی دختر؟!

--یه جوری حرف می زنی که انگار من دلمو به ثروتت خوش کردم.به ارواح خاک خاتون اون حرفو همینجوری زدم.من...من هیچ وقت به اینجا و هر چی که مال تو بوده چشم نداشتم شاهپور.تو رو خدا دیگه این حرفو نزن.

بلند شد.سمتش قدم برداشت و کنارش ایستاد.با لبخند نگاهش می کرد تا آرام شود: منظور من این نبود

نگاهش می کرد تا آرام شود: منظور من این نبود عزیزم.فقط خواستم بدونی که...
برگشت و با بغض نگاهش کرد: من هیچی نمی خوام بدونم.هیچی هم ازت نمی خوام.اینکه میگی چه زنت باشم چه نباشم داراییتو می بخشی به من...نمی دونی چقدر با این حرف اذیتم می کنی شاهپور.
با تعجب نگاهش کرد: اینو که جدی نمیگی؟!
--پس نه دارم شوخی می کنم.متنفرم از اینکه حرف از مرگ و وصیت و این مزخرفات می زنی.اصلا از هر چی وصیت نامه ست بیزارم.مرد و مردونه از من خواستگاری کردی منم با دل و جون بهت بله دادم.
-مه جبین؟!
--تو بهم قول دادی شاهپور.اگه سر حرفت نمونی و به هر بهونه ای بخوای این رشته ای که بین خودم و خودت ساختی رو پاره کنی دیگه هیچ وقت مه جبین رو نمی بینی حتی برای یک ثانیه.قسم می خورم.
رنگ از رخ شاهپور پرید.تهدید مه جبین شاید روی دل او کارساز باشد...اما حلالِ آن مشکل لعنتی که نمی شود.زبانش از کار افتاد و خشکش زد.حس می کرد هر آن

شود.زبانش از کار افتاد و خشکش زد.حس می کرد هر آن پاهایش از حس می روند و همانجا روی هر دو زانو می افتد.چیزی میان جناغ سینه اش تیر کشید.غم و حسرت هر دو به یک اندازه کشنده بودند.مثل خنجری زهرآگین با بی رحمی تمام قلب عاشقش را شرحه شرحه می کردند.

حرف مه جبین جای اینکه نگرانش کند عصبی اش کرده بود.عصبانیتی از سر ناچاری که برای اولین بار روی چهره ی همیشه آرامش سایه کشید و اخم غلیظی میان دو ابرویش نشاند.مه جبین حیران نگاهش می کرد.بعد از آن همه حرفی که زده بود تا شاهپور به خودش بیاید و بی دلیل حرف از مرگ و وصیت نزند تصورش این بود که مثل همیشه با دو جمله ی منطقی هر دویشان را آرام می کند و جو متشنج میانشان به حالت اولیه باز می گردد...ولی اینطور نشد و مه جبین متوجه بی قراری شاهپور بود.

--عالیجناب؟!

-برو بالا مه جبین.برو بخواب عزیزم.

--شاهپور عمه تاج چی می خواست بگه؟چرا اونجوری نگاهمون می کرد؟

نگاهمون می کرد؟
آن لحظه به حد مرگ می خواست سرش را محکم به تیرک فلزی تاب بکوبد و حتی...خودش را تکه تکه کند...اما یک کلمه از آن وصیت نامه ای که شده بود کابوس و عذابش...حرفی به مه جبین نزند.حس می کرد نه خودش آمادگی اش را دارد...و نه مه جبینی که همین چند لحظه پیش یک خط و نشان حسابی برای شاهپور و رابطه ی بلاتکلیفشان کشیده بود.
نفس کم آورده و طاقتش به حداقل رسیده بود.دست کشید میان موهایش و بی آنکه به مه جبین نگاه کند دانه دانه سنگ های ریز و درشت زیر پایش را با نگاه عصبی و عتاب آلودش می شمرد.
--شاهپور تو حالت خوبه؟!
نبود.حال خوش سیری چند؟اصلا مگر بود که نصیب او شود؟صورتش سرخ بود و نفس هایش از سینه یک در میان می آمد و نمی آمد.سر تکان داد و با اخم زمزمه کرد: عمه تاج از رابطه ی ما خبر داره.واسه همین حساسیت نشون میده.برو...حالا که فهمیدی برو مه جبین.
اما مه جبین قانع نشده بود.شاهپور برای اولین بار نتوانست این دختر را از راه منطقی توجیه کند.چرا که

نتوانست این دختر را از راه منطقی توجیه کند.چرا که این دلیل برای خودش هم قابل درک نبود.مه جبین قدمی سمتش برداشت.دستش که روی بازوی شاهپور نشست عضلات مرد جوان زیر پنجه های ظریفش منقبض شد و رگ کنار پیشانی اش برجسته و آن طاقت لعنتی به صفر رسید و با صدایی که کمی از حالت عادی بلندتر بود گفت: بـــرو بـــالا!
مه جبین از تن قوی و گرفته اش ترسید.از صدایی که در اثر بغض بند آمده بود و کلفت تر از معمول به نظر می رسید.مات و مبهوت دستش را عقب کشید و از او فاصله گرفت.کاسه ی چشمانش پر شد.نگاه شاهپور که به صورت مه جبین افتاد به سرعت اخم هایش از هم باز شد.موجی از ندامت نگاهش را کدر کرد...ولی دیگر دیر شده بود.جایی برای پشیمانی نمانده بود.مه جبین با گفتن «شب بخیر» سمت عمارت دوید.شاهپور صدایش زد و مه جبین قدم هایش را با حرص بیشتری برداشت تا از او دور شود.دخترک که دلیل رفتار شاهپور را نمی دانست.او که خبر نداشت در دل شاهپور چه قیامتی به پا شده.کاش می دانست.کاش می فهمید.کاش شاهپور دل اعتراف کردنش را داشت.گفتن از چیزی که عاقبتش از همین الان هم معلوم بود هیچ سودی نداشت؟!

@fereshtehtatshahdoost

از همین الان هم معلوم بود هیچ سودی نداشت؟!
دنبالش نرفت.خودش گفته بود که برود.خودش رانده بودش.همیشه بی بهانه و اینبار با بهانه.بلاتکلیفی داشت بیچاره اش می کرد...و همین نقطه ضعف بود که شاهپور را از پای در می آورد.
خودش را بی رمق روی تاب آهنی رها کرد و سرش را که داشت می ترکید از درد میان هر دو دست گرفت و فشار داد.زیر لب نامفهوم می نالید: چکار کردم من؟!خدا لعنتت کنه شاهپور.به اون طفل معصوم چکار داشتی؟ آب دهانش را با بغض بلعید: خودت گند زدی.خودت همه چیو خراب کردی.اگه قبول نمی کردی که کارت به اینجا نمی رسید.خدا لعنتت کنه چرا به حرف خاتون گوش کردی؟چرا وقتی داشت بهت وصیت می کرد مه جبین رو عین خواهرت بدونی و مراقبش باشی نگفتی نمی تونم؟چرا نگفتی عاشق این دختر شدی؟خدا ازت نگذره مرد حسابی که هم خودتو بدبخت کردی هم این دختروا!تو که هنوز مطمئن نبودی چرا امیدوارش کردی؟ چرا جلوی اون دل بی صاحابتو نگرفتی؟چـــرا؟!
همانطور که سرش خم بود روی زانو و مشت های گره کرده اش را می کوبید بر فرق پیشانی بغض آلود گلایه

همانطور که سرش خم بود روی زانو و مشت های گره کرده اش را می کوبید بر فرق پیشانی بغض آلود گلایه کرد: تو که نمی تونی قیدشو بزنی...پس چطور می خوای همه چیو درست کنی؟مه جبین رو از دست میدی.برای همیشه از دستش میدی.

نفس نفس می زد.با التماس نگاهش را بالا کشید.رو به آسمان شب و در دل...فریاد زد: «نمی خوام گناه عمل نکردن به وصیت خاتون یه عمر با خودش عذاب وجدان بیاره واسه ام.نمی خوام با پشت پا زدن به قولی که به این دختر دادم تا ابد حسرتشو به دل بکشم.خودت چاره ی منی.پس راهی که می دونی درسته رو نشونم بده.

****

تار به تارشان را با غیظ تاب داد دور دستش و بالای سر جمع کرد.کش موی زرشکی را از دور مچش پیچاند و دور دسته ی نسبتا حجیم موهایش بست و یک بار هم دو سرش را کشید که محکم شود.بیشتر حرکاتش با حرصی مشهود همراه بود.نمی توانست سر شاهپور خالی کند، از روی ناچاری سر خودش بلا می آورد.مثل الان که از

از روی ناچاری سر خودش بلا می آورد.مثل الان که از کشیده شدن موهایش دردش گرفته بود و سرش ذوق ذوق می کرد ولی بی توجه دنباله اش را با عصبانیت شانه می زد و زیر لب ناسزا می گفت.معلوم نبود دشنام به جان خود می کشد...یا شاهپور!
شانه را روی میز گذاشت و از آینه نگاهی اجمالی به خود انداخت.تاپ مشکی یقه گرد و کت تک دکمه ی زرشکی همراه شلواری که ست لباسش بود.یقه اش زیادی باز بود؟!خب باشد.به درک که باز است.به عمد می پوشد تا حرص شاهپور را در بیاورد دیگر.باید یک جوری تلافی بی توجهی هایش را می کرد یا نه؟!دو روزی می شد که سراغش را نگرفته بود.شاهپور هیچ حرفی نمی زد.فقط سر میز غذا نگاهشان گه گدار آن هم زیر چشمی به هم می افتاد.با کوهی از شِکوه و گلایه و دلخوری!
مه جبین منتظر بود شاهپور حرفی بزند و از دلش در بیاورد...ولی شاهپور با سکوتش دخترک را عاصی کرده بود.نمی خواست فاصله را بردارد چون از بیان واقعیت هراس داشت.از اینکه مه جبین بعد از فهمیدن اصل ماجرا، به تهدیدش عمل کند و برود و پشت گوشش را هم نگاه نکند.از اینکه او را برای همیشه از دست بدهد می ترسید.

دیگر کنار شاهپور نمی نشست.با غذایش بازی می کرد و به هر چیزی بی میل بود حتی غذای مورد علاقه اش.قبل از همه سالن را ترک می کرد.شاهپور چند لقمه ای به زور قورت می داد و به محض اینکه مه جبین از آنجا می رفت قاشق را می انداخت توی بشقابش و عصبی دستش را تکیه می داد به پیشانی و بی قرار نفس می کشید.توران دخت چیزی نمی پرسید چون به اخلاق برادرش واقف بود.شاهپور تا نخواهد زبان باز نمی کند...اما تاج الملوک که به رابطه ی هر دوی آن ها مشکوک شده بود.

یک بار به طور مستقیم شاهپور را بعد از رفتن مه جبین مخاطب قرار داد: من نمی فهمم واقعا.این چه رفتاریه سر میز؟شما دوتا چتون شده؟

شاهپور همچنان ساکت بود.افسرده و غمگین.تاج الملوک جدی پرسید: قهرین؟نکنه در مورد وصیت نامه بهش...

صندلی را عقب کشید و از سر میز بلند شد و بی حوصله فقط گفت: نه!دیگه هم راجع به این موضوع از من چیزی نپرسید.

و سالن را بدون یک کلمه اضافه تر از جمله ی سردی که گفته بود ترک کرد.تاج الملوک با نگرانی رو به توران

@fereshtehtatshahdoost

گفته بود ترک کرد.تاج الملوک با نگرانی رو به توران دخت کرد: این دوتا دارن شورشو در میارن.اینجوری نمیشه.شاهپور به کل از کار و زندگی افتاده.چه معنی داره صبح تا شب می شینه رو ایوون و با احدی حرف نمی زنه؟!نکنه بچه مریض شده و هیچی نمیگه؟
توران دخت شانه بالا انداخت و رک گفت: دوستش داره.فکر نکنم علاجی جز مه جبین واسه شاهپور پیدا بشه.وقتی که با هم خوب بودن سر از پا نمی شناخت.حالش خیلی خوب بود...ولی الان...
--مه جبین واسه شاهپور و موقعیتش یه تهدید بزرگه توران دخت.اگه خبر عاشق شدن داداشت به اون بیرون برسه و دهن به دهن توی طایفه بچرخه دوست و دشمن می افتن به جون این بچه.شاهپور که گناه نکرده.خواسته ثواب کنه.دلش نیومده و تو رودروایسی به وصیت خاتون تن داده.هر چند اون موقع منم مقصر بودم.
--بیچاره داداشم.دلم می سوزه که نمی تونم کمکش کنم.شاهپور بعد از خدا فقط از گناه می ترسه عمه تاج.یه عمر سرش بالا بوده و هنوزم هست.

@fereshtehtatshahdoost

تاج.یه عمر سرش بالا بوده و هنوزم هست.
--همینه که میگم نباید با یه تصمیم اشتباه آبروی خودشو به خطر بندازه.من مه جبین رو هم دوست دارم.دختر خیلی خوب و مودبیه...ولی لقمه ی شاهپور نیست.

--برای شاهپور مهم نیست عمه تاج.قانع نمیشه.من مطمئنم تا وقتی مه جبین شوهر نکنه دل از این دختر نمی کَنه.
تاج الملوک پوزخند زد: مه جبین شوهر کنه؟جرات داری عین همین حرفو جلوی شاهپور بزنی؟اون قیم مه جبینه.خاتون وصیت کرده همسر آینده ی جیگر گوشه اش باید مورد تایید شاهپور باشه.
--مشکلش چیه؟!
--این پسر نمیذاره حتی یه خواستگار پاش به درگاه این خونه برسه.بعد به فکر شوهر دادنش باشه؟
--باید با مه جبین حرف بزنید عمه تاج.دختر باهوشیه.شاید از شما حساب ببره.
--منظورت چیه؟!

@fereshtehtatshahdoost

--منظورت چیه؟!
--مه جبین مثل داداشم اهل حلال و حروم نیست.شک ندارم به وصیت خاتون هم گوش نمیده.از طرفی روی شاهپور خیلی حساسه.اگه حرف آبروی شاهپور رو بکشین وسط میشه از نقطه ضعفش استفاده کرد.
تاج الملوک چیزی نگفت.شاید هم تنها راهش همین باشد.احساس آن ها دو طرفه بود.بالاخره یک نفر باید این وسط فداکاری می کرد یا نه؟!عشق که حتما نباید به وصال ختم شود.اینکه بتوانی به نفع آرامش معشوق، خودت را فدا کنی نشان می دهد تا چه حد در عشق ثابت قدمی.اگر شاهپور دارد با ایمانش امتحان می شود...چرا مه جبین به پای این احساس امتحان پس ندهد؟!
در حال حاضر که شاهپور از گناه و عذابه نادیده گرفتن وصیت خاتون بیم دارد، بهترین گزینه مه جبین بود.او که از شاهپور فاصله بگیرد ناخودآگاه مهرشان سرد می شود و کناره گیری می کنند و می فهمند که از همان اول هم وصله ی تن هم نبوده اند.جلوی این انتخاب اشتباه را باید با یک عمل منطقی می گرفتند.بدون کمک شاهپور و مه جبین هم امکان پذیر نبود.

دستش رفت سمت عطر بهارنارنج...اما لحظه ی آخر پشیمان شد و نرگس را برداشت.بهارنارنج او را یاد شیراز می انداخت.یاد آن جاده ی رویایی و درختان نارنجش.یاد شبی که در هتل گذرانده بودند...و یا حتی...آن رستوران بین راهی و بالکن کوچکش و لیموترشی که مه جبین به عمد پیش چشمان غرق خواهش شاهپور به دندان کشیده بود...و آن بوسه ای که شاهپور می گفت خود به تنهایی شکنجه ی محض است برایش.

با حالی مغموم از اتاقش بیرون آمد.عجیب دلتنگی می کرد.چه می شود مگر؟الان، همین الان برود و دست بیاندازد دور گردنش و گونه اش را محض آشتی ببوسد؟ همین که «عالیجناب» صدایش بزند همه چی حل می شود.نمی شود؟!شاهپور نه اهل کینه است و نه اهل نفرت.مهربان است.خوش قلب و آرام است.به احتمال زیاد خودش هم پشیمان بود از اینکه مه جبین را مثل گذشته کنارش ندارد.کدورت خاصی که میانشان نبود.چرا بیخود و بی جهت از یکدیگر دلخور باشند؟ شاهپور بالواقع کاری هم نکرده بود.مه جبین حس می کرد آن شب حرف خوبی به او نزده که از کوره در رفته است.اینکه تهدیدش کرده...در جایی که می دانست

است.اینکه تهدیدش کرده...در جایی که می دانست شاهپور تا چه حد روی قول و قرارش حساس و پایبند است.خب هر کس دیگری هم که باشد ناراحت می شود و فکر می کند نامزدش به او اعتماد ندارد.
با این فکر عزمی راسخ پیدا کرد تا همین امروز با شاهپور آشتی کند.دیگر برای یک لحظه هم طاقت دوری از او را نداشت.بچه که نبودند قهر کنند.
با لبخند از پله ها پایین رفت.قدم هایش تند بود و شتاب زده...گویی پرواز می کند.ناگهان...میان راه ایستاد و دستش را به نرده ها گرفت.حیرت زده به مرد جوانی که توی راهرو و جلوی درب ورودی ایستاده بود زل زد.ابروان کمانی اش از تعجب بالا رفت و مرد با چشمانی که برق عجیبی داشتند سراپای مه جبین را با ولع کاوید.در دستش جعبه ی پلاستیکی میوه بود و قدم از قدم بر نمی داشت.ظاهرا مسیرش آشپزخانه بود.پس چرا نمی رفت و داشت با چشمانش دخترک را درسته می بلعید؟!
مه جبین اخم کرد.کدام مردی حق داشت بدون اجازه ی شاهپور پا به خانه اش بگذارد؟این غریبه چه کسی بود که وسط عمارت جولان می داد برای خودش؟

@fereshtehtatshahdoost

-شما کی هستین؟با اجازه ی کی اومدین اینجا؟برید بیرون تا به...

در عمارت باز شد و مه جبین صدای شاهپور را شنید.داشت با الیاس حرف می زد: همه چیزو سپردم دست اعتمادی.قراره از فردا یه سری پارچه رو صادر کنن ترکیه.به دانیال بگو این دو روزی که نیستم جای من بره کارخونه و حواسشو جمع کنه یه وقت چیزی کم و کسر نباشه که مدیون اون بنده خداها نشیم.

--چشم شاهپورخان!

-...یاالله!

این «یاالله» ی غرا و بلند یعنی که الیاس هم قصد دارد با شاهپور وارد عمارت شود...اما مرد جوان انگار کر بود که حرکتی نمی کرد.هنوز همانجا ایستاده و با نگاه وقیحش مه جبین را دید می زد.دخترک به محض اینکه صدای شاهپور را شنید با نگرانی از پله ها بالا رفت و با کنجکاوی توی پاگرد آخر که به پایین دید نداشت ایستاد. حالا که می خواست با او آشتی کند بهانه دستش ندهد بهتر است.با این سر و وضع و آن یقه ی باز و موهای عریان...فقط کافی است شاهپور ببیند که مه جبین اینطور پایین رفته و یک مرد غریبه هم به او زل زده است.اینبار قطعا خون به پا می کند.از شاهپوری که این مدت کارهای عجیب و غریب زیاد انجام می داد این یک چیز هم چندان بعید به نظر نمی رسید.

صدای جدی شاهپور را شنید و پنجه هایش را روی نرده سُراند و گردن کشید!
-تو دیگه کی هستی؟واسه چی اومدی تو عمارت؟!
--من...راستش...
--آقا؟...بهرام برادرزاده ی اوس حبیبه.باغبون عمارت.چند روزی میشه که کسالت داره و نمی تونه بیاد سر کار.
-پس چرا کسی به من چیزی نگفت؟اوس حبیب حالش چطوره؟...با توام پسر حواست کجاست؟پرسیدم حالِ عموت چطوره؟
--خوبه.تا چند روز دیگه بر می گرده.
-بلا دور باشه.برو سر کارت.دیگه هم بدون اجازه حق نداری سرتو بندازی پایین و بیای اینجا.متوجه شدی؟
--بله آقا.چشم!
بعد از چند لحظه صدای بسته شدن در آمد.مه جبین نفس حبس شده اش را بیرون داد و صدای الیاس را از طبقه ی پایین شنید: آقا ناراحت نشین.فکر کردم توران دخت خانم بهتون گفتن.
-جریان این پسره بهرام چیه الیاس؟!
--وقتی که شیراز بودین اوس حبیب کسالت داشت.دکتر گفت سکته ی خفیف بوده و باید استراحت کنه.

@fereshtehtatshahdoost

-بنده خدا.به چیزی هم نیاز داره؟
--نمی دونم آقا!
-اینو بگیر.یه مقدار مواد غذایی و میوه و مایحتاج بخر ببر خونه اش.شب عیدی دستش خالی نباشه.اگه این سفر نبود حتما یه سر می رفتم عیادتش.
--خدا خیرت بده آقا.چشم همین امروز ردیفش می کنم.
-اوس حبیب، بهرام رو واسه چند روز فرستاده؟
--نمی دونم آقا.یحتمل تا وقتی که برگرده سر کارش.شما که شیراز بودین مجبور شدم به توران دخت خانم بگم.ایشون هم مخالفتی نکردن.
-اینبار اشکالی نداره...اما مِنبعد قبل اینکه یه غریبه رو راه بدین تو عمارت اول به خودم میگین.شاید خواهرم سرش شلوغ باشه و یادش بره، این وظیفه ی توئه که منو از همه ی اتفاقات اینجا باخبر کنی.متوجه شدی؟
--چشم آقا.کوتاهی از من بود.شرمنده ام.
-دشمنت شرمنده باشه الیاس.بگذریم...بگو ببینم این بابا چجوریه؟آدم مطمئنیه؟مسئولیتی چیزی نداشته باشه؟!نمی خوام یه وقت...
شاهپور سکوت کرد و الیاس متوجه منظورش شد.بهتر بود که همه چیز را بگوید.حداقل آن هایی را که خودش

@fereshtehtatshahdoost

بود که همه چیز را بگوید.حداقل آن هایی را که خودش دیده بود و خبر داشت: والا آقا نمی خوام بدگوییِ کسی رو کرده باشم.اوس حبیب خودش به یه دنیا می ارزید بس که مرد باخدا و درستی بود...ولی برادرزاده اش...چطور بگم؟زیاد دل به کار نمیده.بهش گفته بودم حق نداره بیاد تو عمارت ولی دیدین که؟حرف گوش نمی کنه.یه کمم سرکشه.اگه به احترام اوس حبیب نبود ازتون می خواستم عذرشو بخواین.منتهی...از طرفی میگم جوونه و بی تجربه!گناه داره.

صدای شاهپور نمی آمد...اما بعد از چند لحظه زمزمه اش با آن لحن جدی و سرد به گوش مه جبین رسید: تا وقتی از اهواز برنگشتم می تونه اینجا کار کنه.بعدش دستمزدشو بده و ردش کن بره تا وقتی اوس حبیب برگرده.

--چشم آقا!...این پاکت چیه؟!

@fereshtehtatshahdoost

--عیدی خودت و بچه ها.من نیستم اما امشب قبل اینکه برن بین همه تقسیم کن.
--دستتون درد نکنه.از شما به ما رسیده.خدا سایه تونو از سرمون کم نکنه.احتیاجی نبود که بـ...
-عیده الیاس.عیدی رو که رد نمی کنن.
--خدا به روزیتون برکت بده.هر کاری کنیم بی منته و از روی وظیفه.خدا آقابزرگ و پدرتون رو بیامرزه.
صدای سوسن آمد.مثل همیشه نفس زنان: آقا؟می خواین برین اهواز؟
شاهپور خندید: علیک سلام!
--اِ وا خاک به سرم.سلام آقا...ببخشید تو آشپزخونه بودم صداتونو شنیدم.تو رو خدا مراقب خودتون باشین.تازه از شیراز برگشتین.تو عید جاده ها شلوغه و...
الیاس غر زد: بسه زن.آدم تو روی مسافر این حرفا رو می زنه؟لااله الاالله.
سوسن بغضش آمد: خب چکار کنم؟دلم دائم شور می زنه.
شاهپور با لحن مهربانی جوابش را داد: نگران نباش.سفرم دو روزه ست.متاسفانه پدر شریکم دیشب ایست قلبی داشته و فوت شده.به مراسم خاکسپاریش نمی رسم ولی درست نیست توی ختمش نباشم.مرحوم رو بردن شهر خودش اهواز!همونجا دفنش می کنن.

--ای وای.پدر آقای مستوفی به رحمت خدا رفتن؟شب عیدی همه چی عزا شد واسه شون.خدا رحمتش کنه...برم چمدونتونو جمع کنم؟
-نیازی نیست.صبح زود بستم و گذاشتم تو ماشین.بلیط هواپیما هم گرفتم.فقط فرصت نشد به کسی خبر بدم.بیدار که شدن بهشون بگو چی شده.
--چشم آقا میگم.فقط مه جبین خانم بیدارن.می خواین صداشون کنم؟!
مکث شاهپور و سکوت طولانی اش باعث شد اشکی که کاسه ی چشمان دخترک را پر کرده بود دانه دانه پایین بریزد و گونه اش را خیس کند.دستش روی نرده سُر خورد و روی همان پله ی سرد و مرمرین نشست.پیشانی اش را به نرده ها تکیه داد و بعد از سکوتی که جان مه جبین را به لبش رسانده بود صدای شاهپور را محزون شنید: نیازی نیست.هر وقت که اومد پایین اگه سراغی از من گرفت بهش بگو...
و زیر لب اضافه کرد: می دونم که حرفی نمی زنه!
--چی آقا؟!
صدای نفس عمیق شاهپور تا بالا آمد و تن مه جبین را لرزاند: هیچی.من دیگه میرم.
--اِ وا خدا مرگم بده صبر کنید آب و قرآن بیارم.
شاهپور خندید.آرام و خسته: خیلی خب.بیرون منتظرم.

صدای قدم های سوسن را سمت آشپزخانه شنید.شاهپور همراه الیاس از عمارت بیرون رفت.مه جبین مات و سرگشته بلند شد.می لرزید.سر انگشتان سردش را زیر چشمان ترِ خود کشید و نفهمید که چطور از پله ها پایین می رود.روی ایوان ایستاد و از آن بالا نگاهش را به شاهپور انداخت.کنار ماشین ایستاده و الیاس پشت فرمان بود.

--مه جبین خانم؟شما هم اینجایین؟!

برگشت و به سوسن نگاه کرد.صورت دخترک خیس از اشک بود.سوسن با نگرانی پرسید: حالتون خوبه؟!

سری جنباند و با بغض شاهپور را نگاه کرد: برو سوسن.شاهپور منتظره.

--شما نمی خواین بیایـ...

-نه!

نمی رفت.نمی رود.برود که جلوی آن همه چشم شاهپور را در آغوش بگیرد؟اگر پاهایش را قرص به زمین فشار نمی داد حتما می رفت.سمتش پرواز می کرد اصلا.شاید حتی جلوی نگاه همه ی خدمتکارهایی که در باغ مشغول بودند صورت شاهپور را غرق بوسه هم می کرد و دلتنگی اش یک جوری جبران می شد...اما نمی گذاشت عالیجنابش با دلخوری ترکش کند.پس چرا نمی شود؟چرا نمی تواند؟!

شود؟چرا نمی تواند؟!
حس می کرد پاهایش بی جان شده اند.سوسن که به شاهپور رسید چیزی زیر لب زمزمه کرد.مه جبین از آن فاصله نشنید...اما وقتی حس کرد که شاهپور می خواهد سرش را سمت ایوان بالا بگیرد فوری خودش را عقب کشید.شاهپور او را ندید.فقط سوسن گفته بود که دخترک آنجاست و نگاهش می کند.
شاید اگر سوسن این را هم می گفت که مه جبین مثل ابر بهار می بارد شاهپور آن چند قدم را سمت ماشین بر نمی داشت و سوی پله ها قدم تند می کرد تا خودش را به او برساند.
نگاهش را با چه حسرتی از ایوان سنگی گرفت و سر به زیر شد.کاش معذوریت نداشت.کاش دست و پایش در بندِ «نبایدها» اسیر نبود.کاش تنها بودند حداقل...مگر می شود که جلوی این همه آدم...
آب دهانش را قورت داد ولی چیزی هم ته گلویش بود که با آن همه حرص و حسرت ببلعدش.
از زیر قرآن رد شد و لای در مکث کرد.نیم نظری سمت ایوان انداخت و به سوسن نگاه کرد.بی تفاوت بودن به شاهپور نمی آمد.آن هم مقابل مه جبینی که از هر کس و هر چیزی برایش عزیزتر بود.

@fereshtehtatshahdoost

هر چیزی برایش عزیزتر بود.
-مراقب مه جبین باش.به صنوبر بگو تمام وقت پیشش باشه و اگه به چیزی احتیاج داشت دریغ نکنه.
--چشم آقا!
-این دختر امانت باشه دست شما.تا پس فردا خدا بخواد بر می گردم.همه ی سفارشم فقط روی مه جبینه سوسن.حواست که هست بهش؟
متوجه لحن بیش از حد نگران شاهپور شده بود.شاید عجیب نباشد...ولی نگاه شاهپور حین ادای خواسته اش طور خاصی بود.یک هراسِ پنهان.یک دلشوره ی ناخواسته اما عجیب.انگار که می ترسید اتفاقی برای مه جبین بیافتد.
سوسن لبخند زد و با لحنی اطمینان بخش خیالش را راحت کرد: چشم آقا.حواسم هست.به صنوبر هم سفارش می کنم.
شاهپور سنگین نفس می کشید.سر تکان داد و نگاهش را با طمانینه سمت ایوان گرفت و در همان حال کنار الیاس نشست.در را به آرامی بست و همانطور که نگاهش هنوز به روبرو بود ماشین دنده عقب رفت.مه جبین آنجا بود.پشت حصار ایوان...از میان نرده های سنگی شاهپور را می دید و بی صدا اشک می ریخت.وقتی که ماشین

را می دید و بی صدا اشک می ریخت.وقتی که ماشین حرکت کرد جلو آمد و نگاه شاهپور لحظه ی آخر به صورت دخترک افتاد.از آن فاصله متوجه صورت اشک آلودش نشد...اما حالا که او را دیده بود...قلبش بی تاب شد.چشمانش سوخت و دلتنگی آتش شد و شعله کشید.قلبش کمی دیگر...قطعا میان آن همه حرارت ذوب می شود.

شیشه را تا آخر پایین داد و گوشی اش را از جیب کتش بیرون آورد.الیاس ماشین را از در باغ بیرون برد.گوشی مه جبین توی دستش لرزید.نفسش بالا نمی آمد.مرتعش و عصبی صفحه ی همراهش را باز کرد و نگاهش به پیام شاهپور افتاد: «لطفا برو تو.نمی خوام چشم غریبه ها به ماه پیشونیه من بیافته!برو عزیزم.»

لبخند زد.نفسی که توی سینه اش مانده بود با آه عمیقی بیرون آمد.عقب عقب رفت سمت در.دستی به صورت خیس خود کشید: «چرا نخواستی منو ببینی؟چرا انقدِر بی معرفت شدی شاهپور؟»

@fereshtehtatshahdoost

لبخند زد.نفسی که توی سینه اش مانده بود با آه عمیقی بیرون آمد.عقب عقب رفت سمت در.دستی به صورت خیس خود کشید: «چرا نخواستی منو ببینی؟چرا انقدر بی معرفت شدی شاهپور؟»

-«اگه می دیدمت چطور دل می کندم و می رفتم؟»

لب گزید:« آشتی؟!»

شاهپور لبخند زد.مه جبین نبود که آن قطره اشک بزرگ را توی قاب چشمان سیاهش ببیند:« رفتی تو؟!»

--«رفتم!»

-«آشتی!»

گوشی را روی سینه اش گرفت و آسوده خاطر نفس کشید.اینبار از ته دل بود که لبخند می زد.نور امید در عمق چشمان سرخ و اشک آلود دخترک دویده بود.

کنار پله ها و داخل عمارت ایستاده بود و به پیام شاهپور نگاه می کرد و حسرت می خورد که چرا قبل از چرخش آن لاستیک های لعنتی به روی سنگ فرش باغ، نرفته و با او حرف نزده بود.مه جبین که اهل مراعات کردن نبود.حتی اگر به خاطر شاهپور باشد باز هم...با دل خودش کنار نمی آمد.

@fereshtehtatshahdoost

****

آهسته با همان ریشه ای که در خاک داشت از گلدان سفالی بیرونش آورد و سمت باغچه ی کوچکی که شاهپور سال گذشته زیر آبنمای فیروزه ای درست کرده بود رفت.گل رز محمدی را داخل خاکی که کمی مرطوب بود گذاشت.شاهپور علاقه ی خاصی به گل محمدی داشت.حتی از سفر شیراز هم به عنوان سوغات مقداری محمدیِ خشک شده با خودشان آورده بودند که سوسن وقتی چای دم می کند کنار دارچین و به لیمو کمی از آن گل های خشکیده ی معطر هم استفاده کند.

و حالا مه جبین با دلتنگی می خواست در نبود شاهپور سر و سامانی به باغچه ی کوچکش بدهد.باغچه ای که مورد توجه عالیجناب بود.درست مقابل عمارت...چهار ردیف کاسه ی سرامیکی بزرگ فیروزه ای که نقش و نگار اصیل ایرانی داشتند و داخلش با تکه های کوچک کاشی، رنگارنگ و زیبا تزئین شده بود.

پدر شاهپور سال های دور این آبنما را آنجا بنا کرده بود...اما ایده ی درست کردن باغچه در کاسه ی چهارمِ آبنما که انتهایی ترین قسمت آن بود را شاهپور پیاده کرد.فصلِ بهار که می شد باغچه ی کوچکش را پر می

کرد.فصل بهار که می شد باغچه ی کوچکش را پر می کرد از گل های همیشه بهار و بنفشه و حالا که نبود مه جبین از فرصت استفاده کرد تا گل مورد علاقه ی شاهپور را با دست خود در دل خاک قرار دهد.
همانطور که خاک را دور آخرین ساقه ی سبز و تازه ی گل می ریخت و رویش دست می کشید تا خاکش یک دست شود صدایی مردانه از پشت سر گفت: اینجوری نباید فشارش بدی.گل از ساقه می شکنه.
دستش بی حرکت ماند و لبخند روی لبش سبک شد.آن صدا برایش آشنا نبود.دستش به ساقه ی گل بند بود که سرش را برگرداند و از روی شانه ی چپ نگاهی به او انداخت.با لبخند و چشمان فراخ از هیجانش به مه جبین زل زده بود.یک تای ابروی دخترک بالا پرید و بی توجه به او برگشت و خاک را مرتب کرد...اما آن صدای لعنتی دست از سرش برنداشت: قبلا از این نوع گل خونه ی عموم دیده بودم.می دونم باید چکار کنی که آسیب نبینه...بذار کمکت کنم.
و بی تعارف خم شد سمت مه جبین و دستش را جایی نزدیک به انگشتان او روی ساقه ی گل گذاشت.به عمد

@fereshtehtatshahdoost

نزدیک به انگشتان او روی ساقه ی گل گذاشت.به عمد شانه اش را مماس با شانه ی دخترک کرد و تنه اش را به بدن او کشید.نفس در سینه ی مه جبین حبس شد.فورا گلی که حالا محکم و استوار در دل خاک نشسته بود را رها کرد و از او فاصله گرفت: چکار می کنی؟مگه من از شما کمک خواستم؟...دست به اون گل نزن!
جمله ی آخرش را جوری محکم و تا حدی با صدای بلند گفت که بهرام با تعجب خودش را عقب کشید.صورت دختر از فرط عصبانیت سرخ بود و با حرص به بهرام نگاه می کرد.بی توجه به چهره ی برافروخته ی مه جبین قدمی پیش رفت: نمی خوای با من آشنا شی؟
ببینم...نکنه تو هم اینجا کار می کنی؟
ابروهای مه جبین از وقاحت آن جوانک خود به خود بالا پرید.سکوتش از سر تعجب بود اما او چیز دیگری تصور کرد: من بهرامم.برادرزاده ی حبیب.فکر نکن اومدم جای عموم پس واقعا شغلم باغبونیه.به خاطر بابام قبول کردم دو سه روز بیام جاش وایسم که کارشو از دست نده...اما خودم تو پمپ بنزین کار می کنم.
خب که چی؟چرا این ها را به مه جبین می گفت؟اخم

خب که چی؟چرا این ها را به مه جبین می گفت؟اخم کرد و بدون هیچ حرفی از کنارش رد شد.بهرام که جوان خوش سیمایی بود و توقع نداشت مه جبین انقدر صریح بی محلی کند و او را نادیده بگیرد، دنبالش راه افتاد:
اسمتو می دونم.وقتی زن الیاس داشت صدات می زد شنیدم.من واقعا ازت خوشم اومده مه جبین.اگه پیشنهاد دوستیمو قبول کنی و باهام تو رابطه باشی منم واسه ات...
با غیظ دکمه های بزرگ روپوش باغبانی را باز کرد اما از تنش در نیاورد.برگشت و به صورت مشتاق بهرام با آن چشمان قهوه ای روشنش براق شد: برو رد کارت.دیگه هم مزاحمم نشو.این دفعه رو نشنیده می گیرم ولی اگه یه بار دیگه همچین اشتباهی ازت سر بزنه بی برو برگرد به شاهپور میگم.بهتره حد خودتو بدونی.
با همان نگاه جوری برایش خط و نشان کشید که دهان بهرام از تعجب باز ماند.مه جبین گوشه ی شال ساده و خاک آلودِ لیمویی اش را قدری پیش کشید و خواست از

خاک آلودِ لیمویی اش را قدری پیش کشید و خواست از او فاصله بگیرد که بهرام با نیشخند صدایش زد: من فقط تا فردا یا نهایت پس فردا اینجام خانم کوچولو.از وقتی دیدمت صورتت همه اش جلو چشممه.نترس...با هم آشنا میشیم بعد.نمیذارم کسی بفهمه...هی با توام؟! چرا الکی ناز می کنی؟!

و به دنبال این حرف دستش را با بی شرمی روی بازوی مه جبین گذاشت تا نگهش دارد که تن دخترک از وحشت لرزید و نفس زنان داد زد: الیـــاس؟!...الیـــاس؟!...

چشمان بهرام گشاد شد و حیرت زده عقب کشید.کمی بعد الیاس دوان دوان از پشت باغ بیرون آمد.صدای جیغ مه جبین جوری در عمارت پیچیده بود که تاج الملوک هم به دنبال صنوبر روی ایوان ایستاد.

--چی شده؟!اون پایین چه خبره؟!

--نمی دونم خانم جون.مه جبین جیغ زد منم هول کردم دویدم.

و از پله ها پایین رفت و کنار مه جبین ایستاد.دختر بیچاره می لرزید و با اخم به بهرام خیره بود.صنوبر دستش را گرفت و حیران نگاهش کرد.الیاس عرق ریزان و سرخ خودش را به مه جبین رساند: بله خانم؟چی شده؟

@fereshtehtatshahdoost

صدای مه جبین از زور عصبانیت دورگه شد.با دست بهرام را نشان داد و ترس و واهمه را واضح در عمق چشمان آن مرد دید!

-اینو از عمارت شاهپور بنداز بیرون.همین حالا!

الیاس گیج و سرگردان به صورت بهرام که حالا از خشم کبود شده بود نگاه کرد و رو به مه جبین گفت: اما...آقا گفتن که...

مه جبین برافروخته و عصبی داد زد: من با شاهپور حرف می زنم.شما باهاش حساب کتاب کنید.تا شب نشده این آقا باید از عمارت رفته باشه!

بهرام که توهین مه جبین را دیده و حسابی به غرورش بر خورده بود داد زد: هی خانم چه خبرته؟نوبرشو که نیاوردی؟

جیغ زد: الیـاس؟!

--چـ...چشم!

--فکر کردی چه تحفه ای هستی حالا که ناز و ادا میای؟ یه نگاه به لباسایی که تنته بنداز بعد عمارت عمارت کن.مگه جز...

مه جبین نفس نفس می زد.آمد خیز بردارد سمت جوانک ساده لوح تا اینطور وقاحت به خرج ندهد که با اخطار عمه تاج از روی ایوان سر جایش ایستاد و با آن

@fereshtehtatshahdoost

اخطار عمه تاج از روی ایوان سر جایش ایستاد و با آن چشمانی که یک دریا موج و حرص و طغیان در خودش جای داده بود به بهرام زل زد.
الیاس که کمتر از مه جبین عصبانی نبود بازوی بهرام را گرفت و فشار داد: خفه شو پسره ی احمق.می دونی با کی داری اینجوری حرف می زنی؟زبونتو کوتاه می کنی یا نه؟
بهرام پوزخند زد و نگاه تحقیرآمیزی به مانتوی کهنه و مندرس مه جبین که مخصوص باغبانی بود انداخت.دست های دختر هنوز هم خاک آلود بود.صورتش بدون هیچ آرایشی باز هم می توانست جذاب باشد و خواستنی!
--هر کی که می خواد باشه.وقتی اینجا داره با گل و گیاها ور میره اونم با این سر و وضع یا کُلفته یا به خاطر خوشگلیش از رو بردگی آوردنش تا واسه صاحبِ این خونه...
فشار پنجه های بزرگ الیاس به دور بازوی استخوانی بهرام نفسش را بند آورد و...زبان درازش را چسباند ته حلقش.صدایش به گوش تاج الملوک نرسیده بود.از آن بالا با کنجکاوی آن ها را تماشا می کرد و می خواست

بالا با کنجکاوی آن ها را تماشا می کرد و می خواست بفهمد چه اتفاقی افتاده...ولی مه جبین که شنیده بود چاره نداشت دستش را از دست صنوبر آزاد کند و برای چند دقیقه هم که شده اصالت و ادب و وقار را نادیده بگیرد و حمله ور شود سمت آن موجودِ گستاخ و خرخره اش را زیر پنجه هایش له کند.

الیاس که انگار متوجه قصد مه جبین شده بود برای اینکه آرامش کند بهرام را کشید عقب و سر برد زیر گوشش و تشر زد: چی داری میگی پسره ی احمق؟مگه از جونت سیر شدی؟دخترخونده ی همون کسیه که صبح از ترس جلوش زبونت بند اومده بود.اگه یه کدوم از ما به گوشش برسونیم که به این دختر چی گفتی ذاتت رو واسه همیشه ور میندازه.شاهپور زند سر ناموس با احدی شوخی نداره.حالا جرات داری یه بار دیگه حرفی که زدی رو تکرار کن.

رنگ از رخ بهرام پریده بود.مه جبین داشت آن مانتوی وصله زده را از تن بیرون می کشید.نگاه بهرام لحظه ای روی اندامش ثابت ماند.در آن تونیک آستین بلند گران قیمت که زرق و برقش چشم هر کسی را می زد مه جبین مثل تکه گوهری می درخشید.دیگر از آن مانتوی گشاد و

@fereshtehtatshahdoost

مثل تکه گوهری می درخشید.دیگر از آن مانتوی گشاد و بی رنگ و روی باغبانی خبری نبود.مه جبین دختره مالک این عمارت بود؟با دو دلی نیشخند زد: سر بچه شیره میمالی الیاس؟اونی که من دیدم سنش انقدر بالا نبود که بتونه پدرخونده ی این دختر...
کشیدش عقب و غرید: بسه دیگه، دور بر ندار.برو سر کارت تا بیام تکلیفتو روشن کنم.پسره ی دیوونه دستی دستی کار دست خودت دادی...مه جبین خانم؟تو رو خدا به شاهپورخان چیزی نگین من همه چیو درست می کنم.این پسر پا از گلیمش درازتر کرده اما حسابش با من.
مه جبین به حدی عصبانی بود که مانتو را کوبید زمین و سمت پله ها رفت.اگر یک لحظه بیشتر می ماند خودش حساب آن بهرامِ نمک به حرام را می رسید.هنوز هم وقیح و هوس آلود نگاهش می کرد.انگار نه انگار که الیاس چه گفته بود.تاج الملوک پشت سرش وارد ساختمان شد و نگران پرسید: اون پایین چه خبر بود دخترم؟واسه چی جیغ زدی؟
از پله ها بالا رفت: چیز مهمی نبود.سرم درد می کنه عمه جون.
-دختر جان وایسا...
--شب در موردش حرف می زنیم.
--مه جبین؟اگه حالت خوب نیست دکتر خبر کنم؟
-نـــه!

-نـــه!
خودش را داخل اتاق پرت کرد.چطور حال خوشش را ناخوش کرده بودند؟فکر می کرد اگر سرش را به گل کاری و باغ و باغچه گرم کند کمتر دلِ تنگ و زبان نفهمش از یاد شاهپور در سینه به زمزمه و ناله می افتد.اما...با حضور آن موجود رقت انگیز حالا بیش از قبل احساس تنهایی می کرد.
سمت دستشویی رفت و بعد از اینکه دست هایش را شست و آبی به صورت زد حالش جا آمد.دلش می خواست گریه کند.به خاطر حرف های بهرام...به خاطر دلی که بهانه ی شاهپور را می گرفت.به خاطر علاقه اش به او که حالا بیشتر از هر وقتی خودش را نشان می داد. اگر شاهپور در عمارت بود این اتفاق هرگز نمی افتاد.او که باشد هیچ کس جرات زبان درازی ندارد.با درایت و مهربانی اش همه جا امن است و امان...او که باشد ترس رنگ می بازد و بی معنا می شود.حالا که به او نیاز داشت...نبودش به طرز باورنکردنی احساس می شد.
درست است که شاهپور به کسی بی احترامی نمی کند یا غره نمی گیرد و مغرور نیست ولی...با توجه به جایگاهی

غره نمی گیرد و مغرور نیست ولی...با توجه به جایگاهی که در میان طایفه ی زند داشت جور دیگری از او حساب می بردند.حسابی که فقط از سر احترام بود نه ترس و وحشت.شاهپور زند مرد محترم و سرشناسی بود.اگر می شنید که آن جوان بی سر و پا، چه پیشنهاد مبتذلانه ای به نامزدش داده قطعا حقش را کف دستش می گذاشت.درست مثل همان مزاحم دوران دبیرستانش که هیچ وقت نفهمید شاهپور چکار کرد تا دیگر سر و کله اش سمت مدرسه ی مه جبین پیدا نشود.

بغضش میل به باریدن داشت.ولی نبارید.نمی خواست ضعیف باشد.شاهپور بر می گردد.فقط یک روز دیگر دندان سر جگر سوخته اش بگذارد...شاهپور بر می گردد!

از دستشویی بیرون آمد و با دیدن تاج الملوک که روی تک صندلی اتاقش نشسته بود دستش روی دستگیره خشک شد.

-شما...از کی اینجایین؟!

تاج الملوک جدی اما مهربان نگاهش کرد.چشمان کم سویش را از پشت شیشه ی عینک یک دور اجمالی روی مه جبین چرخاند و به تخت اشاره کرد: بشین عزیزم.یه کم حرف بزنیم.

کم حرف بزنیم.
-اما...
--حرفام مهمه مه جبین!بشین...
دلش چرا لرزید؟یک لحظه بود.ولی همان هم...حس خوشایندی نداشت.یک جوری بود حالش.دلهره، اضطراب.شاید هم یک دلشوره ی عصبی.هر چه که بود دلش گواه خوبی نداد.با تردید پیش رفت و روی تخت نشست.نگاه تاج الملوک و حرفی که زده بود آنقدر ذهنش را بهم ریخته بود که بهرام و همه ی حرف هایش در یک گوشه از ذهنش کمرنگ شود.
-اتفاقی افتاده؟!
لبخند زد.مهربان بود.مثل همیشه.آرامش این زن مه جبین را یاد شاهپور می انداخت.ولی...پس چرا دلِ ترسیده اش این آرامش را نمی گرفت؟!
--صنوبر گفت که چی شده.به الیاس می سپرم اون پسرو تا قبل از اینکه شاهپور برگرده از عمارت پرت کنه بیرون.
مه جبین سکوت کرد و سر پایین انداخت.این را که خودش هم به الیاس گفته بود.نکند قرار است درباره ی بهرام حرف بزنند؟حرف مهمش همین بود؟!نه...اگر این باشد که مه جبین حس بدی پیدا نمی کند.آشفته بازاری بود ذهنش با آن همه افکارِ درهم و برهم و سرگردان!

بود ذهنش با آن همه افکارِ درهم و برهم و سرگردان!
یاد شبی افتاد که اشرف الملوک و دخترش برای دیدن شاهپور آمده بودند.قبلش عمه تاج می خواست حرف مهمی بزند.آن هم در حضور شاهپور...ولی آمدن مهمانان ناخوانده این اجازه را نداد.نکند...حالا...
--دخترم؟تو...در مورد وصیت مادربزرگت چیزی می دونی؟
گیج و منگ سر بالا گرفت.نگاه منتظر تاج الملوک را که دید جواب داد: بله.چطور مگه؟
--خاتون قیم تو بود.پدرت قبل از فوتش به خاتون وصیت کرده بود که مراقبت باشه.بعد از اون مادربزرگت به صورت قانونی سرپرستی تو رو به عهده گرفت.
-بله.خودم همه ی اینا رو می دونم...ولی چرا الان باید...
--صبور باش عزیزم.عجله نکن.
-آخه متوجه منظورتون نمیشم.حرف مهمتون در مورد وصیت خاتونه؟!
تاج الملوک با لبخند به چشمان پر استرس مه جبین زل زد.مشخص بود که یک چیزهایی حس کرده...ولی از اصل مطلب هیچ اطلاعی نداشت.همانی که بعد از

اصل مطلب هیچ اطلاعی نداشت.همانی که بعد از مطرح کردنش نمی شد عکس العمل مه جبین را پیش بینی کرد.شاهپور مثل آب زلال بود.تاج الملوک هم انتظار آن واکنش را داشت...ولی مه جبین درست نقطه ی مقابل نوه ی برادرش بود.
نفس عمیق کشید و بی مقدمه پرسید: می دونی که خاتون توی وصیت نامه اش از شاهپور چی خواسته؟!

تکان خورد.می دانست؟می دانست.نه اینکه دیده باشد...اما یک چیزهایی شنیده بود.حالا مگر چه اهمیتی دارد؟او که به این چیزها اعتقادی نداشت.وصیت نامه هر حکم شرعی که بخواهد داشته باشد برای مه جبین مهم نیست.آزادی انسان ها که قرار نیست در گروی یک تکه کاغذ باشد؟!
اخم شیرینی میان دو ابرویش نشست: بله می دونم.خاتون می خواست شاهپور قیم من باشه.
--خب؟تونستی باهاش کنار بیای؟

@fereshtehtatshahdoost

--خب؟تونستی باهاش کنار بیای؟
-راستش نه!اون موقع...وقتی که شنیدم از اینکار خاتون ناراحت شدم.مادربزرگم فکر می کرد مه جبین هنوز همون دختربچه ی کوچیکی که بعد از فوت پدرش، سرپرستیشو قبول کرد.اما من بزرگ شده بودم.یه دختر مستقل که مثل هر انسان دیگه ای حق انتخاب داشت...ولی خاتون این حق رو از من و شاهپور گرفت.نه اون راضی به اینکار بود...نه من دلم می خواست سرپرستیم با شاهپور باشه.خاتون حتی نظر منی که نوه اش بودمو هم نپرسید.برای همین هیچ وقت اون وصیت نامه رو قبول نداشتم...اما شاهپور بهش عمل کرد.
--در واقع کار درست رو شاهپور کرد دخترم.اون مرد باایمانیه.به حلال و حروم اهمیت میده.نمی خواسته دِینی به گردنش باشه و خودشو مدیون کنه.عمل نکردن به وصیت نامه گناهه.
-پس من چی؟نظر من مهم نبود؟توران دخت میگه شاهپور به خاطر من هیچ وقت ازدواج نکرد.همیشه مراقب بود که اتفاقی واسه ام نیافته.من بچه نبودم عمه تاج.توجه شاهپورو روی خودم می دیدم.می دیدم وقتی

@fereshtehtatshahdoost

تاج.توجه شاهپورو روی خودم می دیدم.می دیدم وقتی اون کنارمه همه بهم احترام میذارن.خیلیا بهم زخم زبون می زدن ولی وقتی شاهپور بود هیچ کس صداش در نمی اومد.من و اون حق انتخاب نداشتیم؟شاهپور می تونست شیش سال از بهترین سال های عمرشو هر جور که دوست داشت زندگی کنه.نه اینکه تو اوج جوونی خودشو درگیر من و مشکلاتم کنه.اینه عدالت؟!

تاج الملوک زیرک بود.چشمانش را تنگ کرد و قاب ظریف عینک را روی تیغه ی بینی اش بالا کشید:

دلخوری که شاهپور ازدواج نکرده؟یا دنبال زندگی خودش نرفته؟دوست نداری بهت توجه کنه؟

مه جبین مکث نکرد.سریع جواب داد: معلومه که نه.منظور من این نبود عمه جون.یعنی...خب...شاهپور که با میل خودش قبول نکرد قیم من باشه.مجبور شد.

--اگه شاهپور مرد مطمئن و امینی نبود خاتون هیچ وقت بهش اعتماد نمی کرد.بهترین گزینه برای اینکه بتونه بعد از مرگش با خیال راحت جگرگوشه اش رو دست یه آدم حلال زاده و باخدا بسپره نوه ی برادر من بود.

@fereshtehtatshahdoost

مه جبین سکوت کرد.حرف حق که جواب نداشت.داشت؟خاتون شاهپور را انتخاب کرد چون از هر جهت مناسب بود.کسی هم پیدا می شود که قاطعانه بگوید شاهپور زند تهرانی الاصل اتابکی صلاحیت قیم شدن را ندارد؟قطعا نه!

سکوت مه جبین که بوی عقب نشینی می داد تاج الملوک را مجاب کرد تا هر چه زودتر سر اصل مطلب برود.با لحنی جدی ولی آرام و شمرده گفت: تو وصیت نامه رو نخوندی عزیزم.فقط شنیدی که شاهپور قراره سرپرستت باشه.در صورتی که خاتون چیزای دیگه ای هم توی وصیتش از شاهپور خواسته.

مه جبین فقط نگاهش کرد.نه متوجه منظور آن زن می شد...و نه رغبتی به شنیدن محتوای وصیت نامه ی مادربزرگش داشت.قبلا شاید...منتهی...نه الان که نامزد شاهپور محسوب می شد و دیگر میانشان خبری از آن قیومیتِ کذایی نبود.

@fereshtehtatshahdoost

ورق چه تلخ و ظالمانه بر می گشت.تاج الملوک با آن لحن قاطع و آرام خود، مقابل چشمان حیرت زده ی مه جبین پرده از رازی برداشت که شاهپور برای بیانش هراس داشت.رازی که خواب را از چشمان مرد جوان گرفته و سردرگم و پریشانش کرده بود.عمه تاج، همه چیز را مو به مو کف دست مه جبینی که رنگ به رویش نمانده بود گذاشت و با سری پایین افتاده نگاه به اشک چشمان غمگینش نکرد که ببیند چطور ذره ذره آب می شود و بغض می کند اما حرفی نمی زند.

دل پیرزن می لرزید وقتی می خواست پای حقایق را پیش بکشد...اما چاره ای نداشت.آنچه که می بایست عیان شود را از حجاب بیرون کشید.گفت...از اینکه خودش به خاتون پیشنهاد کرده بود تا شاهپور قیم مه جبین شود.اینکه مادربزرگش با میل باطنی خود، تعیین کننده ی سرپرست بوده...و شاید بدترین قسمت ممکن همانجایی بود که تاج الملوک به موضوع اصلی اشاره

همانجایی بود که تاج الملوک به موضوع اصلی اشاره کرد و گفت که اگر نمی تواند مثل خواهر شاهپور باشد باید خودش را عضوی از خانواده ی او بداند و باور کند که دست شاهپور امانت است.تا وقتی که به میل و اراده و تایید شاهپور، مه جبین با مرد معقولی ازدواج کند.آن موقع به طور قانونی، خودش مالک دارایی پدرش و خاتون می شود.

مه جبین که به پهنای صورت اشک می ریخت و حواسش نبود که چه بی صدا گریه می کند، بی پناه و ترسیده...با دلی لرزان و عصبی از روی تخت بلند شد: شما چی دارین میگین؟این...حرفا همه اش دروغه مگه نه؟

اصلا...اصلا...نفسش را با بغض فوت کرد: به خدا مسخره ست.همچین چیزی امکان نداره.

تاج الملوک سری جنباند و نگاهش کرد: مه جبین؟آروم باش عزیزم...بشین منطقی حرف بزنیم.

-از کدوم منطق حرف بزنیم؟منطقِ من یا منطقِ شما؟ منطقِ من میگه این وصیت نامه از بن غلطه.اشتباهه.بی پایه و اساسه.نه قانونا و نه شرعا هیچ اعتباری نداره.منطق شما هم همینو میگه؟آره؟

--آروم بگیر دختر.چرا داد می زنی؟بشین!

@fereshtehtatshahdoost

--آروم بگیر دختر.چرا داد می زنی؟بشین!
نفس نفس می زد و...اینبار صدایش از بغض بند آمده بود: خاتون همیشه ی خدا نگران من بود.نمی دونست داره چکار می کنه.فکر نکرد و همینجوری گفت شاهپور، نوه اشو به چشم خواهرش ببینه.نفهمید داره چکار می کنه.آدما مگه اشتباه نمی کنن؟خاتون نمی تونست اشتباه کنه؟
--استغفرالله.این حرفو نزن دخترم.گناه داره.
-گناهه چی؟کدوم گناه؟مگه میشه به حرف یه نفر، دختر و پسری که با هم نامزدن خواهر و برادر بشن؟منطق شما اینو میگه؟تو رو خدا دست از این افکار پوسیده و نخ نماتون بردارین.چطور دلتون میاد؟من...با شاهپور... سینه اش به تنگ آمد و بغضش ترکید تا ساکت شد و نشست گوشه ی تخت.صورتش را با دست پوشاند ولی صدای گریه اش بلند نشد.تاج الملوک با غم نگاهش کرد.به مه جبین حق می داد.برای همین هر چه هم که بگوید توک زبانی ست و خرده نمی گیرد.دخترک شوکه بود.تا بخواهدِ با واقعیت کنار بیاید زمانِ می برد.

@fereshtehtatshahdoost

بود.تا بخواهد با واقعیت کنار بیاید زمان می برد.
--به شاهپور گفتم عزیزم...به تو هم میگم.شما دو تا قرار نیست خواهر و برادر باشین که انقدر زود از کوره در میرین.خاتون همینجوری این مثال رو زد دخترم، خودم پیشش بودم.شاهپور که سنی نداشت تا بخواد جای پدرخونده ات باشه.خاتون خدا بیامرز برای اینکه رابطه ی شما دوتا رو موجه کنه گفت به چشم خواهر و برادر همو نگاه کنید.حالا که نمی تونین...خیلی خب تو یه عضوی از این خانواده ای و دست شاهپور امانت.فقط همین.
دستش را برداشت.صورتش خیس و چشمانش سرخ بود:
فقط همین؟یعنی شکستن دل یه نفر انقدر آسونه؟به نظر شما اینکه شاهپور بخواد منو شوهر بده چیز کمیه عمه جون؟تو رو خدا...اصلا می فهمین چی میگین؟
--کاریه که شده دخترکم.نزدیک شدن شما از اولم امرِ خطا بود.حالا هم که اتفاقی نیافتاده.کسی خبر نداره چی بینتون گذشته.از همین الان جلوی این رابطه گرفته شه به نفع خودتونه.
مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می پرید و آرام و قرار

@fereshtehtatshahdoost

مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می پرید و آرام و قرار نداشت.صدایش قدری اوج گرفت: من این چیزا رو قبول ندارم.کجای این قرارداده زوری می خواد به نفع من و شاهپور باشه؟ما رو با یه برگه ی بی سر و ته می خواین از هم جدا کنید؟به همین راحتی؟شاهپور بی گناهه...اما از امشب گناهه شاهپور هم پای من.ما با هم ازدواج می کنیم.

عتاب آلود و تند از پشت عینک با اخم به مه جبین نگاه کرد: کفر نگو دختر.دست مادربزرگت از دنیا کوتاه شده.خدا رو خوش نمیاد پاره ی تنش این حرفو بزنه.تو تنها وصی اون خدا بیامرزی.وظیفه داری به خواسته اش عمل کنی.

بلند شد و نفس گرفت و تلخ جواب داد: نمی خوام.عمل نمی کنم.وصیت نامه یا هر چیز دیگه ای که می خواد باشه، واسه ام مهم نیست.خاتون می خواست من خوشبخت باشم؟من فقط کنار شاهپور خوشبخت میشم.من زن هیچ کس جز شاهپور نمیشم.نه ملک و املاکِ خاتون رو می خوام...نه ارث و میراثشو.من فقط شاهپورو می خـــوام!

@fereshtehtatshahdoost

شاهپورو می خـــوام!
تاج الملوک که چشمانش فراخ شده بود از آن همه بی پروایی...عصایش را کوبید کف زمین و با عصبانیت داد زد: بشین سرجات.درشتی نکن دختر من شاهپور نیستم که بذارم هر حرفی رو جلوم بزنی.بـــشـــیـــن!
با بغض به چشمان تاج الملوک نگاه کرد.سر بالا انداخت: من یه دختر بیست و سه ساله ی مستقلم.رو پای خودمم وایسادم.به هیچ کسی ام متکی نیستم.نمیذارم...نمیذارم یه تیکه کاغذه از انقضا افتاده با چهار خط دست نوشته واسه آینده ام تعیین تکلیف کنه.من به شاهپور محرمم.نشون کرده ی اونم...اینم انگشتری که خودش گرفت و دستم کرد.
صورت پیرزن از زور عصبانیت ارغوانی شده و دستش با همان عصایی که محکم چسبیده بود به شدت می لرزید: ندونسته یه اشتباهی کردین.یه چیز محالی بوده بین خودتون.تو انگشترو به شاهپور پس میدی همه چی تموم میشه.
-عمـــه تاج؟!
--همین که گفتم مه جبین.فکر می کردم انقدر عاقل هستی که متوجه منظورم شده باشی.

@fereshtehtatshahdoost

--همین که گفتم مه جبین.فکر می کردم انقدر عاقل هستی که متوجه منظورم شده باشی.
-عاقل بودن یا نبودنِ من بسته یه افکار شما نیست.من راه خودمو میرم.عادت ندارم از کسی امر و نهی بشنوم.
--همینه که هر جور دلت خواسته رفتار کردی.ببین...من تو رو هم مثل شاهپور دوست دارم.نوه ی خاتون هستی و خودتم می دونی مادربزرگت از خواهر واسه من عزیزتر بود.تو و شاهپور با هم فرق دارین.نه سبک زندگیتون به هم نزدیکه...و نه عقاید و افکارتون.احساسی تصمیم نگیر دخترم.عاقبتش فقط پشیمونیه.
مه جبین با حسرت دست کشید زیر چشمانش و انگار که نشنید تاج الملوک چه می گوید با دلی پر درد نالید:
شاهپور چی میگه؟اونم مثل شما فکر می کنه؟
سر تکان داد و با تحکمی آمیخته به آرامش گفت: شاهپور هیچ وقت تن به گناه نمیده.اون تو رو واقعا دوست داره...ولی نه بیشتر از خدایی که عمری خالصانه بندگیشو کرده.من اونو خیلی خوب می شناسم دخترم.شاهپور سر قولی که داده می مونه.به عهدی که بسته پاینده و هیچ وقت به امانتی که دستش سپردن خیانت نمی کنه.

@fereshtehtatshahdoost

خیانت نمی کنه.
با اینکه دل کوچکش ترک برداشته بود از آن همه بی رحمی ولی نتوانست جمله ای که فقط کلامی نبود را زمزمه نکند: شاهپور...مرد و مردونه...بهم قول داد.
--می دونم عزیزم.علاقه ی شاهپور به تو واسه وقتیه که هیچ وصیت نامه ای در کار نبوده.واضحه که شاهپور هیچ خیانتی نکرده.عاشق شده و نتونسته جلوی احساسشو بگیره.یه لحظه تو موقعیتی قرار گرفته که دست خودش نبوده.به قول خودت مرد و مردونه به حرف دلش گوش کرده و تو رو خواسته...اما حالا که فهمیده این قضیه تا چه حد جدیه طرف حق رو می گیره.عمل به وصیت خاتون هم به حقه و باید اجرا بشه!

اشک دانه دانه از چشمان زیبایش می غلتید روی گونه های برجسته اش و تا زیر چانه اش راه می گرفت و پایین می آمد.با بغض...معصوم و دلشکسته لب زد:
شاهپور...می خواد قید منو...بزنه؟!
تاج الملوک نفس عمیق کشید.از اول هم تمایل نداشت بحثشان به یک چنین جایی برسد.هر زمان دلش با دیدن

بحششان به یک چنین جایی برسد.هر زمان دلش با دیدن چشمان معصوم مه جبین به درد می آمد و می خواست سکوت کند یاد مردمان حرافی می افتاد که آن بیرون و در میان طایفه و دوست و آشنا چون کفتارانی گرسنه، شاهپور را دوره کرده اند تا جانش را با مالش به تاراج ببرند.

با این تصور ابروهای کم پشت پیرزن جمع شد و چند چین بیشتر زیر چشم و روی پیشانی اش افتاد.باید کاری که از نظر خودش به صلاح همه بود را انجام می داد.در غیر اینصورت عشق ممنوعه ی آن ها خبر از قیامت بزرگی می دهد که فتنه گران قرار است زیر سایه اش علیه شاهپور و اعتبار و خوشنامی اش دست به توطئه بزنند.

آب دهانش را با نگرانی فرو داد و نگاه از چشمان منتظر دخترک گرفت: حتما متوجه شدی که شاهپور یه مدتیه باهات سرد رفتار می کنه.دائم تو خودشه و با کسی حرف نمی زنه.دیگه مثل قبل آروم نیست.دلیل رفتارشم بر می گرده به وصیت خاتون.

نگاهش کرد.سعی داشت با زبان خوش دل این دختر را

نگاهش کرد.سعی داشت با زبان خوش دل این دختر را رام کند.با لحن آرام تری ادامه داد: مه جبین؟دخترکم؟ دلتو به اینکه شاهپور از بین گناه و عشق...عشق رو انتخاب کنه خوش نکن.این پسر پیش ما و تو دامن خودم بزرگ شده.تا اونجایی که من بودم و دیدم و خبر دارم یه اشتباه کوچیک ازش سر نزده.الان با خودش و احساسش درگیره.راهشو گم کرده.نمی دونه چی درسته چی غلط.تو باید بهش کمک کنی.

چشمان مه جبین از تعجب باز شد: چه کمکی؟!

مکث کرد.ترجیح داد نگاه به نگاه امیدوارش نکند.جدی و سرد جواب داد: از شاهپور فاصله بگیر.تو از خیلی مسائل بی خبری.همه چیز عشق نیست عزیزم.مهم تر از عشق هم وجود داره که تو بخوای به خاطرش فداکاری کنی.

-مـ...منظورتون...چیه؟!

--همه چیز از دور قشنگه مه جبین.خارج از این عمارت و میون طایفه...خیلیا هستن که چشم دیدن شاهپورو ندارن.بعضیاشون برای اینکه این پسر رو از سر راهشون کنار بزنن هر کاری می کنن.حالا تصور کن، اگه همون از

کنار بزنن هر کاری می کنن.حالا تصور کن، اگه همون از خدا بی خبرا بفهمن شاهپور دلباخته ی دختری شده که قیمش بوده...دختری که خاتون اونو دستش امانت سپرده...بی خبر توی شیراز عقدش کرده و انگشتر انداخته دستش...فکر می کنی این آدما شاهپورو راحتش میذارن؟عین آبِ خوردن آبروشو می برن.هزار جور انگ به شما دو نفر می زنن تا شاهپوری که یه عمر حلال خدا رو حروم نکرده جلوشون زانو بزنه.حرمتشو می شکنن.اعتبارشو ازش می گیرن.اینور و اونور دهن به دهن می چرخونن و پشت سر شاهپور صفحه میذارن.میگن اونی که تونست به اعتماد خاتون خیانت کنه و دست ببره سمت ناموسش دیگه تو این طایفه هیچ احترامی نداره.شب و روز با زخم زبون، شاهپورو ذره ذره می کُشن.اسمش و خوشنامیش رو تو چند لحظه ازش می گیرن.دروغ میگن.شایعه می سازن.اینکه تو اومدی اینجا و شاهپور نتونسته جلوی خودشو بگیره و بهت دست زده.حالا هم مجبوره عقدت کنه.تو که بینشون بودی دخترم؟می دونی این آدما چقدر بی رحمن و چجوری قضاوت می کنن؟با زبونشون عین عقرب نیش می

قضاوت می کنن؟با زبونشون عین عقرب نیش می زنن.واقعیت اینه که شاهپور نه دل اینو داره از تو دست بکشه.نه اهل گناه و معصیته.منظورم وصیت نامه نیست.من فقط نمی خوام اتفاقی واسه شاهپور بیافته.حالا خوب فکراتو بکن عزیزم.تا این پسر از سفر برنگشته تصمیمتو بگیر.اصلا وصیت مادربزرگت هیچی...می خوام بدونم عشقت به شاهپور اونقدر بزرگ هست که به خاطرش فداکاری کنی؟

مه جبین با دهان نیمه باز به او نگاه می کرد.تکان نمی خورد.نفس نمی کشید.لبانی که سرد و منجمد بودند، از فرط وحشت کبود شدند.لرزش مردمک چشمانش مشهود بود و...دیدش را هر لحظه بیش از پیش تار می کرد.دنیا دور سرش می چرخید.صورتش بی رنگ و دهانش مثل کویر...خشک و تشنه بود.اثری از حیات در او دیده نمی شد.مانند یک تندیس سنگی، گوشه ی تخت افتاده و حرکت نمی کرد.گردنش مثل تنه ی درخت خشکیده بود.به سختی، گنگ و مبهوت طرفین تکانش داد.ماتش برده بود.هیچ صدایی نمی آمد.هیچ

تکانش داد.ماتش برده بود.هیچ صدایی نمی آمد.هیچ صدایی نمی شنید.فقط می دید که لب های تاج الملوک تکان می خورد.پیرزن عصازنان از روی صندلی بلند شد و قدم برداشت.با آن رازی که از حجاب چندین و چند ساله اش بیرون کشیده بود...نفهمید قرار است چه دردی بر دل این دختر بی پناه بگذارد و برود.

او که آنجا را ترک کرد...اتاق در سکوت خفقان آوری فرو رفت.بوی مرگ می داد این اتاق.روی تخت نشسته بود و با دستی مرتعش و پنجه هایی که بی حس بودند به روتختی چنگ می زد.

مه جبین...قید شاهپور را بزند؟از همان اول می دانستند این سدی که پیش پایشان علم شده به بزرگی یک دنیا تاریکی و مصیبت با خود می آورد.مگر نمی خواستند شانه به شانه ی هم از آن عبور کنند؟!شاهپور قول داده و سر قولش هم می ماند.محال است زیر حرفش بزند.بر

و سر قولش هم می ماند.محال است زیر حرفش بزند.بر می گردد...بر می گردد و اعتراف می کند که همه ی این اتفاقات صرفا یک شوخی مسخره است.مضحک و بی معنی.هنوز هم آخرین پیامش را به خاطر دارد.اگر قیدش را زده بود که او را ماه پیشانی اش خطاب نمی کرد.می کرد؟!

سر چرخاند و به دنبال گوشی چشمش را دور و بر اتاق چرخاند.با یک خیز سمت میز آرایش رفت و آن را چنگ زد.باید با شاهپور حرف می زد.اگر چیزی نمی گفت...اگر صدایش را نمی شنید و با زبان خودش نمی گفت که این حرف ها یک مشت مهمل است و خیالات، نفسش بالا نمی آمد.شماره ی شاهپور را با چه حالی گرفت.

خاموش نبود...اما بوق می خورد و جواب نمی داد.یک بار، دوبار، سه بار...بیش از ده بار شماره اش را گرفت و هر بار به بن بست دیگری می رسید.شاید گوشی اش روی سایلنت باشد.شاید اطرافش شلوغ است و صدای زنگش را نمی شنود.

پیام داد تا هر وقت که آن را می خواند با مه جبین تماس بگیرد: « باید حرف بزنیم شاهپور.عمه تاج همه چیو در مورد وصیت نامه بهم گفت.هر چی تماس گرفتم جواب ندادی.لطفا تو اولین فرصت بهم زنگ بزن!»

ندادی.لطفا تو اولین فرصت بهم زنگ بزن!»
گوشی را پایین گرفت.بغضش ترکید.پوست لبش را با استرس زیر دندان گرفته و می جوید.اشک، آرام و بی صدا روی صورتش رقص کنان پایین می آمد و شوری اش نمک می شد روی زخم دلش.همانجا کنار میز ایستاده بود و بی حواس به زمین نگاه می کرد که چند دقیقه بعد صدای زنگ پیامک بلند شد.نفهمید چطور نفسش را حبس کرد و همراهش را برداشت.پیامی که با وجود آن شکلک فنجان چای و لیمو فقط می توانست از طرف شاهپور باشد.نگاهش با اشک و بغض روی صفحه چرخید: «شرمنده ام مه جبین.الان نمی تونم حرف بزنم.باشه واسه بعد خودم بهت زنگ می زنم.»
یعنی چی؟!همین؟!مه جبین به عمد اسم وصیت نامه را آورده بود که شاهپور با حساسیت بیشتری به او زنگ بزند و حالش را بپرسد...اما حالا که نیاز داشت صدایش را بشنود می گفت...
با غیظ گوشی را روی میز انداخت و پنجه هایش را لا به لای موهای بلندش فرو برد.سرش را با حرص چنگ می زد.کلافه بود.عصبی بود.اگر شاهپور جلوی رویش

@fereshtehtatshahdoost

با غیظ گوشی را روی میز انداخت و پنجه هایش را لا به لای موهای بلندش فرو برد.سرش را با حرص چنگ می زد.کلافه بود.عصبی بود.اگر شاهپور جلوی رویش ایستاده بود و اینطور سرد می گفت «باشه واسه بعد...» قطعا مه جبین یک جواب حسابی برای این رفتارش رو می کرد.اما حالا...لعنت به او.لعنت به خودش که هنوز هم دلتنگ بود.نباید باشد؟کینه بگیرد؟ دلی که با هر بار آمدنِ اسمش می لرزید و مست می شد و دیوانه هم مگر می تواند به مالکِ خود خرده بگیرد؟با این حال دلخور بود.این اشک های وامانده هم برای همین سد شکسته و نالان فرو می ریختند و داغ دلش را تازه می کردند.کاش بند می آمد اشکش.این زخم حالا حالاها میل به التیام نداشت.

@fereshtehtatshahdoost

****

با بی میلی لقمه ای نان به دهان برد و باز هم به فنجان چای خیره شد.
شکرِ ته نشین شده ی ته فنجان، حل شده بود و مه جبین همچنان قاشق را داخلش می چرخاند.تاج الملوک و توران دخت نگاهش می کردند و مه جبین متوجه اطرافش نبود.با آن تونیک ساده ی آبی و صورتی بدون آرایش، بی روح و خسته پشت میز نشسته و وانمود می کرد که صبحانه می خورد.حالش هیچ خوب نبود.چشمان پف کرده و سرخش نشانی از طراوت و شیطنت همیشگی اش نداشت.دیشب را با چه دردی به صبح رسانده بود.پلک روی هم نگذاشته بود که این وقت از روز با پریشانی میان جمع حاضر می شد.
تاج الملوک به نرمی صدایش زد: مه جبین؟دخترم حالت خوبه؟
واکنشی نشان نداد.گویی صدایش را نشنیده باشد همچنان به فنجان چای نگاه می کرد.تاج الملوک دستش را جلو برد و روی بازوی او گذاشت.مه جبین لرزید.مات و مبهوت سرش را بالا گرفت.نگاه بی فروغش را به چهره ی نگران و ابروهای جمع شده ی عمه تاج انداخت: بله؟!

@fereshtehtatshahdoost

ی نگران و ابروهای جمع شده ی عمه تاج انداخت: بله؟!
--خوبی مادر؟چرا هیچی نمیگی؟!
نفس عمیق کشید.از میز فاصله گرفت: آره.چیزی
نیست.ببخشید...
و از روی صندلی بلند شد.نگاه تاج الملوک به مه جبین
بود.هیچ کدام نمی دانستند که دلیل پریشان حالیِ او به
خاطر شاهپور است.هنوز با دخترک تماس نگرفته بود...و
مه جبین حس سرخوردگی داشت.از اینکه شاهپور
بخواهد به وصیت نامه ی خاتون عمل کند.از اینکه با
دور شدنش از مه جبین نیت دیگری داشته باشد.یک
لحظه هم این جمله ی لعنتی در سرش خفه نمی شد:
«نکنه می خواد با بی محلیاش، نسبت بهش سرد شم که
راحت تر بتونه این رابطه رو تموم کنه؟!»
زنگ نزدنش هیچ توجیهی نداشت...جز اینکه متوسل به
دروغ نشود.اگر زنگ بزند مجبور است برای آرام کردن مه
جبین نقش بازی کند.حتی شاید وعده های دروغین
بدهد.چیزی که شاهپور اهلش نبود.پس به خودش و این
دختر به اندازه ی یک روز سکوت و بی خبری، زمان می
داد تا هر دو روی این مسئله فکر کنند.

داد تا هر دو روی این مسئله فکر کنند.
حتما همین بود.شاهپور قصد دیگری نداشت...ولی نفهمید شاهپور؟نفهمید که این زنگ نزدن ها و بی خبری از حالِ او گل نرگسش را می خُشکانَد؟!پژمرده و افسرده اش می کند؟کاش شاهپور این فاصله را برندارد.کاش مرد و مردانه سر حرفش بماند.
اما...اگر بماند هم آبروریزی می شود.این جماعت نه او و نه مه جبین را به حال خودشان رها نمی کنند.زهرشان را می ریزند.شاهپور را به زانو در می آورند.چیزی که مه جبین اصلا دلش نمی خواست اتفاق بیافتد سرشکسته شدنِ عالیجناب بود.
حالش گرفته و قلبش بیمار شد.آنقدر گریه کرده بود که حس می کرد یک قطره آب هم در بدنش باقی نمانده.همه اش اشک شد و دیشب...روی تختِ شاهپور، وقتی که سرش را توی بالشتش فرو می کرد و از ته دل با بغض نفس می کشید زیر آسمان تیره و تارِ دلش، دانه دانه بارید.با دلتنگی بارید.با دلی شکسته بارید.
بی حال و بغض آلود، از عمارت بیرون رفت.توران دخت نگاهش را به تاج الملوک انداخت.دست از صرف صبحانه اش کشیده و به فکر فرو رفته بود!

@fereshtehtatshahdoost

صبحانه اش کشیده و به فکر فرو رفته بود!
--همه چیزو بهش گفتین؟!
پلک زد.آهی از سینه بیرون داد: از بین بد و بدتر...مجبور شدم بد رو انتخاب کنم! صلاحشون جز این نیست توران دخت.این دو تا بچه باید درک کنن که چی درسته و چی غلط!
--مه جبین طاقت نمیاره.شاهپور که برگرده همه چی عوض میشه!فکر اینم کردین؟!
--می دونم.منتهی از اینکه مه جبین رو تو این حال و روز می بینم ناراحتم.دلم نمیاد از هم دور شن...ولی از عاقبتش می ترسم.شعله ی این عشق دامن همه ی ما رو می گیره.مخصوصا شاهپور!
--بهتر نیست همه چیزو بسپریم به شاهپور؟حتما یه فکری می کنه.
--شاهپور این دخترو دوست داره.نمی تونه از عشقش بگذره.حتی اگه نتونه به دستش بیاره بازم نمیذاره مه جبین ازدواج کنه.
--داداشم منطقی تر از این حرفاست عمه تاج!
پوزخند زد.نگاهی عاقل اندر سفیه به توران دخت انداخت.لحنش بوی پختگی می داد.انگار که از روی یک

@fereshtehtatshahdoost

انداخت.لحنش بوی پختگی می داد.انگار که از روی یک عمر زندگی و تجربه حرف می زند: جلوی جماعتِ عُشاق از منطق حکایت نساز دخترم.شاهپور یه مَرده.تا دیروز به عنوان قیم روی مه جبین تعصب داشت، الان به اسم نامزدش غیرت نشون میده.حتی اگه این نامزدی بهم بخوره بازم نگاه این دوتا روی هم با منظوره.اون رابطه دیگه سر جای اولش بر نمی گرده.

--پس میگین چکار کنیم عمه تاج؟دست روی دست بذاریم و ببینیم که این دوتا چجوری دارن ذره ذره آب...

--هر مشکلی یه راهه حلی داره دخترم.

روسری اش را که زیر غبغب سنجاق کرده بود قدری پیش کشید.موهای یک دست سپیدش را پوشاند.دستش را به عصا بُرد و به آرامی از روی صندلی بلند شد: تنها راهش اینه که مه جبین هر چه زودتر برگرده خونه ی خاتون.باید یه مدت طولانی از شاهپور دور باشه...هی دل غافل.چی بگم آخه؟خدا عاقبت همه مون رو ختم به خیر کنه!...راستی دخترم؟تا یه ساعت دیگه حاضر باش.بچه ی خواهرم ناهار دعوتمون کرده خونه اش.عیدی یه سر بهشون بزنیم بد نیست.

--اما...تو این شرایط...

@fereshtehtatshahdoost

--پاشو دخترم.تکلیف شاهپور و مه جبین از همین الان مشخصه.من هر اونچه که باید می گفتمو بهشون گفتم.موندن من و تو هم اینجا حلال این مشکل نیست.
و همانطور که سرش را طرفین تکان می داد و افسوس می خورد، عصازنان از سالن بیرون رفت.توران دخت متفکرانه به میز صبحانه نگاه می کرد.تا قبل از این جریانات از ته دل می خواست که یک جوری شر مه جبین و مشکلاتش از سر شاهپور کنده شود و برود دنبال زندگی اش!اما حالا...از وقتی که حال و روز برادرش را دیده، بین دو حس متضاد گیر افتاده بود.به این باور رسیده بود که دلیل حالِ خوبِ شاهپور، فقط می تواند مه جبین باشد.تنها علتی که می توانست آرامش را یک بار دیگر به این خانه و مالک همیشگی اش بازگرداند.مه جبین از قبلِ قیومتِ شاهپور جایش را در دل او پیدا کرده بود.به فراموشی سپردن چنین عشقی ممکن نیست.مگر معجزه ای شود!

****

نوک کفشش را روی چمن های تازه جوانه زده ی باغ می کشید.همه جایِ این عمارت بوی بهار می داد.بوی فصل

کشید.همه جای این عمارت بوی بهار می داد.بوی فصل نو شدن.بوی تازگی.عطرِ خوش زندگی در هوا پراکنده بود.در هوای فروردین ماه.همه چیز و همه جا...به جز قلبِ ناآرامِ او که نمی فهمید آرامشش را کجا گم کرده! قطعا نزدِ شاهپور!از کِی؟مگر شاهپور هم اهل بی وفایی بود؟گوشی اش را کف دستش گرفته و هر بار که نگاهش را با ناامیدی به صفحه ی خاموشش می انداخت داغ دلش تازه می شد.شاید که زنگ بزند.شاید...

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید.نفسش را سنگین و پیوسته بیرون داد.لیست مخاطبینش را باز کرد.از بعد تماس دیروزش دیگر به شاهپور زنگ نزده بود.هیچ پیامی هم نگرفته بود.گفته بود بعدا تماس می گیرد اما نگرفت.با غرورش سر جنگ داشت.پس عزتِ نفسش چه می شود؟چانه اش از بغض لرزید.اشک بعدی دانه درشت و لغزان روی گونه اش روان شد.عزت نفس را می خواست چه کند؟داشت دل می تِرکاند از دوری شاهپور.بس بود دیگر.فراق و بی خبری بس بود.دارد میمَرد.جان می کَنَد.پس کجاست که ببیند ماه پیشانی اش چطور زیر حرارتِ ظلم و ناعدالتی این روزگارِ بی رحم آب می شود؟!بیاید دیگر!بیاید خودش ببیند.فکر

رحم آب می شود؟!بیاید دیگر!بیاید خودش ببیند.فکر نکند حالش خوب است.فکر نکند بی خیالِ عالم و آدم شده و شاهپور را فراموش می کند.
انگشت اشاره اش را سمت اسمِ عالیجناب بُرد ولی برای یک لحظه نفهمید که چی شد.آسمان به زمین آمد؟!دنیا وارونه شد؟چه اتفاقی افتاد؟!فقط می دید که دستی جلوی دهانش را گرفته و او را عقب عقب سمت دیوار پشتی عمارت می بَرَد.دیواری که مجاور ایوان بود و آن ساعت از روز خلوت و مسکوت از هر خدمه ای!حتی مغزش فرمان نمی داد که درست تقلا کند.گیج شده بود.ترس، برای یک لحظه همه ی جانش را بی حس کرد.پشتش که محکم به دیوار خورد چشمانش سیاهی رفت و از درد ناله کرد.صورتش از اشک خیس شد.اشکی که دَست های آن مرد را هم مرطوب کرده بود.مردی که با رذالت به دیوار فشارش می داد.صورتش را مقابل چهره ی وحشت زده ی مه جبین گرفت و با آن چشمان دریده و وحشی اش نفس زد توی صورت سرد و منجمد شده ی دخترک: هیسسسسس!صدات در نیاد.تقلا نمی کنی.فهمیدی؟جُم بخوری تیکه تیکه ات کردم.

@fereshtehtatshahdoost

کنی.فهمیدی؟جُم بخوری تیکه تیکه ات کردم.
و آن موقع بود که نگاهِ مه جبین به چاقوی توی دستِ بهرام افتاد.کنار صورت مه جبین گرفته بود و آن طرفش را که تیز نبود می کشید روی گونه اش.از وحشت مُرد و زنده شد.بی اراده به تقلا افتاد و...حلقه ی دستِ بهرام به روی گلوگاهش بیشتر شد: گفتـــم وول نخور.سرت به تنت زیادی کرده؟
با این حرف، زانویش را از بین هر دو پای مه جبین رد کرد و به دیوار تکیه داد و با فشردنِ خودش به او جلوی تکان هایش را گرفت.مه جبین چیزهای نامفهومی را شبیه به التماس از پشت دستی که دهانش را گرفته بود زمزمه می کرد ولی به گوش بهرام نمی رسید.
مرد جوان پوزخند زد و چشمان سرخش را گشاد کرد: که منو از اینجا بیرون می کنی دختره ی احمق؟با خفت و خاری...جلوی اون همه آدم؟که به خاطر توئه بی همه چیز با انگشت نشونم بدن و به ریشم بخندن، آره کثافت؟
فشار دستش را بیشتر کرد و صورت مه جبین کبود شد: پسر سرایدار منو می شناسه.از دیروز که برگشتم پمپ بنزین هر کی منو می بینه یه تیکه میندازه و رد میشه.به

@fereshtehtatshahdoost

بنزین هر کی منو می بینه یه تیکه میندازه و رد میشه.به چشم متجاوز نگام می کنن که می خواسته به دخترخونده ی مالک اینجا دست درازی کنه واسه همین با یه اُردنگی پرتش کردن بیرون و گفتن هِری.تو یه الف بچه فکر کردی کی هستی که منو میندازی سر زبون رفیق رُفقای عوضیم؟بهرام نیستم اگه کاری که به خاطرش بهم تهمت زدنو سرت در نیارم دختره ی...

هنوز جمله اش را کامل نکرده بود که دستش رفت سمت یقه ی مه جبین و صدای پاره شدن جامه به تن او با جیغ و التماسش در هم آمیخت.می لرزید.ضجه می زد.نفسش بند آمده بود.مشتش را گره کرد و روی سر و صورت بهرام کوبید ولی با افتادنش روی زمین و رفتنِ ساعدش زیر زانوی بهرام جیغش تبدیل به ناله ای شد که در گلو ماند.بهرام که جوانی خام و بی فکر بود، می خواست به این بهانه انتقام آن نگاه های تمسخرآمیز و کنایه های گزنده و غرور شکسته اش را از مه جبینی که از نظرش بانی همه ی این اتفاقات بود بگیرد.این دختر زیبا باید تقاص غرورِ له شده اش را می داد.مخصوصا حالا که به واسطه ی الیاس از کار اصلی اش هم اخراجش کرده بودند.

@fereshtehtatshahdoost

مه جبین را که روی زمین انداخت او را همانجا پشت چند جعبه ی چوبی که انباشته از سیب و پرتقال بود کشاند.میوه هایی که در عید نوروز، الیاس به خواسته ی شاهپور برای پذیرایی از مهمانان عمارت گرفته بود.حالا همان ها دیواری کشیده بودند که بهرام به دور از چشم مزاحمی، مه جبین را بی سیرت کند.این هتک حرمت بخشودنی بود؟!

عجولانه و عصبی، تونیک تیکه و پاره شده ی او را تا نیمه از تنش پایین کشید که یک لحظه مه جبین از غفلت بهرام استفاده کرد و جیغ کشید.از سیلی محکمی که بهرام با وحشت زیر گوشش خواباند برق از چشمانش جهید.همه ی تنش خاک آلود بود.کمرش درد می کرد و آرنج و قفسه ی سینه اش خراشیده شده بود.قطعا با آن فشار، استخوان ساعدش زیر زانوی بهرام خرد شد.گونه ی چپش از سنگینی سیلی می سوخت و بهرام که ترسیده بود کسی بزنگاه سر برسد و گیر بیافتد دستش

@fereshtehtatshahdoost

ترسیده بود کسی بزنگاه سر برسد و گیر بیافتد دستش سمت دکمه ی جینِ دخترک رفت و بازش کرد.مه جبین که ترسیده بود و گریه می کرد یک آن میان تقلا پایش به یکی از جعبه ها خورد و...افتادن جعبه ها و خرد شدن تخته های چوبی و سرازیر شدن میوه ها کف زمین، همزمان شد با صدای جیغ صنوبری که می دید بهرام روی مه جبین افتاده و می خواهد او را ببوسد اما...
بهرام با آمدن صنوبر سراسیمه بلند شد.وحشت کرده بود.رنگ پریده و هراسان خیز برداشت و چاقویش را از کنار جعبه ها چنگ زد.با دیدن الیاس و پسرش دانیال که سمتش می دویدند پا به فرار گذاشت...اما قبل اینکه از در عمارت خارج شود دانیال که جثه ی بزرگ تری داشت از پشت دست انداخت و یقه اش را چسبید و با آرنجی که روی شاهرگش کوبید او را نقش زمین کرد.
مه جبین هق زد و ناله کنان نشست.هر دو دستش را جلوی سینه اش گرفته بود تا برهنگی های بدنش را بپوشاند.وضعیت خوبی نداشت.سرش گیج می رفت.صنوبر که به پهنایِ صورت اشک می ریخت دست

رفت.صنوبر که به پهنای صورت اشک می ریخت دست زیر بازوی دختر بیچاره گرفت و بلندش کرد: الهی من بمیرم واسه تو آخه مادر.خدا از رو زمین ورش داره.زورش به بچه یتیم رسیده؟الهی قربون شکل ماهت بشم چکارت کرد اون از خدا بی خبر؟چیزی نیست مادر گریه نکن.جاییت درد می کنه؟!بلایی که...
مابقی حرفش گریه شد و مه جبین را نگه داشت تا نیافتد.فکر می کرد بهرام کار خودش را کرده.آن حال و روزی که مه جبین داشت، هر کسی را به شک می انداخت.قبل از اینکه الیاس و دانیال برگردند و در چنین وضعیت آشفته ای چشمشان به او بیافتد، باید می رفت.صنوبر هنوز گریه می کرد که مه جبین دستش را رها کرد و عصبی و گریه کنان سمت پله ها دوید.جانی به تنش نمانده بود.همه ی قوایش را توی پاهایش جمع کرد.تاج الملوک و توران دخت به بهانه ی دید و بازدید عید رفته بودند.فقط سوسن بود و صنوبر خواهرش.بقیه ی خدمتکارها به مدت دو روز مرخصی داشتند.آن هم به صلاح دیده توران دخت...وگرنه به شاهپور بود در نبودش کسی را مرخص نمی کرد.بهرام می دانست که در این ساعت پشه هم اطراف عمارت پر نمی زند.روز تعطیل و عمارت خالی...خوب زمانی را برای گرفتن تاوان از مه جبین پیدا کرده بود مردکِ نمک به حرام!

@fereshtehtatshahdoost

داخل اتاقش رفت و در را قفل کرد.پایش که به حمام رسید دست به گریبان برد و تونیک را با همه ی زورش از تن بیرون کشید.تکه تکه اش کرد.دکمه ی جینش هنوز باز بود.با اکراه و وسواس آن را از تن بیرون آورد.فکرش دوید سمت حیاط و...یک آن سرش گیج رفت و دستش را گرفت به دیوار سرامیکی.شانه ی ملتهبش را به دیوار سرد تکیه داد و چشم فرو بست.چند ثانیه ای گذشت که حس کرد می تواند سرپا بایستد.افت فشار داشت و دندان هایش روی هم کشیده می شدند.تن مرتعش خود را داخل وانی که از آب ولرم پر کرده بود انداخت و زانوانش را بغل گرفت.صدای گریه اش فضای کوچک و بسته ی حمام را پر کرد.صنوبر به در اتاق می کوبید و با نگرانی صدایش می زد ولی مه جبین نه می شنید و نه جواب می داد.موهای خاک آلود و بلندش را چنگ زد.چه می شد اگر...بهرام...چه می شد خدایا؟چه می شد؟!باید سجده می کرد.باید شکر می کرد که این اتفاق نیافتاد و حالش خوب است.

میان هق هق با ضجه «شاهپور» را صدا زد.انگار او که نبود همه ی حوادث شوم و بد با هم هجوم می آوردند

@fereshtehtatshahdoost

نبود همه ی حوادث شوم و بد با هم هجوم می آوردند سمت این عمارت.او که می رفت ناخودآگاه آرامش را هم با خودش می بُرد.همه بد می شدند.اذیتش می کردند.شاید الان بهتر از هر وقت دیگری می فهمید که چرا خاتون می گفت: « وجود شاهپور توی این طایفه نعمت بزرگیه.قدمش واسه هر کسی سبک و خیره.تا جای خالیشو حس نکنی به حرفم نمی رسی مادرجون!» خاتون، دُرِ نایابی که ذاتا در وجود شاهپور نهادینه شده را دیده بود.اویی که شاهپور زند را به اندازه ی فرزند خود دوست داشت.آنقدر گریه کرد که بی حال شد.با رخوت دوش گرفت.صابون را با حرص روی پوست بدنش می کشید.دست بهرام به تنش نخورده بود ولی مه جبین وسواس عجیبی داشت.انگار که جای جای بدنش کثیف شده باشد...جوری می سایید تنش را که پوستش به سوزش افتاد و آن موقع دست کشید.نه گریه می کرد.نه ناله سر می داد.به طرز عجیبی در خودش فرو رفته بود.حوله را با لرز، دور خود پیچید.از بین لباس هایش یک بلوز آستین بلند شکلاتی و شلوار کتان مشکی برداشت و بی سر و صدا پوشید.

@fereshtehtatshahdoost

برداشت و بی سر و صدا پوشید.
وقتی سرش را از یقه ی بلوز بیرون می آورد و پارچه ی لَختِ آن روی سینه اش کشیده می شد جای ناخن های بهرام می سوخت و اشک را بار دیگر مهمان چشمان دریایی اش می کرد.چشمانی که هنوز هم خون دویده و سرخ بودند.موهایش را خشک نکرد.روی تخت چمباتمه زد و پتو را دور خود کشید.همانطور که بازوانش را می فشرد، با چشمان بسته خودش را تکان می داد.چرا می لرزید؟واقعا فشارش افتاده بود؟!دلش نمی خواست بیرون برود یا کسی را ببیند.یک آن یاد گوشی اش افتاد.دیگر تکان نخورد.چشمانش را باز کرد.اگر...شاهپور زنگ بزند؟!
پتو را روی تخت انداخت و بی هوا بلند شد.چشمش باز هم سیاهی رفت.دستش را به تاج تخت گرفت و نفسش را کلافه فوت کرد.شالی روی موهای نمناکش کشید و از اتاق بیرون رفت.تنش خرد و خمیر بود.حس می کرد به طرز مشمئزکننده ای بین دستگاه پرس لهش کرده اند.همه ی جانش درد می کرد.صنوبر پایین پله ها ایستاده و با سوسن حرف می زد.از صدای قدم های مه جبین برگشت و وحشت زده سمت نرده ها رفت:
قربونت برم چرا درو قفل کردی؟نمیگی زا به راه میشم از بی خبری؟خوبی؟

@fereshtehtatshahdoost

بی خبری؟خوبی؟
و همان نگاهِ نگران را روی اندام مه جبین چرخاند.رنگ نگاهش به دخترک فهماند که صنوبر چه فکر و خیالاتی کرده...اما مه جبین هم دختر دست و پا شکسته و بی اراده ای نبود.در تظاهر کردن نظیر نداشت.نه لبخند زد...و نه اخم کرد.سرد و بی روح پرسید: میگی الیاس گوشیمو بیاره؟!
صنوبر سریع چرخید سمت سوسن و گوشی مه جبین را از دست خواهرش گرفت: همینجاست.دانیال آورد داد به مادرش.بیا عزیزم.
مه جبین گوشی را از دست صنوبر گرفت.با همان لحن زمزمه کرد: یه لیوان آب قند می خوام.لطفا...
و در همان حال نگاهی به صفحه ی همراهش انداخت.شاهپور زنگ زده بود.چندبار؟!بالای بیست تماس بی پاسخ...خدای من!چشمانش گرد شد و مملو از اشک، که صنوبر فکر کرد حالش خوب نیست.دست مه جبین را گرفت و مادرانه فشرد: خوبی دورت بگردم؟
همیشه عادت داشت قربان صدقه ی مه جبین برود.از همان کودکی مهرش مادرانه بود بر روی دختری که مادر بالای سر نداشت و زیر پر و بال خاتون قد کشیده

@fereshtehtatshahdoost

بالای سر نداشت و زیر پر و بال خاتون قد کشیده بود.سکوت معناداره مه جبین، زن را به وحشت انداخت.رفتار عجیب و غریبش و لحن سرد و عاری از هر حسش...این دختر یک چیزش بود که نمی گفت!سوسن با لیوان آب قند برگشت.نگاهش روی مه جبین با دلسوزی همراه بود: بیا عزیزم!
مه جبین اخم کرد و نگاهش را پایین برد.لیوان را گرفت و با تشکری زیر لب، لاجرعه سر کشید.لیوان خالی را به سوسن داد.خواست شماره ی شاهپور را بگیرد که صدایی از پشت در ورودی عمارت گفت: مامان؟...طوبی خانم اینجان!

صدای دانیال بود.بی آنکه داخل آمده باشد از پشت در می گفت که مصیبت جدیدی در راه است.آن دو که نمی دانستند در شیراز، میان طوبی و مه جبین چه درگیری لفظی راه افتاده.حتی ذات واقعی طوبی را هم به درستی نمی شناختند...ولی مه جبین، واهمه داشت از حضور سرزده ی این زن!چرا حالا؟!

@fereshtehtatshahdoost

نگاهش را به تندی سمت سوسن و صنوبر کشید و با صدای بم و لرزانی گفت: از اتفاق امروز به کسی حرفی نزنید.حتی به شاهپور.خواهش می کنم صنوبر هیچی بهش نگو.سوسن تو هم به الیاس و پسرت سفارش کن که حرفی نزنه!

هر دو مات شده بودند روی صورت رنگ پریده ی مه جبین که...در ساختمان باز شد.آن یک لیوان آب قند کمی حالش را جا آورده بود.ضعف و کوفتگی بدنش را نادیده گرفت و سمت طوبی قدم برداشت: سلام خاله خانم.خوش اومدین!

طوبی مانتویش را از روی کت و دامن سرمه ای خود برداشت و دست سوسن داد: سلام.تو هم که اینجایی؟ کسی خونه نیست؟!

لبخند زد.مصلحتی و سرد.نمی توانست گرم رفتار کند.نه به خاطر طوبی...به خاطر خودش و حال روحی که داشت: رفتن خونه ی یکی از اقوام.

--ای بابا.عجب شانسی دخترجون.شنیده بودم تاج الملوک اومده گفتم یه سری بزنم که...

-اشکال نداره زود بر می گردن.بفرمایید.سوسن جان؟!

--بله؟

-از خاله طوبی پذیرایی کنید!

--چشم!

@fereshtehtatshahdoost

صنوبر هنوز آنجا ایستاده و با تعجبی آمیخته به نگرانی مه جبین را برانداز می کرد. همراه طوبی وارد مهمانخانه شد.رو به رویش نشست و طوبی که زیرک بود بی هوا پرسید: گریه کردی؟!
مه جبین جا خورد.دستی به صورت خود کشید: نه!
چطور مگه؟!
نیشخند زد: چشمات کاسه ی خونه دختر.نکنه از دوری نامزدت به این حال افتادی؟!
«نامزدت» را با تمسخر ادا کرد.مه جبین به دل گرفت ولی چهره اش چیزی نشان نداد.لبخند تلخی زد و سکوت کرد.سوسن وسایل پذیرایی را آورد و آن میز بزرگ در عرض چند دقیقه مملو از میوه و شیرینی و آجیل و شکلات شد.
--مه جبین خانم اگه چیزی لازم داشتین من تو آشپز...
طوبی اخم کرد و جمله اش را قیچی زد: چرا از مه جبین می پرسی؟این همه سال تو خونه ی شاهپوری، هنوز نمی دونی که چجوری مهمون داری می کنن؟!
سوسن تا گردن سرخ شد از خجالت.سر به زیر انداخت که نگاه غضب آلوده مه جبین متوجه طوبی شد و خطاب به سوسن گفت: برو عزیزم دستت درد نکنه.اگه احیانا «مهمونمون» چیزی خواست بهت میگم.

@fereshtehtatshahdoost

سوسن لبخند زد و سر تکان داد.از سالن که بیرون رفت طوبی با آن زبان تندش نیش زد: مثلا بهش گفتم «مهمون» که بدونه چجوری خوش خدمتی کنه.کم کاریه اینا واسه صاحبخونه سرافکندگی میاره.
-شاهپور اونقدر بزرگ و باوقار هست که با کم کاری خدمتکارش سرافکنده نشه خاله خانم.
از حاضر جوابی مه جبین یکه خورد و رو ترش کرد: بر منکرش لعنت...ولی منم هر چی نباشه خاله ی شاهپورم.حق نداری بی احترامی کنی!حواست باشه.
مه جبین سکوت کرد.حیف که حالش خوب نبود وگرنه سر یک کلکل حسابی را با این زنِ دیوانه باز می کرد...اما طوبی از سکوت این دختر به نحو احسنت استفاده اش را برد.
--خوب خودتو توی این خونه جا کردی.مثلا اومدی که دو سه روز بمونی ولی چی شد؟دیدی حیف این عمارت و شاهپور نیست که بذاری و بری؟چی داره اون خونه ی کلنگی در قبال عمارت زند؟!واسه تازه به دوران رسیده ها لقمه ی چرب و چیلیه.اینطور نیست؟!
پوزخند داشت وقتی لغز می خواند به جانِ نیمه جانه این دختر...و مه جبین همچنان ساکت بود و طوبی

@fereshtehtatshahdoost

این دختر...و مه جبین همچنان ساکت بود و طوبی پیشی می گرفت در بار کردن تیکه و کنایه هایش: مثل روز روشنه که واسه چی دست گذاشتی روی خواهرزاده ی من.هر کی رو بتونی با ظاهر معصومت سیاه کنی منو نمی تونی.یه ذره ناز و عشوه ریختی جلوش و فکر کردی خبریه...اما شاهپور از اونایی که یه روزی به اسم همخونه، رختخوابشونو گرم می کردی نیست دخترجون.به همین راحتیا گول مار خوش خط و خالی مثل تو رو نمی خوره!حالا تو هر چقدر که می تونی تلاشتو بکن.

قلبش از فرط ترس و استرس ته سینه اش چسبیده بود.طوبی از کدام «همخونه» صحبت می کرد؟نکند تورج...رنگش مثل گچ سفید شد.دنبالش را نگرفت و به سکوتش ادامه داد.نه اینکه نخواهد جوابش را بدهد...توان حرف زدن نداشت.بسش بود دیگر.مگر چقدر گنجایش دارد؟!

سرش گیج می رفت.خواست از روی مبل بلند شود و سمت اتاقش برود که صدای طوبی دست و پایش را به

@fereshtehtatshahdoost

سمت اتاقش برود که صدای طوبی دست و پایش را به آن صندلی لعنتی میخ کرد: عشق، چشم شاهپورو کور کرده.نمی فهمه که داره چه بلایی به سر خودش میاره.امروز به عنوان بزرگ تری که دلش واسه سادگی این پسر می سوزه اومدم اینجا با تاج الملوک حرف بزنم.قبل از عقد حتما باید برگه ی سلامتِ تو رو از دکتره زنان بگیریم.از کجا معلوم سالم باشی؟
والا...دختری که هر شب تو یه پارتی رقصیده و با مردای نامحرم همخونه شده و به قد موهای سرش تو بغل این و اون چرخیده و هر غلطی که دلش خواسته کرده صد در صد باکره نیست.تو فکرت چی می گذره دخترجون؟ که خودتو بندِ شاهپور کنی و بگی کارِ اون بوده؟هر کی شاهپورو نشناسه من یکی خوب اونو می شناسم.می دونم تا عقدت نکنه دست بهت نمی زنه.نمیذارم پسرمو با اینکارات فریب بدی.هر وقت معلوم شد که دختری اونوقت می تونی به ازدواج با شاهپور فکر کنی.در غیر اینصورت...
جیغ زد: بســـــــه!از خودت خجالت بکش.از اینکه تو خونه ی کی هستی و داری به کی توهین می کنی خجالت بکش.خدا لعنتت کنه.خدا...لعـ...
نفسش بریده بود.نه بالا می رفت و نه بالا می آمد.با

@fereshtehtatshahdoost

نفسش بریده بود.نه بالا می رفت و نه بالا می آمد.با حالی خراب سمت پله ها دوید.گریه می کرد اما بی صدا.پایش که به اولین پله رسید صدای هق هقش بلند شد.طوبی با صورتی برافروخته بلند شده بود و نگاهش می کرد.اگر جلوی خدمتکارها صورت بدی نداشت قطعا دنبالش می رفت و حسابش را کف دستش می گذاشت که اینطور درشتی نکند.سوسن و صنوبر از آشپزخانه بیرون آمدند.همان لحظه طوبی مانتویش را از روی جالباسی برداشت و با رنگ و رویی سرخ از عصبانیت حینی که زیر لب ناسزا می گفت عمارت را ترک کرد.

صنوبر خواست از پله ها بالا برود که سوسن دستش را گرفت: نرو خواهر.بذار تنها باشه.

صنوبر با گوشه ی روسری اشکش را پاک کرد: چی می خوان از جون این بچه؟!نگاه نکن که عین خیالش نیست.من این دخترو بزرگ کردم سوسن.داره می ریزه تو خودش.مطمئنم یه بلایی سرش اومده.خدایا من جواب شاهپورو چی بدم؟چی بهش بگم؟این دختر امانت بود دستم!

سوسن شانه ی خواهرش را می مالید و دلداری اش می داد.خودش هم گریه می کرد.صنوبر حق داشت.بدترین قسمت ممکن هنوز مانده بود.وقتی شاهپور برگردد و مه جبین را با این حال و روز ببیند!قیامت اصلی همان موقع خودش را نشان می داد.

****

ماشین هنوز کامل توقف نکرده بود که در جلو را باز کرد و پیاده شد.الیاس صدایش زد: شاهپورخان؟!
توجهی نکرد.سمت عمارت می دوید.چراغ های باغ مثل شب های دیگر آن ساعت خاموش بودند!نفس زنان در را طاق به طاق باز کرد.ساعت یازده و نیم شب سکوت سنگینی بر فضای خانه اش حاکم بود.سنگین و...دلهره آور حتی!سوسن بعد از شام به خاطر سردرد شدیدی که داشت به خانه ی خودشان برگشت.در نبود او صنوبر مابقی کارها را انجام داد.اهالی عمارت بی خبر از حضور شاهپور، در اتاق هایشان استراحت می کردند.
قبل اینکه از اهواز سوار هواپیما شود فقط به الیاس خبر داد که یک روز زودتر بر می گردد و آن ساعت از شب فرودگاه باشد اما کسی چیزی نفهمد.الیاس هم

@fereshtehtatshahdoost

فرودگاه باشد اما کسی چیزی نفهمد.الیاس هم سراسیمه به پیشواز شاهپور رفته بود.هنوز هم نمی دانست که چرا شاهپور یک روز زودتر خودش را به تهران رسانده؟اتفاقی افتاده بود؟نکند فهمیده که بهرام...
از همان فرودگاه کلافه بود.تند نفس می کشید و حال خوبی نداشت.حتی الیاس بین راه یک بار با نگرانی حالش را پرسید که جوابش فقط سکوت شاهپور بود.حرف نمی زد.حتی یک کلمه...و همین خودش به تنهایی یک سوال بزرگ در ذهن الیاس به وجود می آورد که شاید...همه چیز را فهمیده باشد؟!
پایش که به عمارت رسید دسته ی کیف سامسونتش را میان راه رها کرد و سمت پله ها دوید.بی درنگ دستگیره ی در اتاق مه جبین را پایین کشید و آن را باز کرد.سنگینیِ اتاق و سکوت وهم انگیز آنجا، مو به تنش سیخ کرد.تاریک بود.دستش روی دیوار و کلید برق حرکت کرد.همه جا روشن شد...اما هیچ کس داخل اتاق نبود.قلبش به حدی تند می زد که هر آن ممکن بود سینه اش را بشکافد و کف دستش دل دل کند از زور بی قراری.
با ترس در اتاق خودش را باز کرد.داخل رفت و با ناامیدی

با ترس در اتاق خودش را باز کرد.داخل رفت و با ناامیدی کلید لوستر را زد.نگاهش که به اتاق خالی از مه جبین افتاد انگشتان لرزانش را از کنار شقیقه رد کرد و میان موهایش فرو برد.با حالی زار به صورت خود دست کشید.اشک کاسه ی چشمانش را پر کرد.

همانطور عصبی و پریشان به در و دیوار اتاق زل زده بود که نگاهش به دو قدم آن طرف تر از خودش...درست مقابل تخت و روی زمین افتاد.به سجاده اش که فراموش کرده بود با خود ببرد.به قرآنی که روی رحل باز مانده بود.به گل های محمدی پر پر شده ی روی سجاده و عطر بهارنارنجی که از آن سمت اتاق به مشام می رسید.با چه حالی به قدم هایش جان بخشید و جلو رفت؟!با چه دلی؟!فقط خدا می دانست.

چه کسی سجاده را باز کرده بود؟!خم شد و زانو زد، کنار محمدی ها.نگاهش روی آیه های قرآن می چرخید.قطره اشکی از چشم راستش چکید.

« إِنَّ اللّٰهَ لاَ يُغَيِّرُ مَا بِقَوْم حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنفُسِهِمْ (آیه ی یازده-سوره ی رعد)

و خداوند سرنوشت هیچ کسی را تغییر نمی دهد، مگر آنکه آنان آنچه را که در خودشان است را تغییر دهند.»

@fereshtehtatshahdoost

محمدی ها.نگاهش روی آیه های قرآن می چرخید.قطره اشکی از چشم راستش چکید.
« إِنَّ اللّهَ لاَ یُغَیِّرُ مَا بِقَوْم حَتَّی یُغَیِّرُوا مَا بِأَنفُسِهِمْ (آیه ی یازده-سوره ی رعد)
و خداوند سرنوشت هیچ کسی را تغییر نمی دهد، مگر آنکه آنان آنچه را که در خودشان است را تغییر دهند.»
شانه هایش لرزیدند.دلش سوخت.سوزشی که به چشمان تَرَش نیش زد و پربارشان کرد.دانه دانه و خسته می غلتیدن روی صورت شاهپور و پایین می آمدند.شاخه گل خشکیده ی نرگس را از وسط قرآن برداشت و...با دیدن انگشتر ماه و ستاره ی مه جبین گل از میان انگشتانش رها شد.شاید هیچ وقت و هیچ زمانی به اندازه ی آن شب و آن لحظه...اینطور با همه ی وجود «ترس» را احساس نکرده بود.تجربه اش تا این حد مرگ آور است و کشنده؟!مثل اینکه بخواهند زیر شکنجه نفسش را بگیرند.آرام آرام...و در عین حال پر از درد.دردی که بیشترین حجم سنگینش فقط روی سینه و قلب شاهپور احساس می شد.
انگشتر را برداشت و جلوی صورتش گرفت.چشمانش را یکبار محکم بِست و دو مرتبه باز کرد.خیسی صورتش

یکبار محکم بست و دو مرتبه باز کرد.خیسی صورتش بیشتر شد.انگار که می دانست.فهمیده بود اتفاق ناخوشایندی در راه است.همان موقع که مه جبین زنگ زد و شاهپور با همان دلی که گواه بد داده بود اینبار جوابش را داد...آن صداهای عجیب...مردی که مه جبین را تهدید می کرد.لحظاتی بعد صدای جیغ مه جبین و...گریه و زاریِ صنوبر!

در واقع مه جبین زمانی که می خواست شماره ی شاهپور را بگیرد...همان لحظه ای که بهرام دستش را روی دهان او می گذارد، بی اراده و بدون اینکه حواسش باشد انگشتش روی اسم عالیجناب حرکت می کند و شماره ی شاهپور را می گیرد.

شاهپور تمام مدت شاهد مکالمات آن ها بود و وقتی که مه جبین جواب تماس هایش را نداد همه چیز را گذاشت و راهی فرودگاه شد.همه ی پروازهای تهران رزرو بودند...اما بالاخره برای عصر یکی از آن ها واگذار شد.انگار که معجزه شده باشد.همان هم غنیمت بود.

در تمام طول مسیر دعا می کرد که اتفاق جدی نیافتاده باشد.چقدر خودش را لعنت کرده بود.شاید اگر جوابش را می داد.اگر این فرصت یک روزه را برای فکر کردن به مه جبین نداده بود...

@fereshtehtatshahdoost

دست شاهپور همراه انگشتر، کنار رحل مشت
شد.نفسش را بیرون داد و پشت دستش را روی چشمان
خیس خود کشید.سجاده را جمع کرد: کجا رفتی آخه
قربونت برم؟کجا رفتی تو دختر؟!

قرآن را بوسید و همراه سجاده روی میز گذاشت.از اتاق
بیرون رفت.دوبار دیگر محکم به چشمانش دست
کشید.سرخ بودند...و رطوبت چهره اش مشهود.صنوبر را
توی آشپزخانه غافلگیر کرد.وقتی زن بیچاره کنار گاز بود
و داشت آنجا را دستمال می کشید شاهپور با عجله
پرسید: مه جبین کجاست؟!
--هـــعـــی!آقا...خدا...زهرم ترکید...
-مه جبین کجاست صنوبر؟!
سر و وضع آشفته و چشمانِ تَر و قرمز شاهپور نوید از
همان اتفاقی می داد که صنوبر از بازگو کردنش هراس
داشت.
--شاهپورخان...مه جبین...

@fereshtehtatshahdoost

-مه جبین چی صنوبر؟کجا رفته این وقت شب؟چرا تو اتاقش نیست؟
زن با تشر شاهپور، چون انتظارش را نداشت به گریه افتاد...اما دلیل اصلی اش فقط مه جبین بود و اتفاقی که برای امانتی شاهپور افتاده بود.
--شرمنده ام به خدا پسرم.می دونم امانت داده بودیش دستم ولی...
قلبش کم مانده بود از کار بایستد.دستش را به صندلی گرفت و با حالِ نزاری به صنوبر نگاه کرد: گریه نکن.فقط بگو مه جبین چی شده؟کجا رفته؟
نگاهش نمی کرد.با خجالت سر به زیر داشت و صورت اشک آلودش را پاک می کرد: آخه چی بگم پسرم؟ چجوری بگم؟اون...اون پسره ی نمک به حروم بهرام...چشمش مه جبین رو گرفته بود.دیروز تو حیاط بحثشون شد.پسره اذیتش کرده بود.تا اینکه امروز، وقتی تاج الملوک خانم همراه خواهرتون رفته بودن دیدن اقوام...رفتم که یه کم میوه بیارم بچینم تو ظرف...اما صدای جیغ مه جبین رو از پشت دیوار شنیدم.الیاس رو صدا زدم و نفهمیدم چجوری خودمو رسوندم اون طرف.

@fereshtehtatshahdoost

هق زد و نالید: چشمتون روز بد نبینه آقاجان...دیدم...اون...پسره ی از خدا بی خبر...لباسو به تن دخترکِ طفل معصوم پاره کرده و داره...می خواد اونو...ببوسـ...لااله الاالله...لعنت خدا بر دل سیاه شیطون...

صدای گریه اش بلند شده بود که دیگر ادامه نداد.همان بهتر که نگفت آن دو را در چه وضعیتی دیده...اگر نه...شاهپور...نفس توی سینه اش به تقلا افتاد.دو تا از دکمه های پیراهن مشکی اش را باز کرد.صنوبر او را نمی دید...اما صدای ته گلویی و بم شده از ترس و تعصب شاهپور را شنید و تکان خورد: اون پسره...الان کجاست؟! --دستِ الیاسه.گفت شما بیاین تا تکلیفشو معلوم کنید بعد اگه صلاح دیدین بدینش دست پلیس.

آب دهانش را با درد بلعید.چشمانش داغ و صورتش ملتهب بود.تب داشت: کاری هم...با مه جبین کرد؟! با چه زجری این جمله را زمزمه کرد...و با چه حالی نگاه دردمند و پر از التماسش را به صنوبر دوخت.زن از فرط

@fereshtehtatshahdoost

دردمند و پر از التماسش را به صنوبر دوخت.زن از فرط خجالت رویش نمی شد به صورت شاهپور نگاه کند...اما میان گریه جست و گریخته حرفش را زد: نمی دونم آقا ولی...تو اون وضعیتی که من دیدمشون مطمئنم بهرام...مه جبین رو...
نگفت.شاید هم خواست بگوید ولی با افتادن صندلی از ترس زبان به کام گرفت و با تعجب به شاهپور که از آشپزخانه بیرون می رفت نگاه کرد.پشت سرش دوید...ولی به گرد پایش هم نمی رسید.قدم هایش بلند بود و مردانه.در را به دیوار می کوبید و عمارت را روی سرش می گذاشت.برای اولین بار.خودش نبود.مردی بود که از به تاراج رفتنِ معصومیت معشوقه ی پاک خود غیرت نشان می داد.مردی که حالا روی حساس ترین نقطه از زندگی اش قرار داشت.غیرت مردانه اش منطق را شُسته و جایش در آن گوشه از دل، به اندازه ی یک دنیا خشم و تعصب و درد نشانده بود.
از بالای ایوان الیاس را صدا زد.پایین رفت.چراغ های باغ یک به یک روشن شدند و نور در دل تاریکی پیچید.الیاس همانطور که کتش را می پوشید دوان دوان خودش را به شاهپور رساند: بله آقا؟!

@fereshtehtatshahdoost

شاهپور رساند: بله آقا؟!
بازویش را گرفت و در حالی که سمت دیوار پشتی
عمارت می رفت گفت: بیارش اینجا!
نگاهی به صورت برافروخته ی شاهپور انداخت.با اینکه
این حالت و رفتار از سوی شاهپور برایش تازگی داشت
ولی کاملا متوجه منظورش شده بود.حرفی نزد و سر
تکان داد.
شاهپور همانجا ایستاد.تاج الملوک و سوسن و صنوبر
روی ایوان ایستادند.صدای فریاد شاهپور را همه شنیده
بودند.از فکر اینکه بهرام چه بلایی سر مه جبین
آورده...علاوه بر اینکه خونش به جوش می آمد درد بدی
در کمر و سنگینی عذاب آوری روی شانه هایش احساس
می کرد.میل به خمیده شدن داشتند تک تک
عضلاتش.اگر سرپاست هنوز، فقط به خاطر یک
چیز...همانی که باید از اول نشان می داد.همانی که می
خواست برای اولین بار با انجام دادنش جلوی خدای
خودش شرمنده باشد.
الیاس، بهرام را کت بسته آورد.پسری که اخم آلود و
گستاخ شانه می کشید تا از دست الیاس فرار
کند.شاهپور از دور نگاهش می کرد.می دید و تک تک

@fereshtehtatshahdoost

چیزهایی که از زبان صنوبر شنیده بود را به خاطر می آورد.سرخی چشمانش در تاریک و روشنی آن قسمت از عمارت به چشم کسی نمی آمد.فقط خودش از تب و حرارتی که غیرت، به جانش انداخته بود می فهمید چه حال و روزی دارد.

گوش منطق را کر کرد.چشم سر را بست.فریاد دل را خفه کرد...و گذاشت شاهرگِ غیرتش به قلیان بیافتد.برای اولین بار خونسردی اش را فرو خورد و در دل خطاب به خود و خدایش گفت: «ازت خواستم وقتی من نیستم تو باشی.باهات عهد کردم دل بدم به دلِ خواسته ای که انداختی پیش پام اما هوای اونی که تو این دلِ وامونده ست رو هم به حرمت احساسی که بهش دارم داشته باشی...اما نداشتی...هواشو نداشتی!»

و جوری جمله ی آخرش غیظ شد توی سر و هوایِ دلِ رنجیده اش که تا بهرام جلویش ایستاد و الیاس دستش را رها کرد، دستی که شاهپور پشت کمر قلابش کرده بود و می لرزید یک آن مشت شد و بالا آمد و روی فک و چانه ی جوانک نشست.به حدی محکم و آنقدر قوی که دست خودش تیر کشید و چانه ی بهرام خرد شد و خون از بینی و دهانش بیرون زد.از فرط درد ناله نمی کرد.عربده می زد.

@fereshtehtatshahdoost

الیاس دست و پایش را گم کرده بود.به شاهپور نگاه می کرد که نفس زنان با مشت گره کرده و جثه ی تنومندش بالای سر بهرام سایه انداخته و با نفرت نگاهش می کند...و همان نگاه را حیران و ناباور روی صورت خون آلودِ بهرام می کشید که مثل مار در خود چنبره زده و گریه می کرد.

شاهپور با صدایی دورگه که برای الیاس قدری ناشناخته بود گفت: همین الان تو و دانیال اینو می برین تحویل کلانتری میدین.وقتی رسیدی زنگ می زنی وکیل من هر کجا که هست خودشو برسونه اونجا.از طرف من همه ی کارا رو انجام میده.خودم صبح یه سر می زنم...ببرش!

--چشم شاهپورخان!...پاشو پسر.نگفتم کار دست خودت میدی؟بیچاره شدی.

هنوز هم از کار شاهپور متعجب بود و باور نمی کرد آن مشت سنگین نازِ شست خودش باشد!شاهپور با خونسردی خاصی صدایش زد: سوئیچو بده من!تو با ماشین دانیال برو.

سوئیچ را فوری دستش داد.این شاهپور آن شاهپور همیشگی نبود.فکر می کردند کنترلی روی خشمش ندارد...ولی داشت.همان یک مشت حسابش را تسویه کرده بود.باقی اش را می سپارد دست قانون!قانونی که حکمی بر تبرئه شدن نداشت چون شاکی اصلی اش شاهپور زند بود.با نفوذی که داشت خیلی راحت بهرام را به سزای عملش می رساند.

سمت ماشین می رفت که تاج الملوک صدایش زد:

شاهپور؟کی رسیدی پسرم؟

در سمت راننده را باز کرد.با طمانینه نگاهی به آن ها انداخت.جلوی چشمان حیرت زده ی تاج الملوک و خواهرش پشت فرمان نشست و در ماشین را بهم کوبید.دنده عقب گرفت و دستش را که روی بوق ماشین گذاشت سرایدار در را برایش باز کرد.

تاج الملوک نگاهی به صنوبر انداخت: این پسر چش بود؟

--فکر کنم آقا رفت دنبال مه جبین!

--مه جبین مگه تو اتاقش نیست؟!

--نه خانم.دو ساعت پیش بعد از شام چمدونشو جمع کرد و رفت!

توران دخت با تعجب پرسید: کجا رفت؟!

@fereshtehtatshahdoost

توران دخت با تعجب پرسید: کجا رفت؟!
اشک را از روی صورتش زدود: کجا رو داره بره طفلک؟!
حتما خونه ی خاتون خدا بیامرز!
--پس شاهپور چرا اینجوری کرد؟چرا رفت پشت ساختمون؟مگه قرار نبود فردا برگرده؟!
صنوبر حرفی نزد.آن ها از اتفاق امروز بی خبر بودند.همینطور هم دید خوبی روی مه جبین نداشتند.وای به اینکه بفهمند باغبان اخراج شده ی عمارت قصد تعرض به او را داشته!نمی خواست در جایی که مه جبین راضی نبود حرفی از این ماجرا به کسی بزند...اما شاهپور به عنوان سرپرستش باید همه چیز را می دانست.مسئولیت مه جبین با او بود و اگر خدایی نکرده اتفاقی برایش می افتاد شاهپور به عنوان قیم باید جوابگوی هزار و یک نفر باشد.مه جبین در چنین شرایطی به یک پشتوانه ی محکم و قابل اعتماد نیاز داشت...و در این بین چه کسی برایش مطمئن تر از شاهپور می توانست باشد؟!

****

دستش می لرزید.تمام بدنش سرد بود و از درد رو به ناله.ورق نقره ای ژلوفن را از روی کابینت چنگ زد.نگاهش از پشت پرده ی اشک به آن دانه های درشت و قرمز شفاف بود.صدای باز شدن ورق نقره ای، سکوت آشپزخانه را هم با خود شکست.قرص را با دستی که لرزشش حالا از فرط درد بیشتر شده بود، به دهان برد و با چند جرعه آب فرو داد.

بغضی که ته گلویش چنبره زده بود سد پایین رفتن قرص و آن حجم از آب شد.به سختی قورتش داد و به سرفه افتاد.دستش روی قفسه ی سینه مشت شد.لیوان شیشه ای را روی کابینت سُر داد.بازوانش را بغل گرفت.نگاهش کشیده شد سمت پنجره.آسمان چه غیظی داشت امشب.دل او رنجیده تر بود یا مه جبین؟چه شباهت عجیبی.هر دو تا سرحد مرگ میل به باریدن داشتند.آسمان بد غرش می کرد.دلش پر بود...باز هم مثل مه جبین.

نیم ساعتی بود که می بارید.دانه های رقصان، خودشان را لجوجانه به نورگیرِ قدیمی آشپزخانه می کوبیدن و در

@fereshtehtatshahdoost

را لجوجانه به نورگیرِ قدیمی آشپزخانه می کوبیدن و در کنار رعد و برق، سکوت خانه را به طرز بدی می شکستند.یقه ی شل بافتش را بالا کشید و با گام هایی سست و بی جان روی کاناپه نشست.خودش را جمع کرد.درد داشت.دستش را زیر دلش فشار داد.از فکرش بغض کرد.مگر گناهش چه بود که باید این همه درد قسمتش باشد؟!زن بودن جرم سنگینی بود؟!دختر بودن در این جامعه ی کوفتی تاوان سختی داشت.چرا؟! به صورت خیس و رنجورش دست کشید.نگاهش برای لحظه ای روی خط کمرنگی افتاد که دور انگشت دوم دست راستش افتاده بود.جای خالی انگشترِ نامزدی اش خون به دلش دواند.چانه اش لرزید.سر انگشتش را روی جای خالی انگشتر می کشید و حسرت می خورد.چون همیشه کیپِ دستش بود حالا...ماه و ستاره خط محوی از خود به جای گذاشته بودند تا اگر نیستند باز هم خون به دلش کنند.اشک بود که می جوشید از چشمان غمبارش.حالا حالاها جایش روی انگشت مه جبین می ماند.رنگ هم که ببازد به خودیه خود رد و نشانش روی دل دخترک تا ابد ماندگار است.

صدای زنگ آیفون که در سکوت خانه پیچید با ترس از جا پرید.نگاهش سمت در برگشت.یکی دستش را بی امان روی زنگ گذاشته بود.این وقت شب چه کسی هوس کرده بود به خانه ی خاتون سر بزند؟!دست نمی کشید.الان است که آن زنگ زهوار در رفته ی کهنه زیر دستِ مهمان ناخوانده بسوزد.شاید هم مهمان نباشد! با همان حالش دوید سمت پنجره ی آشپزخانه که به کوچه ی باریک و آجری روبروی خانه دید داشت.قلبش تند می زد.نفس زنان گوشه ی پرده را میان انگشتانش جمع کرد و نگاهش از پس حجم عظیم باران و تاریکی و نور نارنجی رنگِ تیربرق مقابل خانه یشان، به ماشین شاهپور افتاد.نفسش بند آمد.فوری پرده را رها کرد و عقب رفت.کمرش به صندلی آشپزخانه خورد و پایه اش روی سرامیک ها کشیده شد و مه جبین با وحشت آب دهانش را بلعید.شاهپور اینجا بود.کی...کی برگشته بود که حالا...؟!باورش نمی شد.صدای زنگ بی وقفه می آمد.سمت آیفون رفت.دستش برای برداشتن گوشی می لرزید.تردید داشت.نباید باز کند.نباید او را ببیند.یک

لرزید.تردید داشت.نباید باز کند.نباید او را ببیند.یک اینبار روی حرفش بماند.روی خواسته اش بماند.به صلاح شاهپور...به خاطرِ او هم که شده چند قفل کوچک به درِ شکسته ی دلش بزند و چشمش را ببندد و صدای احساسش را خفه کند.

امروز به چشمِ جان دید که این مردم هیچ بویی از آدمیت نبرده اند.تا چه حد می توانند بد باشند این مردم؟آن ها شاهپور را زیر بارِ عذاب وجدان خرد می کنند.با زخم زبان هایشان...با کینه و نفرتشان مردی که عمری با سربلندی و افتخار میانشان قد کشیده را از ریشه نابود می کنند.وقتی ادعای بی ترس و مرزِ طوبی را شنید پی به نصایحِ عمه تاج برد.پیرزن حرف حق را زد اما مه جبین با احساسش تصمیم گرفت.همه می گفتند که مه جبین با آن گذشته ی درخشان یک لکه ی سیاه و تاریک است در زندگیِ شاهپور.شاهپوری که دستش به هیچ گناهی آلوده نیست و خدا را در نظر دارد کجا و...مه جبین و گناهان سر به فلک کشیده اش کجا؟!اگر این عشق تاوان داشته باشد؟اگر اتفاقی برای شاهپور بیافتد؟!

@fereshtehtatshahdoost

هق زد و سرش را طرفین تکان داد.گریه که می کرد درد بدی زیر دلش می پیچید.همان هم حالش را خراب تر می کرد.قدم به قدم از در فاصله گرفت.خیلی وقت بود که دیگر صدای زنگ نمی آمد.رفته بود.شاهپور رفته بود.بی خداحافظی.بی آنکه او را برای آخرین بار ببیند.چه زود همه چیز به آخر رسید.چه زود دیر شد.
صدای هق هقش با درماندگی فضای مسکوت خانه ی خاتون را پر کرد و مه جبین، ناتوان کنار کاناپه زانو زد.صدای گریه های پر از دردش، در و دیوارهای آن خانه ی قدیمی را تکان می داد.دلش تنگ بود.خیلی تنگ.شاهپور را می خواست.آغوشش را می خواست.گفته بود چه چیز آرامش می کند؟!بوی عطر لعنتی اش...وقتی که با بوی تنش عجین می شود.او باید باشد تا آرام شود.بوی تنش را می خواست.بوی پیراهن یوسفش را می خواست که بار دیگر زلیخاوار ببوید و ببوسد و از چشمان باحیا و مردانه اش
یک دنیا عشق طلب کند.
آن نگاه مهرش بود.

همه چیز یک
دختر رنج دیده و بی پناه بود!

@fereshtehtatshahdoost

صدای باز شدن ناگهانی در باعث شد وحشت زده از روی زمین بلند شود و با چشمان گرد شده به مردی که با جثه ی تنومندش در آستانه ی ورودی ایستاده بود نگاه کند.شاهپور با صورت و موهای یکدست خیس آنجا ایستاده و نفس زنان به صورت رنگ پریده ی مه جبین خیره بود.موهای خوش حالتش در اثر رطوبت باران به پیشانی اش چسبیده و خستگی و نگرانی از نگاهش هویدا بود.سفیدی چشمانش به سرخی گرایید.با لبانی که با نفس نفس زدن هایش نیمه باز مانده بودند، جلو آمد و در را به آرامی پشت سرش بست.صدای بارش باران قطع شد.آسمان همچنان با حرص و عتاب می بارید.مه جبین ناباورانه به شاهپور نگاه می کرد.شاهپور قدم به قدم پیش می آمد و با ولعی سیری ناپذیر مه رویش را می پایید.سراپایش را.هر لحظه به سرخی چشمانش افزوده می شد.داغ بود جانش.لب زد: مه جبین!

و اسم شاهپور ناله شد میان سینه ی مه جبین!عقب می رفت و شاهپور پیش می آمد.مه جبین گریه می

رفت و شاهپور پیش می آمد.مه جبین گریه می کرد:چـ...چجوری اومدی تو؟!
ساکت بود.حرفی نمی زد.همان چشم ها خودشان دنیایی حرف داشتند.
مه جبین بی پناه نالید: نباید می اومدی شاهپور.برو...خواهش می کنم از اینجا برو!
حرصش بالا آمد.نیامده بود که برود.دو قدم بلند برداشت و مه جبین هول شد و خودش را عقب کشید که یک آن درد تندی زیر دلش پیچید و دخترک کمر خم کرد.با هر دو دست شکمش را چسبیده بود.زانو زد مقابل شاهپوری که با هراس عجیبی دست و پایش را گم کرده بود.فوری کنار مه جبین نشست و شانه اش را گرفت: مه جبین؟!چی شده؟حالت...
سرش سوت کشید و یک آن سیاهی رفت.مه جبین زیر شکمش را چسبیده بود و چشم شاهپور به آن بسته ای بود که با روکش بنفش روی میز وسط هال افتاده و...در آن حالت فقط صدای صنوبر در سرش تکرار می شد: «تو اون وضعیتی که من دیدمشون مطمئنم بهرام...مه جبین رو...» فشار دستش به روی شانه ی مه جبین ناخواسته بود.اصلا حواسش نبود که کجا است و چه می کند.مه

بود.اصلا حواسش نبود که کجا است و چه می کند.مه جبین که آن تنش را حس کرد با صورتی جمع شده سرش را بالا گرفت.با دیدن چهره ی برافروخته و چشمان گشاد شده و نگاه خیره ی شاهپور به پشت سرش، تعجب کرد.رد نگاهش را گرفت و به بسته ای رسید که دو ساعت پیش از داروخانه گرفته بود.گوشه ی لبش را گزید!حالا چرا اینطور نگاهش می کرد؟کجای این بسته ترس داشت؟تا حالا ندیده بود که یک دختر...

--اون عوضی...باهات چکار کرد مه جبین؟!

جوری با حزن و مصیبت جمله ی ناقصش را روی زبان چرخاند که مه جبین شتابان نگاهش کرد.سرخی چشمان شاهپور به وحشتش دامن می زد.گفته بود.صنوبر همه چیز را به شاهپور گفته بود.شاید هم الیاس!یا حتی سوسن!مهم نیست چه کسی...مهم این است که او فهمیده بود چه بر سرش آمده!چه بر سرش آمده بود؟! اتفاقی نیافتاده بود که شاهپور اینطور با وحشت نگاهش می کرد.

سکوت مه جبین و گریه و ناله های پردردش و...از آن بدتر دستی که زیر شکمش مشت شده بود و آن بسته ی

@fereshtehtatshahdoost

بدتر دستی که زیر شکمش مشت شده بود و آن بسته ی لعنتی که رنگ بنفشِ جیغش دهان کجی می کرد به غیرت مردانه اش کافی بود تا کنترلش را از دست بدهد.یک امشب هر کاری هم که می کرد کسی حق نداشت تعجب کند.یک امشب شاهپور خودش نباشد.به کجای این دنیای لعنتی بر می خورَد که بخواهد برایش مهم باشد؟رفتارش انعکاس ناخودآگاهی بود که از یک مردِ عاشق انتظار می رفت.مردی که خودش را با همه ی احساسات پاکش روی لبه ی پرتگاهِ وجدان می دید.به یک مو بند بود امشب شاهپوری که مه جبین به یاد نمی آورد در تمام عمرش یک فریاد سر کسی زده باشد.چه رسد حالا که...

با یک حرکت از کنار مه جبین بلند شد و لرزان جوشید: چکار کرد با تو اون حرومزاده؟!حرف بزن دختر.دارم میـــگم چکارت کـــرد؟!

مه جبین با دهان باز و چشمانی که از فرط تعجب در کاسه گرد شده بود به او خیره شد.به شاهپور که دور خودش می چرخید و زیر لب جملات نامفهومی را زمزمه

@fereshtehtatshahdoost

خودش می چرخید و زیر لب جملات نامفهومی را زمزمه می کرد.خودش بود؟شاهپور زند؟نجیب زاده ی خاندان زند؟شاهپور که به کسی فحش نمی داد.به بهرام می گفت حرومزاده؟!
به او می گفت عوضی؟!شاهپور؟!

آن لگدی که سمت میز پراند و پایه اش روی فرش تکان خورد مه جبین را هم با همان شیشه ی روی میز تکان داد.شاهپور خودش نبود.منطقش به اغما رفته بود...اما دخترک چقدر دوست داشت این عز و جز کردن هایش را.تازگی داشت برایش.حقا که از خشم و غیرت مردی که کم پیش می آید عصبانی شود باید ترسید.
مه جبین لبش را زیر دندان گرفت. به چیزی که در سر شاهپور بود فکر کرد و برای اولین بار گونه هایش داغ شد.سرش را پایین انداخت و نفهمید چه بر سر شاهپور آمد با آن سکوت عذاب آورش!

@fereshtehtatshahdoost

بازوی راستش میان پنجه هایی مردانه قفل شد و به اویی که با یک حرکت دخترک را بلند می کرد و مقابلش نگه می داشت و زل می زد به چشمان تر و خیسش نگاه کرد: با اجازه ی کی؟به چه جراتی بهت دست زد؟بهت دست زد مه جبین؟نگیر نفسمو دختر با سکوتت دِ حرف بزن.چکار کرد؟چرا دلتو چسبیدی؟این...این بسته... نمی گفت.انگار هنوز معذب بود.شک داشت حتی اسمش را بیاورد.مه جبین اگر چاره داشت حتما قهقهه می زد.شاهپور خجالت می کشید اسم آن وسیله ی زنانه را بیاورد و آن وقت...اینطور جلویش می جوشید از غیرت.چقدر این مرد را دوست داشت.چقدر تعصبش به دل می نشست.داد نمی زد سر ماه پیشانی اش.غیرتش واقعی بود.از ته دل بود.این را چشمان محجوبش فریاد می زدند...اما حالا که آمده بود باید مه جبین میخش را محکم تر می کوبید.باید حواسش را جمع می کرد.شاید این آب سهوی گِل شده باشد ولی هنوز هم می شد از آن ماهی گرفت.هنوز آنقدرا هم آلوده نبود.

@fereshtehtatshahdoost

خودش را با عصبانیتی که چندان هم از روی تظاهر نبود عقب کشید و داد زد: تنهام بذار.همونجوری که به اشک چشمم نگاه نکردی و رفتی و گذاشتی هر کی هر چی خواست بهم بگه بازم تنهام بذار.تو که جا زدنو خوب بلدی...

کشیدش جلو و به چشمانش براق شد: من کِی جا زدم؟ کِی گفتم جا زدم؟!

می لرزید و بی صدا بغضش را می ترکاند: جا زدی شاهپور!

نفس زد توی صورتش: چکارت کرد؟!

لبش را فشرد از حرص: چه سودی به حال تو داره وقتی کار از کار گذشته؟!

نفسش رفت.صورتش تا گردن سرخ شد.دستش می رفت که از روی بازوی دخترک شل شود اما محکم نگهش داشت.مه جبین برق اشک را در کاسه ی چشمان درشت شاهپور می دید.می دید که چطور آن مایع شفاف حلقه می زند دور هاله ی سرخ و سیاه و عمیقش.این سیاهی هیچ انتهایی نداشت.زیادی نافذ بود امشب.زیادی درد داشت امشب...و مه جبین به چشم خود دید که با آن یک جمله چطور مرد مقابلش را شکست.دلشِ را

@fereshtehtatshahdoost

یک جمله چطور مرد مقابلش را شکست.دلش را نداشت.دلِ شکسته شدنش را نداشت.وقتی آن قطره اشک لعنتی از گوشه ی چشم شاهپور چکید دیگر تاب نیاورد و با بغض ناله کرد: اگه مشکلت اون بسته ست باید بگم...هر خانمی هر ماه بهش نیاز پیدا می کنه.منم...امشب بهش نیاز دارم!

نگاه شاهپور گنگ بود.انگار که متوجه منظور مه جبین نمی شد.ذهنش بهم ریخته بود.شلوغ بود.از کجا بفهمد که مه جبین چه معمایی طرح می کند؟!...و مه جبین میان آن همه بغض، لبش را با لبخند فروخورده اش گزید.نگاهش از چشمان شاهپور می رفت تا چانه اش و بر می گشت سر جایش: دوره ام شروع شده.واسه همون...

گیج و منگ لب زد: شروع شده؟!دوره ی چی شروع شـ...؟!

یک آن سرش داغ کرد.صورتش سوخت و خون دوید به چهره ی رنگ پریده اش.عرقی که روی پیشانی اش نشسته بود دانه دانه رقصید تا روی شقیقه اش.با شرمندگی یک قدم از مه جبین فاصله گرفت و بازویش را

@fereshtehtatshahdoost

شرمندگی یک قدم از مه جبین فاصله گرفت و بازویش را رها کرد...و رد آن انگشتانِ ملتهب روی پوست سرد دخترک ماند.مه جبین با لبخند کنترل نشده ای به صورت سرخ از شرم شاهپور نگاه می کرد.به او که سر به زیر داشت و لرزان می پرسید: پس بهرام باهات...؟! تا از او اعتراف نمی گرفت خیالش راحت نمی شد.حق هم داشت.تصورش آدم را دیوانه می کرد.نفسش را فوت کرد و سر تکان داد.

با پوزخند روی کاناپه نشست:
صنوبر به موقع رسید!

صدای نفس عمیق و بلند شاهپور باعث شد مه جبین لب هایش را توی دهان بکشد تا مبادا بی هوا پقی زیر خنده بزند.بالای سر مه جبین ایستاده بود و با دلتنگی به نیمرخش نگاه می کرد.دلخوری و رنجش از ظاهر

به نیمرخش نگاه می کرد.دلخوری و رنجش از ظاهر دخترک پیدا بود.نیازی نبود بپرسد.صدای نفس نفس زدن هایش را مه جبین می شنید.هنوز آرام نشده بود!
-وسایلتو جمع کن.بر می گردیم عمارت!
اخم کرد و بی آنکه به شاهپور نگاه کند جواب داد: من دیگه به اون خونه بر نمی گردم.
و هر دو پایش را توی شکمش جمع کرد: اومدم که بمونم.
-هنوز زوده که برگردی.پاشو!
-- دیر هم شده بود!به موقع برگشتم.
-مه جبین؟!
--همین اندازه که کارگرا سقف رو مرمت کردن کافیه تا بخوام تو خونه ی خودم باشم و با خیال راحت نفس بکشم.
لب هایش را روی هم فشرد: خونه ی تو اینجا نیست.اون عمارت...
--اون عمارت هم مال من نیست.
-لج نکن دختر!

به خاطر شرایط جسمی، اعصابش بهم ریخته بود.با تک تک سلول هایش دوست داشت به لجبازی اش ادامه دهد.دعوا کند.داد بزند.در و پنجره را در هم بکوبد و حتی...بزند آن گلدان کریستال کوچک روی میز را تکه تکه کند.عصبی بود و خودش هم می دانست که شصت درصد حرص و جوشش کاذب است.از بابت آن هورمون های لعنتی که کاملا وقت شناس عمل کرده بودند.الان چه وقت دوره ی ماهانه بود؟!نمی شد فردا خودنمایی کند؟!

شاهپور کنارش نشست.مه جبین هنوز هم نگاهش نمی کرد.انگشتش را از روی عادت دور انگشتری اش حلقه کرده بود و جای خالی ماه و ستاره را نوازش می کرد.صدای شاهپور مملو از آرامش بود: نگفتم هر چقدرم که از من عصبانی بودی باز نباید این انگشترو از دستت در بیاری؟!

بغض آمد تا پشت لب هایش: اون انگشتر...دیگه واسه من نیست.بـ...بده به کسی که...لیاقت تو رو داشته باشه!

باشه!
قطره اشکی درشت از گوشه ی چشمش شره کرد.دل شاهپور به درد آمد: اونی که باید لایق باشه منم...اما نیستم.اگه بودم خاتون تو رو بهم...
سکوت کرد.سر پایین انداخت و دستش روی زانو مشت شد.مه جبین از گوشه ی چشم نگاهش کرد.پلک زد و اشک ریخت: حرف خاتون واسه ات مهم تره یا خواسته ی من؟!
ابرو در هم کشید و زیر لب استغفار کرد: دست خاتون از دنیا کوتاه ست دختر.گناه داره.
--من گناه ندارم؟!

نمی بینی تو چه برزخی
دست و پا می زنم؟!

متوجه تکان خوردن سیبک گلوی شاهپور شد.انگار آن توده ی لعنتی در گلوی او هم مانده بود که نمی توانست از شرش خلاص شود.سر بالا نمی گرفت...اما اینبار صدایش هم گرفته بود: فعلا برگرد عمارت.واسه بعدشم...خدا بزرگه.یه فکری می کنیم.

@fereshtehtatshahdoost

بعدشم...خدا بزرگه.یه فکری می کنیم.
--برگردم که چی بشه؟!
-که من...
سکوت کرد.مه جبین به صورتش نگاه کرد و شاهپور نگاهش را محجوبانه پایین کشید.اگر دلخور نبود که این همه فاصله میانشان نبود.قطعا میان بازوان عضلانی اش جای می گرفت و هر دو از سکوت و خلوت بودن خانه ی خاتون استفاده می کردند...اما حیف و صد حیف که...جای دیوار کوه قامت می بست میانشان!
--که تو چی؟!
نگاهش نکرد و زیر لب با لحن گیرایی گفت: من بدون تو نمی تونم مه جبین!
از اعتراف شاهپور خون یکبار دیگر درون رگ هایش به جریان افتاد و جانش را گرم کرد: فکر کردی من بدون تو می تونم؟تو نباشی...نفسم نمی تونم بکشم شاهپور.
آرام آرام سرش را بلند کرد.به چشمان آبی یارش خیره شد.زمزمه اش ملتمسانه بود: پس با من برگرد!
مثل بچه ها بغض کرد: خوب یا بد شاهپور، من و تو دیگه هیچ نسبتی با هم نداریم...

دیگه هیچ نسبتی با هم نداریم...
چشمانش بار دیگر سرخ شد.نگاهی که باعث شد مه جبین ساکت شود و با اخم کمرنگی چشم از او بگیرد.صدایش جدی بود.دل دخترک را لرزاند: نسبت من و تو به یه انگشتر وصل نبود که با پس دادنش بذارم خودتو بکشی کنار.یادت رفته؟!
--من و تو همیشه «من و تو» می مونیم.تو اون سرِ خط...منم این سرِ خط!
-بین خودم و خودت فاصله نینداز مه جبین!می دونی که نمیذارم این اتفاق بیافته!
--دست من و تو نیست.کافیه به اون وصیت نامه پشت کنی.واسه همه ی عمر باید عذاب وجدان داشته باشی که چرا نتونستی بهش عمل کنی.تازه غیر از اون...با حرف و حدیث و تهمت این و اون باید...
-حرف مردم کی واسه ام اهمیت داشته؟!من فقط به تو...
--اما واسه من مهمه چون نمی تونم خودخواه باشم.چون پای آبرو و اعتبار تو وسطه.مـ...من و تو هیچ

@fereshtehtatshahdoost

--اما واسه من مهمه چون نمی تونم خودخواه باشم.چون پای آبرو و اعتبار تو وسطه.مـ...من و تو هیچ وقت ما نمیشیم شاهپور.من واسه تو ممنوعم.خاتون با یه دستنوشته سرنوشت ما رو عوض کرد.جوری که فکر کردن به من واسه ات حکم عذاب جهنمو داره.تو...تو حاضری منو نداشته باشی ولی گناه نکنی.

-خودتم خوب می دونی که احساس من به تو...بدون گناهه.

از کوره در رفت.سرش نبض گرفته بود.همزمان که سمت شاهپور بر می گشت داد زد: می تونی با من باشی ولی عذاب وجدان نگیری؟می تونی بعد از عقد بی خیال همه چی بشی و نگی که اینکار اشتباهه؟میذاری اسمت بیاد توی شناسنامه ام اما انگار نه انگار که داری بزرگ ترین گناهه عمرتو انجام میدی؟مـــی تـــونـــی یا نـــه؟!

شاهپور حرفی نمی زد.چانه ی مه جبین می لرزید.به پهنای صورت اشک می ریخت.حساس شده بود.دلتنگی کم کم امانش را می برید.خواست سرش را روی زانویش بگذارد و از ته دل گریه کند که شاهپور آن دو وجب فاصله را برداشت و با گرفتن بازوی مه جبین و کشیدن دخترک سمت خودش، سرِ او را به سینه گرفت.انگار که

@fereshtehtatshahdoost

دخترک سمت خودش، سر او را به سینه گرفت.انگار که حس کرده باشد درد دلتنگیِ مه جبین را.سعی داشت آرامش کند.مه جبین بی اختیار بود در مقابل مردی که با همه ی وجود دوستش داشت.دوست داشتنی که حالا با همه ی وجود احساسش می کرد.صورتش روی سینه ی شاهپور بود و گوش راستش پر طنین از صدای ضربان بی امان قلب او.آخ از بوی عطر لعنتی اش...بوی تنش!همه چیز برای دیوانه شدن مه جبین مهیا بود.

سر روی سینه ی فراخ او هق زد: ما...نمی تونیم با هم باشیم.خاله طوبی راست میگه.من یه وصله ی ناجورم.کنار هم بودنمون اشتباهه.

پنجه هایش را از زیر انبوه موهای موج دار و زیتونی رنگ مه جبین رد کرد و به پشت گردنش رساند.سرش را محکم تر به سینه فشرد: خاله طوبی گفته که تو وصله ی ناجوری؟تو زندگی منی مه جبین!

بغضش بارید روی پیراهن مشکی و خیس شاهپور.بدون اینکه بگذارد شاهپور متوجه شود بوسه ی نرمی به پیراهنش زد و فوری عقب کشید.نباید خودش را از تک و تا بیاندازد.نباید تحت تاثیر احساساتش قرار بگیرد.چرا اینبار او منطقی نباشد؟چرا همیشه شاهپور خودش را فدا کند؟!

@fereshtehtatshahdoost

از کنارش بلند شد و نگاه ماتم زده ی شاهپور را با خود تا آن سرِ اتاق بُرد.عطر مردانه اش هنوز در سرش پیچیده بود.آمده بود که هوایی اش کند؟!بازوانش را بغل گرفت و پشت به شاهپور با بغض زمزمه کرد: اگه برای همیشه قید اون وصیت نامه رو بزنی منم...بر می گردم...اما تا وقتی تکلیفت با خودت و چیزی که می خوای مشخص نشده...همینجا می مونم!

صدای تکان خوردن کاناپه و بعد از آن قدم های شاهپور را شنید.اعتقادات او مثل یک کتاب باز بود برایش.خط به خطش را می خواند.می دانست که شاهپور تحت هیچ شرایطی اشتباه نمی کند و نمی گذارد احساس پاکش به گناه آلوده شود.تنها ترفندی که مه جبین می توانست بزند تا او را از خودش و مکرِ دشمنان و زخم زبان های این و آن دور کند همین بود.

دست بگذارد روی نقطه ضعفش.

گناه...

خط قرمز شاهپور بود!

پشت سرش ایستاد و بازویش را گرفت.مه جبین برگشت و با چشمان غمگین و مملو از اشک خود به او نگاه کرد.به شاهپور که با اخم و تعصب خیره به چشمان مخمور مه جبین می نالید: می خوای ایمان منو با خودت امتحان کنی؟اینه انصافت؟
تنش لرزید.گوشه ی لبش را زیر دندان گرفت و نگاه شاهپور به سوکِ لب صورتی رنگ دخترک افتاد و همانجا ثابت ماند.مه جبین ساکت بود.دیگر حرفی برای گفتن نداشت.نه اینکه درد و دلی نباشد...اما اینبار دلِ گفتنش را نداشت.یک قدم رو به عقب رفت و به دیوار پشت سرش تکیه داد.نگاه شاهپور ناخودآگاه از لبان گوشتی او کنده شد و قدری رو به پایین کشیده شد.
یقه ی شلِ بافت مه جبین کج شده بود روی شانه ی چاپش!چشمش که به آن چند شیار کمرنگ اما خون مرده افتاد ابرو در هم کشید و نفسش را عصبی بیرون داد.آنقدر محکم که مه جبین با تعجب نگاهش کرد.صورت شاهپور سرخ بود و نگاهشِ مستقیم به

کرد.صورت شاهپور سرخ بود و نگاهش مستقیم به قفسه ی سینه ی دخترک!فوری دست گذاشت روی یقه اش اما دیگر دیر شده بود.شاهپور یک قدم میانشان را پر کرد و دست روی دست مه جبین پرسید: جای چیه؟!

--هیـ...هیچی!

-این زخم جای چیه مه جبین؟!

--گفتم که هیچی!

-دستتو بردار.

--شاهپور؟!

دستش را بی حرف اضافه ای پس زد.سرِ چند شیار واضح از یقه اش پیدا بود.انگار که یکی بی رحمانه پنجه کشیده باشد به سینه اش.از فکر کاری که بهرام کرده بود و حرف هایی که از صنوبر شنیده بود چیزی درون جمجمه اش محکم به شقیقه ی پرنبضش کوبید.تمام رگ های خونین بدنش یک به یک نبض گرفته بودند.نفس هایش تند شد: کار اونه؟!خواست باهات... مه جبین لب هایش را روی هم فشرد و سر به زیر انداخت.پس کار بهرام بود.دستش مشت شد.دلش گرفت.چشمانش برای چندمین بار بود که از سر غیرت به سوزش می افتاد؟!جانش بود این دختر...جانش بود!

@fereshtehtatshahdoost

وقتی فکر می کرد که در نبودش چه بر این دختر گذشته و تا چه حد اذیت شده و آن لحظه چه حسی داشته و چطور در پناهه بی پناهی گریه می کرده تا بهرام با قساوتِ تمام زخم بر جانِ عزیزدردانه ی شاهپور نزند...اما زده بود...خون خونش را می خورد و باعث می شد به یکی از آن هزار و یک کارِ نکرده ای که امشب داشت تک تکشان را بعد از سی دهه از عمرش رو می کرد جامه ی عمل بپوشاند.

انگشتان مه جبین روی بافت تنش...جایی میان دو سینه اش در هم مشت شده بود که شاهپور دست به گریبان دخترک برد و بی آنکه خشونتی نشان دهد اما در یک حرکت بدون هیچ فکری یقه ی بافت را پایین کشید.

قاعدتا شل بود و راحت می افتاد.

تا کجا و چطورش را هم که...

همزمان خون دوید به چهره ی هر دویشان و مه جبین با جیغ خفیفی از سر حیرت دست گذاشت روی سینه های برهنه اش.لباس زیر تنش بود اما نه آنقدر پوشیده که چیزی به چشم شاهپور نیاید.مِی خواست ببیند آن

چیزی به چشم شاهپور نیاید.می خواست ببیند آن شیارهای لعنتی تا کجا امتداد گرفته اند تا شاید از روی رد و نشانی که از خود به جای گذاشته بودند بفهمد که آن مردکه رذل جسارتش تا کجا بوده و توانسته باعث آزار و اذیتِ دردانه اش شود ولی...چون اولین بار بود که نگاهش به نیم تنه ی عریان این دختر می افتاد فقط یک نظر چشمش به جای زخم او انداخت و فوری با چشمانی گشاد شده و دهانی نیمه باز از شرم و حیرت پشت به او ایستاد.قفسه ی سینه اش دیگر جایی برای نفس کشیدن نداشت.نه می آمد و نه می رفت.حبسش کرده بود.

انگار به زور هولش داده باشند وسط کوره ای مملو از آتش که سوختن و دم نزدنش آنطور تماشایی بود.مه جبین نفس نفس می زد و با لبخند به شانه های پهن شاهپور که با هر نفسِ کش دارش بالا می رفت و پایین می آمد نگاه می کرد.انقباض عضلاتش به حدی زیاد شد که پیراهن مشکی کیپ به تنش چسبید و لرزش بدنش را همانطور که بود نشان داد.

داغ کرده بود.حس می کرد از روی بند بند وجودش بخار بلند می شود.چه سوختنی بود خدایا؟!چه دم نزدنی بود؟!این دیگر چه عذابی بود؟!
چشم که می بست تا آرام شود مه جبین را می دید.حتم داشت که این صحنه تا آخر عمر از ذهنش پاک نمی شود.کلافه و عصبی میان موهایش دست کشید و نفهمید با چه لحن و صدایی زیر لب می گوید: ببخش منو ماه پیشونی.نـ...نفهمیدم یه لحظه...
پوفی کشید و آب دهانش را داغه داغ بلعید: نگرانتم دختر!
همین دو کلمه ی ساده به حدی خاص بود و دلربا که یک بذر دیگر از عشق نشاند کنجِ دانه ای که از حسرت میل به خشکیده شدن داشت.دلش یک جو امید می خواست.فقط امید!کمی یقه ی بافتش را بالا کشید.صدای خودش هم می لرزید.باورش نمی شد شاهپور اینکار را کرده باشد.حس خاصی داشت.دوستش داشت!
لب زد: باشه.مهم نیست!
منظورش اتفاقی بود که افتاد.نه آن دو کلمه که در عین

@fereshtehtatshahdoost

منظورش اتفاقی بود که افتاد.نه آن دو کلمه که در عین نگرانی یک دنیا احساس با خود به همراه داشت...اما انگار شاهپور برداشتش چیز دیگری بود.آهسته سمتش برگشت و با یک دنیا شرمندگی زیر چشمی به مه جبین نگاه کرد.اخم داشت: که نگرانتم؟!
با غم لبخند زد: نگرانیتو دوست دارم!می خوام فقط...واسه من باشه!خودخواهم نه؟!
اعترافش ساده بود...ولی قلب شاهپور عاشق همین سادگی اش بود.مه جبین گوشه ی لبش را زیر دندان کشید.نگاه شاهپور که به لب های دخترک افتاد با بی قراری یک قدم پیش رفت و اسمش را با نفسی که هر لحظه میان سینه تنگ تر می شد تکرار کرد: مه جبین؟!
با چشمان مخمور و دریایی اش، شیفته و شیدا زل زد به نگاه بی قرارش...و شاهپور...انگار که تردید داشته باشد آن یک قدم را با ترس عجیبی رو به عقب برداشت.
سکوت خانه ی خاتون زیادی سنگین بود...و آن نگاه های پر نیاز زیادی معنادار.آن نفس های کش دار و عمیق شده بودند بلای جانشان.یک لحظه تعلل...یک لحظه غفلت.تمامش خلاصه می شد در یک قدم و یک نفس و یک شب با هم بودنشان!

شاهپور ناباور سری جنباند.در دل بر شیطان و مریدانش یکجا لعنت فرستاد.چشم فرو بست و با صورت عرق کرده سمت در قدم برداشت.تند و عصبی و هراسان.مه جبین با تعجب نگاهش کرد.قامت بلند شاهپور را از میان دری که باز بود...روی ایوان می دید!
بوی نم باران مشامش را پر کرد.لب تراس را گرفته و بهار را با ولع به سینه می کشید.شاید نسیم بهاری و بارانش، آن افکار ممنوعه را از سرش دور کنند.مه جبین قدم به قدم جلو رفت.در آستانه ی در ایستاد و شاهپور حضورش را حس کرد.
نفس گرفت: باهام میای؟!
مه جبین دل دل کرد.پلک خواباند و اینبار بغضش را قورت نداد: نمی تونم!
شاهپور سمتش برنگشت.کمی تامل کرد.مه جبین با همه ی وجود به او زل زد.به شاهپوری که مسیرش را سمت پله های ایوان کج می کرد.دست مه جبین از روی درگاه افتاد و قدمی پیش رفت.کف پاهای برهنه اش موزاییک های مسطح ایوان را لمس کرد و از سردی آن مور مورش شد.

@fereshtehtatshahdoost

شاهپور با قدم هایی نه چندان مطمئن سمت در می رفت.زیر باران می رفت...و در این میان فقط نگاهِ خیس و نمناکِ مه جبین بود که بدرقه ی راهش می شد.به پشت سرش نگاه نمی کرد که دل رفتن از آنجا را داشته باشد...اما میان در مکث کرد.سرش پایین بود.میل به دیدن او داشت دیوانه اش می کرد.چه می شد اگر در را محکم می بست و سمت مه جبین می دوید و او را محکم در آغوش می گرفت؟انگشتری که با خود آورده بود را به انگشت ظریفش می انداخت و او را داخل همان خانه می کشید و...به اندازه ی یک شبِ بارانی، چشم می بست روی همه ی بایدها و نبایدهای زندگی اش و عشق و نیاز و مالکیت را تا ابد مهر می کرد به جان این دختر؟!

زمین که به آسمان نمی آمد!

می آمد؟

شاید...بیاید!شاید هم...

دستش روی در مشت شد.سرش را پایین تر انداخت و گذاشت بغضش مردانه و بی صدا بترکد زیر بارشِ بی امانی که از چشمه ی آسمان بر سر و رویشان می بارید.ببارد یک امشب ببارد.در دل تاریکیِ شب، باریدن این چشم ها که عجین می شدند با دانه های سردِ باران...به چشم احدی نمی آمد تا از شکست غرور و مردانگی اش بگوید.ببارد که یک امشب حقش است و باید تا پای جان بستاندش!

از در بیرون رفت و آن را با سستیِ جان بست.با دستی که می لرزید.با پایی که تمایل به رفتن نداشت.دلی که با هر تپش مه جبین را می خواست.سمت ماشینش قدم تند کرد و خودش را پشت فرمان انداخت.خسته و بی حال نفسش را بیرون داد.سرش را روی فرمان گذاشت و لب زیرینش را محکم میان دو ردیف دندانش گرفت و فشار داد.

شاهپور توی ماشینش بود و مه جبین از پشت پنجره ی آشپزخانه، او را با صورتی خیس تماشا می کرد.ساعت ها همانجا ایستاد و به او خیره شد.شاهپور نمی رفت.فقط

همانجا ایستاد و به او خیره شد.شاهپور نمی رفت.فقط با دور شدنش از مه جبین می خواست جلوی آن میل سرکش را بگیرد.نیازش سر به فلک کشیده بود.احساسات مردانه اش به قلیان افتاده بود.هر چه را هم که در خود انکار کند...غریزه اش نسبت به مه جبین انکارناپذیر بود.شب بود.باران می بارید.یک خانه ی خلوت و یک جای دنج و یک دلبر شیرین...مرد باشی و دلت نلرزد برایش؟دلت نخواهد دقایقی را فارغ از هر هیاهویی دلبر پر نازت را کنار خود بکشانی و میان هر دو بازو حبسش کنی؟ببویی اش.ببوسی اش.مرد باشی و نخواهی، به مرد بودنت باید شک کنی!چه لذتی بالاتر از اینکه این حبس...ابدی باشد؟!هر دو با زبان بی زبانی دلشان می رفت برای هم...ولی باز هم هر دو خوب می دانستند که این وصل هیچ وقت ممکن نمی شود.شاید هم نمی خواستند مابقی عمرشان را با عذاب وجدان سر کنند.

@fereshtehtatshahdoost

مه جبین روی صندلی نشست و سرش را لبه ی پنجره گذاشت.از پشت شیشه...آنقدر گریه کرد که همانجا خوابش برد...اما شاهپور تا صبح پلک روی هم نگذاشت.وقتی که هوا روشن شد نگاه درمانده اش را به خانه ی خاتون انداخت و ماشین را روشن کرد.باران بند آمده بود.پایش را روی گاز گذاشت...اما قدرت فشار دادنش را نداشت.توان رفتن از آن کوچه ی باریک و قدیمی را نداشت.

اگر می رفت مه جبین تنها می ماند.تنهایی در این خانه و محله چه می کرد؟دستش روی فرمان مشت شد.انتخابش بود.انتخاب مه جبین بود.چه می کرد؟چه می توانست بکند؟به زور متوسل شود که نمی شود.مقابل این دختر مگر می شود؟!

با سر دردِ عجیبی پایش را با همه ی حرصش روی گاز فشرد و از آنجا دور شد.مثل همیشه باید به انتخابش احترام می گذاشت.با رفتنش مگر همین را ثابت نمی کرد؟دخترکِ لجباز با یکدندگی هایش، آخر شاهپور را دیوانه می کرد.شاید هم حق داشت.در جایی که هیچ کس رضا به ماندنش نیست و زخم زبانش می زنند

@fereshtehtatshahdoost

ماندن برایش چه فرقی با عذاب الهی دارد؟!اینطور هم نمی شود.شاهپور بدون او دوام نمی آورَد.خودش را بهتر از هر کسی می شناخت.بدون مه جبین زندگی اش پوچ می شود.باید فکر دیگری می کرد.مه جبین تا دو ماه به او محرم بود.طی این مدت اگر کنار شاهپور بماند از نظر شرعی و قانونی هیچ منعی ندارد.پس می شود یک جوری سر و تهِ این مسئله را هم آورد!فقط اگر...مه جبین رضایت دهد.

****

با آرامش زیر برگه هایی که با حجم کمی روی میز کارش بود را با دقت امضا می زد.در همان حال تذکراتی که به شدت رویشان تاکید داشت را به وکیلش می داد: می خوام تا فردا این کار انجام بشه.

--حتما جناب زند.الساعه!

-زنگ می زنید خدمات همین امروز دو نفرو بفرستن واسه نظافت.خانم نعمتی مسئول تغییر دکوراسیون و چیدمانه.هر چی که نیاز داشت سفارش بدین.پس فردا عصر همه چی باید آماده ی تحویل باشه!

پوشه را بست و سمت وکیلش گرفت.مرد خم شد و شاهپور مجدد تاکید کرد: فی الفور صولتی جان!

متوجهی؟

@fereshtehtatshahdoost

پوشه را با لبخند گرفت و آن را داخل کیف دستی اش گذاشت: به روی دیده.کارو از همین الان تموم شده بدونید جناب زند.
نفسش را از سر آسودگی فوت کرد.سری تکان داد و روان نویسش را روی میز گذاشت: اگه به چیزی نیاز داشتی حتما باهام تماس بگیر.بدون مشورت هیچ کاری نکن!
--چشم قربان.اجازه ی مرخصی می فرمایید؟
-یاعلی...
و به احترام مرد از پشت میزش بلند شد و با او دست داد.وکیل که از اتاق بیرون رفت بی اینکه در بسته شده باشد رُهام سر و صداکنان، شاد و پرانرژی میان درگاه ایستاد: سلام خان دایی!
با دیدنش لبخند زد.نگاهی به قد و بالای جوان و رشیدش انداخت و جواب داد: سلام دایی جان.خوش اومدی.بیا تو!
رُهام داخل رفت و جعبه ای که در دستش بود را روی میز گذاشت.دیروز عصر همراه ماهک و شکیب از سفر چند روزه شان بازگشته بود.بالاخره خیال توران دخت با آن همه دلشوره و نگرانی از بابت پسرشِ راحت شد.به

@fereshtehtatshahdoost

آن همه دلشوره و نگرانی از بابت پسرش راحت شد.به محض اینکه پایش به خانه رسید با دلتنگی همان ساعت راهی عمارت شد تا شاهپور را ببیند.توران دخت می دانست که رُهام وابستگی خاصی نسبت به دایی اش دارد.

شاهپور سر جایش برگشت و با کنجکاوی به آن جعبه ی سفیدی که روی میز بود نگاه کرد: این بسته چیه دایی؟! و به دنبال این حرف دستش را جلو برد و درش را باز کرد.رُهام با حالی سرخوش جواب داد: دوستم شهاب رو که می شناسین؟خونواده اش اهل شیرازن.اینا رو هم از شهرشون آورده.امروز اومد گالری یه سر زد و رفت.گفت یکیش واسه شماست.

و پرشیطنت خندید و به صورت متعجب شاهپور خیره شد: تاکید کرد که بدم به خودتون!

گوش شاهپور به رُهام بود اما نگاهش...حواسش...همه و همه پرت آن جعبه ی سفیدی که پر بود از نارنج و شکوفه ی خشک شده ی بهارنارنج و لیموی شیراز و...محمدی های خشک شِده حتی!

به حدی عجیب و غریب نگاهشان می کرد که انگار تا به حال همچین چیزی به عمرش ندیده.گویی اولین بار است چشمش به نارنج و لیمو می افتد.این جعبه...لعنتی بوی شیراز می داد.بوی تک تک آن لحظات خوشی که...پلک زد.قلبش تیر کشید.داغ دلش تازه شد.لبخند از روی لب رُهام کنار رفت و با نگرانی شاهپور را صدا زد.

نمی شنید.نگاهش خشک شده و چسبیده بود به آن چند لیموی شیرازی و...بهارنارنج های معطری که هوش از سرش می برد.همین چند پَر سوغاتی بوی مه جبین را تا عمق جانش زنده کرد.باز هم آن احساسات سرکش و مردانه.باز هم نیازش به مه جبین.باز هم میل و عطشش نسبت به آن دختر.داشت دیوانه می شد.

شتاب زده از پشت میز بلند شد.نمی فهمید چکار می کند.عصبی لبخند زد.مصنوعی و پر از تظاهر.نگاهش را از جعبه گرفت و آب دهانش را قورت داد و بی هدف روان نویسش را برداشت: دستش درد نکنه!

سـوسـن؟!

از صدای بلند شاهپور رُهام جا خورد.نگاهش رفت سمت

@fereshtehtatshahdoost

از صدای بلند شاهپور رُهام جا خورد.نگاهش رفت سمت روان نویسی که میان انگشتان دایی اش می لرزید و شاهپور سرش را با حرص می کوبید روی پرونده ای که بسته بود!

سوسن سراسیمه خودش را به اتاق کار شاهپور رساند: بله آقا؟!

نیم نگاهی سوی نارنج ها انداخت.رُهام از کجا بداند که این جعبه به اندازه ی یک دنیا خاطره در خودش جای داده است؟!با همین یک مشت بهارنارنج و چند دانه لیمو و...آخ از غنچه های محمدی!آخ از مه جبین!بار دیگر آب دهانش را فرو داد.

صدایش بم شد.به زور از ته گلو بالا می آمد: اینو ببر تو آشپزخونه!

سوسن جلو آمد و مطیعانه جعبه را برداشت.با تعجب گفت: چشم آقا.چکارش کنم؟!

یک لحظه از سوال سوسن خنده اش گرفت: باهاشون چکار می کنن سوسن؟برو سر کارت!خسته هم نباشی.

سوسن با خجالت لبخند زد و از اتاق بیرون رفت.فهمیده بود که سوال بی ربطی پرسیده!نگاه متعجب و معنادار رُهام هنوز روی او بود.خواست حرفی بزند که زنگ گوشی شاهپور بلند شد.کلافه بود و آشفته.با این حال جواب داد: بله؟!

صدایی دخترانه به نرمی در گوشی پیچید: الو؟آقا شاهپور؟!

شاهپور مکث کرد.ابروهایش جمع شد.صدایی طناز...و تا حدی آشنا.نشناخت و با لحن جدی گفت:

خودم هستم...

اما به جا نیاوردم!شما؟

دختر سکوت کرد و اینبار با شرمی که کنج صدایش نشسته بود زمزمه کرد: رویا!

رویا؟!...کمی فکر کرد.فراموش کرده بود.کسی را به این اسم نمی شناخت.سکوتش طولانی شد که دخترک از آن سوی خط اضافه کرد: همون دختری که هفت هشت ده روز به عید پشت پل نجاتش دادین و گفتین که...

-آها بله!درسته...الان یادم اومد.رویا خانم.خوب هستید؟!

@fereshtehtatshahdoost

دخترک انگار که از متانت و آرامش کلام شاهپور خوشش آمده باشد با همان صدای ظریف و زیبایش جواب داد: ممنونم.شما خوبین؟راستی عیدتون هم مبارک!
-ممنونم.عید شما هم مبارک.
--ببخشید.می دونم مزاحمتون شدم.
-نه خواهش می کنم.اختیار دارین...اتفاقی افتاده؟!
این را پرسید چون حس کرد ته صدای دختر یک جورایی می لرزد.انگار که بغض کرده باشد.
--میشه شما رو ببینم؟!
یکه خورد.با تعجب روان نویس را روی پرونده گذاشت.حواسش به نگاه خیره ی رُهام هم بود.معذب شد: چیزی شده؟!
بغض دخترک با آن صدای ظریفش علنا حس می شد: بهتون میگم.فقط...اگه مزاحم نیستم یه جا قرار بذارید ببینمتون.
شاهپور مکث کرد.تردید داشت.سر جمع یک شب آن دختر را دیده بود که کمک کردنش هم اتفاقی بود.در جایی که حس کرد زنی جوان نیاز به حمایت دارد...از جوانمردی به دور بود اگر برایش کاری نمی کرد.اما حالا...

@fereshtehtatshahdoost

رویا متوجه تردید شاهپور شد و لحنش بوی التماس گرفت: هر جا که شما بگین.موضوع مهمیه.ازتون کمک می خوام.کسی رو ندارم آقا شاهپور.فقط...تونستم به شما زنگ بزنم!

قلب مهربانش نرم شد.روی گریه ی جنس مخالف به شدت حساس بود.فرقی هم نمی کند چه کسی باشد.دوست نداشت گریه ی هیچ زنی را ببیند.چه رسد که بی پناه هم باشد.نفس عمیقی کشید و انگشتانش را از کنار شقیقه میان موهایش برد: باشه.تشریف بیارین عمارت.آدرسو که بلدین؟!

--بله بله.بلدم.اما...مزاحم نباشم یه وقت؟!

لبخند نیم بندی زد: نه خواهش می کنم.ساعت چهار عصر منتظرتون هستم!

--چشم!بازم شرمنده!

-دشمنتون شرمنده خانم!

--خداحافظ!

-خدانگهدار!

تماس را قطع کرد و رُهام امان نفس کشیدن نداد: رویا کیه خان دایی؟!شما هم بلـــه؟!

صورتش سرخ شد.لبش را زیر دندان فشرد و نگاه چپ

@fereshtehtatshahdoost

صورتش سرخ شد.لبش را زیر دندان فشرد و نگاه چپ چپی به خواهرزاده اش انداخت و جواب لبخند پرشیطنتش را با مشتی داد که به بازویش کوبید: ببند نیشتو پسر.برو رد کارت!

رُهام خندید و عقب رفت: جونِ من رویا کیه دایی؟!

پرونده های روی میزش را مرتب می کرد.بی تفاوت شانه بالا انداخت: یه بنده خدا!

لحنش زیادی عادی بود.مشکوک پرسید: خوشگله؟!

-رُهـــــام؟!

قهقهه زد.نگاه توبیخانه ی شاهپور تا کنار در همراهش بود.

--باشه دایی بچه که زدن نداره...پس خوشگله!

خیز برداشت سمتش که رُهام خنده کنان از در بیرون پرید و به سه شماره غیبش زد.صدای قدم هایش از سمت پله ها می آمد.شاهپور خنده ی کوتاهی کرد و سری به نشانه ی افسوس تکان داد.دستی میان موهایش کشید.فکرش فقط برای چند لحظه سمت رویا رفت.

اینکه با او چکار داشت و چه کمکی از شاهپور برای یک زن جوان و از قضا بیوه که یک سالی می شد شوهرش را

@fereshtehtatshahdoost

زن جوان و از قضا بیوه که یک سالی می شد شوهرش را از دست داده بر می آید؟!شاید اگر تنها و بی پناه نبود درخواستش را قبول نمی کرد.قطعا نزدیک شدن به یک زن غریبه مسئولیت سنگینی داشت.حتی اگر یک دیدار ساده باشد.

ذهنش با آشفتگی پر کشید سمت مه جبین.برای اینکه دردانه اش تنها نباشد سوسن را فرستاد خانه ی خاتون تا کنار مه جبین بماند.حالا هم که ماهک برگشته بود پس از این جهت خیالش راحت می شد.

با این حال سه روزی از دیدار آخرشان گذشته و همین کلافه و عصبی اش می کرد.بی تاب بود.یکی دوباری هم که تماس گرفت مه جبین جواب نداد.کاملا می فهمید که این دختر چرا از او فاصله می گیرد...ولی شاهپور نمی خواست به آینده فکر کند.به اینکه مه جبین از آنِ خودش نباشد.حتی به وجدان دردی که از نادیده گرفتن وصیت نامه سراغش می آمد هم نمی خواست فکر کند.هیچ کدام از این ها بیشتر از مه جبین برایش مهم نبود.همین هم که کنارش باشد و خودش را مجاب کند در هوایی نفس بکشد که مه جبین حضور دارد...

تا حدودی قلب عاشق و
بی قرارش را آرام می کند.

@fereshtehtatshahdoost

****

با شرمی که صورت جوان و زیبایش را پوشانده بود شالش را قدری پیش کشید.موهای یک دست سیاهش را با کشیدن سر انگشتانش به روی پیشانی زیر شال فرستاد و زیر چشمی نیم نگاهی به چهره ی سر به زیرِ شاهپور انداخت.جدی بود و متفکر.اخم کمرنگی که بین دو ابرویش نشسته بود نشان می داد از حضور یک زن غریبه در خانه اش کمی معذب است.با این حال آنقدر رفتارش در جایگاه یک میزبان، متین بود و موقر که هیچ حس بدی به مهمانش دست نمی داد.
رویا سر انگشت اشاره اش را گوشه ی چشم خیسش کشید و با لحن آرامی گفت: ببخشید.بد موقع مزاحم شدم.
صدای ظریفی داشت.شاهپور نگاهش را بالا کشید.تا روی دست های در هم فشرده شده ی رویا.انگشتر فیروزه ی زنانه ای به انگشت دومش بود و با آن بازی می کرد.واضح بود که مضطرب است.شاهپور به صورتش نگاه نکرد و همان نگاه را مجدد مقابل پایش انداخت.لبخند کمرنگ اما محجوبی کنج لب آورد و با تک سرفه ای جواب داد: اختیار دارین.این چه حرفیه! مهمون حبیب خداست.

@fereshtehtatshahdoost

مهمون حبیب خداست.
رویا میان بغض لبخند زد.نگاهش به صورت مردانه ی او بود: شما واقعا مرد خوبی هستین.حتی...یه وقتایی پیش خودم میگم دیدن شما اون شب...برای منی که از هر طرف به بن بست رسیده بودم...انگار که...یه جورایی مثل معجزه شد!ازتون ممنونم.
شاهپور روی صندلی اش جا به جا شد.پا روی پا انداخت و همانطور جدی انگشتانش را در هم گره زد: من که کاری نکردم خانم.خدا رو شکر که به خیر گذشت.حتما حکمتی داشته.بفرمایید.چایتون سرد شد!
زیر لب با لبخند دلنشینی تشکر کرد و به تعارف شاهپور جرعه ای از فنجانش نوشید.در همان حال صدای او را آرام و شمرده شنید: گفتین از من کمک می خواین.حقیقتش درست متوجه منظورتون نشدم.ان شاالله که اتفاق مهمی نیافتاده؟!
فنجانش را روی میز کوچک، کنار دستش گذاشت.چهره اش افسرده شد و صدایش لرزید: نمی دونم حوصله ی شنیدنشو دارین یا نه.نمی خوامم سرتونو درد بیارم.برای همین...
--نه خواهش می کنم.بفرمایید.گوشم با شماست!

@fereshtehtatshahdoost

--نه خواهش می کنم.بفرمایید.گوشم با شماست!
به حدی مودبانه و آقاوار رفتار می کرد که رویا برای چند لحظه روی چهره اش مکث کرد.نمی دانست که شاهپور در برخورد با همه همینطور سنجیده رفتار می کند، نه فقط مقابل غریبه ای که حتی او را درست نمی شِناسَد.واکنش شاهپور بنا بر ذات مهربانش طبیعی بود...اما رویا برداشتش چیز دیگری بود.بالواقع، وَهم و گمان اجازه نمی داد زن جوان ترکِ خیال کند!
با این حال وقتی شاهپور را همچنان سر به زیر دید نگاه از او گرفت و با لحنی آکنده از غم و افسوس تعریف کرد: دیپلمم رو که گرفتم به اجبار بابام با یکی از خواستگارام ازدواج کردم.مادرم موقع به دنیا اومدنم سر زا رفت.جز بابام کسی رو نداشتم.اونم مریض بود.سرطان داشت.تنها کسی که تو دنیا برام مونده بود و...نمی خواستم از دستش بدم.برای همین هر چی که می گفت قبول می کردم.با وجود اینکه هیچ علاقه ای به کاظم نداشتم به خاطر بابام بهش بله دادم.می گفت تا زنده ام می خوام عاقبت به خیریتو ببینم...اما...عمرش به دنیا نبود.بعد از یک سال که زن کاظم شدم یه شب حالش بد شد و...

@fereshtehtatshahdoost

با بغض سرش را پایین گرفت.شاهپور نگاهی اجمالی به چهره ی غمگین زن جوان انداخت و نفس عمیق کشید: می دونم که تسلیت من بعد از این همه وقت دردتون رو تسکین نمیده.با این حال...خدا پدر و همینطور همسرتون رو رحمت کنه.روحشون شاد.

--ممنونم.خدا اموات شما رو هم بیامرزه آقا شاهپور.

سکوت کوتاهی میانشان حاکم شد.نگاه شاهپور به انگشتان در هم گره کرده ی خودش بود که رویا به آرامی ادامه داد: به قول بابای خدا بیامرزم دنیا محل گذره.یکی میاد و یکی میره.منم با تقدیر سیاهم کنار اومده بودم.کاظم مرد خوبی بود.تو یه تولیدی کار می کرد.قبلا هم واسه تون تعریف کرده بودم پس اضافه تر نمیگم که خسته تون نکنم.هر چند...همه اش درد بود و بدبختی.درد هم که گفتن نداره.بعد از اون تصادف و اتفاقی که واسه کاظم افتاد به واسطه ی چند تا از همسایه ها توی همون تولیدی مشغول شدم.که ای کاش...هیچ وقت نمی رفتم اونجا!

با شرمی زنانه سرش را پایین انداخت.لرزش دست هایش بیشتر شده بود.عصبی و ناآرام انگشتر فیروزه را دور انگشتش می چرخاند و هر از گاهی بی هدف موهایش را زیر شال می بُرد.یک تارشان هم بیرون نبود و زن جوان به طرز عجیبی روی حجابش وسواس داشت.ظریف بود.زیادی ظریف و شکننده.ساده بود و در عین سادگی هم دردِ دلش را می گفت.

@fereshtehtatshahdoost

چانه اش می لرزید: آقای شاکری صاحبِ تولیدی بود.همه می گفتن مردِ باخداییه.منم از رو تعریف دور و وَریا تا حدودی بهش اعتماد کرده بودم.زن داشت.زنشم یه چند باری دیده بودم.مهربون و خوش برخورد بود.گه گاه به تولیدی سر می زد...اما آقای شاکری...فکر می کردم چشم و دل پاکه...ولی نبود.مدتی بود حس می کردم نگاهاش به من یه طور خاصی عجیب غریب شده.وقتی می اومد کنارم می ترسیدم.کم کم حس بدی بهش پیدا کردم.دوست نداشتم اونجا کار کنم، منتهی دستمم خالی بود.نمی تونستم.فهمیده بود که بیچاره تر از من نمی تونه پیدا کنه.یه روز...آخر وقت که کسی تو تولیدی نبود گفت چند دقیقه بیشتر بمونم.ترسیده بودم.اونجا...بهم گفت...گفت قصدش تجدید فراشه.زنش بچه دار نمیشه و...فقط خدا می دونه با چه حالی از تولیدی زدم بیرون.مرتب زنگ می زد.وعده و وعیدای الکی می داد.می گفت بالاخره راضی میشم چون چاره ای ندارم...ولی من نمی تونستم.جدا از بی آبروییش، آدم این حرفا نبودم.دیگه نرفتم سر کار.مزاحمتای آقای شاکری بیشتر شده بود.می دونست اونقدر بی کس و کار و بدبختم که اگه بهم فشار بیاره ممکنه نظرم برگرده...ولی نشد.هر کار کردم نتونستم.اون

@fereshtehtatshahdoost

ممکنه نظرم برگرده...ولی نشد.هر کار کردم نتونستم.اون زن داشت.دلم راضی نمی شد زندگی یکی دیگه رو به هوای خوشبختی خودم خراب کنم.دیگه جوابشو ندادم.تا اون شب که واسه یه کاری رفته بودم درمونگاه...داشتم بر می گشتم، کنار پل دو نفر مزاحمم شدن و...اگه شما به موقع نمی رسیدین...

سکوت کرد.شاهپور اخم داشت و ذهنش درگیر بود.شاید روی مسائل حیثیتی کمی حساسیت نشان می داد.نفرت داشت از مردانی که به اسم دین و دیانت و شرع و سیاست های ذاتی خود، متوسل می شدند به عقاید پوچ و مسخره یشان تا به ارضای نفس برسند.کافی بود که ببینند زنی بی پناه است و کسی را جز خدا ندارد.خودشان را «مرد» خطاب می کردند و روی هوس و نیت کثیفشان اسم غیرت و مردانگی می گذاشتند تا آن زن بیچاره را خام اهداف خود کنند...اما در واقع جز یک درنده که نه رضای خدا را در نظر دارد و نه خیر و صلاحِ مخلوقش را چیزی به غیر از هوس و شهوت طلب نمی کردند.بدتر از همه آن که معمولا اشخاصی چنین پیشنهادات غیرانسانی را به یک زن می دادند که دم از خدا و پیغمبری می زدند.همین است که خیلی ها به اشخاصی که پیرو دین حقیقی هستند و خدا را با تمام وجود باور دارند، نگاهشان ستیزه جویانه است.

@fereshtehtatshahdoost

برای لحظه ای این سوال از ذهنش گذشت که اگر خودش به عنوان قیم در زندگی مه جبین نبود و خاتون نوه اش را به او نمی سپرد چه می شد؟!سرنوشت آن دختر طفل معصوم به دست کدام بیگانه ای رقم می خورد؟!در اوج جوانی که هر بی سر و پایی می تواند به یک دختر زیبا و تنها چشم طمع بدوزد...هر اتفاقی ممکن بود بیافتد!

ناخودآگاه سر تکان داد.قلبش تند می زد.متعصبانه می کوبید.از تصور بی پشت و پناه ماندن مه جبین هم دلش به درد می آمد.قطع به یقین از این جهت باید سجده ی شکر به جای می آورد که خودش هست تا مراقب این دختر باشد.تا مبادا کفتاران گرسنه به اسم مردی و مردانگی دندان تیز کنند به جان دلبرکش.اصلا حواسش نبود.همانطور متفکرانه و عصبی، بی اختیار نفسش را فوت کرد و زیر لب گفت: خدا رو شکر!

چشمان رویا از تعجب گرد شد.نگاهش را کشید سمت شاهپور و لب زد: ببخشید...چیزی گفتین؟!

شاهپور تکان خورد.گیج و منگ لحظه ای سر بالا گرفت و نیم نگاهی به او انداخت.فوری روی مبلش جا به جا شد و جواب داد: نه!نه خانم با شما نبودم.سوتفاهم نشه.بفرمایید...خواهش می کنم!

@fereshtehtatshahdoost

با اخم ملایمی که روی پیشانی اش چند چین ریز انداخته بود، حکم شنونده ای را داشت که مایل بود بداند ته این ماجرا به کجا ختم می شود؟!به کجای قصه ی زندگیِ این زن؟!از دست خودش چه کاری بر می آمد؟!

رویا نگاه از چشمان با حیای شاهپور که باز هم به زمین خیره شده بود گرفت و سعی کرد زیاد به خاطرات تلخش اشاره نکند.شاهپور که او را نمی شناخت.شاید زندگی پر فراز و نشیبش برای یک مرد غریبه خسته کننده باشد.نفسش را بیرون داد.نفسی که بوی حسرت می داد و دلنگرانی!شاهپور غریبه بود ولی خودش هم نمی دانست که چرا حس بدی نسبت به این مرد ندارد.صورت همیشه آرام و لفظِ خوش و وجود مملو از آرامشش...نگاه سر به زیر و چشمان باحیایش، به راحتی نظر هر کسی را جلب می کرد.انگار که به طور ناخودآگاه کسی نمی توانست به او اعتماد نکند.جدای از همه ی این ها رویا از روی کارت شرکت و شماره تماس شاهپور، کم و بیش راجع به او تحقیق کرده بود.جالب بود برایش که حتی یک نفر هم بدگویی او را نکرد.همه به معنی واقعی کلمه روی اسم شاهپور زند قسم می خوردند.چنین مردی لایق احترام بود.

@fereshtehtatshahdoost

با خجالت سرش را پایین انداخت.از این فکر که شاهپور مورد اعتماد است و رویا می تواند حرف دلش را بدون هیچ واهمه ای بزند زبان باز کرد و با شرم بیشتری ادامه داد: اون شب که کارت و آدرستون رو بهم دادین و گفتین اگه مشکلی پیش اومد باهاتون تماس بگیرم، راستش اصلا فکرشم نمی کردم یه روز بازم بتونم ببینمتون.شما به خاطر من زخمی شده بودین.خدا شاهده عذاب وجدان داشت دیوونه ام می کرد.نمی دونستم باید چکار کنم.وقتی به خودم اومدم که دیدم اینجام و...منظورم همون روزیه که توی حیاط همین خونه،دخترتون...مه جبین رو دیدم.خانم خیلی خوشگلی...

-مه جبین دختر من نیست!

لحن سنگین و تا حد زیادی جدی شاهپور باعث شد رویا به یکباره سکوت کند.نگاه گنگی به او انداخت و شاهپور با همان لحن اضافه کرد: فقط...به دلایلی قَیمش محسوب میشم.

نمی خواست بگوید «و در ضمن نامزدش هم هستم.» اینکه چنین مطلبی بخواهد دهان به دهان بین مردم بچرخد را نمی خواست دلیلش فقط مه جبین بود.آرامش او را به هر چیزی ترجیح می داد.نمی خواست اسمش آنقدر سر زبان ها باشد که هر کس از راه رسید حرفی کنایه ای چیزی به آن دخترکه بی گناه بزند.

@fereshtehtatshahdoost

کنایه ای چیزی به آن دخترکه بی گناه بزند.
رویا لبخند کمرنگی زد و معذب و شرمگین نگاهش را زیر کشید: بله!ببخشید...نمی دونستم!
شاهپور با اخم به دستان خودش خیره بود.اینبار انگشتانش عصبی تر از قبل در هم گره می خوردند.چند بار آمد روی زبانش که بگوید: «چطور نمی دونستین؟!به من میاد دختری هم سن و سال مه جبین داشته باشم؟! کدوم آدم عاقلی این دروغ رو باور می کنه؟!» ولی شرم مانع شد و با سکوت و حالت سردی که روی چهره ی همیشه آرامَش سایه انداخت، نشان داد از اشتباه سهوی زن جوان دلخور است.رویا متوجه نشد.در عالم دیگری سیر می کرد!حواسش اصلا به او نبود.
شاهپور با تک سرفه ای ظاهر خونسردش را حفظ کرد.اخمش باز شد.رویا همچنان ساکت بود که شاهپور گفت: اگه کمکی از من ساخته ست رودروایسی نکنید.کاری از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم.شما هم جای خواهر من!
رویا نگاهش را بالا آورد.کمی روی چهره ی شاهپور مکث کرد.زبانش را روی لب خشکیده اش کشید: شما هم یه مردین آقا شاهپور.حتما می دونین اون بیرون واسه یه زن تنها و بی کس اصلا جای امنی پیدا نمیشه.هر جا هم که میرم واسه کار تا می فهمن بیوه ام...

مکث کرد.ابرو در هم کشید و آب دهانش را با بغض قورت داد: اگه بخوام منشی بشم باید تایپم خوب باشه.یا روابط عمومیم اونقدر بالا باشه که بتونن تاییدم کنن...اما نمیشه.هیچ کدومو بلد نیستم.تو بوتیک و مغازه هم نمی تونم کار کنم.حتما...متوجه منظورم شدین که چرا اینو میگم.من...راستش...از دار دنیا فقط یه دایی پیر دارم که الان اینجا نیست.واسه دیدن پسرش از ایران رفته.وضع مالیش اونقدرا خوب نیست
اما...شاید بتونه کمکم کنه.می...می خواستم...اگه که میشه...
خجالت می کشید.عرق شرمی که روی پیشانی اش نشسته بود را با دستمالی که میان انگشتانش می فشرد پاک کرد.شاهپور که با دقت به حرف های آن زن گوش می داد سری جنباند و هوشمندانه پرسید: فقط می خواین که جایی مشغول به کار بشین؟!
ظاهرا تیرش به هدف خورده بود.رویا لب گزید و گوشه ی مانتوی سیاهش را روی شلوار جینش مرتب کرد: بـ...بله!اما...می خوام اگه که میشه همینجا...یعنی...هر کاری که باشه...
-متوجه منظورتون نمیشم!

@fereshtehtatshahdoost

-متوجه منظورتون نمیشم!
--می تونم خدمتکارتون باشم.یا هر کاری که داشته باشین رو انجام میدم.فقط...فقط برای سه ماه آقا شاهپور!من...من دیگه الان نه خونه ای دارم که توش بمونم.نه کاری که بتونم...شکممو سیر کنم.نتونستم از پس اجاره خونه بر بیام.صاحبخونه جوابم کرد.اونقدر درمونده شده بودم که...مجبور شدم به شما رو بندازم.می ترسیدم.می ترسیدم برم سراغ کس دیگه و اون آدم...ازم...
سکوت کرد.شرم و خجالت اجازه نداد جمله اش را کامل کند...اما شاهپور کاملا متوجه خواسته ی او بود.رویا با توجه به تجربه ی بدی که از کار در آن تولیدی داشت، می ترسید برای کار یا هر چیز دیگری به اشخاص غریبه متکی شود.اینکه به مردی اعتماد کند و در جواب همان چیزی را بگیرد که روزی آقای شاکری از او طلب داشته...قطعا در توانش نبود!می خواست به عنوان خدمتکار در عمارت زند بماند تا هم شاغل باشد و هم سرپناهی برای ماندن پیدا کند!همان وقتی که برای عیادت شاهپور آمده بود...وقتی نگاهش به شکوه آنجا و اصالت صاحبش افتاد، چنین فکری که آن زمان از نظرش بسیار محال و دست نیافتنی بود، به ذهنش خطور کرد.عمارت به این بزرگی قطعا به خدمه ی بیشتری هم نیاز داشت.

@fereshtehtatshahdoost

با این حال شاهپور محتاط تر از این حرف ها بود که یک غریبه را خیلی راحتی به حریمش راه دهد.حتی اگر آن غریبه به این کار نیاز داشته باشد باز هم بدون مصاحبه و مدارک لازم، نمی توانست این دختر را در خانه اش بپذیرد.حتی باید در موردش تحقیق هم می کرد.

کمی جدی شد ولی لحنش همچنان آرام بود و منطقی: شما مدارکتون رو همین امروز برای من بیارین.با یه کپی از شناسنامه و کارت ملی.بعد از یکی دو روز باهاتون تماس...

رویا سراسیمه و نگران میان حرفش آمد.بغض داشت: آقا شاهپور؟!...من...من بهتون حق میدم که نتونین به یه زنی که اصلا اونو نمی شناسین اعتماد کنید.چشم...من هر مدرکی که بخواین هر چی که بخواین رو واسه تون همین امروز میارم...ولی...بذارین از همین امروز مشغول شم.فردا...فردا باید خونه رو تحویل بدم.جایی واسه موندن ندارم.ازتون خواهش می کنم.به خدا...به ارواح خاک بابام مجبور شدم که الان اینجام!

@fereshtehtatshahdoost

شاهپور متاثر و منفعل به صورتش دست کشید.کلافه بود.از بعد فوت مادرش طاقت نمی آورد اگر زنی مقابلش گریه می کرد.آن هم اینطور با التماس و درماندگی!دلش با اشک یک زن، خیلی زود به رحم می آمد.شاید تنها نقطه ضعفش همین بود.ضعفی که هیچ کس...حتی مه جبین از آن خبر نداشت!
نفسش را سنگین بیرون داد و بعد از مکث کوتاهی گفت: بسیار خب.میگم یکی از اتاقای پشتی که مخصوص خدمه ست رو براتون آماده کنن.سوسن تنها خدمتکار این عمارته.یکی از دوستان مورد اعتماد خانواده ی من که سال هاست برای خاندان زند کار می کنه.مدتیه که خواهرش صنوبر اینجا نیست و دست تنهاست.بعد از اینکه فرم پذیرش رو پر کردین نصف حقوق ماه اولتون رو دریافت می کنید.برای نظافت کل ساختمون هم هفته ای دو روز از خدمات میان و کارا رو انجام میدن.شما فقط هر کاری که سوسن گفت رو گوش می کنید.مشکلی با این مسئله ندارین؟!
برق رضایت در نگاه زن جوان جهید.با ذوقی که در صدایش هویدا بود و تا عمق جانش را از خوشحالی می لرزاند گفت: نـ...نه!معلومه که نه.چه مشکلی آقا شاهپور؟!همین که گذاشتین بمونم باید روزی هزار مرتبه خدامو شکر کنم.ازتون ممنونم.خدا هر چی که می خواین بهتون بده.شما...شما واقعا مرد خوبی هستین! نمی دونم چجوری ازتون تشکر کنم.

@fereshtehtatshahdoost

اگر بخواهد با خودش صادق باشد از تعاریف افراطی زیاد خوشش نمی آمد.معذب می شد و حس خوبی پیدا نمی کرد.سری جنباند و مودبانه از روی مبل بلند شد که به تبعیت از او رویا سریع مقابلش ایستاد.قدرشناسانه نگاهش می کرد.با اینکه در عین زیبایی، قدی کشیده و بلند داشت باز هم قامتش فقط به شانه ی شاهپور می رسید.ظرافت های زنانه اش در رفتار ناخودآگاهش نمایان بود.یکی از آن ها بازی با شال و دست زیر چانه گذاشتن و پشت سر هم پلک زدنش بود.آن هم درست زمانی که هیجان زده می شد.

شاهپور که او را ایستاده روبروی خودش دید سر به زیر شد و موقرانه گفت: کار خاصی نکردم که نیاز به تشکر باشه.فقط برای رضای خدا و آرامش خودتون.ان شاالله که شرایطتون بهتر میشه.امیدتون به خدا باشه...مدارکی که گفتم رو همین امروز تحویل بدین.راننده شما رو تا خونه می رسونه.می تونید وسایلتون رو بردارید!

قلب رویا تند می زد.باورش نمی شد که شاهپور زند او را در عمارتش پذیرفته باشد.از دیشب چقدر با خودش کلنجار رفته بود که چطور می تواند بدون خجالت درخواستِ کمک کند؟!و حالا...این مرد انسان نبود.قطعا

درخواستِ کمک کند؟!و حالا...این مرد انسان نبود.قطعا یکی از فرشتگان خوب و درستکار خداوند بود که به اذن خالقش روی زمین زندگی می کرد.ملِکی از مَلائکِ بهشتی!چه کسی بدون هیچ چشم داشتی از یک زن بیوه و تنها، به او کار و مزایا می داد؟!

زمانی که فهمید رویا به پول نیاز دارد به عمد گفت نیمی از حقوقش را پیش از کار دریافت می کند.چنین مردی در زمانه ی گرگ صفتان، لایق احترام که هیچ...حتی ستایش بود!

****

وقتی که رویا را با الیاس راهی کرد روی صندلی اش کنار شومینه ی خاموش نشست و با کلافگی سرش را میان هر دو دست گرفت.دلتنگ مه جبین بود...و خوب می دانست که دیر یا زود اگر او را نبیند به پای این اجبارِ لعنتی به مرز جنون می رسد.

فکرش را هم نمی کرد که رفتن مه جبین از عمارت اینقدر برایش سخت و دردآور باشد.شاید قسمت بدِ ماجرا هم این بود که جواب تلفنش را نمی داد.انگار که قصد داشت کارِ شاهپور را تلافی کند.دورا دور به واسطه ی صنوبر هوای مه جبین را داشت.برای قرار گرفتن دل

ی صنوبر هوای مه جبین را داشت.برای قرار گرفتن دل بلاتکلیف و ناآرامش مجبور بود به آن خبرهای کوتاه و مختصر بسنده کند.کم بود.راضی اش نمی کرد.باید می رفت و با چشم خودش می دید که حال دخترک خوب است اما...نمی خواست رفع دلتنگی اش مساوی با ایجاد دلخوری برای مه جبین باشد.

دختر بیچاره به خاطر حرف این و آن فراری بود...و شاهپور هنوز هم تکلیف خودش را با وصیت نامه ی خاتون روشن نکرده بود.همین پیچیدگی هایی که گره به کارش انداخته اند باعث می شدند لحظه به لحظه تاب و توانش را مقابل مه جبین از دست بدهد.نمی توانست منکر کشش بی حد و مرزش نسبت به او شود.

جدای از بحث خودشان، با یکی دو نفر از مراجع تهران مشورت کرده بود.به اتفاق هم عقیده بودند.چون متوفی خواسته ی غیرمعقولی نداشته و در زمان حیاتش، شاهپور درخواست خاتون را شفاهی پذیرفته بنابراین وصیت نامه در سلامت عقلی کامل با رضایت قیم تنظیم شده و...لازم الاجراست!

@fereshtehtatshahdoost

به چشم خود می دید که چطور همه ی درها تک تک به رویشان بسته می شود.از هر جهت به بن بست رسیده بود.بن بستی که شاهپور را با همه ی عشق و احساس پاکش نسبت به مه جبین، میان دیوارهای بلند خود به اسارت می گرفتند و هشدار می دادند تا نزدیک دردانه ی خاتون نشود.دختری که دستش امانت بود...و او باید امین بماند.نباید خیانت کند...اما...مگر عشق و دوست داشتن هم جزو گناهان کبیره است؟احساسش به مه جبین به قبل از فوت خاتون بر می گشت.احساسش را که نمی توانست بُکشد.با همه ی وجود مه جبین را می خواست.حتی حالا...بیشتر از همیشه!

در کنار همه ی این ها مثل روز روشن بود که اگر وصیت نامه را نادیده بگیرند هر دو عذاب می کشند.با وجدانشان کنار نمی آمدند.با اینکه هر ثانیه به مه جبین فکر می کرد.با اینکه از ته دل به او نیاز داشت و نگاهش روی آن دختر عاشقانه بود...باز هم وقتی که یادش به وصیت نامه می افتاد انگار که بی هوا وزنه ی سنگینی را روی سینه اش گذاشته باشند، همانطور نفسش تنگ می شد و قلبش به تقلا می افتاد.

شد و قلبش به تقلا می افتاد.
جانش به جان دختری بند خورده که او را بیشتر از هر چیزی در دنیا دوست دارد...ولی اجازه ندارد به داشتن او در کنار خودش حتی فکر کند.
دیوانه می شد.قطعا دیوانه می شد.همین الان چه کارهایی که سهوا از او سر نزده بود.تا آخر عمر آن صحنه را فراموش نمی کند.وقتی که می خواست زخم روی سینه ی مه جبین را ببیند و بی اراده یقه ی بافت دخترک را پایین کشید و نگاهش...
پلک هایش را محکم روی هم چفت کرد.از کجا باید می فهمید یقه ی بافتش آنقَدَر شل است که با یک حرکت آن همه باز می شود؟!
هنوز هم که فکرش را می کند از شرم صورتش داغ می شود و تب تندی جانش را فرا می گیرد.بعد از همه ی این ها و آن افکاری که بیشتر شب ها به سراغش می آید و بعد از عمری ریاضت باعث شرمندگی اش می شود و...آن لحظه همه ی وجودش پر می شود از هوای یار...دیگر چه توقعی از صبر و استقامتش در برابر به خطا نرفتن و اشتباهاتش داشت؟!

@fereshtehtatshahdoost

--شاهپور؟!
از صدای عمه تاج به خودش آمد.تکان خورد.به صندلی اش تکیه داد و دستانش را پایین آورد.پیرزن مقابلش ایستاده بود.شاهپور یاالله ای گفت و در جایش نیمخیز شد که تاج الملوک با لبخند گفت: بشین، راحت باش.حالت چطوره؟!
حالش چطور بود؟!بگویند مرده ی متحرکی که به زور نفس می کشد، باورپذیرتر است!نیست؟!
نگاه خیره ی تاج الملوک باعث شد نفسش را فوت کند و با لبخند کمرنگی جوابش را بدهد: شُکر.یه نفسی میاد و میره.اگه اجازه بدین برم تو اتاقم.
خواست از جایش بلند شود...اما با صدای او خشکش زد: بمون کارت دارم شاهپور جان!در مورد این دختره رویا، چیزی نگفته بودی؟!
مات و مبهوت به صورت عمه تاج زل زد: رویا؟!
منظورتون...
--ناخواسته شنیدم پسرم.ازم دلگیر نشو.داشتم می اومدم تو هال که دیدم دارین حرف می زنین.این دختر قراره از امروز تو عمارت کار کنه؟!

@fereshtehtatshahdoost

با خستگی پلک هایش را روی هم گذاشت و انگشت اشاره و شستش را پشت چشمانش فشار داد.کمی بعد دستش را پایین آورد و همانطور که تا چند لحظه همه چیز در نظرش تیره بود و نسبتا تاریک، جوابش را داد: به پولش احتیاج داره.اول خواستم همینجوری کمکش کنم و بگم نیازی نیست کار کنی ولی...به نظرم اومد زن مغرور و با عزت نفسی باشه.ترجیح دادم شاغل بمونه.البته برای یه مدت کوتاه.تا وقتی که داییش از سفر برگرده!

--می دونم پسرم.شنیدم.اتفاقا کار خوبی کردی.اون زن هم واسه خودش عزت و غرور داره.اگه واسه ثوابش کردی که می دونم همینطوره باید بگم اجرت با خداست.

سر تکان داد.مغموم و آهسته نفسی از سینه بیرون داد و زیر لب گفت: واسه ثوابش کردم نه پاداشش.جز اینکه... سکوت کرد.جمله ی آخرش آنقدر محزون بود و پرمعنا که تاج الملوک هم از پس پرده ی سکوتش متوجه منظور شاهپور شد.به صورتش خیره بود و نگاه او به شومینه ی خاموش و هیزم های نیمه سوزی که روی هم انباشته بودند.هوا هنوز گرم نشده بود.احتمالا تا قبل از سیزده بدر مجبور شوند شومینه را روشن کنند.

@fereshtehtatshahdoost

--از مه جبین خبر داری؟دلم واسه اش تنگ شده.دختره ی آتیش پاره رفت پشت سرشم نگاه نکرد.
دلش لرزید.تاج الملوک با لحنی شوخ سوالش را پرسیده بود...اما شاهپور به محض شنیدن اسم مه جبین و آن لقب آشنا (آتیش پاره) باز هم آتش حسرت در دلش شعله کشید و رقص کنان همه ی وجودش را سوزاند.
-خبر که...نه ندارم.شنیدم حالش خوبه.ماهک هم که برگشته، بحمدالله دور و برش شلوغه!
غم داشت صدایش.غمی که بوی دلتنگی می داد.تاج الملوک لبخندش را بلعید.باید احتیاط می کرد.شاهپور هنوز از فکر آن دختر بیرون نیامده بود...منتهی تظاهر به سکوت می کرد.دلش نیامد بیش از این نوه ی برادرش را پکر و بی حوصله ببیند.مردی که وانمود می کرد خونسرد است اما این دوری به معنی واقعی کلمه ویرانش کرده بود.
--به صنوبر گفتم واسه سیزده بدر از صبح با مه جبین و ماهک بیان اینجا.اگه صلاح بدونی همگی بریم خونه باغ.محله ی خوش آب و هواییه.چی میگی پسرم؟
با تعجب نگاهش را بالا کشید.عمه تاج لبخند می

@fereshtehtatshahdoost

با تعجب نگاهش را بالا کشید.عمه تاج لبخند می زد.قلب شاهپور حالا یک در میان می کوبید.فکر اینجایش را نکرده بود.اینکه به بهانه ی سیزده بدر می تواند مه جبین را به اندازه ی یک روز کنار خود ببیند...فرای یک معجزه بود.

بی هوا لبخند زد.نگاه معنادار عمه تاج را که دید فوری لب هایش را جمع کرد ولی طرح لبخند هنوز عمیقا کنج لبش بود.دستی به صورت خود کشید و با حواس پرتی از روی صندلی بلند شد.سعی می کرد آرام باشد...ولی رفتارش...جوری سرشوق آمده بود که حس می کرد پسری تازه بالغ است و به همان اندازه وجودش غرق هیجان می شود.عجیب بود.همه چیز این عشق عجیب بود.حتی عاشقی کردنشان...اما خواستنی هم بود.به خنکای یک لیوان شربت بهارنارنج در یک روز گرم و تابستانی.این احساسِ خوش...به همان اندازه دلچسب بود و گوارا!

تاج الملوک که نمی توانست جلوی لبخندش را بگیرد و حواسش به دستپاچگی شاهپور بود پرسید: پس قراره سیزده بدر شد خونه باغ؟!

شاهپور زیر چشمی نگاهش می کرد.بی هوا خواست بگوید: «خونه باغ با مه جبین دیگه؟!» که به موقع

@fereshtehtatshahdoost

شاهپور زیر چشمی نگاهش می کرد.بی هوا خواست بگوید: «خونه باغ با مه جبین دیگه؟!» که به موقع جلوی زبانش را گرفت و جواب داد: به امید خدا.هر جور صلاحه!یعنی خوبه!من برم...یه سر به اتاقم بزنم!
و با همان چهره ای که زیر نگاه خیره ی تاج الملوک تا بناگوش سرخ شده بود به قدم هایش سرعت بخشید و از کنار پیرزن رد شد.با طمانینه برگشت و به شاهپور نگاه کرد.دستپاچه و خجالت زده بود و عمه تاج لبخند می زد.سری تکان داد و نفس پر دردش را از عمق سینه بیرون کشید: خدایا چه حکمتی داری تو کارت؟این پسر که...!
با افسوس به عصایش تکیه داد.گویی غم عالم در تار و پود صدایش نهفته باشد.مخاطبش در دل شاهپور بود: از دل برود هر آنکه از دیده برفت؟به چه امیدی دارم از اون دختر دورت می کنم؟یه کلام اسمشو آوردم از این رو به اون رو شد بچه.اونوقت من و خواهرش امید بستیم که با این دوری قراره معجزه شه!
سر بالا گرفت و آهِ سوزناکی کشید : انگار تا خودت نخوای نمیشه.شاید اگه این مهری که تو دلشون افتاده یه جوری سرد بشه...

@fereshtehtatshahdoost

سکوت کرد.صادقانه دلش می سوخت.هم برای شاهپور...و هم مه جبین.دستی به عصایش کشید و از روی صندلی بلند شد.پیرزن با ابروهای جمع شده اش زیر لب با خودش حرف می زد و به جان شاهپور غرولند می کرد: این وصلت آخر خوشی نداره.اگه خدایی نکرده کَس کَسونِ بی نشون که چشم دیدن این بچه رو ندارن بفهمن مِهرِ نوه ی خاتون افتاده به دلش و خاطرخواهش شده، دوست و دشمن می افتن به جونش.حیف از شاهپور و اون دختر طفل معصوم نیست؟چرا دستی دستی تو دهن یه مشت آدمِ لق لقه گو بیافتن؟...ای دل غافل.چی بگم؟چی بگم که خدا الرحمن الرحیمه!فقط اونه که از پس بد و خوبه این طایفه بر میاد.فقط از شر هر چشم ناپاکی سایه سارتون بشه و حفظتون کنه!

****

پوفی کشید و دست چپش را توی جیب شلوارش فرو برد.پنجه های دست راستش را شانه وار و مکرر لا به لای موهایش می کشید.کلافه و سرگردان وجب به وجب کف پوش سنگیِ ایوان را با قدم های کوتاه و بلندش متر می کرد بی آنکه حواسش به کسی باشد.هر از گاهی می

@fereshtehtatshahdoost

کرد بی آنکه حواسش به کسی باشد.هر از گاهی می ایستاد و لب ایوان را می گرفت و از آن بالا انتهای باغ را که منتهی به در ورودی می شد تماشا می کرد.از صبح که چشم باز کرده بود خودش را بی قرار بالای همینجا دیده بود تا الان که...
از بابت تاخیری که داشتند قلبش با وحشت می زد.صنوبر می گفت تو راه هستند اما هنوز خبری نشده بود.
--آقا شاهپور؟!
صدای ظریف و خوش آهنگ رویا برای لحظه ای شاهپور را از فکر و خیال بیرون کشید.سر به زیر انداخت و جانب او برگشت.حرفی نمی زد.نگرانی و دلواپسی اش آنقدر شدید بود که انگار آن لحظه نقطه ی جاذبه اش وصله به زبان و کلامش بود.تا قبل از این اخم داشت که با حضور رویا ابروهایش کمی از هم باز شد.به او که سینی کوچک چای دستش گرفته و مقابل شاهپور ایستاده بود نگاه کرد.رویا که نگاه او را به فنجان خوش رنگ چای دید لبخند زد و قدمی پیش رفت و نزدیک به او چای را تعارف زد: بفرمایید.تازه دمه.چون می دونستم دوست دارین دارچین و به لیمو هم ریختم توش.راستش دیدم از صبح کلافه این، گفتم شاید...اینجوری یه کم حالتون بهتر بشه!

@fereshtehtatshahdoost

از اینکه از بین آن همه خدمه باید رویا حواسش به او باشد آنقدر که متوجه کلافگی شاهپور شود و به فکرش برسد که با یک فنجان چای دارچین و به لیمو که قطعا سوسن به او گفته بود حین ناراحتی با چند جرعه اش آرام می شود...مجدد ابروانش را در هم کشید.چه معنا داشت وقتی که مه جبین هست تا حواسش به علایق او باشد یک غریبه به فکر آرام کردن او بیافتد؟!آرامش شاهپور زند تنها در گروی آمدن مه جبین بود نه یک فنجان چای خوش رنگ و لعابِ تازه دم که بالواقع عطر دارچینش هوش از سر می برد.چایی که مه جبین درست می کرد و با دلبری پیش کشش می کرد و یک «عالیجناب» هم با شیرینی صدایش تنگش می چسباند، چیز دیگری بود.

توی فکر بود و دستش سمت فنجان نرفت که رویا با تعجب صدایش زد: آقا شاهپور؟!چایتون سرد میشه! خب سرد شود.چکار کند؟!چرا بی خیالش نمی شوند؟ نمی بینند در آن واحد به هیچ چیزی کشش ندارد جز همانی که با بی وفا بودنش داشت داغِ نداشتنش را به دل شاهپور می زد؟!مرد بود و بی شک از روی غریزه اش هم که شده برخی چیزها را حس می کرد.

@fereshtehtatshahdoost

دل شاهپور می زد؟!مرد بود و بی شک از روی غریزه اش هم که شده برخی چیزها را حس می کرد.
مثلا...رویا!طور خاصی صدایش می زد.آنقدر لوند و طناز که اگر هر کس دیگری جای شاهپور بود و یک زن جوان حین ادای اسمش آنطور نگاهش می کرد و لبخند می زد، قطعا واکنشی فرای آن چیزی نشان می داد که شاهپور پیش گرفته بود.
از فرط فکر و خیالِ مه جبین به نقطه ای رسیده بود که هیچ عشوه و نازِ زنانه ای برایش مهم نباشد.خودش یک دلبرِ پر ناز و شیطان داشت که محتاج هیچ کس نباشد.مه جبین عالم و آدم را حریف بود.
رنگ و بوی کلامش قدری جدی شد و پرتحکم:
ممنونم.فعلا میل ندارم.شما چرا آماده نشدین؟!
لبخند روی لبانش سرد شد.با ناراحتی دستش را عقب کشید.فکر می کرد اگر یک فنجان از چای مورد علاقه اش را پیش کشش کند سرما و بی تفاوتی اش تا حدی کمرنگ می شود...اما نشد.کنجکاو بود و شرمگین.
تلخندی زد و گفت: اگه اجازه بدین آقای شاهپور من همینجا می مونم.راستش...روم نمیشه!
--سوسن و الیاس هم با ما میان.کسی تو عمارت نمی مونه.درست نیست شما هم اینجا تنها باشین.برید آماده شین.تا نیم ساعت دیگه راه می افتیم!

@fereshtehtatshahdoost

تلخی دست رد زدن شاهپور را لحظه ای فراموش کرد و لبخندش رنگ گرفت.چقدر دوست داشت برای یک بار هم که شده شاهپور سر به زیر نباشد.نگاهش کند.شاید اگر این همه زیبایی را مشتاقانه در او و نگاه عمیقش به خود می دید دیگر تا این حد سرد و غریبه رفتار نمی کرد.هر چی هم که باایمان و محجوب باشد باز هم مرد است...و مقابل احساسات مردانه اش زیاد هم نمی تواند صبوری کند.

در این چند روز به حدی جذبِ شخصیت متین و مهربان شاهپور شده بود که نمی توانست منکر احساس خودش نسبت به او شود.آرزوی هر زنی بود که مردی مثل شاهپور زند در زندگی اش باشد.به همان اندازه که خوش طینت بود و نیک سرشت...حامی و موقر هم بود.یک نفر پشت سرش بد نمی گفت.همه او را دوست داشتند و احترامشان هم تظاهر نبود.اهل مستی و جهالت نبود.لب به چیزی نمی زد.مثل شوهر سابقش کاظم که بساط پیک و می و شرابش هر هفته به راه بود...شاهپور باخدا بود و مومن.مومنی واقعی که در عمل نه افراط داشت...و نه تفریط!حجب و حیای بی بدیعش حقا که مردانه بود.هیچ زنی کنارش احساس ناامنی نمی

مردانه بود.هیچ زنی کنارش احساس ناامنی نمی کرد.اینکه زن جوان و زیبایی مثل رویا هم بخواهد در این بین جذبِ شاهپور و حمایت های بی قصد و قرض او شود...چیزی خارج از عرفِ ذهنی و قلبی اش نبود.
شاهپور پشت به او لب ایوان را گرفت و به پایین نگاه کرد.همه چیز برای حرکت سمت خانه باغ آماده بود جز...اویی که باید باشد و نیست.انگار که همین دیروز عاشقش شده باشد.همه چیز در نظرش تازه بود.به حدی بی قراری یارش را می کرد که راه نفسش بند می آمد.
رویا توی فکر بود.در همان حال برگشت و سینی را روی میز آشپزخانه گذاشت.کاش حداقل شاهپور این فنجان را از دستش می گرفت.حتی اگر نمی خورد.باز هم پس دادنش درست نبود.آه عمیقی کشید و رو به سوسن که داشت سبد خوراکی ها را آماده می کرد گفت: سوسن جون؟!
--جانم؟!...اِ ...چایشو نخورد؟!
--نه!گفت میل ندارم.تو نمی دونی آقا شاهپور امروز چش شده؟!انگار از یه چیزی ناراحته!

@fereshtehtatshahdoost

سوسن لبخند زد.یکی از سبدها را مملو از میوه کرده بود.بسته ی آجیل و شکلات را در سبدی دیگر گذاشت و همانطور که درش را می بست جواب داد: از قرارِ معلوم امروز آبجیم با مه جبین و خواهرش میان عمارت.اگه اشتباه نکنم آقا هم به هوای اون دختر ناآرومی می کنه! چشمان رویا از تعجب گشاد شد: به خاطر مه جبین؟! قابلمه ی بزرگ آش رشته را درون پارچه ای بقچه پیچ کرد و گره اش را محکم زد.نفسش را با آهی از سینه بیرون داد و لبخند زد: چی بگم عزیزم؟شاهپورخان شیش سالی میشه که قیم مه جبین خانمه.مثل خواهرش دوستش داره.کسی جرات داره به اون طفل معصوم بگه بالا چشمت ابرو؟همه جوره هواشو داره.آدمیزاد مهمون دو روزه این دنیاست دخترم.باید واقعیتو بگه که خدا رو خوش بیاد.انصافا آقا از هیچ محبتی دریغ نمی کنه.مثل یه برادر بزرگ تر مراقبشه...منتهی...نصف طایفه ی زند فکر می کنن مه جبین دخترخونده ی شاهپورخانِ ولی ما که از همه چی خبر داریم می دونیم فقط سرپرستیشو گرفته.به سن و سالشم نمیاد طفلک.بعض خودت نباشه هزار ماشاالله دختر خوشگل و تو دل برویی ام هست.هر

هزار ماشاالله دختر خوشگل و تو دل برویی ام هست.هر کی ببینش تو یه نظر عاشقش میشه.خوش سر زبون و مهربونه.اگه از ترس آقا نبود تا الان صد دفعه واسه دانیالم خواستگاریش کرده بودم...ولی خب...کی جرات داره اسم خواستگار بیاره؟!چند روز اومد عمارت همه مون وابسته اش شدیم.شاهپورخان هم بهش عادت کرده بود...اما...وقتی دختر بیچاره برگشت خونه ی خاتون آقا هم از این رو به اون رو شد.الانم که می بینی هم خوشحاله و از صبح خروس خون داره تو ایوون راه میره و یه چشمش به دره و یه چشمش به ساعت، به خاطر مه جبینه!بعد از چند روز قراره برگرده عمارت!

سوسن با شور خاصی حرف می زد.لبخند داشت و انگار او هم از دیدن دوباره ی مه جبین سر از پا نمی شناسد...ولی رویا مغموم و گرفته گوش می داد و دم نمی زد.مه جبین را دیده بود.درست مثل اسمش واقعا دختر زیبایی بود...و بیشتر از هر تعریفی جذاب!

شاهپور زند سرپرستی اش را به عهده داشت؟ولی...شاید هم...نه...این دستپاچگی به خاطر یک حس برادرانه نبود.جنس این نگاه ها و بی قراری ها را کسی می فهمید که خودش هم به همان درد دچار باشد.با این وجود نمی خواست باور کند.

حد خودش را می دانست.شاهپور کجا و رویا کجا؟!با این وجود نتوانست جلوی زبانش را بگیرد: مه جبین رو قبلا دیدم.اما...بعد از شیش سال شاید حسِ آقا شاهپور بهش عوض شده باشه.مثلا...یه جور دیگه دوستش داشته باشه!

می خواست از زیر زبان سوسن حرف بکشد تا شاید بعضی چیزها دستش بیاید.با دقت به سوسن نگاه می کرد.دستش روی ظروف یکبار مصرف ثابت مانده بود و می خواست آن ها را هم داخل سبد بگذارد که از حرف رویا لحظه ای مکث کرد. ذهنش بی اختیار به عقب کشیده شد.یاد همان روزی افتاد که شاهپور و مه جبین از سفر شیراز برگشته بودند.وقتی که سوسن با سینی اسپند به استقبالشان آمده بود...زمانی که شاهپور مشتی اسپند دور سر مه جبین چرخاند و خیره نگاهش کرد و اسپندها را با صلوات روی ذغال ریخت.

کدام مردی برای خواهر تنی خودش اسپند دود می کرد تا از چشمِ بد دورش کند که شاهپور دومی اش باشد؟از همان موقع خودش هم شک کرده بود...ولی باورش برای اویی که سال های سال است شاهپور را با همه ی خصوصیات اخلاقی اش می شناسد کمی سخت بود.مه جبین امانت خاتون بود.یعنی می شود که عاشق امانتی اش شده باشد؟!

نگاه رویا را که روی خودش دید با تردید لبخند زد و ظروف را داخل سبد گذاشت: استغفرالله.چه حرفا می زنی دختر!فکر نکنم آقا همچین نگاهی به مه جبین داشته باشه.قبل قیم شدنشم رفت و اومد خونوادگی داشتن.از یه طایفه ان خب.حالا هر چی هم که باشه به من و تو مربوط نمیشه عزیزم.خدا عالمه!بیا دخترم...این سبدو بگیر ببر بذار تو ماشینِ آقا رُهام!

رویا پوفی کشید و سر تکان داد.با اینکه به جوابی که می خواست نرسیده بود، عمدا بی خیالش شد و سبد میوه ها را برداشت.

****

شاهپور یک خط در میان به ساعتش نگاه می کرد و هر لحظه بیش از پیش مغموم می شد.دیگر چیزی نمانده

@fereshtehtatshahdoost

لحظه بیش از پیش مغموم می شد.دیگر چیزی نمانده بود خودش ماشین را از الیاس بگیرد و مسیرش را سمت خانه ی خاتون کج کند تا ببیند دلیل تاخیرشان چیست که...در حیاط باز شد و شاهپور از دور تاکسی زرد رنگی را دید که با تک بوقی وارد باغ می شود.
نفسش تنگ شد.لبخند کمرنگی روی لب آورد و از پله ها پایین رفت.ماشین مقابل ایوان ایستاد.هر دو دستش را توی جیب هایش فرو برد.با شوقی که فقط خدا می دانست چطور از همان صبح در دل و جانش ریشه دوانده و سر به رسوایی گذاشته بود، به ماشین خیره شد...اما وقتی که فقط صنوبر را به همراه ماهک دید ته دلش خالی شد.دست و پایش یخ بست و تند و شتاب زده قدم برداشت.تاکسی عقب گرد کرده بود که شاهپور خودش را به صنوبر رساند و با حواس پرتی پرسید: مه جبین نیومد؟!
صدایش زیادی می لرزید.صنوبر که داشت چادرش را زیر بغل جمع می کرد نگاهش را با تعجب سمت شاهپور کشاند.حتی ماهک هم متوجه ترس و نگرانی شاهپور شده بود.
--علیک سلام پسرم.والا...مه جبین...

@fereshtehtatshahdoost

--علیک سلام پسرم.والا...مه جبین...
از لحن صنوبر و نگاه خیره ی ماهک یک آن به خودش آمد.تک سرفه ای کرد و خجالت زده سر به زیر انداخت: شرمنده!سلام.خوش اومدین!
صنوبر لبخند زد.نگاهی میان او و ماهک رد و بدل شد.انگار که از خیلی چیزها خبر داشته باشند.ماهک با لبخند به صورت سرخ از شرم او نگاه می کرد: سلام عمو شاهپور.ممنونم بابت امروز.
صدای ظریف و دخترانه ی ماهک کمی حواسش را جمع کرد.نگاهی به صورت شاد و سرحالش انداخت و لبخند زد: سلام عموجون.خوش اومدی.حالت چطوره؟
--ممنون.خوبم.خدایی من و صنوبر حسابی تو خونه حوصله مون سر رفته بود.نمی دونین چقدر خوشحال شدیم.
شاهپور سری جنباند و انگار که حالش خوش نباشد عجیب و دلواپس سکوت کرد.می خواست بپرسد: «پس مه جبین کجاست؟»...اما نگاه آن دو نفر به حدی معنادار بود که خجالت کشید.همینجوری هم با یک سوالِ عجولانه شرمنده شده بود.صنوبر چادر سیاهش را پیش کشید و سمت ایوان رفت اما ماهک که متوجه حال

@fereshtehtatshahdoost

پیش کشید و سمت ایوان رفت اما ماهک که متوجه حال شاهپور بود و بهتر از هر کسی علتش را می
دانست...جلو رفت و با لبخندی که از سر مهربانی گوشه ی لبش جای می گرفت زمزمه کرد: برید دنبالش عمو شاهپور.الکی بهونه آورد.گفت حالم خوب نیست نمیام.همه مون می دونیم که با خودش و شما لج کرده.اگه خودتون باهاش حرف بزنین مطمئنم قبول می کنه.من و صنوبر که از پسش بر نیومدیم...ولی من مطمئنم که خواهرم منتظره تا شما برین دنبالش!
شاهپور با تعجب به ماهک نگاه می کرد.دهانش باز مانده بود.ماهک می دانست که بین خودش و مه جبین...
دخترک با همان لبخند و شیطنتی که در چشمان روشنش خانه نشین بود از کنارش گذشت.عطرِ ملایم و بهاری اش مشام شاهپور را پر کرد.انگار شیطنت و زرنگی به شکل موروثی در ذات این دو خواهر نهادینه شده بود.

لبخند زد.سر پایین انداخت و به تسبیح عقیقی که توی دستش بود نگاه کرد.صادقانه بگوید.از حرف ماهک بدش که نیامده بود هیچ، حس خوبی هم پیدا کرد.در تمام این چند روزی که به مه جبنی زنگ می زد و منتظر جوابش بود...دخترکِ سرتق انتظار دیدارش را می کشید؟!چطور باور کند؟مگر ممکن است؟

الیاس کاپوت ماشین را بالا زده بود و با دقت آن را وارسی می کرد.شاهپور سمتش قدم تند کرد و تسبیح را داخل جیب کتش انداخت: سوئیچ رو ماشینه الیاس؟!

مات و مبهوت به عقب برگشت.شاهپور پشت فرمان نشسته بود.در کاپوت را بست و پرسید: همین الان راه بیافتیم شاهپور خان؟!

استارت زد و از پنجره ای که شیشه اش را پایین داده بود گفت: شما با ماشین رُهام و دانیال بیاین.دارم میرم دنبال مه جبین.از همون طرف با خودم میارمش خونه باغ!

--اگه خواهرتون پرسید کجا رفتین چی بگم؟!

دستش را پشت صندلی جلو گذاشت.همانطور که عقب را می پایید و فرمان را می چرخاند تا دنده عقب بگیرد جواب داد: بگو رفت دنبال مه جبین!عین همینایی که بهت گفتم!

@fereshtehtatshahdoost

الیاس سری تکان داد و همانطور که سیاهی دستانش را با دستمال پاک می کرد عقب رفت تا شاهپور ماشین را از پارک خارج کند.کمی بعد وقتی که تاج الملوک روی ایوان می آمد و از آن بالا با اخم به ماشین شاهپور نگاه می کرد که گرد و خاک کنان از عمارت بیرون می رفت.نیازی به پرس و جو نبود.وقتی صنوبر و ماهک را تنها و بدون مه جبین دید انتظارش را داشت که شاهپور برای آوردن آن دختر خودش دست به کار شود.سری به نشانه ی افسوس تکان داد.در عین حال هم خوشحال بود...و هم ناراحت!

ولی کفه ی احساسات منفی اش به این ماجرا چون آکنده از هراس بود قدری بیشتر سنگینی می کرد.وقتی با دور شدن مه جبین از شاهپور مسئله حل نمی شود...فقط یک راه باقی می ماند.تنها راهی که می شد به این قائله ی هزار و یک مثنوی فیصله داد و هر دو نفر را از دشمن و حرف و حدیث اطرافیان دور کرد.

@fereshtehtatshahdoost

شاهپور با این سهل انگاری هایش دیگر چاره ای برایشان باقی نگذاشته بود.نمی خواست به هیچ طریقی از مه جبین دست بکشد.عشق آن دختر به حدی با گوشت و پوست و خونش عجین گشته بود که حتی این فاصله را هم موقتی می دید.اگر مه جبین نمی آمد خودش به دنبال او می رفت.اگر دخترک جوابش را نمی داد بی قراری می کرد.سر ناسازگاری می گذاشت و عصبی می شد.اینکه ثانیه به ثانیه در فکر مه جبین باشد به مشکلاتشان دامن می زد.دردِ این عشق موضعی بود...اما عذابش عمیق و وحشتناک!هیچ چیز تسکینش نمی داد.جز فراموشی!فراموشی که جبر به هردویشان تحمیل کند!

****

دستش را از روی زنگ برداشت و بار دیگر مبرم و مصرانه فشار داد.

نخیر!این دختر واقعا لج کرده بود.قصد کوتاه آمدن نداشت.تسبیح عقیق را از این مشت به آن مشت می انداخت و با بلاتکلیفی در و دیوار و پنجره ی خانه را رویت می کرد.ناگزیر یک قدم عقب رفت.باید همانطور

رویت می کرد.ناگزیر یک قدم عقب رفت.باید همانطور که بار قبل بدون اجازه وارد خانه ی خاتون شده بود اینبار هم کلید می انداخت و از در می رفت!وقتی با زبان خوش در را باز نمی کند واجب است گاهی به زور متوسل شود.

سرش را طرفین تکان داد.با آهی که کشید زیر لب «لااله الاالله» ای خواند و کلید را توی قفل انداخت.مردد پا به حیاط گذاشت و از میان در نگاهش به ساختمان قدیمی افتاد.در سکوت عجیبی فرو رفته بود!در را بست و با قلبی که حالا خارج از تعادل می کوبید سمت تراس رفت.قلبش عجیب هواخواهی می کرد.به خاطر نزدیکی اش به مه جبین بود که کنترلش را از دست داده بود.

خواست همانطور در سکوت پیش برود ولی دلش نیامد.شاید مه جبین دلخور شود.از جلوی در «یاالله» گفت و حتی او را صدا زد.وقتی جوابی نشنید در را آهسته باز کرد و داخل رفت.کلید را توی جیبش گذاشت و تسبیح را میان انگشتانش فشرد.نگاهش را سمت آشپزخانه گرفت.صدای آبگرمکن دیواری می آمد.روشن بود...این یعنی مه جبین...

نفسی که از نگرانی حبسش کرده بود را بیرون داد.لبخند خسته ای زد.نگاهش را توی هال چرخاند و همانجا روی اولین صندلی نشست.مه جبین حمام بود.انتظارش زیاد هم طولانی نشد.بعد از پنج دقیقه صدای در حمام را از سوی اتاق شنید.کمی به چپ مایل شد و سرک کشید.نگاهش از لای درز دری که نیمه باز بود معطوف به همان اتاق شد.به عمد آنجا نشسته بود تا مه جبین متوجهش شود و از حضور بی موقع شاهپور نترسد!
یک امروز زیاد از حد حواس پرت شده بود.فکر و دلش نزد آن دختر بود.دیگر حواسی برایش نمی ماند که به عرفِ کارش هم فکر کند.از لای همان درزِ باریک یک نظر مه جبین را دید که حوله ی خیلی کوتاهی را از زیر سینه تا وسط ران، دور خودش پیچیده بود.سینه هایش را با ساق و ساعد دست راستش پوشانده و موهای خیس و موج دار و بلندش تا کمر رها شده و به پوست گندمی تنش چسبیده بود.
شاید کل صحنه ای که جلوی چشمان متعجبش نقش بست بیش از سه ثانیه طول نکشید...اما همان هم پدری از دل عاشق شاهپور در آورد آن سرش ناپیدا!دلی که با

@fereshtehtatshahdoost

از دل عاشق شاهپور در آورد آن سرش ناپیدا!دلی که با یک نظر از کف داده بود.دست و پایش از حال رفت و عرق شرم مهمان پیشانی اش شد.اخم کرد.تسبیح را تند تند دست به دست می کرد.می لرزید.داغ شده بود.بالاخره توی یک دست مشتش کرد و سُر داد داخل جیب کتش.استغفار می کرد زیر لب که شیطان دست از سرش بردارد.چرا هر وقت که پا به این خانه می گذاشت یک اتفاق می افتاد؟چرا الان مه جبین بلای جانش می شد که دست شاهپور از همه چیز کوتاه بود و معذوریت داشت؟!

نگاهش انگار چسبیده بود به آن در و اتاق و...دختری که بی خبر از همه جا حوله اش را باز می کرد تا لباس بپوشد.چرا آنجا؟چرا حالا؟چرا درست مقابل چشمان شاهپور؟!با صورتی که تا بناگوش سرخ شده بود و جانی که میان آتش عشق و نیاز تا مرز خاکستر شدنش هم پیش می رفت، تا مه جبین پشت به او حوله را باز کرد شاهپور فوری نگاهش را دزدید و از جا بلند شد و با یک نفس عمیق روی صندلی که دورتر از در اتاق بود نشست.

@fereshtehtatshahdoost

دستمال را با وسواس روی پیشانی می کشید و عرق شرمش را می گرفت.اگر مه جبین بی هوا بیرون می آمد و شاهپور را آنجا می دید حتما از ترس قبض روح می شد.گوشی را از جیب کتش بیرون آورد و پیام داد: «من اینجام مه جبین.گفتم که نترسی!»
لبخند گرمی زد و گوشی را داخل جیبش برگرداند.به دو دقیقه نکشید که در اتاق باز شد و مه جبین پوشیده در روبدوشامبر گیلاسی رنگش دوان دوان خودش را به او رساند.شاهپور با حظ و دلتنگی نگاهی به قد و بالایش انداخت.با همان لبخندی که هنوز روی لب داشت بلند شد و به احترامش ایستاد.
-علیک سلام خانم خانما!
--شاهپور؟تو...آخه!چجوری اومدی تو؟!
با تعجب به او نگاه می کرد.شاهپور میز وسط هال را دور زد و سمت مه جبین رفت.به موهای خیس و صورت مرطوب و چشمان سرخش نگاه می کرد.از گریه بود؟!یا از شامپو؟!کاش که از گریه نباشد.خیره به مژه های نمناک و تاب خورده اش که چشمان آبی اش را درشت تر از حد معمول نشان می داد مقابلش ایستاد.

- با کلیدی که بهم داده بودی تا واسه مرمت خونه پیشم باشه.دیدم درو باز نمی کنی نگران شدم و...بگذریم.چرا با صنوبر و ماهک نیومدی عمارت؟!
ابروانش را به هم نزدیک کرد.نگاهش را کش دار و طناز از چشمانِ پرخواهش و عاشقِ شاهپور گرفت و برگشت سمت آشپزخانه.وقتی سرش را با آن موهای خیس و کمندش چرخاند، موهایش در هوا رقصی کردند تماشایی.چند قطره از رطوبشان را مطبوع و نفس گیر مهمان صورت شاهپور کرد.بی آنکه متوجه شده باشد.شاهپور پلک زد.لبخند جذابی کنج لبش آمد.لب زیرینش را محکم زیر دندان فشرد و دستش را روی خیسی صورت خود کشید.
عطر شامپوی مه جبین سینه اش را پر کرد.حتی حالا که داخل آشپزخانه داشت در کابینت ها را باز و بسته می کرد.بدون اینکه بفهمد چه ولوله ای به قلب شاهپور انداخته.با آن همه نازی که داشت...قطعا شاهپور هم خریدارش بود.نازش را پرنیاز می کشید.تا هر کجا که مه جبین بخواهد، این نازِ سرکش را خریدار است!

@fereshtehtatshahdoost

پشت سرش رفت.با دیدن پمادی که در دست مه جبین بود لبخندش را قورت داد و با تعجب پرسید: چیزیت شده؟!
لحنش نگران بود.به دل دخترک نشست.مه جبین پشت به او لبخند زد.سعی می کرد خودش را بی تفاوت نشان دهد اما نبود.خونسرد نبود.فقط کافیست شاهپور دستش را بگیرد و به چشمانش زل بزند و «ماه پیشانی» خود خطابش کند...آن وقت همین دختری که چند روز دور ماندنش از شاهپور، به اندازه ی چند سال ریاضت خالصانه تمام شده بود، می بیند که چطور خودش را در آغوش گرم و مردانه اش گیر می اندازد.
به عمد ماهک و صنوبر را تنها فرستاده بود تا شاهپور سراغش را بگیرد.مطمئن بود هر طور شده خودش را به خانه ی خاتون می رساند.شاهپور غرور نداشت.عشق و احساسش واقعی بود.خصایصش به حدی شفاف گونه بود و ذاتش به زلالی آب که پاکی درونش به زیبایی منعکس می شد.

@fereshtehtatshahdoost

پشت به او کمی یقه ی حوله اش را از سر شانه شل کرد و سر پنجه هایش را روی دستش فشار داد: درد می کنه! لحنش معصومانه بود.ادعا نمی کرد.دروغ نمی گفت.از دیشب گردن و شانه و کتفش از فرط انقباض گرفته بود و درد داشت.فکر می کرد تنش را که به گرمای آب بسپارد بهتر می شود.می دانست که از استرس و فشار به این روز افتاده!

چند روز پیاپی، کم از دوری شاهپور و بی خبری از او خون دل نخورده بود.شاهپور با نگرانی نزدیکش شد.دستش را روی دست مه جبین گذاشت.تن دخترک لرزید.قلبش به تکاپو افتاد وقتی زمزمه ی شاهپور را درست زیر گوشش شنید: قرار نشد وقتی از من دلخوری سر خودت بلا بیاری دختر!

آب دهانش را قورت داد و سرمست از حضور او لب زد: تو نباشی فکرت که هست.می تونم بهت فکر نکنم؟هر بلایی سرم بیاد حقمه.انگار نباید بهت دل می بستم شاهپور!

غم عالم نشست کنجِ دل عاشقش.مردانه تکان خورد.ابرو

@fereshtehtatshahdoost

غم عالم نشست کنج دل عاشقش.مردانه تکان خورد.ابرو در هم کشید: بهت زنگ زدم اما جوابمو ندادی.فکر کردم ازم دلخوری.گفتم شاید...دلت نخواد منو ببینی مه جبین.

خودش را جلو کشید.شکمش مماس با لب کابینت بود که گلایه کرد: من و تو نمی تونیم کنار هم باشیم شاهپور.باید از هم دور بمونیم.اینو فقط من نمیگم!

قلب شاهپور تند می زد.بی منطق و بی امان می زد.بی حد و مرز!فقط می زد و می زد و خودش را له می کرد.نمی فهمید حالش را.نمی خواست هم که بفهمد.بی هوا جلو رفت و هر دو دستش را باز کرد و از کنار مه جبین به لب کابینت گرفت و..همان اندک فاصله را هم از میان خودش و دلدار پُرنازَش برداشت.هر مرزی که بخواهد بینشان باشد.شاهپور با جسارتی که مه جبین با همان چند جمله به جانش انداخته بود بر می داشت.ضربان قلبشان بالا رفته بود.صدای نفس نفس زدن هایشان سکوت آشپزخانه را می شکست.

مه جبین را محکم در آغوش داشت.میان حصار

@fereshtehtatshahdoost

مه جبین را محکم در آغوش داشت.میان حصار بازوانش.همان جایی که باید باشد.دخترک با حال خاصی پشت به او سر به زیر انداخت.نگاهش از پشت پرده ی اشک به دست شاهپور افتاد.لب کابینت را از کنار پهلوی مه جبین محکم گرفته بود.لرزش انگشتانش مشهود بود.چشمش روی انگشتر عقیق سبز تیره ای که خودش بعد از نامزدی به شاهپور داده بود و ساعت مچی اش با آن بند چرم مشکی می رفت و می آمد.با دیدن انگشتری که شاهپور بعد از همه ی این قضایا هنوز به انگشتش داشت بغض کرد.او وفادار مانده بود.سر قولش مانده بود.آن وقت خودش...

صدایش لرزه به جان مه جبین کشید.نفسش حبس شد و حس کرد که شاهپور او را محکم تر به خودش فشار می دهد: واقعیت دور شدن من از تو نیست.واقعیت رفتن تو از پیش منم نیست.واقعیت اینه که از نبودت توی اون خونه ی لعنتی دارم دیوونه میشم.چکار کنم که باشی مه جبین؟چکار کنم که بودنت توی دادگاهِ وجدان، حکمه به خطا نده؟اگه می دونی راهی هست که تهش به تو می رسه..خودت بذارش جلوم!

@fereshtehtatshahdoost

رسه..خودت بذارش جلوم!
تنش داغ شد.سست شد.نفس زنان می لرزید.لبش را محکم زیر دندان گرفت.نبود.هیچ راهی نبود.نه تا وقتی که شاهپور می خواست به گناهه بعدش فکر کند.نه تا وقتی که با نزدیک شدنشان به هم، هر دویشان از فکر نادیده گرفته شدن وصیت نامه بخواهند عذاب وجدان بگیرند.خاتون مادربزرگ خودش هم بود.یقینا از ته دل دوست نداشت به خواسته اش پشت کند...اما با دلش چطور کنار می آمد؟!
خودش را عقب کشید و تکیه به سینه ی پهن و عضلانیِ شاهپور، همانطور که عطرش را با ولع نفس می کشید و او را عقب می راند نالید: نمی خواستم اینجوری بشه.تو هم نمی خواستی...اما شده شاهپور.همه ی راه های پیش رومون به بن بست رسیدن.شاید...الکی داریم تقلا می کنیم.
نفس زد و عصیان برگشت و بازوی مه جبین را که تازه از کنارش رد شده بود گرفت و با صدایی لرزان پرسید: حالا چی؟کی داره جر می زنه؟کی جا زده؟من یا تو؟به همین زودی خسته شدی؟!

کتفش درد می کرد.تا کمرش تیر کشید وقتی شاهپور بازویش را فشار داد.صورتش که جمع شد شاهپور به خودش آمد و متوجه درد مه جبین شد.انگار یادش رفته بود دختر بیچاره درد دارد.موجی از نگرانی نگاهش را تار کرد: ببخشید عزیزم.کجات درد می کنه؟
پماد دمو لافارر مسکنی بود که شاید آرامش می کرد.هر وقت در اثر انقباض یا سرما درد به سراغش می آمد صنوبر به کمک همین پماد دردش را تسکین می داد.حالا که او نبود خودش یه کاری می کرد.
-چیزی نیست.درد دارم اما...اینو بزنم آروم میشم.
--کجات درد می کنه؟!
-گفتم که چیزی نیست.
چون بازویش را گرفت و مه جبین از درد سرخ شد فکر می کرد نقطه ی درد و بی قراری اش همانجا باشد.پماد را با دلسوزی از دستش گرفت: برو یه چیزی بپوش.خودم واسه ات می زنم.
یک آن برق از سرش پرید.حیران نگاهش کرد.شاهپور به بدنش پماد بزند؟!لحظه ای چشمانش از شیطنت درخشید و آمد که خنده اش بگیرد ولی به موقع جلوی خودش را گرفت: تو...می خوای که؟!...

@fereshtehtatshahdoost

خودش را گرفت: تو...می خوای که؟!...
شاهپور با دقت پماد را نگاه می کرد.روکش بنفش داشت.یاد یک چیزی افتاده بود که همان هم باعث شد کمی چهره اش سرخ شود.یعنی دوره ی مه جبین...الان...تمام شـ...

سر تکان داد و اخم کرد.این فکر وامانده که کنترل نداشت.ممکن بود سمت هر چیزی کشیده شود.فقط کاش تنظیماتش بهم نریزد.
تک سرفه ای کرد و بی حواس گفت: دستت درد نکنه ماه پیشونی.یعنی از پس کار به این ساده ای هم بر نمیام؟ برو!
--مطمئنی؟!آخه...
-مه جبین؟!
برق شیطنت دخترک، عمق چشمان سیاهش را کاوید.لبخند خاصی روی لب آورد: باشه.میرم لباس بپوشم.فقط بی زحمت بیا تو اتاق.اینجا یه کم سرده!
گنگ و بی منظور یک دور نگاهش کرد.سرد بود؟!مگر می خواست چکار کند؟!از فکرش گذشت که تازه حمام بوده.هوا هم یک امروز بیش از حد خنک شده.انگار نه

@fereshtehtatshahdoost

بوده.هوا هم یک امروز بیش از حد خنک شده.انگار نه انگار که بهار است و نباید به این اندازه سرد باشد.با تکان سر جواب مثبت داد.مه جبین با همان لبخند عجیبش نگاه از او گرفت و سمت در برگشت: وایسا الان صدات می کنم!

شاهپور چیزی نگفت.رفتنش را تماشا می کرد.کتش را از تن بیرون آورد و روی دسته ی صندلی انداخت.مه جبین می گفت سردش می شود ولی شاهپور بیش از حد احساس گرما می کرد.دکمه ی بالایی پیراهن سرمه ای اش را باز کرد.در حالی که نگاهش را اطراف هال می چرخاند و در و دیوار و تابلوهای قدیمی را از نظر می گذراند، آستین پیراهنش را تا زد و تا زیر آرنج بالا برد.پماد را میان انگشتانش تکان می داد که صدای مه جبین را از داخل اتاق شنید: عالیجناب؟!اونجایی هنوز؟ ناخود آگاه لبخند زد.عالیجناب گفتن هایش از قدیم الایام طور خاصی به دلش نشسته بود.با قدم هایی آهسته سمت اتاق رفت.تقه ای به در نیمه بازش زد.

--بفرما تو!نامحرم نداریم.

صدای شوخ و شیطانش را که شنید لبخندش جان دارتر شد.کف دست راستش را روی در چوبی گذاشت و به نرمی هولش داد.سر به زیر پا به اتاق مه جبین گذاشت.

@fereshtehtatshahdoost

--درو هم لطفا ببند!
بی اختیار آن را پشت سرش بست.نفس کشید.بوی عطر نرگس و بهارنارنج با هم ادغام شده و به طرز اغواکننده ای بر فضا حاکم بود.قلبش راه و رسم دیوانگی را چند وقتی ست در مکتب عشق آموخته...حالا جنون آمیز نبض می گرفت درون سینه اش!
نفسش از ریتم خارج شد.برگشت و نگاهش را به دنبال مه جبین چرخاند.از در بسته ی حمام و کمد لباس ها که باز بود و پنجره و میز آرایش و پایین تخت مه جبین رد شد و...نگاهش روی او ثابت ماند.لبخندش را درسته بلعید.
آن نیمچه نفسی که از عمق جانش بالا می آمد هم پس رفت.جفت ابروهایش از تعجب بالا پرید و خشکش زد.با ساپورت مشکی براق و تاپ همرنگش وسط تخت نشسته بود.به طرز عجیبی شاهپور را می پایید.سرش را کج کرد و موهای زیتونی اش را دلبرانه یک سوی شانه ریخت.هر دو دستش را سمت گردنش برد و همانطور که گره ی تاپش را باز می کرد با چشم و ابرو به روکش بنفش پمادی که میان انگشتان مرتعش شاهپور گیر کرده و فشرده می شد با زبان ساده اشاره زد: بیا.مگه نمی

فشرده می شد با زبان ساده اشاره زد: بیا.مگه نمی خواستی خودت پماد بزنی؟آها...یادم رفته بود بگم کجام درد می کنه؟

با لبخندی شرورانه گره را شل کرد.بالای تاپش را نگه داشت تا نیافتد.مقابل چشمان سرخ و متعجب شاهپور با همان لبخندِ شر و شیطانی که حتی از آبی نیلگون نگاهش هم هویدا بود روی تخت دراز کشید.دستش را تا سر شانه بالا برد.زیادی رُک بود مه جبین: کتفِ راستم.دقیقا از اینجا تا اینجا.پشت گردنمم هست.خدا رو شکر هنوزم به هم محرمیم.پس به قول خودت بسم الله عالیجناب!

و همانطور تخس و بلا به صورت شاهپور که تا گردن سرخ شده بود زل زد.نگاهش دو دو می زد از شرم و خجالت و یک قدم رو به عقب برداشته بود.مه جبین یک تای ابرویش را بالا انداخت.

شاهپور به معنی واقعی کلمه درمانده شد.گفته بود قلبش در مکتب عشق حکم همان شاگرد زرنگی را دارد که درس دیوانگی را به خوبی آموخته؟گفته بود دلش با عشق و جنون نبض می گیرد؟کجا بود آن منطقی که ببیند حالا نفسش هم بالا نمی آید و به یک گوشه چشم این دختر حس از دست و پایش می رود؟

@fereshtehtatshahdoost

این دختر حس از دست و پایش می رود؟
دیگر فقط نبضش نبود که دیوانگی می کرد.خودش هم کم کم داشت عقلش را مِن بابِ این دلدادگی از دست می داد.دیوانه می شد آخر!داشت لحظه به لحظه اش را به چشم می دید و باور می کرد که عشق بر هر حسی در دنیا برتری دارد.عشق به معشوق.عشق به خداوند.چرا؟!
چرا عشق که باشد...هر غیرممکنی ممکن می شود؟!
مه جبین تکان خورد.با درد خفیفی که در شانه اش پیچید دستش را سمت کتفش برد و سرش را روی بالشت گذاشت.موهایش موج گرفته بودند روی سپیدی ملحفه و...به طرز ماهرانه ای افسونگری می کرد.واقعا درد داشت...ولی می خواست آن دردی که دلیلش خود شاهپور بود فقط به دست خودش تسکین یابد.به دست شاهپور، قطعا هر دردی درمان می شد.
دردی که درد عشق بود، با نوازش او آرام می شد.این درد را فقط شاهپور باید از جانش بیرون می کشید.مگر نه اینکه «عشق» بلای جان بود و...معشوق درمانش؟!

به زبان فاصله می گرفت اما در واقعیت شاهپور را با همه ی وجود می خواست.برای همین ضعفش را بهانه می کرد که خوده او فاصله را بردارد.اتفاقی که نمی افتاد.آن پماد را جای دردش می گذاشت و...بعد هم تمام می شد.هنوز به شاهپور محرم بود.محرمیتی که به نیت نامزدی میانشان خوانده شد.انگشترش هنوز در دست عالیجناب بود.پس خودش را نامزد شاهپور می دانست.با این حساب هیچ اشکالی به کارشان وارد نبود.بعد از آن حجم از غم و قبولِ جدایی که تمامش به اجبار بود، لحظاتی آرامش و فارغ آمدن از این همه درد...یحتمل سهم دل عاشقشان بود.

مه جبین که چشمانش را با درد بست، اراده ی شاهپور شکسته شد.نقطه ضعفش این دختر بود.وای به روزی که درد هم بکشد.با خودش و احساسش می جنگید و در جدالی نابرابر احساس بود که بر منطقش چیره می شد.جالب بود که اینبار عقل و احساس با هم حکم می دادند.حکمی برابر...با اینکه می دانست اینکار اشتباه است و نباید فاصله ها را بردارد اما...ثانیه ای پلک خواباند و با فکی منقبض و صورتی سرخ از شرم، سر به زیر انداخت و سمت مه جبین قدم برداشت!

@fereshtehtatshahdoost
****

«بعد از تو هیچ می ماند از قلبم، برای من
بغضم حریفِ گریه هایم نیست، خدای من
این گریه ها یعنی شروعِ ماجرای من
چشمِ رقیبان خورده بر دار و ندار من
دوشِ شما تنها دلیلِ انتظار من
دیوانگی دیگر نمی آید به کار من

با قلبی مچاله شده سرش را سمت پنجره کج کرد.بغض تا گلویش بالا آمده و چانه می لرزاند.انگشتان سردش را در هم فشرد.از انقباض گلویش بود که دست راستش را بالا می آورد و جایی میان سینه و گردنش می
گذاشت.بغضش بلعیده نمی شد یک اینبار.ریتم قلبش با صدای خواننده فراز و فرود داشت.تند می زد.انگار که او هم ترسیده بود از این احساس!

عاشق شدم
عاشق چرا
از دور می بینم تو را
وای از این درد دوری
ماندم در آغوشِ غمت
در دل تو جا ماندی فقط
اما هنوز غرق غروری
شهزاده ی نامهربان، قلب مرا شکستی
تیر گذشته از کمان، دُردانه ی که هستی؟
شهزاده ی نامهربان، قلب مرا شکستی
تیر گذشته از کمان، دُردانه ی که هستی؟

چشمانش را بست و سرش را با آه عمیقی به صندلی تکیه داد.دستش بی اراده تا روی شکمش کشیده شد.بغض فرو نخورده اش تاب نیاورد و از گوشه ی چشم راستش بارید.او نمی دید.مطمئن بود که نمی بیند. خیره و پر اخم به جاده نگاه می کرد و تند نفس می کشید.وقتی مه جبین دستش را روی گلویش می فشرد، انگشتان بزرگ و مردانه ی او با تعصب به دور فرمان قفل می شد.اگر از بابت جنس سختش نبود قطعا زیر پنجه های حریص او له می شد.مثل قلب دخترک؟چرا این عشق، درمان نداشت؟محکم پلک زد.خواننده از جان و دل می خواند.

ای عشق
خرابم کرده ای آخر
تو را تا کی کنم باور؟
نمی بینی مگر، دلم گرفته؟
این شهر
مرا دیوانه می خواند
کجایی دل نمی داند
که دنیای مرا ماتم گرفته
نمی بینی مگر، دلم گرفته؟
شهزاده ی نامهربان، قلب مرا شکستی
تیر گذشته از کمان، دُردانه ی که هستی؟
شهزاده ی نامهربان، قلب مرا شکستی
تیر گذشته از کمان، دُردانه ی که هستی؟»

@fereshtehtatshahdoost

نگاهش کرد.با هر نفس کش دار و بلندی که می کشید دستش به دور فرمان محکم تر می شد.این چه آهنگی بود که مه جبین...
کم عذاب می کشید؟که حالا اینطور باید دردهایشان یکجا آوار شود روی دلشان؟صورت مه جبین سمت پنجره بود.شاهپور لب هایش را از حرص توی دهان کشید و پنجه های منقبض شده اش را بی هوا سمت دخترک برد.دستی که روی شکمش گذاشته و می فشرد را گرفت.از داغی دست شاهپور، لرزید.دست چپ مه جبین را روی پایش گذاشت و به جاده خیره شد.
با نیم نگاهی که سمتش انداخت تقلای آرامی کرد اما انگشتانش محکوم به حبس ابد بودند.شاهپور فشاری به دستش آورد و آن را نوازش داد.
شاید بیشتر از یک ساعت است که صدای مه جبین کوبیده می شود به شقیقه اش: «نمی تونی.نمی تونی منو به چشم نامزدت ببینی.قبول کن که همه چی بین ما تموم شده.همون وقتی که پای وصیت نامه کشیده شد وسط من و تو تموم شدیم شاهپور.الان فقط...دو تا غریبه ایم.دو نفر که ناخواسته محکوم به جدایی شدن!» نفسش را عصبی بیرون داد و شیشه ی پنجره را تا آخر پایین کشید.آرنجش را به در تکیه داد و پشت انگشت اشاره، لب های داغش را لمس کرد.فشار می داد از حرص!

@fereshtehtatshahdoost

حرص!

مه جبین با نگاهی غمگین به نیم رخ سخت و اخم آلودِ شاهپور خیره بود.با اینکه نفس می کشید ولی انگار همه اش را نمی توانست بیرون بدهد و نیمی از آن ته سینه اش می ماند.

ذهنش به عقب کشیده شد.به یک ساعت پیش!وقتی شاهپور با کلافگی دور تخت راه می رفت.وقتی با حالی خراب دست می کشید به صورتش و نمی توانست به مه جبین نزدیک شود.وقتی نگاهش را از او می دزدید.وقتی که نتوانست درمان دردِ ماه پیشانی اش باشد و پماد را با غیظ پرت کرد روی تخت!

زیر لب با چه دردی تکرار می کرد: «اگه انصافت اینه...به والله که نامردیه!» و بی امان داد زد: «بسه دیگه!بسه خدا!» تند تند نفس می زد.مه جبین با صورت خیس نگاهش می کرد.بالاخره اوج درماندگی این مرد را به چشم خود دیده بود.

دردی که پیچید زیر سینه اش رعشه به جانش انداخت.دستش بار دیگر روی شکمش کشیده شد.معده اش درد می کرد.لعنتی!

ماشین که از حرکت ایستاد مه جبین تکان خورد و با تعجب بیرون را نگاه کرد.جلوی خانه باغ بودند.شاهپور چرا اینجا توقف می کرد؟!

@fereshtehtatshahdoost

چشمانش را از درختان کاج و صنوبری که دور تا دور دیوار بلند خانه باغ را احاطه کرده بودند گرفت و به او انداخت.

--چرا وایسادی؟!

یک ساعت تمام حرفی نزده بود و حالا شاهپور صدایش را می شنید.به مه جبین زل زد.ته چشمانش حسرت بود و حزن...و بیشتر از هر چیزی عشق و خواستن

و...نرسیدن!...و همان «نرسیدن» بود که «حزن» داشت.

مه جبین سر به زیر انداخت.شاهپور کف دستش را با مهربانی پشت دست دخترک کشید که هنوز روی پای خودش بود.انگشتان ظریفش را کف دست خود جمع کرد: از من بدت میاد؟

حیرت زده سر بالا گرفت: چی؟!

-بدت میاد؟

--نه!

-پس نگام کن.

--من...

-تنها چیزی که از «تو» واسه ام مونده همین چشمای خوشگلته.باشه...صدام نزن اما...نگام کن.

@fereshtehtatshahdoost

مه جبین با بغض سکوت کرد.شاهپور نفسش را با درد بیرون داد و محکم پلک زد.مه جبین با غم عجیبی لبخند می زد.دستش را از دست شاهپور بیرون کشید: بریم!
ملتمسانه بود صدایش: مه جبین؟
--بریم شاهپور.خواهش می کنم.
کمی نگاهش کرد.لب فشرد و عینک دودی اش را روی چشم گذاشت.با حرصی آشکار فرمان را چرخاند و پایش را روی گاز فشرد: به زور متوسل شدنِ منو هنوز ندیدی دختر.نمی خوامم ببینی.اما اگه...
مه جبین با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد.شاهپور نیشخند زد: این روزا خودمو کمتر می شناسم!
و دستش را روی بوق گذاشت.در زنگ زده و بزرگِ خانه باغ روی پاشنه چرخید.سرایدار که پیرمردی کوتاه قد و خنده رو بود با دیدن ماشین، دستی بلند کرد و شاهپور با لبخند کمرنگی سر تکان داد.
از درگاه که رد شد ماشین را به احترام پیرمرد نگه داشت.دوان دوان خودش را به شاهپور رساند.از ماشین پیاده شد و عینکش را برداشت.در را نیمه باز نگه داشت.دست چروکیده و پینه بسته ی پیرمرد را به گرمی فشرد: سلام سید.حالت چطوره؟

@fereshtehtatshahdoost

پیرمرد دستی به کلاه نمدی سبز رنگِ خود کشید و با لبخند مهربانی جواب داد: سلام آقا جان.زیر سایه شما.خوش اومدین.
-همه چی رو به راهه سید؟
و به دنبال این حرف لبه ی کت خود را پیش کشید و دستش را توی جیب فرو برد.
--الهی شکر مشکلی نیست آقا.
شاهپور پاکت سفیدی سمت پیرمرد گرفت.با لبخند نگاهی از سر محبت و احترام به او انداخت و آرام گفت: عیدی خودت و بچه هاست سید.ناقابله!
پیرمرد لبخندی قدرشناسانه روی لب آورد و صدایش زیر رفت: این چه کاریه آقاجان؟ما که توقع...
پاکت را توی دستش گذاشت: بیشتر از اینا به گردن من و خواهرم حق داری سید.عیدتم مبارک.همه اومدن؟
پیرمرد که حالا چشمانش از خوشحالی برق می زد جواب داد: بله آقا جان.منتظر شمان.تاج خانم چند بار سراغتونو گرفت.
شاهپور لبخند زد.سید عادت داشت عمه تاج را «تاج خانم» صدا می زد.سری جنباند و مردانه دستی روی شانه ی نحیف سید زد.وقتی در را می گرفت که پشت فرمان بنشیند صدایش را شنید: الله نگه دارت باشه پسرم.خیر از جوونیت ببینی باباجان.

@fereshtehtatshahdoost

شاهپور با فروتنی پلک خواباند و سری برای سید تکان داد.نگاهش را به آرامی از او گرفت و راه افتاد.ماشین را سمت خانه باغ می بُرد.مه جبین در سکوت نگاهش کرد.با اینکه پشت به مه جبین ایستاده و آرام حرف زده بود، باز هم دخترک آن پاکت را دیده و صدایشان را شنیده بود.این عشق و عطوفتِ ذاتیِ شاهپور، عجیب بود که از نگاه مه جبین فقط به او می آمد.شاید حالا...بیش از هر وقت دیگری این مرد را دوست داشت.آنقدر که اگر سوسن و الیاس بیرون از خانه باغ نبودند به گردن شاهپور آویزان می شد و همه ی احساسش را جمع می کرد توی بوسه ای که آن لحظه مه جبین از ته دل می خواست به گونه ی او بزند.دلش که باید یکجوری آرام می گرفت؟

ماشین را گوشه ای در پناه سایه ی درختان گردو پارک کرد و هر دو پیاده شدند.الیاس جلو آمد و شاهپور سوئیچ را به دستش داد: یه سری خوراکی رو صندلی عقب ماشینه.ببر بالا!

--چشم آقا.

خوراکی ها را برای مه جبین گرفته بود.به قول دخترک سیزده بدر که بدون لواشک و باقالی پخته و بستنی و فالوده نمی شود!

@fereshtehtatshahdoost

فالوده نمی شود!
مگر می شد مه جبین هوس چیزی کند و شاهپور رد کند؟برگشت و به مه جبین که کوله اش را روی شانه انداخته و آرام قدم بر می داشت نظر انداخت.سریع جلو رفت: بده من!
قدری کوله را جا به جا کرد و سر بالا انداخت: نه!سنگین نیست.
شاهپور نفس زد و بی حرف دستش را جلو برد.پیش چشمان متعجبِ سوسن که کنار در ورودی ایستاده بود بند کوله را از سر شانه ی مه جبین گرفت: شونه ات درد نمی کرد؟حرف گوش کن.
پوزخند زد.کنایه اش آشکار بود و شاهپور تا چند لحظه خیره نگاهش کند: آره.دیدم چقدر واسه ات مهم بود.اگه یه کم از اون پماد می زدی آسمون به زمین می اومد؟
شاهپور اخم کرد.نگاهش را کش دار و عاصی، از چشمان آبی او گرفت: می اومد!حتما می اومد.
مه جبین با تعجب لبخند زد...اما شاهپور خانه باغ را می دید.خانه ای با نمای قدیمی که حیاطش پوشیده از سنگ ریزه های ریز و درشت بود.قدم زدن روی سنگ ها و صدای سُر خوردنشان زیر پا حس خوبی داشت.خیلی وقت بود که آنجا نیامده بودند.شانه به شانه ی هم سمت در رفتند.

@fereshtehtatshahdoost

سوسن با لبخند بزرگی جلو آمد و بعد از سلام و احوال پرسی، گونه ی مه جبین را بوسید و خوش آمد گفت.هر کس به نوعی اظهار دلتنگی می کرد.حتی تاج الملوک که با تبسم نوه ی خاتون را بغل گرفته و با مهری مادرانه به گونه ی گلگونش بوسه می زد.مهر مه جبین به دلش افتاده بود...و فقط خدا می دانست که چقدر حسرت می خورد.

چرا دختر به این زیبایی نباید قسمتِ شاهپور باشد؟آن هم وقتی به حد جان خاطر یکدیگر را می خواهند.اگر ترس از این طایفه و بی آبرویی بعدش نبود و موقعیت شاهپور به خطر نمی افتاد خودش اولین کسی بود که به عنوان بزرگ خاندان، مه جبین را برای نوه ی برادرش خواستگاری می کرد.

محبتِ عمه تاج به اندازه ای علنی بود که حسادتِ طوبی را برانگیزد.جوری با اخم و غضب به آن دو که کنار هم نشسته و با لبخند حرف می زدند نگاه می کرد که خون خونش را با ولع می نوشید.مه جبین ذاتا رسم دلبری را بلد بود.

طاهره با دیدن شاهپور گل از گلش شکفت.نگاه شیفته اش را از میان چادر گل ریزِ ساده اش با حجب و حیایی دخترانه زیر می کشید.گونه هایش گل انداخت بود وقتی شاهپور به رسم احترام جلو آمد و حالش را پرسید.طاهره با لبخند زیبایی مقابلش ایستاده و با او احوال پرسی می کرد.دل توی دلش نبود.

نگاه مه جبین به عمه تاج بود اما حواسش...میان آن دو نفری که به اندازه ی یک قدم با هم فاصله داشتند می چرخید.حسود بود.خودش می دانست که مقابل شاهپور رگ حسادتش همیشه در حال جنبیدن است.حالا هم شاخک هایش فعال شده و حرص می خورد وقتی شاهپور لبخند می زد و طاهره خجول و شرمگین نگاهش می کرد.هر چند نگاه محجوبِ شاهپور به جلوی پایش بود...ولی همان هم نباید باشد.بس بود دیگر.یک سلام و علیک هم حق مطلب را ادا می کرد.نمی کرد؟

شاهپور تسبیح عقیق را توی دستش گرفته و میان انگشتانش لمس می کرد.چشم مه جبین به آن تسبیح بود.خانه ی خاتون هم دیده بود که گه گاه دانه می اندازد.یعنی پیش کشِ شخص خاصی بود؟با کنجکاوی ابرو جمع کرد.شاهپور که عادت به گرفتن تسبیح نداشت؟!

@fereshtehtatshahdoost

سالن میان هممه ی مهمانان فرو رفته و هر کس گرم کاری بود.اشرف الملوک هم آنجا بود و با خاله طوبی گپ می زد.شهزاد را ندید...اما مرد جوانی که مه جبین حدس می زد سُبحان، پسرِ اشرف الملوک باشد کنار ستونِ هال ایستاده و دست به سینه آن ها را تماشا می کرد.نگاهش بی تفاوت بود.مغرور و سرد!با هیچ کس نمی جوشید.خبر داشت که میانه اش با شاهپور خیلی خوب است.از عمه تاج شنیده بود که از فرانسه برگشته تا مدتی کوتاه نزد خانواده اش بماند.

حالا چه شده که با آن همه ادعا حاضر بود در جمع خانوادگی آن ها حضور یابد را نمی دانست.حتما به خاطر شاهپور پذیرفته بود.جوان خوش سیما و درشت هیکلی که زیادی تکبر داشت.نگاه مه جبین نامحسوس روی او کشیده می شد.مثل شاهپور که ارثی هیبت درشتی داشت و در طایفه ی زند از پدر به پسر رسیده بود، سُبحان این امتیاز را نداشت.معلوم بود از برکت تزریق و باشگاه توانسته چنین عضلات پر پیچ و خمی روی جثه ی قوی اش بنشاند.

چشمان قهوه ای و موهای کوتاه مشکی، پوست سبزه و بینی کشیده و لب های متناسبش با آن ته ریشی که روی صورت استخوانی خود داشت او را مرد جذابی نشان می داد.

@fereshtehtatshahdoost

نفسش را با بی تفاوتی فوت کرد و نگاهش را دور هال چرخاند.از ماهک و رُهام خبری نبود.خواست سراغشان را بگیرد که چشمش به رویا افتاد.با سینی چای از آشپزخانه بیرون می آمد.برای یک لحظه روی مبل خشکش زد.با چشمان گرد شده او را دنبال می کرد.رویا لبخند زیبایی کنج لب داشت.سمت شاهپور رفت و سینی را اول از همه مقابل او گرفت: بفرمایید آقا شاهپور.

صدایش چقدر ظریف بود.آنقدر گوش نواز که نظر هر کسی را به خود جلب می کرد.مه جبین سوخت و دم نزد.وقتی شاهپور بی آنکه تعجب کرده باشد همانطور ایستاده کنار طاهره، دستش را با لبخند کمرنگی سمت سینی برد و استکان چای را برداشت خون مه جبین به جوش آمد.تشکر کرد و رویا با نگاه به صورتش گفت: نوش جونتون.

«چه ساده لوندی می کرد دخترکِ احمق.» جمله ای بود که در سر مه جبین روی دور کُند تکرار شد.نفسش بند آمد.منتظر بود همان ناز و کرشمه را مقابل سُبحان هم ببیند...ولی نه!سر به زیر چای را تعارف زد و حتی جواب تشکر زیرلبی او را هم نداد.نگاه مه جبین برگشت

جواب تشکر زیرلبی او را هم نداد.نگاه مه جبین برگشت روی شاهپور.استکان چایش را مزه می کرد.انگار که در فکر بود.روی مبل درست بالای سالن نشسته و حرفی نمی زد.همانطور مسخ و عصبی به او خیره بود که رویا سد نگاهش شد.چشم گرداند و به قامت کشیده و ظریف رویا که مقابلش خم شده و لبخند می زد نظر انداخت.عطر چای دارچین مشامش را پر کرد.نگاه رویا می درخشید.خوشحال بود؟!چرا؟!
با شَک دستش را سمت فنجان برد.با تعجب اما آهسته پرسید: اینجا چکار می کنید؟!
رویا از سوال مه جبین جا خورد.فقط عمه تاج شنید.دستش را با لبخند کمرنگی روی دست مه جبین گذاشت: رویا چند روزی هست که خونه ی شاهپور...
ادامه نداد.با اشاره ی سر به رویا که بر و بر نگاهشان می کرد گفت از آنجا برود.مطیعانه سر تکان داد و عجولانه قدم تند کرد سمت طوبی و سینی را مقابلش گرفت.مه جبین نگاه منتظرش را به تاج الملوک انداخت.قلبش تند و هراسان می کوبید.
-رویا خونه ی شاهپور می مونه؟!

از این سوال عمه تاج نگاه عمیقی به چشمان دخترک انداخت.لبخند نیم بندی روی لب آورد: خدمتکاره.واسه یه مدت کوتاه!

خدمتکار؟!خدمتکارِ شاهپور؟!یعنی...

نفس زد و پرسید: شبانه روز؟!

عمه تاج که به نشانه ی مثبت سر تکان داد نفس مه جبین پس رفت.رویا با آن نگاه دریده و بی پروایش، شبانه روز در عمارت می مانَد؟!آن وقت شاهپور هیچ چیز از این موضوع به او نگفته بود!چرا بگوید؟مگر مه جبین او را ترک نکرده بود؟جواب تلفنش را هم که نمی داد. هر چه که می خواهد باشد.او نرفته بود تا جانشین پیدا کند.مه جبین برود و رویا بیاید؟!نگاه پر گلایه اش به فنجان توی دستش دوخته شد.تازه چای دارچین هم می آورد و کنارش نقل بیدمشک می گذاشت!دقیقا همان چیزی که شاهپور دوست داشت.یعنی با این کارش می خواهد برای او دلبری کند؟به عالیجنابِ او نظر دارد؟ ابرو در هم کشید و لب روی لب فشرد.بیخود می کند دخترکِ هیز با آن چشمانِ ...

جوری فنجان را کوبید روی میز و از جای بلند شد که نگاه همه را سمت خود کشید.با حسادتی که به قلبش

نگاه همه را سمت خود کشید.با حسادتی که به قلبش چنگ می زد مقابل نگاه متعجب آن ها از ساختمان بیرون زد.به حدی حرکتش شتاب زده بود که فنجان روی لب شاهپور ماند و از بالای آن با حیرت رفتن مه جبین را تماشا کرد.

فنجان را نرم نرم پایین آورد و همان نگاه را کشید سمت تاج الملوک!پیرزن آرام بود.خونسرد به عصایش تکیه داده و فکر می کرد.اشرف الملوک نگاهی به او انداخت و حرف دل شاهپور را زد: خواهر؟چیزی شده؟!

عمه تاج لبخندی از سر مصلحت زد: نگرانِ خواهرشه.شکیب رو که می شناسین؟مردک خون بچه رو کرده تو شیشه!

ماجرای پر فراز و نشیبِ آن ها چیزی نبود که کسی از آن خبر نداشته باشد.اشرف الملوک آهی از سینه بیرون داد و با دلسوزی سر تکان داد: طفلک!خدا ماه منیر رو بیامرزه.هی روزگارِ بی مروت.خاک براش خبر نبره خواهر.جوونمرگ شد ولی دو تا دختر بعد از سرِ خودش گذاشت عینهو قرص ماه. ماهک رو دیدم امروز.هزار ماشاالله مثل خودِ مه جبین از وقار و متانت و خوشگلی کم نداره.حیف که طفل معصوم طالع بلندی نداشت و گیر اون شکیب از خدا بی خبر افتاد.

@fereshtehtatshahdoost

و به دنبال این حرف نگاهش را با منظور سمت توران دخت کشید: آقلَکم بختش بلند باشه.حیف از این دوتا خواهر نیست قسمتِ غریبه ها شن؟!
توران دخت حرفی نزد.حرف دلِ اشرف الملوک را می دانست.به تبسمی کوتاه بسنده کرد و سر تکان داد.از خدا می خواست ماهک عروسش شود...ولی مه جبین...!
به شاهپور نگاه کرد.خونسرد و بی صدا نشسته و به فنجان خالی اش نگاه می کرد.
اشرف الملوک لبخندی به روی عمه تاج زد و با لحنی معنادار ادامه داد: خدا رو هم باید در نظر گرفت.ماهک هنوز سن و سالی نداره.این دوره دختر خوب و نجیب محاله رو دست پدر و مادرش بمونه.ماهک هم هنوز فرصت داره تا درسشو تموم کنه.بعدشم که هر چی پیشونی نوشتش باشه همونه...اما خب مه جبین...
اسم «مه جبین» خط قرمز شاهپور بود و کسی نمی دانست.وقتی روی زبان اشرف الملوک چرخید چشمِ شاهپور آنی از فنجانش بالا آمد و چسبید به دهان او!زن با لبخند خاصی نگاهش را به عمه تاج انداخت و با سر به سُبحان اشاره کرد.
نفس روی نفس افتاد و تو سینه ی شاهپور در هم پیچید.نگاهش با اخم کمرنگی جانبِ سُبحان رفت.با

@fereshtehtatshahdoost

پیچید.نگاهش با اخم کمرنگی جانبِ سُبحان رفت.با فاصله ی دوری از آن ها روی صندلی پایه بلند فلزی، کنار اُپن نشسته و به همراهش نگاه می کرد.حواسش به آن ها نبود و انگشتش را روی صفحه ی گوشی می کشید.

نگاه شاهپور هنوز روی سُبحان بود که صدای تاج الملوک ضربان قلبش را بالا برد: درسته خواهر.مه جبین ما هم کم خواستگار نداره.ماشاالله هم خوشگل و تحصیل کرده ست.هم نوازنده ست و استادِ یه موسسه توی ...

از بَد بیاریِ شاهپور بود یا از اقبالِ مه جبین که عمه تاج یاعلی گفته و مثل یک مادر از هزار و یک هنرِ داشته ی دخترش تعریف می کرد.از ظاهر همچون ماهش تا خصوصیات اخلاقی نیک و خوش قلبیِ دخترک، یک خطش را هم جا نمی انداخت!می گفت و تعصب شاهپور را توی شاهرگش می جوشاند.

درست زمانی که گفت مه جبین نوازنده است شاهپور دید که سُبحان مکث کرد و نگاهش را با طمانینه سمت آن ها بالا کشید.گوشی را روی اُپن گذاشت و با دقت گوش داد.

شاهپور علنا اخم کرد.یک اینجا آن هم مقابل سُبحان و مادرش کسی از مه جبین تعریف نکند حلالِ خدا حرام می شود؟!برایش که دنبال خواستگار نمی گشتند؟نکند... آب دهانش را چه سخت فرو داد.چیزی مثلِ خوره توی سینه اش افتاده بود که بی رحمانه نیشتر می زد به دل و جانش!وقتی اسمش را از زبان عمه تاج شنید تکان خورد و همانطور که خودش را جمع و جور می کرد سرد و بی رمق سرش را چرخاند!

--با وجود همه ی اینا خواهر، تا شاهپور اجازه نده مه جبین نمی تونه ازدواج کنه.

--اِ وا!...چرا خواهر؟!

--وصیتِ خاتون خدا بیامرزه!

--خدا رحمتش کنه.نور به قبرش بباره.مگه چی گفته خاتون؟

تاج الملوک مکث کرد.نفس عمیقی کشید و با لحن جدی گفت: اول باید صلاحیت خواستگار از طرف شاهپور که قیم مه جبینِ تایید بشه...بعد هر چی قسمت باشه!

نگاه همه رفت سمت شاهپور!فنجان را گرفته بود توی مشتش و فشار می داد.اگر انگشتانش کمی بیشتر

@fereshtehtatshahdoost

منقبض شده بودند قطعا فنجان سرامیکی کف دستش منفجر می شد.دلش می لرزید.وجودش هم!فنجان را روی میز گذاشت و تسبیحش را که دور چهار انگشتش چرخانده بود باز کرد.
صدای اشرف الملوک لرز به تنش انداخت.از میان این چند زن و حرف های خاله زنکی شان جان سالم به در ببرد خیلی است!نذرش را در کدام سقاخانه ادا کند سریع تر جواب می گیرد؟خدایا چرا تمام نمی شود؟!
--شاهپور جان واسه امر به این مهمی انقدر صلاحیت داشته که حرفش علاوه بر اون خدابیامرز، برای همه ی ما هم حجت و سنده.خدا جای حقه خواهر.خاتون می دونسته امانتی پسرشو دست کی بسپره.شاهپور حق برادری رو در قبال این دختر تموم کرد.الهی خیر از جوونیش ببینه که با گرفتن سرپرستی مه جبین ثواب باقیات الصالحات رو برای خودش خرید.زنده باشه!
حرفی نزد.حتی سرش را هم بالا نگرفت که بگوید «فلانی چه می گویی؟!در اوج جوانی یک خطایی کردم و توی رودروایسی با خاتون گفتم سرپرستی مه جبین را می گیرم...ولی گناه که نکردم؟عاشقش بودم.چرا روی عشقم به آن دختر مُهرِ برادری می زنید؟!گناه این است...نه آن!»

@fereshtehtatshahdoost

در سکوت دانه های عقیق را زیر انگشت می غلتاند و با ترس و لرز روی هم می انداخت.صدای افتادن دانه ها درشتش روی هم، میان صدای زن ها گم می شد.یکی تعریف می کرد و دیگری از ثواب دنیا و آخرتش می گفت.عرق بود که روی پیشانی شاهپور راه می گرفت و می آمد تا پایین شقیقه اش.اگر نمی رفت بیرون تا هوایی به سر و کله اش بخورد قطعا از بی نفسی خفه می شد.
«با اجازه» ای گفت و یاعلی گویان بلند شد.سنگینی نگاهشان تیرک کمرش را نشانه گرفت.اهمیتی نداد و در را باز کرد.نسیم بهاری که جنب و جوش کنان از میان درختان توت و گردو پیش آمد و صورتش را نوازش داد، راه نفسش باز شد.با ولع به سینه کشید.بوی نعنا داغ از پنجره ی آشپزخانه به مشام می رسید.عطر خوشی داشت.آش رشته ای که قطعا دستپخت سوسن بود.
همان حین که دست هایش را توی جیب فرو برده و از جلوی ساختمان با لبخندی غنی از آرامش، منظره ی سرسبز باغ را تماشا می کرد صدای قهقهه ای ظریف و مستانه به گوش رسید.
با تعجب خم شد و سرش را روی شانه ی راست کج کرد.صدا از سمت آلاچیق می آمد.چند قدمی پیش

@fereshtehtatshahdoost

کرد.صدا از سمت آلاچیق می آمد.چند قدمی پیش رفت.با دیدن مه جبین و ماهک که با صورتی خندان زیر سقف پوشالی آلاچیق نشسته بودند لبخند زد.شانه اش را با خستگی به دیوار خانه باغ تکیه داد و از همانجا با شورِ خاصی به مه جبین زل زد.سر به سر ماهک می گذاشت و می خندید.صدای شاد و دخترانه اش روح خسته ی شاهپور را صیقل می داد.

خبری از رُهام نبود.در ماشینش که درست مجاور آلاچیق بود، باز مانده و صدای شادِ آهنگ گوش جانش را خوش، نوازش می داد.فضا با هر نسیم، مملو از عطر محمدی و شکوفه ی گیلاس می شد.در آن هوای بهاری، میان جیک جیک گنجشک ها که گویی روی شاخه های سر به فلک کشیده ی درختانِ باغ، ضیافتی بزرگ به راه انداخته بودند، شنیدن آن ترانه در مقابل قهقهه ی خوش طنین ماه پیشانی اش به اندازه ای خوش بود که آن همه حس بد را در فاصله ی کوتاهی بشورانَد و ببَرَد.نگاهش معطوف به قرص ماهش بود و گوشش به ترانه ای که فضای باغ را در تلفیق با آن خنده های مستانه، سرشار از انرژی می کرد.

عجیب بود که امروز همه ی عالم حرف دل شاهپور را در پس چند خط ترانه می زنند.احساسات مردانه ای که زیر خاکستر نیاز پنهان شده بود با هر نظری که سوی مه جبین می انداخت، گر می گرفت و شعله می کشید و وجودش را می سوزاند.امان و صد امان از نرگسِ شیرازش!امان...

بزن آتیش به جونم همه چیم مالِ توئه
دلِ دیوونه پسندم دیگه دنبالِ توئه
تا به سازت برقصم
بزن هر جور دلته
بزن آتیش اصلا
دلِ ناقابلته

ماهک دست مه جبین را کشید.با خنده و شوخی مجبورش کرد از روی کُنده ی درختی که صرفا جنبه ی تزئینی داشت میان آلاچیق، بلند شود.مه جبین کنار ماهک شاد بود.برای اینکه دل خواهرکش غمگین نباشد حرفی از دردش نمی زد.شال از روی موهای بلندش رها شده و دور گردنش افتاده بود.روشنیِ پوست سینه و گردنش با آن آویز ظریف ویالون توی گودی گلویش، به طرز زیبایی همخوانی داشت.

طرز زیبایی همخوانی داشت.
بس بود برای به یغما بردن احساساتِ پرتمنای مردی که فقط چند گام با او فاصله داشت و پرحسرت نگاهش می کرد!
رقص موهایش چه می کرد با دل شاهپور؟ شانه اش بی اراده از دیوار کنده شد.محکم پلک زد و به مه جبین که با غمزه ای دخترانه می رقصید خیره شد.نظربازی که فقط بی قرارش می کرد.تا دیوانگی چند قدم مانده بود؟ مقابل مه جبین...آن لحظه...سراپا شور و احساس بود شاهپور!

جوری عاشق تو میشم که بپیچه خبرم
جون سالم از این عشق نذاری در ببرم
در به در کردی اما سر و سامانِ منی
من به قلب تو نشستم تو ولی جانِ منی

دست زیر گیسوان زیتونی رنگش برد و بی آنکه متوجه نگاه گرم و نوازش گرِ شاهپور باشد با یک دنیا ناز چرخید.شاهپور نفس می زد.توی سینه می کشید و نگهش می داشت.دستش کنار صورت و روی دیوار سیمانی مشت شد.صورتش هر ثانیه...با هر نازِ این دختر خون دویده و چشمانش ملتهب می شد.این هوا برای

خون دویده و چشمانش ملتهب می شد.این هوا برای عاشقی، زیادی سنگین بود.زیادی بهاری.زیادی رخوت انگیز!
ماهک را نمی دید.هیچ کس را نمی دید.هیچ چیز را نمی دید...جز مه جبین!جز او که بیرون نمی رفت از فکرش.نمی افتاد از جانش.دیوانه اش می کرد.یک گام دیگر بردارد به جنون می رسد؟!

تویی زیبا صنم
به تو زل می زنم
از تو جان و تنم
مگه دل می کنم؟
تویی سروناز من
خانه بر انداز من
ساز و آوازِ من
«نرگسِ شیرازِ من»
جوری عاشق تو میشم که نمونه اثرم
خوبه تو هر بلایی که بیاری به سرم
تو به اندازه ی دلشوره ی من زیبایی
من به اندازه زیباییِ تو در به درم

@fereshtehtatshahdoost

--شاهپور؟
لرزید.با درد چشم فرو بست.تکان خوردن سیبک گلویش به چشم تاج الملوک آمد.سر کج کرد روی شانه ی راستش و به دور از نگاهِ معنادار او پشتِ دستش را با حالی خراب روی پیشانی ملتهب خود کشید.تب داشت مگر؟ندارد...پس...چرا تنش اینگونه می سوزد؟
-بله؟!
صدایش گرفته بود.خش دار و عجیب.نمی لرزید...اما...حالش...
تاج الملوک لبخند زد.محو و غمگین: دردِ عشق...دردِ غریبیِ پسرم.مگه نه؟!
شاهپور در سکوت سر تکان داد.نفسش را سنگین بیرون کشید و تاج الملوک ادامه داد: ممکنه با یه دوست داشتن ساده شروع بشه یا حتی وابستگی...اما خودتم می دونی که تهش قراره به یه چیز برسی.عشق!
آهی از سینه بیرون داد و نچ نچ کنان سری به حسرت جنباند.نگاهش جایی آن دوردست ها بود.نامعلوم و غم انگیز: اون موقع می فهمی که دیگه خودت نیستی.واگویه می کنی.شکایت دل رو پیش معشوق می بری.هر کاری می کنی تا مال تو باشه.هر کاری!جوری که خودتم باورت نمیشه.هی دل غافل...مرتب از خودت می پرسی این منم؟منی که...

@fereshtehtatshahdoost

پرسی این منم؟منی که...
نفس کشید.نفسش بوی درد می داد.بوی پختگی!عمه تاج هم روزگاری درد عشق را به جان کشیده بود؟!
شاهپور سر به زیر انداخت.نگاه عمه تاج به نیمرخ سرخ و چشمان خمار و ملتهب او بود.سر تکان داد و با نیشخندی که گوشه ی لب نشانده بود، آگاهانه زمزمه کرد: امان از وقتی که عشقت شور بگیره و به «نیاز» بکشه.با هر نظری که سمت دلدارت بندازی، از اونور افسار دلت نرم نرمک کشیده میشه تا به یه مو برسه.امان از وقتی که پاره بشه.هیهات از وقتی که دل سرکش بشه.چشمت می افته دنبالش.اولش عشقه...ولی همه اش نه!از یه جایی به بعد هم واسه ات درد میشه و هم درمونِ درد.محتاجت می کنه.تو رو...با اون همه جلال و جبروت و بزرگمردی...سراپا نیاز می کـ...
با حرص نالید و واگویه کرد: الان وقت این حرفا نیست.
ابرو در هم کشید.با عصبانیت دستش را به بازوی شاهپور گرفت.دمای بدنش آنقدر بالا بود که زنی مثل او هم کاملا متوجه حال خرابش باشد!

@fereshtehtatshahdoost

هم کاملا متوجه حال خرابش باشد!
--اتفاقا همین الان وقتشه.هنوز که کار از کار نگذشته وقتشه جلوشو بگیری!دیر شده شاهپور.دیر شده.نباید میذاشتم کار به اینجا برسه اما رسیده.خلوتی محرم شدین.به هم نزدیک شدین.انقدر خوددار بودی و خودخوری کردی که الان این حال و روزته!
خودش را عقب کشید و با اخم گفت: من خوبم.از این حرفایی ام که می زنید سر در نمیارم!
--تو مثل اولادِ خودمی شاهپور.تو دامن من بزرگ شدی.با یه نگاه به چشمات می فهمم چه بلایی به روز خودت آوردی پسرم.همه ی اون خوددار بودنا واسه وقتی بود که مه جبین بهت محرم نبود.با ندیدنش...با دور شدنت از اون دختر جلوی خودتو گرفتی...ولی از شیراز که برگشتین، به خاطر وصیت نامه و دینی که به گردنت افتاد از نوه ی خاتون دور شدی و گذاشتی از خونه ات بره.فراموشش که نکردی هیچ، عطشت به مه جبین روز به روز بیشتر شد.تا دیروز فقط عاشقش بودی ولی حالا علاوه بر اون بهش «نیاز» داری تا آرومت کنه!
اینم منکر میشی؟!
-عمه تـــاج؟!بســـــه...لطفا!

@fereshtehtatshahdoost

-عمه تـــاج؟!بســـــه...لطفا!
--دارم می بینم عشق این دختر چه آتیشی به جونت زده پسر.تا همینجا هم که تونستی از پس احساست بر بیای حق مردی رو ادا کردی.حلال خورده بودی که نذاشتی عشقت به گناه آلوده شه...ولی هر کاری هم کنی بازم یه مردی.نمی تونی اونی که آفت شده و افتاده به جونت رو انکار کنی.می تونی؟!
نفس زد و با حرص میان موهایش پنجه کشید.سرش را کلافه بالا گرفت.رو به آسمان.صورتش از حرف های عمه تاج سرخ بود و بغض داشت صدایش: میگین چکار کنم؟ دستم بسته ست.دوستش دارم.از...از ته دل دوستش دارم.می خوام که فقط مال خودم باشه نه مال هیچ کس.ولی...نمی تونم.می ترسم.این ترسه که داره از پا درم میاره!
نگاه تاج الملوک، مادرانه به اشک نشست...ولی همچنان محکم بود.قطره اشکی از گوشه ی چشم شاهپور چکید و همزمان که نگاهش را جانب مه جبین می گرفت آب دهانش را قورت داد.دخترک هنوز کنار خواهرش بود.شاهپور سر تکان داد و لب هایش را با درد تو کشید.چشمانش را فرو بست و بغضش را بلعید.بی

کشید.چشمانش را فرو بست و بغضش را بلعید.بی اختیار لب زد: چکار کنم که حلالِ خدا حروم نشه؟چکار کنم که کارم به گناه نکشه؟چکار کنم که مال من بشه؟

--نمیشه!

نفسش را با غیظ بیرون داد و صدایش از بغض لرزید: رحم داشته باشه!انقدر راحت نگو «نمیشه»!پیش خدا که کاری نداره.داره؟

--مگه عاشقش نیستی؟

-خیلی!

--الانم حس می کنی بهش نیاز داری.آره؟

صورت شاهپور سرخ شد.سر پایین انداخت و چشم فرو بست.خجالت کشید و لب زد: یه جوری حرف نزن که از این عشق بیزار شم عمه تاج!

--تو این دخترو می خوای.نمی تونی جای خواهرت بذاریش چون روش نظر داری.عشق که به نیاز بکشه سخت بشه از پسش بر بیای پسرم.اینجا دیگه غریزه ست که نمیذاره پا پس بکشی.

-چکار کنم مال من شه؟!

با چه دردی جمله اش را روی زبان چرخاند و سرش را پایین تر انداخت از حیای مردانه اش تا چشمش به چشم عمه تاج نیافتد.لبخند نرمی روی لب زن جای گرفت.شاهپور درمانده بود...و دنبال درمان می گشت.درمانی که تهش به مه جبین برسد...اما...

@fereshtehtatshahdoost

--مه جبین نه!فکر اون دخترو از سرت بیرون کن شاهپور.تا این دل، کارتو به رسوایی نکشیده جلوشو بگیر.
-نمی تونم!
--می تونی.مطمئنم که می تونی!حواستو از رو این دختر پرت کن.الان تنها چیزی که نمیذاره فکرت سمت مه جبین کشیده نشه میلت به اونه!
با شرم بی حد و اندازه ای پلک خواباند: دیگه هیچی نگین!خواهش می کنم.
اما تاج الملوک عزمش را جزم کرده بود.جلو رفت و مقابل شاهپور ایستاد.او سر به زیر بود و تاج الملوک مستقیم به صورت خجالت زده اش نگاه می کرد: من مثل مادرتم.کم از اون خدا بیامرز واسه ات زحمت نکشیدم.این هوا بودی که خودم تر و خشکت کردم.اگه حرفی می زنم فقط به صلاح خودته و اون دختر!
شاهپور سکوت کرد.انگار لب هایش را به هم دوخته باشند.یک کلام حرف نمی زد.تاج الملوک سری به نشانه ی افسوس تکان داد.هر دو دستش را به بالای عصایش گرفت و تکیه داد.سعی کرد لحنش آرام باشد و با سیاست.شاید که تاثیر خودش را روی شاهپور بگذارد.واکنش شاهپورِ قابل پیش بینی بود...اما این زن

بگذارد.واکنش شاهپور قابل پیش بینی بود...اما این زن خوب می دانست که اگر حرفش پیش کشیده شود هم تا حدی می تواند ذهن او را مشغول کند.
وقتی به مه جبین نگاه می کرد میل و تمنا را با عشق و عطش، در عمق نگاه شاهپور می دید.اگر الان جلویش را نمی گرفت قطعا از یک جایی به بعد اراده اش سست می شد و...آن موقع حتما رسوایی به بار می آمد.
جلو رفت.صدایش را پایین آورد.عقیل و با خرد زمزمه کرد: باید جلوی این میل سرکش و یه جوری بگیری.می شنفی چی میگم؟تا وقتی تو فکر این دختری حالت همینه پسرم.نمیگم ازدواج کن که خودتو از چاله در بیاری و بندازی تو چاه.خودم واسه ات یکی رو پیدا می کنم.یکی که سرش به تنش بیارزه.خوشگل و مهربون و همه چی تموم باشه.یه زن که بتونه واسه چند روز تو رو...
نفسش آنی پس رفت و با خشمی بی بدیع تشر زد:
بســـه!خودت می فهمی از من چی می خوای؟!لااله الاالله!
--صیغه اش می کنی پسرم.بهت که حروم نمیشه.کی از تو بهتر مادر؟والا از خداشونم هست.وقتی محرمش کردی واسه چند روز کارو بهونه می کنی و میاریش خونه باغ!

@fereshtehtatshahdoost

--صیغه اش می کنی پسرم.بهت که حروم نمیشه.کی از تو بهتر مادر؟والا از خداشونم هست.وقتی محرمش کردی واسه چند روز کارو بهونه می کنی و میاریش خونه باغ!

ناباورانه یک قدم از او فاصله گرفت و با صورتی که از فرط شرم و عصبانیت و خجالت تا گردن سرخ بود نفس زد: به خدا که عقلتون و از دست دادین.با...با چه منطقی از من...از من می خوای...پـــوف!خدایا...بر دلِ سیاه شیطون لعنت!

پوفی کشید و صورتش را با دردی که توی سینه اش پیچیده بود میان هر دو دست پوشاند.پشت به تاج الملوک ایستاد و نفس زد.صدایش به صلابت خود استوار بود.به کاری که از شاهپور می خواست تا پای عمل برساند.کاش نمی شنید.کاش کر می شد.کاش...

--از بس که به پای این دختر خاطرخواهی کردی، دیگه هیچ زنی به چشمت نمیاد.همه ی حواستو پیِ مه جبین دادی!چشمتو باز کن شاهپور.همین رویا!اصلا یه بار تو صورتش زل زدی که به چشم خریدار نگاهش کنی؟ کجاش بده پسرم؟چرا نخوایش؟تو مجردی.تا کی می خوای حیا کنی و از جنس مخالف فاصله بگیری؟

@fereshtehtatshahdoost

-من...مه جبین رو...
--بسه دیگه.هر چی من میگم باز میگه مه جبین!فکر اونو از سرت بیرون کن شاهپور.از من می شنفی حواستو بده به رویا.هم جوون و خوشگله.هم بیوه ست و راحت می تونی عقدش کنی.واسه ات ادا نداره.ناز نمی کنه.من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم پسرم.دیدم چجوری نگات می کنه.انقدر در حقش خوبی کردی که چشمشو گرفتی.زنی مثل رویا همه کار واسه ات می کنه.اگه تو روت نمیشه بهش بگی من باهاش حرف می زنم.یک هفته، ده روز...هر چقدر که خودت بخوای.صیغه اش کن و بیارش اینجا.اون زن از خداشه شاهپور.چرا نمی خوای که...
مشتش را گرد کرد و با غیظ محکم کوبید به دیوار و زیر لب تشر زد!تاج الملوک ساکت شد و با تعجب به او نگاه کرد.شاهپور عصبی بود.نفس می زد.تند و هراسان نفس می زد.نگاه می دزدید و از خجالت نمی دانست چه جوابی به آن زن بدهد.
یعنی حالش انقدر خراب بود که عمه تاج پیشنهاد می داد برای مدتی زن صیغه کند؟یعنی دردِ شاهپور با خانه خلوت و هم آغوشی با یک زن...تمام می شد؟چه می

@fereshtehtatshahdoost

خلوت و هم آغوشی با یک زن...تمام می شد؟چه می گفت عمه تاج؟چرا نمی فهمید که میلش فقط به مه جبین است نه هیچ زن دیگری؟چرا نمی خواست باور کند که شاهپور فقط به یک زن نیاز دارد؟همانی که برایش ممنوع بود!همانی که می خواستش و قسمتش نبود!همانی که...دُردانه اش بود!

قفسه ی سینه اش از فرط خشم و غیرت تند و شتابان بالا می رفت و پایین می آمد.خواست راهش را سمت در کج کند ولی نتوانست.سکوت بیش از حدش هم حماقت بود نه احترام!

همانطور که دستش را به دیوار گرفته و همه ی جانش می لرزید، با تحکم گفت: نه می خوام فراموشش کنم.نه واسه ام دنبالِ زن بگردین.مه جبین مالِ منه.منم...فقط کنار اونه که آروم میشم.خدا می بینه.خدا همه چیو می بینه.بالاخره یه روز اون دخترو به من بر می گردونه.اونو به من می بخشه!می دونم که می بخشه!

جمله ی آخرش بغض داشت.مرتعش بود و مردانه اشک می دواند به نگاهِ زنی که پشت سرش گذاشت و با قدم هایی محکم سمت در رفت.آن را بهم کوبید و مقابل نگاه متعجب مهمانان، راه اتاقی که منتهی به ته راهرو می شد را در پیش گرفت.

@fereshtehtatshahdoost

تاج الملوک برگشت و به مه جبین نگاه کرد.داخل آلاچیق ایستاده و با تعجب آن ها را تماشا می کرد.صدایشان را نشنیده بود...ولی کاملا متوجه عصبانیت شاهپور شد.انگار که سر مسئله ی مهمی بحث می کردند.

تاج الملوک با غمی که بر چهره داشت سر تکان داد و آه کشید.شاهپور تصمیمش را گرفته بود.او فقط مه جبین را می خواست.همان اول هم مطمئن بود که پیشنهادش را پس می زند.اگر جز این بود تعجب می کرد.شاهپور ممکن نبود با میل خود زنی را صیغه کند.حتی اگر پای اجبار وسط باشد!

باید با رویا حرف می زد.یک زن اگر بخواهد و اراده کند هر مردی را به زانو در می آورد.جوری دست به افسونگری می زند که چیزی از اراده ی یک مرد باقی نماند...و علاج این درد شاید فقط به دست رویا باشد! شاهپور نمی خواست پیش قدم شود چون عاشق مه جبین بود...اما رویا می تواند مرهمی باشد روی آتشِ نیازِ شاهپور!این عشق میل به رسوایی داشت...و شاهپور به کمترین چیزی که اهمیت می داد آبرویش بود.تاج الملوک باید او را از هر حرف و سخنی دور می کرد.قبل از اینکه حدیث عشق آن دو دهان به دهان بچرخد و اعتماد همه نسبت به شاهپور سلب شود!

کمی بی منطق باشد.انصاف در جایی طرفدار دارد که پای آبرو وسط نباشد.
چه اهمیتی داشت یک دختر به پای عشق نافرجام خود اشک بریزد؟!
چه اشکالی داشت یک زن غرورش را نادیده بگیرد و چند صباحی در آغوش یک مرد، زنانه عشق بورزد و وقتی که ماموریتش تمام شد چشم فرو ببندد روی احساسش و برای همیشه او را ترک کند؟
یکی می رفت که زخم دیگری به جای نماند...و دیگری می آمد تا مرهم زخم های قدیمی باشد.شاید تسکینش بدهد.شاید...

****

جلوی آشپزخانه ایستاد و رویا را صدا زد.کنار سوسن ایستاده و میوه های شسته و دستمال کشیده را داخل ظرف بزرگی می چید.با تعجب سر بالا گرفت و به او نگاه کرد: بله؟
با اخم و صلابتی که در نگاه و صدایش هویدا بود گفت: اونا رو ول کن با من بیا.
سرشان شلوغ بود...ولی جرات نکرد مخالفت کند.با لبخندی از سر بهت گفت: چشم!
سوسن نگاه حیرانش را بین آن دو چرخاند و میوه ها را از

@fereshtehtatshahdoost

سوسن نگاه حیرانش را بین آن دو چرخاند و میوه ها را از داخل سبد برداشت و دستمال کشید.رویا پیشبندش را باز کرد و دستی به شالش کشید.تاج الملوک خریدارانه نگاهش می کرد.رویا واقعا زیبا بود.اندام زنانه و ظریفی داشت.موهای بلندی که گیس باف کرده و دنباله اش را از زیر شال بیرون انداخته بود.

اگر به شاهپور محرم می شد با کمی ناز و کرشمه می توانست نظر او را به خود جلب کند.وقتی شبانه روز در آغوشش باشد دیگر مجال نمی داد که به مه جبین فکر کند.حواسش پرتِ رویا می شد...و تاج الملوک هم برای همین می خواست با او حرف بزند.

اولین خواسته اش هم از رویا این بود: «باید هرطور که شده حواسِ شاهپور رو پرت کنی!»

****

آنقدر با حرص توی اتاق راه رفته و با پا به میز و صندلی ضربه زده بود که احساس ضعف می کرد.به حدی که کم کم زانوانش خم می شد.جانی به تنش نمانده بود.حتی حس نداشت پای پنجره بایستد و قدری نفس بکشد.

خودش را با خستگی روی صندلی گهواره ای انداخت.صدای جیر جیر پایه هایش بلند شد.دکمه ی

انداخت.صدای جیر جیر پایه هایش بلند شد.دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد.سرش را به عقب تکیه داد و چشمانش را بست.نفس می زد.حالش خراب بود.می دانست...بهتر از هر کسی می دانست چه مرگش شده! لازم نبود عمه تاج برای آرام شدنش راه کار نشانش دهد.آن هم چنین راهِ مضحکی!
پوزخند زد.واقعا پیش خودش چه فکری کرده بود؟ شاهپور به آن زن بیچاره پناه نداده بود که روزی عمه تاج بخواهد چنین پیشنهاد سخیفی به ریشش ببندد.رویا را صیغه کند و برای رفع نیازش با او در همین خانه...
نگاهش ناخواسته کشیده شد سمت تخت!از فکرش هم حس انزجار می کرد.سواستفاده از احساس یک زن گناه نبود؟فقط نادیده گرفتن وصیت نامه گناه بود؟چه می گفت عمه تاج؟چه می گفت؟!
نیم ساعتی از آمدنش به اتاق گذشته بود.تقه ای به در خورد و شاهپور جواب نداد.هر که می خواهد باشد.می رفت پی کارش.مه جبین هم که در نمی زد.پس یا عمه تاج بود...یا...
فکر می کرد خواهرش باشد.در روی پاشنه چرخید.شاهپور محکم پلک زد.سرش را با رخوت سوی در

@fereshtehtatshahdoost

چرخید.شاهپور محکم پلک زد.سرش را با رخوت سوی در چرخاند.با دیدن رویا برق از سرش پرید.صندلی می رفت و می آمد که شاهپور جفت پایش را روی زمین گذاشت و بی حرکت نشست.

نگاهش را فوری از آن زن گرفت و اخم کرد.رویا با سینی که حاوی میوه و آجیل بود در را بست.قلب شاهپور تند می زد.در دل چه کسی را لعنت می کرد نمی دانست ولی از دست عمه تاج کفری بود.چرا ذهنش را بهم ریخت؟خودش کم بدبختی داشت؟!

--یک ساعت دیگه ناهاره.دیدم بیرون نیومدین گفتم میوه تونو بیارم اتاقتون!

شاهپور ساکت بود.وقتی جواب نداد چرا در را باز کرد؟! دسته های چوبی صندلی را میان انگشتانش گرفته و فشار می داد.رویا با صورتی که از شرم گلگون بود جلو آمد.سینی را روی تخت گذاشت.میز کوچکی که سوک دیوار بود را برداشت و مقابل شاهپور قرار داد.ظریف بود.خیلی ظریف!آن همه عشوه گری ارادی بود یا...؟! وقتی خم شد و از آن فاصله ی نزدیک سینی میوه را جلوی شاهپور گذاشت عطر مشکی که به خود زده بود بی پرده ریه ی شاهپور را لمس کرد.عطر خوشی

بی پرده ریه ی شاهپور را لمس کرد.عطر خوشی داشت.شاید بد نبود...ولی عطر بهارنارنج کجا و آن کجا؟ موهای دلدارش بوی نرگس می داد.نرگس شیراز.هیچ کدام از این ها مه جبین نمی شد برایش!
آب دهانش را قورت داد.نفسش تند شد.معذب بود.نگاهش ناخودآگاه به دست رویا افتاد.بشقاب و چاقو می گذاشت و دانه دانه میوه ها را توی بشقاب می چید.چرا نمی رفت؟چرا فاصله نمی گرفت؟از بوی مشک بدش آمد.عطری که بخواهد جای مه جبین را بگیرد منزجرش می کند.
این زن...می خواست حواسش را از روی مه جبین پرت کند؟اگر عشق به این راحتی فراموش می شد که از قداست می افتاد.احساسش به مه جبین به حدی واقعی بود که با یک عشوه و ناز از زنی دیگر، متزلزل نمی شود.می داند که نمی شود.استوار می ماند.محکم می ماند.ستون این عشق با اعتماد بنا شده.فرو نمی ریزد.با این زن...فرو نمی ریزد.
برای یک لحظه نفس رویا را از فاصله ی کمی حس کرد.وقتی که سر بالا گرفت و به چشمان شاهپور زل زد و با لبخند گفت: نوش جان.

@fereshtehtatshahdoost

شاهپور پر اخم سرش را برگرداند و به یکباره از جا بلند شد.رویا با ترسی مشهود عقب ایستاد و به او نگاه کرد.شاهپور نفس زنان دستی میان موهایش کشید و حینی که آرام و قرار نداشت سمت در قدم تند کند و خطاب به رویا تشر زد: جمع کن ببر!میل ندارم!
و در را جوری پشت سرش کوبید که چهار ستون بدن زن بیچاره از وحشت لرزید و یک گام به عقب برداشت.دهانش باز مانده و به در بسته خیره بود.
شاهپور پر تنش و عصبی نفس می زد.کلافه بود و قرار نمی گرفت.چکار کند؟چکار کند که دیوانه نشود؟عشق و جنونی که می گویند به هم رسیدنشان تنها بندِ یک مو است...همین بود دیگر؟همین بود!
یک لحظه سمت هال می رفت و لحظه ای بعد پشیمان می شد و برمی گشت.بین دو راهی سختی گیر افتاده بود.آخر هم نفهمید که چه شد این فکر به سرش زد.سمت اتاقی که مجاور اتاق خودش بود خیز برداشت و بی فکر دستگیره اش را کشید.نفس زنان پا به اتاق گذاشت و در را بست.مه جبین وحشت زده برگشت و جیغ خفیفی کشید.با دیدن شاهپور جفت ابروهایش از تعجب بالا پرید.نفسش را فوت کرد و دستش را روی سینه اش گذاشت: وای شاهپور.ترسیدم!

@fereshtehtatshahdoost

نگاه مردانه اش با التهاب و بی اراده روی قامت کشیده و خوش تراش دخترک حرکت کرد.تیشرت یقه بازِ سفید و جین مشکی به تن داشت.موهایش را موج دار روی شانه رها کرده بود.حیران و متعجب کنار پنجره ایستاده و به چشمان سرخ و ملتهب شاهپور زل می زد.

--شاهپور چی شده؟!

چشمانش را روی هم فشرد.فکش منقبض شد و نفهمید چطور دست لرزانش را پشت سر برد و کلید را توی قفل چرخاند.آب دهانش را جوری قورت داد که سیبک گلویش محسوس تکان خورد.نفس نفس می زد و تب تندی جانش را پر می کرد.

@fereshtehtatshahdoost

--تو حالت خوبه؟!شاهپور؟
چشمان خون دویده اش را باز کرد و حینی که پیشانی اش از عرق خیس بود دستش را سمت دکمه های پیراهنش برد و دو تای اول را هم باز کرد.با همان حالش چند قدم پیش رفت و خیره به چشمان متعجبِ مه جبین زمزمه کرد: خوب نیستم!نیستم...نیستم مه جبین نیستم!...
یک قدم باقی مانده را خیز برداشت و نفس توی سینه ی هر دویشان گره خورد.وقتی که دست برد پشت کمر مه جبین و پنجه هایش را میان موهای بلند دخترک فرو برد.وقتی که لبش را با یک نفس قفل لبان مه جبین کرد و پر تمنا بوسیدش.پر بود از عشق و عطش...او را به خود فشار داد و با دست چپش دور کمر مه جبین حصار کشید.
نفس هایشان به شماره افتاده بود وقتی که شاهپور با چشمان بسته...همانطور که با ولع می بوسیدش، او را سمت تخت برد و با خودش روی تشک انداخت.دستش را به یقه ی تیشرت مه جبین رساند و آن را حریصانه میان انگشتانش مچاله کرد.خودش را به مه جبین فشرد و پنجه هایش را میان انگشتان دخترک کشید و قفل کرد و میان بوسه هایش با درد آه کشید: می خوان که تو مال من نباشی!

@fereshtehtatshahdoost

و پنجه هایش را میان انگشتان دخترک کشید و قفل کرد و میان بوسه هایش با درد آه کشید: می خوان که تو مال من نباشی!

با نگاه مخمورش که هاله ای سرخ دریای چشمانش را پوشانده بود، خیره به او نفس زد: من مال توام شاهپور! اما...اینجوری...

سرش را توی گودی گردن مه جبین فرو برد و نفس داغش را همانجا رها کرد: خوب نیستم مه جبین!

این را که با غیظ و عطش گفت، مه جبین دستش را بالا آورد و از کنار پهلوی شاهپور رد کرد و پشت پیراهنش چنگ زد.همینجوری جثه اش زیر هیکل تنومند او داشت له می شد ولی چه اهمیتی داشت وقتی خودش هم کم از او بی قرار نبود؟

با فشاری که به کمر شاهپور آورد او را محکم تر به خودش فشار داد و ناز صدایش افزون شد: پیش من خوب میشی عالیجناب!

تکانِ سر شاهپور را روی شانه اش حس کرد و لبخند زد.سرش را کج کرد و صورتش را با عشق بوسید و زیر گوشش نفس زد: منم با تو!

مشتش می لرزید وقتی یقه ی مه جبین را با میلِ به خواستن از روی شانه اش پایین می کشید.سرش توی گودی گردن دخترک فرو رفته و نفس های مقطعش زیر گوش او می پیچید.سینه ی شاهپور مثل یک کوه حجیم بود.سکوت سنگین اتاق را صدای نفس های پیاپی شان در هم می شکست.صدای همهمه ی مهمانان از بیرون شنیده می شد.حواسشان نبود.حواسشان به هیچ چیز نبود جز معشوق خود!چون پیچکی از عشق و نیاز، عاجزانه در هم می پیچیدند.

شاهپور بی قراری می کرد.هم می خواست تا یک جایی پیش برود...و هم نمی توانست منکر ترس و نگرانی اش شود.مه جبین با زیرکی او را زیرنظر داشت.متوجه تردیدش شده بود.وقتی که شاهپور یقه اش را فقط تا بالای سینه هایش سُراند و نفسش را جایی میان گردن و شانه ی برهنه ی او، با عجز بیرون فرستاد، مه جبین فهمید معذب است.در خانه ای که پر از مهمان بود و از همه مهم تر تاج الملوک و خاله طوبی و بقیه، فقط به اندازه ی یک دیوار با آن ها فاصله داشتند نمی شد به چیز دیگری فکر کرد.

@fereshtehtatshahdoost

چیز دیگری فکر کرد.
شاهپور دیوانه ی مه جبین بود...و او می دید که لحظه به لحظه نفس های شاهپور سنگین تر می شود.هرم داغ هر بازدمِ او پوست گردنش را می سوزاند.مشخص بود از آن همه خوددار بودنش پیشِ مه جبین، عذاب می کشد.کلافگی شاهپور در نظرش آنقدر عیان بود که بخواهد آرامش کند.واقعا می خواست آرامش کند.حتی اگر...
هیجان زده بود و بالواقع میان آغوش گرم و مردانه ی او می لرزید.دستش را روی کمر شاهپور حرکت داد و سرش را از روی تشک بلند کرد.صورتش را روی یقه ی معطرش گذاشت و همزمان که بوی تنش را نفس می کشید بوسه ی نرمی روی پوست داغ و تب دار گردنش نشاند.متوجه لرزِ شاهپور بود.او را محکم تر در آغوش کشید.
بوسه هایش تا روی صورت و زیر چانه اش امتداد داشت.افسونش می کرد.ذاتا بلد بود رسم افسونگری را! بلد بود بی انصاف!

@fereshtehtatshahdoost

بلد بود بی انصاف!
دست شاهپور با یقه ی مه جبین رو به پایین سُر خورد و از آن طرف انگشتان ظریف دخترک روی سینه ی تب نشینِ او کشیده شد.به قصد باز کردن دکمه های پیراهنش، شاهپور را لمس می کرد.همانطور که چشمانش را بسته بود و مه جبین را در آغوش داشت و زیر گوشش نفس می زد، به پهلو چرخید.اینکارش باعث شد مه جبین چشمان پر تمنایش را باز کند و لبخند بزند.میل مردانه اش به آن دختر سرکش می شد...و هنوز هم نمی خواست به چشمان مه جبین نگاه کند!
چقدر گذشته بود؟!ده دقیقه؟!شاید هم بیشتر!سر و صدای مهمانان به وضوح شنیده می شد.حتی صدای تاج الملوک که از سوسن می پرسید: «شاهپور و مه جبین کجان؟نمی دونم چرا پیداشون نیست!»
وقتی دستگیره ی در تکان خورد و سوسن گفت: «حتما رفتن بیرون.فکر نکنم کسی تو این اتاق باشه خانم جان.همیشه قفله!»
می شنیدن!حتی صدای قدم هایشان می آمد که از اتاق دور می شدند.عمه تاج غر و لند می کرد و از غفلت

دور می شدند.عمه تاج غر و لند می کرد و از غفلت شاهپور عصبی بود.مهم نبود.همین که سر در آغوش هم داشتند و برای دقایق کوتاهی از کنار هم بودنشان لذت می بردند مهم بود.نه هیچ چیز دیگر.نه هیچ کس دیگر!
شاهپور لحظات طولانی لب هایش را روی لبان مه جبین قفل کرده و بی نفس می بوسیدش.هر دو با دلی که دیوانه وار می کوبید، تشنه و مملو از نیاز و بی قرار از داغی نفس هایشان در آغوش هم فرو رفتند.مه رویش را با حالی عجیب و غیرقابل وصف به خودش فشرد و لحظه ای بعد دستانش از دور بدن دخترک شل شد و...برای یک لحظه آرام گرفتند.وقتی کف دستش را از زیر کمر مه جبین بیرون می کشید تند و مرتعش نفس می زد.ضربان قلبش به طرز جنون آمیزی بالا بود.
مه جبین از تماس با سینه ی شاهپور می لرزید.با تب می لرزید.دیگر عیان تر از آن نمی شد.کشیده شدن جسمشان به روی ملحفه ی خنک، صدای نفس هایشان، و در نهایت...صدای ناله ی شاهپور که اسم مه جبین را زمزمه کرد...دل و جان دخترک را با هم لرزاند.هنوز هم

زمزمه کرد...دل و جان دخترک را با هم لرزاند.هنوز هم نمی دانست چرا!شاهپور دیگر تکان نمی خورد!فقط نفس می کشید.گاهی عمیق و گاهی هم...عصیان!
صورتش را نرم، روی گونه ی مه جبین حرکت داد.بالا آمد و سر روی پیشانیِ دخترک گذاشت و نفس زنان به چشمان آبی و شیدایش خیره شد.سفیدی چشمانشان سرخ بود.خونی و تب دار!دو دو می زد.در عمق نگاه شاهپور به اندازه ی یک دنیا شرم و عذاب و...عشق پنهان بود.
محکم پلک زد.مه جبین هنوز هم با تعجب نگاهش می کرد.در واقع چیزی هم نشده نبود.نه در خانه ای که آن همه آدم بیرون از اتاق، منتظر بودند.اسمش چه بود؟هم آغوشی؟عشق بازی؟چه بود اسمش؟مثل دو نفر که نامزد کرده اند و میل به معاشقه دارند، شاهپور همانطور با او رفتار می کرد.با احترام.با حیایی که ناخودآگاه در عشق بازیشان دخیل بود!
پیشانی شان روی هم نشسته و تکان نمی خوردند!
شاهپور حالا آرام تر نفس می کشید.می دانست که

@fereshtehtatshahdoost

شاهپور حالا آرام تر نفس می کشید.می دانست که شاهپور تا همین اندازه پیشروی می کند.در چنین موقعیتی حق داشت.خودش هم هیجان زده بود.
صورت شاهپور هنوز سرخ بود و تب زده که مه جبین زیرلب پرسید: خوبی؟
لب هایش را تو کشید.با نجابتی که بی هوا چهره اش را پوشانده بود نفس زد: فکر کنم!
مه جبین لبخند زد.عمیق و پر احساس.دستش را روی عضلات شاهپور می کشید.بازویش.شانه اش.سینه اش حتی.دیگر منقبض نبود!بی اختیار لب زد: شاهپور؟
-جانم؟
--نمی خوای بگی که احساس گناه می کنی؟
پلک زد و نگاهش را به چشمان مه جبین انداخت.لبخند کمرنگی کنج لب آورد: چون هنوز مال من نشدی...نه!
مه جبین خندید.پشت چشمی آمد برایش و ناز کرد: باشه.یکی طلبت عالیجناب!
شاهپور خسته و بی رمق لبخند زد.نگاهش را با شرمی که مه جبین از دیدن آن توی چشمان شاهپور تعجب می کرد، از او گرفت و سکوت کرد.خودش را از روی مه جبین کنار کشید.با آهی که از سینه بیرون داد، نشست و میان

کرد، از او گرفت و سکوت کرد.خودش را از روی مه جبین کنار کشید.با آهی که از سینه بیرون داد، نشست و میان موهای آشفته اش پنجه انداخت: احساس گناه نمی کنم ولی...عذاب وجدان دارم!

مه جبین کنارش نشست و به او خیره شد.شاهپور سعی داشت به بالا تنه ی نیمه عریان او نگاه نکند.تیشرتش را در آورده بود اما هنوز شلوار و لباس زیر تنش بود.

--چرا عذاب وجدان؟اینکه منو بغل کردی؟

سرش را طرفین تکان داد.مه جبین دستش را روی بازوی او گذاشت: اتفاقی نیافتاده شاهپور!ما هنوزم...با هم...

سکوت کرد و فقط لبخند زد.وقتی شاهپور اینطور نگاهش را می دزدید و دستپاچه می شد یعنی یک چیزی شده!...اما چی؟!

همانطور که آهسته از تخت پایین می رفت پیراهنش را با رخوت از روی تشک برداشت.رو به پنجره ایستاده بود و دکمه هایش را می بست: غفلت کردیم دختر.خدا می دونه چجوری میشه از این اتاق بیرون رفت!

و پیش نگاه خندانِ مه جبین که زانوانش را بغل گرفته و

@fereshtehtatshahdoost

و پیش نگاه خندانِ مه جبین که زانوانش را بغل گرفته و با شَک قد و بالای شاهپور را می پایید، نگاهش را با وسواس به ساعت مچی اش انداخت و آهسته زیر لب گفت: از اذون گذشته!فکر کردم هنوز خیلی مونده!
می دانست که شاهپور نمازش را اول وقت می خواند.با این حال نتوانست از خیر شیطنتش بگذرد و تیکه پراند: ا ؟!اون لحظه حواست به اذون هم بود؟
شاهپور لبخندش را سخت فرو خورد و از گوشه ی چشم نگاهش کرد.مه جبین با لبخندی از سر شیطنت ابرو بالا انداخت.شاهپور سر پایین گرفت و سمت در رفت که دخترک بی هوا پرسید: کجا؟!
-حموم!
--وا!چرا الان؟!
-نماز!
و بی حرف اضافه ای در را باز کرد و فوری بیرون رفت.از جواب کوتاه و شاید هم بی موقع و عجیبش یک تای ابروی مه جبین بالا پرید.لبخند بزرگی روی لبش آمد و نگاهش از شیطنت برق زد.
سمت حمام می رفت که از بد اقبالی اش اولین کسی که سر راهش سبز شد تاجِ الملوک بودِ.طالع نحس که می

@fereshtehtatshahdoost

سر راهش سبز شد تاج الملوک بود.طالع نحس که می گویند همین است.اگر یک قدم دیگر برداشته بود به آن در لعنتی می رسید و مجبور نمی شد در چنین وضعیتی با او رو در رو شود...ولی همین که نگاه تاج الملوک روی چهره ی سرخ از خجالت شاهپور قفل شد آنی صدایش زد: معلوم هست کجایی؟!
ته دلش خالی شد.کجا بود؟!اگر بو می برد که...
دستی به یقه ی کج شده ی پیراهن خود کشید و ابرو جمع کرد.فقط همین را کم داشت.تک سرفه ای کرد تا خشی که روی صدایش افتاده بود را پس بزند.به ظاهر خونسرد بود...اما...فقط خدا از دلش خبر داشت.
-چیزی شده؟
--کجا بودی پسرم؟
اخم کرد: این چه سوالیه؟
--با مه جبین کجا رفته بودی؟
-عمه تـــاج؟!
از صدای شاهپور یکه خورد.زیاده روی کرده بود.چرا بیخود حساسش می کرد؟شاهپور هنوز به خاطر آن بحث کذایی دلخور بود.اینبار نرمش خاصی به صدای فرتوتش

@fereshtehtatshahdoost

کذایی دلخور بود.اینبار نرمش خاصی به صدای فرتوتش داد: نگرانت شدم عزیزم.من و سوسن یه لنگه پا از کی تا کی همه جا رو دنبال تو و اون دختر گشتیم ولی...چی بگم والا.خیلی خب، حالا هر چی بوده.اذون رو گفتن شاهپورجان.بگم سوسن سجاده ات رو پهن کنه؟!
نگاهش را با اخم کمرنگی پیش پایش انداخت: الان نه عمه تاج!شما بفرمایید.
خیره خیره نگاهش کرد: عادت نداشتی از خیر نماز اول وقت بگذری!
شاهپور ساکت بود و سر بالا نمی گرفت که اینبار با شک پرسید: جایی می رفتی؟
کلافه و عصبی میان موهایش دست برد.نخیر.انگار تا به یک جواب قاطع نمی رسید دست بردار نبود.در بد بیاری نظیر نداشت شاهپور.این لای منگنه افتادنش هم یحتمل از بد اقبالی اش بود!
تاج الملوک منتظر نگاهش می کرد و شاهپور از سر ناچاری به دری که کنارش بود اشاره کرد.چشمان زن بیچاره از تعجب باز شد: وا!بسم الله!تو که صبح حموم بودی مادر!حالت خوبه؟!
-به مرحمتِ شما!
--الله اکبر!
-عمه جان؟لطفا!

@fereshtehtatshahdoost

--نمازتو بخون.ناهارتو که خوردی استراحت کن.عصر که پاشدی دوش بگیر.کی تا حالا شکم سیر رفته حموم مادر که تو دومیش باشی؟معده ات اذیت میشه.

-هنوز که چیزی نخوردم.لااله الاالله!عجب گرفتاری شدم.

--منظورم بعد نمازه.بیا...بیا بریم مهمونا منتظر ناهارن.اون همه آدم رو کاشتی تو مهمونخونه بعد خودت اینجا وایسادی میگی می خوام برم حموم؟!

استغفرالله!دیگه چی؟

کم کم داشت کاسه ی صبرش لبریز می شد.نه می خواست درشتی کند.نه اهل بی احترامی بود.اصلا چرا حالی اش کند؟مسائل شخصی او به دیگران چه ربطی داشت؟می توانست بگوید که تا حمام نرود و آبی روی تنش نگیرد و عرفا اعمالش را به جای نیاورد یک رکعب نماز هم بر او حرام است چه رسد به ادای کامل عبادتش؟معلوم است که نمی گوید.ول کنش نبود.اگر شاهپور با صبوری، حرمت موی سفید این زن را نگه می دارد، در مقابل او هم نباید حرمتِ حریم شخصیِ شاهپور را با دلایل بی اساسش بشکند.

@fereshtehtatshahdoost

وقتی سکوتش طولانی شد و تاج الملوک مشکوک نگاهش کرد شاهپور تامل نکرد.از این وضعیت خوشش نمی آمد.عادت نداشت.
وقتی با کلافگی قدم تند کرد و در حمام را محکم بست، تاج الملوک با اخم و عصبانیت نگاهش را گرفت و عصایش را میان انگشتان نحیف و لرزانش فشار داد.فکرش بهم ریخته بود.حس خوبی نداشت.شاهپور حصار محکمی به دور حریمش کشیده بود و نمی گذاشت کسی جز مه جبین به یک قدمی اش نزدیک شود.حتی رویا با آن همه متانت و زیبایی هم نتوانست برای پنج دقیقه شاهپور را در آن اتاق لعنتی بند کند.ظاهرا رد شدن از این حصار کار راحتی نبود.
دید خوبی به این حمام رفتنِ بی موقع اش هم نداشت.شاهپور کی عادت داشت وقتی مهمان در خانه اش حضور دارد، آن هم پیش از نماز اول وقت، دوش بگیرد؟!به حق چیزهای ندیده!قطعا یک جای کار می لنگید.
سمت هال می رفت که نگاهش به همان اتاق افتاد.ایستاد و به عصایش تکیه زد.تا دقایق پیش که قفل بود.شاید الان...

بود.شاید الان...
بی اختیار دستش پیش رفت و با تردید دستگیره اش را کشید.خدا خدا می کرد که باز نشود و فقط گمان بد برده باشد...اما...
برای یک لحظه ماتش برد.با اخم و ناراحتی به در نیمه باز نگاه می کرد.عصای چوبی زیر دستان کهنسال و مرتعشش می لرزید.از لای در نگاهی به اتاق انداخت و مه جبین را مقابل آینه دید.موهایش را شانه می زد که از صدای باز شدن در برگشت و با تعجب به او نگاه کرد.
نگاه سالخورده و گله مندش با سوءظن روی اندام باریک دخترک کشیده شد.جین مشکی و تاپ همرنگی که به تن داشت به تردیدش دامن زد!تا یک ساعت پیش جای تاپ، تیشرت تنش نبود؟وقتی که از بیرون آمد و جلوی راهرو مانتویش را در آورد تاج الملوک همان لباس را به تنش دیده بود اما حالا...
پیرزن حیران و سردرگم ایستاده و به پازل هایی که ذهن آشفته اش بهم ریخته بود فکر می کرد.اینجا چه خبر بود؟!
--عمه جون؟چیزی شده؟!

@fereshtehtatshahdoost

نگاهش هوشمندانه و دو به شک سمت تخت رفت.در همان حال که از دیدن ملحفه ی چروکیده و رو تختی جمع شده، رنگ از رخ پیرزن بیچاره پریده بود، نفهمید چه بهانه ای جور کند و بی فکر و آنی گفت: دخترم بی زحمت یه توکه پا بیا تو آشپزخونه به سوسن و رویا کمک کن.می خوان سفره پهن کنن.بنده خداها دست تنها موندن!

و نگاه سردش را به صورت آرام و لب های خندان مه جبین انداخت که می گفت: چشم.الان میام.

عصا زد و از اتاق بیرون رفت.تنش گر گرفته بود.قطعا فشارش بالا رفته بود که چشمانش توی کاسه می جوشید و ذوق ذوق می کرد.عصازنان سمت آشپزخانه می رفت و زیر لب با خودش واگویه می کرد: چکار کردی شاهپور؟چکار کردی؟کاری نکرده باشی پسر؟خدایا رسوامون نکن.جلوی دوست و دشمن سکه ی یه پولمون نکن.شاهپور؟...هـــی شاهپور..هی...امان از این خاطرخواهی که کمربستی به بی آبرویی خودت... اِنَّکَ اَنْتَ التَّوّابُ عَلَی الْمُذْنِبینَ وَالرَّحیمُ لِلْخاطِئینَ الْمُنیبین

(که تو به راستی توبه پذیری بر گناهکاران و مهرورزی به خطاکاران بازگشته)

@fereshtehtatshahdoost

مه جبین مانتویش را پوشید و شالش را انداخت و از اتاق بیرون رفت.صدای شُرشُر آب از پشت دیوار می آمد.شاهپور هنوز حمام بود.بعد از لحظاتی با لبخند پشت در ایستاد.تقه ای زد و لبش را گزید.شاهپور دوش را بست و آرام جواب داد: بله؟!

--منم شاهپور.حوله تو آوردم.

در را باز کرد و نگاه مه جبین به سر شانه های خیس و پرزهای نمناک روی سینه اش افتاد.آب دانه دانه روی عضلات تنومندش می رقصید و سُر می خورد و پایین می آمد.دیوانه شده بود.حس می کرد حتی بخار حمام هم بوی عطر تنش را می دهد.آنقدر فاصله ای نداشتند.بخار از سر شانه ی شاهپور رد می شد و رطوبش روی صورت مه جبین می نشست.مست می شد و دلش ضعف می رفت.کاش تنها بودند و خودش را یک جوری کنار او جای می کرد.بدش که نمی آمد.بد هم که نمی شد.شرم و حیا و سرخ و سفید شدن اینجور مواقع فقط به شاهپور می آمد نه مه جبین!

نگاهش را بالا کشید و به چشمان مخمور او نظر انداخت

@fereshtehtatshahdoost

نگاهش را بالا کشید و به چشمان مخمور او نظر انداخت که به مه جبین خیره بود و لبخند می زد: کجایی ماه پیشونی؟

مه جبین خنده ی نمکینی تحویلش داد و بند دل شاهپور پاره شد.بی انصاف بود دیگر.بی انصاف بود.دلبر شیطانش!آخر هم با همین شیطنت هایش داشت کار دستش می داد.تا جایی که روز سیزده بدر و وسط خانه باغ و بین همه آدم، کار شاهپور به...

جای استغفار هم نداشت که حداقل یک جوری توجیهش کند.مه جبین حوله را سمتش گرفت و حواس شاهپور قدری جمع شد.کاملا پشت در ایستاده بود.مه جبین فقط سر شانه و بازوی چپش را می دید که کج شده بود تا حوله را از دست دخترک بگیرد.

-دستت درد نکنه عزیزم.یادم رفته بود!

--حواست کجا بود؟

خندید و چیزی نگفت.خواست در را ببندد که مه جبین با همان لبخند دلفریبش شر شد و شیطان: کمک نمی خوای عالیجناب؟

خون دوید به چهره اش و حینی که از سوال مه جبین ناخودآگاه یاد آن اتاق و اتفاقاتش افتاده بود نفسش را با

@fereshtehtatshahdoost

ناخودآگاه یاد آن اتاق و اتفاقاتش افتاده بود نفسش را با عجز گرفت توی سینه اش: برو دختر!آبروریزی نکن.
شیطنت مه جبین تمامی نداشت.دل شاهپور برایش غنج می زد!
--اِ چرا؟تازه بلدم لیف بکشم.بیام تو نشونت بدم؟
-مه جبین؟!
--بیام؟
صورتش از بی پروایی های این دختر که رسما شده بود بلای جانش عجیب داغ کرد اما نمی توانست جلوی خنده اش را هم بگیرد: برو شر به پا نکن مه جبین!
--اختیار دارین عالیجناب.شر به پا کردن که راست کار شماست نه من.دیدی چه قشنگ سیزده مون به در شد؟ سالی که نکوست از بهارش پیداست!
و با تخسی چشم و ابرویی آمد که شاهپور پوفی کشید و پلک هایش را محکم روی هم گذاشت.مه جبین با دیدن کلافگی او دوست داشت از ته دل قهقهه بزند.حقا که چهره ی شاهپور تماشایی بود.وقتی که نمی دانست باید حرص بخورد یا از خجالت سرش را پایین بگیرد.
زیر نگاه خیره ی مه جبین، لب هایش را روی هم فشار

@fereshtehtatshahdoost

زیر نگاه خیره ی مه جبین، لب هایش را روی هم فشار داد و همانطور که در را می بست و هنوز ته صدایش ردی از خنده داشت گفت: به والله که تو دست شیطون ام از پشت بستی مه جبین!
صبرش تا همینجا بود.شاهپور که اعتراف کرد، صدای خنده ی دخترک بلند شد.مشت آرامی به در کوبید و سرش را جلو برد و با خنده و نازی که چاشنی صدایش بود گفت: مواظب خودت باش عالیجناب.همین «شیطون» کاری کرده که روزی صد دور تسبیح بگردونی و توبه کنی و بگی خدایا این بلا چی بود گذاشتی تو بغلم؟العفو العفو!
صدای خنده ی شاهپور را میان شُرشُر آب شنید که می گفت: برو دختر!برو انقدر زبون نریز!
--مه جبین؟کجا موندی دخترم؟
صدای تاج الملوک بود که دنبالش می گشت.یک لحظه هول شد و با همان لبخندی که هنوز از سر شیطنت روی لبش مانده بود دوید و گفت: اومدم عمه جون!

@fereshtehtatshahdoost

****

--خانم جان سفره رو پهن کردم.بیاریم غذا رو؟
--فعلا صبر کنید.اشرف و طاهره نمازشون تموم بشه بعد!
--چشم.
سوسن این را گفت و سمت آشپزخانه عقب گرد کرد.تاج الملوک نگاهش را با وسواس چرخاند و روی چهره ی شاهپور ثابت ماند.آرنج دست چپش را به دسته ی صندلی گهواره ای که رویش نشسته بود تکیه داده و چهار انگشتش را به پیشانی می فشرد.نرمی شستش را به حالت دورانی روی شقیقه اش می کشید و نگاهش همانطور متفکرانه معطوف به هیزم هایی بود که داخل شومینه روی هم انباشته شده و شعله کشان و رقصان می سوختند.صدای ترق و تروقشان سکوت خانه باغ را می شکست.موهایش هنوز مرطوب بود.خوش حالت و ساده، یک سو شانه زده و بوی محمدی اش فضا را عطرآگین کرده بود.همین که از حمام بیرون آمد و نمازش را خواند و پا به سالن گذاشت بوی خوش محمدی را هم با خودش آورد.تاج الملوک برای یک

محمدی را هم با خودش آورد.تاج الملوک برای یک لحظه یاد برادرزاده اش شاهرخ افتاد.پدرِ شاهپور همیشه آراسته بود.هر وقت که از سر سجاده می آمد بوی یاس و محمدی می داد.قامت بلند و چهارشانه ی شاهپور به شاهرخ کشیده بود.همانطور برومند.همانطور مردانه.عمه تاج مادرانه حظ می برد از نگاه به نوه ی برادرش.با افسوس آهی کشید و سر تکان داد.

رُهام کمی آن طرف تر روی کاناپه لم داده و با گوشی اش ور می رفت.سُبحان جلوی تلویزیون نشسته و با بی حوصلگی شبکه ها را بالا و پایین می کرد.آخر هم خاموشش کرد و سمت در رفت.اینکه کمی آن بیرون قدم بزند بهتر از یک جا نشینی بود.ماهک به سوسن و صنوبر کمک می کرد.

تاج الملوک هنوز به نیمرخ اخم آلود شاهپور نگاه می کرد که مه جبین پا به سالن گذاشت.وقتی شاهپور از حمام بیرون آمد دیگر مه جبین او را ندیده بود.خیره نگاهش می کرد.شاهپور صدای قدم هایش را شنید و زیر چشمی نگاهش کرد.ناخودآگاه به نیت احترام کمی روی صندلی اش جا به جا شد.یک تای ابروی تاج الملوک بالا رفت.شاهپور به مه جبین احترام می گذاشت.شایدِ همین

@fereshtehtatshahdoost

رفت.شاهپور به مه جبین احترام می گذاشت.شاید همین رفتار محترمانه اش با او بود که باعث می شد دیگران هم مجاب به سکوت شوند و به این دختر خرده نگیرند و عقایدشان را برای خودشان نگه دارند...و حالا تاج الملوک این احترام را به چشم خود می دید.آهی دیگر از سینه بیرون داد.اینبار سنگین تر حتی!...و در همان حال که زیر لب چیزی را زمزمه می کرد سری جنباند.

مه جبین مقابل شاهپور نشست.به عمد می خواست جلوی چشمش باشد.راه فرار را به رویش می بست.از این کار خوشش می آمد.اینکه شاهپور با ورود مه جبین با شرم خاصی سر به زیر انداخته و کمی صورتش به سرخی گراییده بود باعث می شد تاج الملوک با شَک به او زل بزند و بعد از لحظه ای نگاهش را روی مه جبین سُر دهد که با لبخند خاصی شاهپور را برانداز می کرد.دخترک نگاهش غرق شیطنت بود.

بی آنکه متوجه نگاه معنادار عمه تاج باشند مقابل هم نشسته بودند.شاهپور که نمی دید.حواسش حریصانه به دو قدم پیش پایش مانده بود.روی آن تک مبل مخملی که عطر نرگسش هوش از سر می ربود.حواسش حوالی

که عطر نرگسش هوش از سر می ربود.حواسش حوالی دُردانه اش پرسه می زد و نگاهش خیره به تسبیح عقیق سلیمانی اش بود.دانه ها میان انگشتانش با لرز؛ روی هم می غلتیدن.نگاه مه جبین از روی صورت محجوبش پایین آمد و به دست شاهپور افتاد.به انگشتان کشیده و قوی اش.چه زیبا نوازش می داد آن دانه های روشنِ غلتان را!

یاد آن اتاق و اتفاقی که میانشان افتاد محال است از ذهنش پاک شود.هربار که خاطرش سمت نوازش های او می رفت حال عجیبی پیدا می کرد.یک چیزی ته سینه اش می لرزید و داغ می شد.یاد زمزمه ی شاهپور می افتاد.وقتی مه جبین را بغل گرفته بود، زیر گوشش با یک دنیا احساس اسمش را صدا می زد.گرمای آغوش این مرد را به چه چیز تشبیه کند که لااقل حق مطلب را ادا کرده باشد؟این شومینه خوب است؟هیزم ها؟...یا حرارتی که روی تک تکشان شعله کشان می رقصید و دلبرانه آتش به جانشان می زد؟اصلا چیزی بود که مه جبین بتواند گرمای آغوش شاهپور را کنارش بگذارد و بگوید همتا ندارد؟بی همتا بود.بی نظیر بود شاهپور!

@fereshtehtatshahdoost

همتا ندارد؟بی همتا بود.بی نظیر بود شاهپور!
باید با خودش صادق باشد.فکرش را هم نمی کرد که نجیب زاده ی سر به زیر و همیشه آرام و محجوب عمارت زند، بتواند یک روزی مقابل دختری که دوستش دارد؛ این همه احساس چاشنی نوازشش کند.حالا که گرمای تن شاهپور را لمس کرده بود می توانست آن لذت واقعی را هم با همه ی وجود درک کند.اگر شاهپور بنا بر تعصبات خانوادگی؛ مقابل یک زن کاملا بی تجربه بود، مه جبین هم تا به امروز در آغوش هیچ مردی اینگونه نلرزیده بود.نوازش نشده بود.لمس نشده بود.بوسه هایش...
ناخودآگاه گوشه ی لبش را از تو گزید.از یادآوری اش لبخند زیبایی روی لب دخترک نشست و گوشی اش را مقابل صورتش گرفت.نگاه دلبرانه اش را از صورت و تسبیح شاهپور گرفت و کوتاه برایش نوشت: «قبول باشه عالیجناب!»

گوشی شاهپور درون جیبش لرزید.صندلی نرم نرم از حرکت ایستاد.به آرامی کمر صاف کرد.پای چپش را کمی کشید و گوشی را از جیب شلوارش بیرون آورد.با صورتی که حالت جدی به خود گرفته بود پیامی که برایش آمده بود را باز کرد.اول نگاهش به اسم مه جبین افتاد و بعد...

یک تای ابرویش به حالتی گنگ بالا پرید.مه جبین که کماکان نگاه خیره ی شاهپور را به صفحه ی گوشی اش دید پیام بعدی را هم بی وقفه فرستاد.انگشتش تند تند روی صفحه حرکت می کرد: «منظورم نماز بود.قبول باشه!»

شاهپور لبخند کمرنگی کنج لب نشاند.کوتاه جوابش را داد: «قبولِ حق!ممنونم ماه پیشونی.»

مه جبین لب هایش را تو کشید و همانطور که خودش را محکم گرفته بود تا جلوی خنده اش را بگیرد نوشت:

«فقط ندیدم وضو بگیری.چرا؟نمازِ بدون وضو هم مگه داریم عالیجناب؟!»

و ایموجی که با شیطنت چشمک می زد را انتهای پیامش گذاشت و دکمه ی ارسال را زد.پیام مه جبین که جلوی

@fereshtehtatshahdoost

گذاشت و دکمه ی ارسال را زد.پیام مه جبین که جلوی چشم شاهپور باز شد لبخند از روی لبش کنار رفت.چشمانش را با تعجب بست و دومرتبه باز کرد.دستی به پیشانی بُرد و لب زیرینش را محکم توی دهانش کشید!تنش به عرق نشست.قدری جا به جا شد: «از کجا می دونی که وضو نگرفتم؟کی حواست به من بود دختر؟»

مه جبین واقعا دوست داشت با صدا بخندد.می توانست حدس بزند که آن لحظه شاهپور در دلش چند بار استغفار کرده و ذکر لااله الاالله خوانده که دستپاچگی اش عیان نباشد.لب هایش را جمع کرد و جواب داد: «با یه سرچ تو اینترنت.بازم پیش اومده که بدون وضو نماز بخونی؟!»

این را که فرستاد با همه ی وجود به صورت شاهپور زل زد.پیام را خواند و صورتش تا بناگوش سرخ شد.نفهمید چرا لبخند زد و نگاه پر التماسش را به چشمان روشن دخترک گره زد.کوتاه بود نگاهش.با حیایی مردانه چشم فرو بست و حینی که نفسش را بیرون می داد و صفحه

@fereshtehtatshahdoost

فرو بست و حینی که نفسش را بیرون می داد و صفحه ی گوشی اش را خاموش می کرد رو به عقب گردن کشید و مه جبین شنید که زیر لب می گوید: بر شیطون لعنت! مه جبین خندید.بی صدا ولی تخس!وقتی حین معاشقه شاهپور لرزیده بود...و بعد هم آن حمام بی موقع اش.حتی بدون وضو نماز خواندنش.مه جبین همه توجهش به شاهپور بود...و فهمیده بود که یک مرد بعد از چنین واکنش طبیعی در بدنش اگر حمام برود و اعمال واجبش را به جای آورد، برای خواندن نماز دیگر نیازی به وضو ندارد.شدیدا دوست داشت سر به سرش بگذارد.شرم و حیای شاهپور به دلش نشسته بود.اینکه نمی خواست آن اتفاق را به روی خودش بیاورد ولی مه جبین رویش را باز می کرد.

@fereshtehtatshahdoost

خوب بود که سوسن؛ همان اول تاج الملوک را صدا زده بود.وگرنه با دیدن پیامک بازیِ آن دو دیگر دنبال بهانه نمی گشت.بدون شک نصیحتشان می کرد.مه جبین همه ی حرف هایش را از بَر بود؛ اما چه کند که دست خودش نیست؟گاهی دلِ زبان نفهمش هیچ حرفی توی گوشش فرو نمی رفت.جز همانی که می خواست بشنود!
سوسن که با دیس پلو بیرون آمد و گفت: بفرمایین سر سفره آقاجان!
شاهپور تسبیحش را توی دستش مشت کرد و با طمانینه بلند شد.در همان حال نگاه سنگینی به دُردانه ی شیطانش انداخت.لبخند مه جبین معذبش می کرد.حالا هم که فهمیده بود دلبری هایش چه بلایی سر شاهپور آورده؛ دیگر به حالِ خود رهایش نمی کرد.مشکل همینجا بود که مه جبین را از خودش هم بهتر می شناخت.نفسش را فوت کرد.همانطور که میان موهای مرطوب خود دست می کشید از مقابلش گذشت و سمت سفره رفت.

@fereshtehtatshahdoost

سمت سفره رفت.
مه جبین برای کمک به سوسن و صنوبر پا به آشپزخانه گذاشت.خیلی زود به کمک دخترها سفره ی ناهار سیزده بدرشان چیده شد.عطر خوشِ آش رشته و پلوی زعفرانی و جوجه کبابی که الیاس و سُبحان داخلِ باغ درست کرده بودند.کاسه های بلور ترشی و زیتون و سبدهای کوچک سبزی خوردن تازه که سوسن صبح زود پاک کرده و شسته بود؛ حقیقتا به سفره ی خودمانی شان زینت بخشیده بود.لیموی تازه، ماست موسیر و نوشابه و دوغ و...همه چیز داخل سفره بود.پربرکت و اشتها برانگیز.شاهپور به رسم دیرینه و به تعارف بزرگ ترها بالای سفره نشست.اینجا خانه ی او بود و بالطبع حق میزبانی هم به گردنش بود.
مه جبین با یک بشقاب بزرگ ته دیگ از آشپزخانه بیرون آمد.تقریبا نفر آخری بود که می رسید.شاهپور حواسش جمع بود.آمد از عمه تاج فاصله بگیرد و جا برای دخترک باز شود که تاج الملوک با زیرکی مه جبین را صدا زد و شاهپور درجا ثابت ماند!

@fereshtehtatshahdoost

شاهپور درجا ثابت ماند!
--دستت درد نکنه دخترم.بیا بشین اینجا.کنار سُبحان جا هست.
این را گفت و به کنار اشرف الملوک اشاره کرد.سُبحان که تعارف عمه تاج را شنید با تعجب سر بالا گرفت.کمی خودش را جمع و جور کرد و نگاهش را به مه جبین انداخت.مشخص بود دخترک بلاتکلیف است و معذب! دوست داشت کنار شاهپور بنشیند ولی مقابل این همه نگاهِ کنجکاو؛ شاید درست نبود!
لبخند مصلحتی روی لب آورد و دیس ته دیگ را به رُهام داد.سفره را دور زد و سمت سُبحان رفت.گل از گل اشرف الملوک شکفته بود.نگاه پرمعنایی به عمه تاج انداخت و با لبخند سر تکان داد.نگاهی که میانشان رد و بدل شد از نگاه تیزبین طوبی دور نماند.شاهپور سر پایین انداخت و با اخم به کاسه ی بزرگ آش زل زد.چهارزانو بود که انگشتان دست راستش سر زانو گره خورد.مه جبین که نشست نفس شاهپور توی سینه اش سنگین شد.نکند عطرِ جانِ نرگس شیرازش به مشامِ مرد دیگری برسد؟ نکند سُبحان با ولع عطرِ دُردانه اش را نفس بکشد؟نکند

نکند سُبحان با ولع عطرِ دُردانه اش را نفس بکشد؟نکند به صورتش خیره شود که بلوا می شود؟کاش مه جبین؛ زیتونی های خوش رنگش را قدری بیشتر زیر شال می کشید.غریب بود که این همه تعصب نشان می داد.غریب بود که غیرتش علنا به جوش می آمد.حالا که قرار نبود کنارش بنشیند کاش...کاش و ای کاش!ای لعنت بر این دل!ای لعنت بهت دل!

صدای قاشق و چنگال و زمزمه ی مهمانان، با آهنگی که از تلویزیون پخش می شد در هم آمیخته و سالن از آن سکوت افراطی بیرون آمده بود.حواس شاهپور پرت بود؛ و با حواس پرتی لقمه اش را می جوید.طعم لیمو که توی دهانش پیچید ذهنش کشیده شد سمت شیراز و آن رستوران بین راهی و کباب های لذیذش!شاید هم نه به لذیذی آن بوسه ی خوش طعم روی تراسی که پنجره اش رو به باغ نارنج باز می شد.

بی اختیار سر بلند کرد.مه جبین حلقه ای لیمو برداشته و روی کبابش می چکاند.متوجه سنگینی نگاه شاهپور نبود.به عادت همیشه که لیمو را می چکاند و پوسته ی لهیده شده را سمت لب هایش می برد و آبی که رویش

@fereshtehtatshahdoost

لهیده شده را سمت لب هایش می برد و آبی که رویش مانده بود را بی صدا می مکید، خواست لیمو را سمت دهانش ببرد که سرش را بالا گرفت و نگاهش گذرا به شاهپور افتاد.

نگاه زیبایش ناغافل گره خورد به نگاهِ خیره و عصبی شاهپور!به اخمِ میان دو ابروی پر پشتش!به چانه ای که منقبض شده بود!دست مه جبین میان راه خشک شد.با تعجب به او زل زد.سرش را نامحسوس به نشانه ی نهی کردن مه جبین از خوردن آن لیمو، طرفین تکان می داد.مه جبین آب دهانش را بلعید و لیمو را با بهت پایین آورد.نگاهش را دور سفره چرخاند.آنقدر گرسنه بودند که سرشان فقط به غذا گرم بود و جایی را جز سفره نمی دیدند.اینبار نگاهش به شاهپور کوتاه بود.سرش را باز هم پایین انداخته بود؛ ولی نگاهش...

پوفی کشید و از خیر آن لیموی هوس انگیز گذشت.لب هایش را جمع کرد.همانطور که به عکس العمل شاهپور فکر می کرد لقمه ای به دهان برد.باز خوب بود.طعم و مزه ی لیمویی اش را دوست داشت.عاشق جوجه کباب بود.تنها غذایی که مجبور می شد کلی لیمو رویش بریزد.ترش و خوشمزه!

@fereshtehtatshahdoost

بریزد.ترش و خوشمزه!
تازه داشت از غذایش لذت می برد که صدای سُبحان را به فاصله ی یک وجب از صورتش شنید: از خاله تاج شنیدم نوازنده هستید.درسته؟
مه جبین که غافلگیر شده بود و انتظار نداشت سُبحان از این فاصله او را مخاطب قرار دهد؛ لقمه اش را سخت فرو داد و در همان حال که دستش سمت پارچ دوغ می رفت با صدای خفه ای جواب داد: بله!
--اجازه بدین من براتون می ریزم.
دست سُبحان زودتر از او روی پارچ نشست.نگاه مه جبین به مچ قطور و مردانه اش افتاد و ساعت مچی مارک دارش!لیوان دوغ را به دستش داد و مه جبین تشکر کرد.آمد لیوان را بگیرد که بی منظور نگاهی هم به صورت سُبحان انداخت...و جوابش لبخند گیرایی بود که روی لب مرد جوان نشست.برای چند لحظه به چشمان آبی مه جبین خیره شد و پلک نزد؛ اما دخترک فوری نگاهش را از صورت جذاب او گرفت و جرعه ای از دوغی که برایش ریخته بود نوشید.

@fereshtehtatshahdoost

که برایش ریخته بود نوشید.
--شما واقعا زیبا هستین!چشماتون...
نزدیک بود ترشی دوغ ته گلویش را بگیرد و به سرفه بیافتد.ولی آنقدر هم هول نکرده بود که دست و پایش را گم کند.
جوابی نداد و به ظرف غذایش خیره شد.سُبحان با لبخند خاصی به نیمرخ مه جبین زل زده بود.دخترک عادت نداشت مقابل هیچ جنس مخالفی سرخ و سفید شود.خجالت هم نمی کشید.خیلی عادی رفتار می کرد.نه مثل ماهک دست و پایش را گم می کرد و نه دستپاچه می شد.اعتماد به نفس بالایی داشت.مقابل سُبحان هم خونسرد بود؛ اما نمی فهمید که چرا زیر نگاه خیره اش معذب می شود.مخصوصا وقتی مخاطب قرارش می داد؛ یا وقتی لب به تعریف و تحسین باز می کرد.
لعنتی صدای جذابی هم داشت؛ اما...نه به جذابی صدای شاهپور!لحن و صدای شاهپور طورِ خاصی مردانه بود.سنگین و زنگ دار.آرام و دلنشین.حرف که می زد ناخودآگاه آرامش را هم درون مخاطبش تزریق می

@fereshtehtatshahdoost

ناخودآگاه ارامش را هم درون مخاطبش تزریق می کرد.به قول بارانا خدا برای خلقت این آدم همه ی صبر و حوصله اش را به کار گرفته تا دُری باشد که لنگه اش روی زمین پیدا نشود.نایاب بود و کیمیا.بارانا می گفت که شاهپور بنده ی نظر کرده ی خداست.اگر یکی مثل او توی زندگی اش بود؛ دیگر هیچ چیز از این دنیا نمی خواست.

وقتی بارانا این را گفت؛ مه جبین ناخواسته حسادت کرد.آن موقع هم طور خاصی روی قیمش تعصب داشت.می خواست که فقط برای خودش باشد.شاهپور را از همان وقتی که توی زندگی اش آمد و حضورش رفته رفته پررنگ شد، فقط برای خودش خواست.دوست داشتن ساده ای که از سر احترام زیادش به آن مرد بود؛ اما حالا...قلبش چه عاشقانه می کوبید برایش!

نگاه مشتاق مه جبین بالا آمد و به شاهپور افتاد.پکر بود و ناراحت.مه جبین شاهپور را بلد بود.حتی اگر نگاهش نمی کرد.

--فکر می کنم یه جورایی با هم همکار باشیم.شما هم توی آموزشگاه تدریس می کنید؟

مه جبین با تعجب نگاهش کرد.سُبحان توی چشمان آبی دخترک مکث کرد و سر پایین انداخت.با سرِ قاشق،

@fereshtehtatshahdoost

دخترک مکث کرد و سر پایین انداخت.با سرِ قاشق، برنجی که توی بشقابش مانده بود را زیر و رو می کرد.مه جبین نفس کشید.تکه ای جوجه سر چنگال زد و جواب داد: من که بله اما...نمی دونستم شما هم ویولن می زنید.

لبخند مغروری گوشه ی لب سُبحان چین انداخت.وقتی می خندید روی انتهایی ترین قسمت چانه اش چال می افتاد: ویولن نه!...فقط گیتار!

مه جبین ابرو بالا انداخت و سُبحان ادامه داد: شغل اصلیم آموزش نیست.فقط برای سرگرمی.البته تو فرانسه!

و همانطور پرغرور و خاص به او نگاه کرد.مه جبین با لبخند سری جنباند و حرفی نزد.سُبحان جذاب بود؛ ولی این دختر هم روحیه اش با مردان مغرور و جدی؛ زیادی ناسازگار بود.روحیه ی ماجراجو و پر جنب و جوش مه جبین مختص به خودش بود.تظاهر نمی کرد.همانی بود که نشان می داد.شاید برای همین بود که نظر سُبحان به سادگی و زیبایی اش جلب شده و گه گاه افسار نگاه از دستش در می رفت و به نیمرخ خواستنیِ دخترک زل می زد.

@fereshtehtatshahdoost

می زد.
نگاه بی طاقتِ مه جبین دوید سمت شاهپور.تا همین چند لحظه پیش سنگینی نگاهش را حس کرده بود.از اینکه کنار سُبحان نشسته دمق است؟یا چون با او هم کلام شده بود؟اصلا شاید مشکلش سُبحان نباشد.پس...چرا حس می کند کلافه است؟!
تازه غذایش را تمام کرده بود.بقیه همچنان مشغول بودند؛ ولی شاهپور چیز زیادی نخورده بود.مه جبین به بهانه ای بلند شد و سمت آشپزخانه رفت.یک لحظه نگاه شاهپور او را دنبال کرد.بی احترامی به مهمان و برکت سفره اش بود اگر به عنوان میزبان بلند می شد و آنجا را ترک می کرد؛ اما این دلِ لعنتی عجیب سرکش شده بود.دوست داشت بلند شود و پشت سر مه جبین برود و بپرسد سُبحان زیر گوشش چه می گفته که او هم آنطور به رویش غنچه ی لبخند می پاشیده؟!چه می گفتند مگر؟!
مه جبین از آشپزخانه بیرون آمد.شاهپور سرش پایین بود.توی خودش فرو رفته و به هیچ کس نگاه نمی کرد.یک لحظه عطر خوشِ نرگس، هوای دلش را پر کرد و

کرد.یک لحظه عطر خوشِ نرگس، هوای دلش را پر کرد و مشامش را نوازش داد.کلافگی رخت بست و اخم روی پیشانی اش سبک شد.سرش را بالا گرفت و مه جبین را کنارش دید.روی زمین با فاصله از سفره نشسته و به دست راستش تکیه داده بود.به عمد آمده و پیش شاهپور نشسته بود تا نزدیکش باشد.طاقت نداشت نگاه مهربانش غمگین شود.حالا به هر دلیلی!

به صورتش لبخند زد.لبخند گنگی روی لب شاهپور نقش بست.سرش زیر افتاد و مه جبین بی توجه به نگاه خیره ی تاج الملوک زیر لب از شاهپور پرسید: چرا غذاتو نمی خوری؟

مکث کرد و زمزمه وار جواب داد: سیر شدم!

--اما تو که چیزی نخوردی؟!

سکوت کرد.مه جبین کج شد سمت شانه اش و از داخل دیس چند تکه جوجه داخل بشقاب شاهپور گذاشت.خون دوید به چهره ی مردانه اش و تاج الملوک زیر لب اخطار داد: مه جبین؟!

شاید همه نگاهشان می کردند!ولی برای مه جبین این چیزی نبود که اهمیت داشته باشد.مهم این بود که

@fereshtehtatshahdoost

شاید همه نگاهشان می کردند!ولی برای مه جبین این چیزی نبود که اهمیت داشته باشد.مهم این بود که شاهپور ناراحت نباشد و غذایش را بخورد.دخترک به ظاهر خونسرد بود.خدا از دلش خبر داشت نه آن ها!خدا می دید که دل کوچک و بی پناهش؛ چطور دیوانه وار میان سینه اش می زند.به عشق کی می زد؟به جز مردی که کنارش نشسته و آرام از آن چنجه هایی که مه جبین برایش گذاشته بود می خورد؟هیچ کس نمی توانست اوج این احساس را درک کند.

داشت از داخل پارچ برای شاهپور دوغ می ریخت که از صدای تاج الملوک به معنی واقعی کلمه یک آن سنگ شد.صاف و صامت و بی حرکت!نمی توانست جُم بخورد.

--می بینی خواهر؟چقدر حواسش به شاهپور؟

--آره هزار ماشاالله!

--کجا دیدی یه خواهر انقدر هوای برادرشو داشته باشه؟!

--والا این دوره؛ خواهر به برادر تنیش هم بی وفایی می کنه.الهی که تنشون سلامت باشه.

@fereshtehtatshahdoost

کنه.الهی که تنشون سلامت باشه.
--مه جبین یه تیکه جواهره.به خدا که از بخت و اقبال بلندِ شاهپور بود خاتون یه همچین وصیتی کرد.بد میگم توران دخت؟
--چی بگم؟مه جبین برای من و شاهپور کم از خواهر نیست!خدا خاتون رو بیامرزه.
هر کدام با لبخندی روی لب سر تکان دادند و «خدابیامرزی» نثار روحِ آن مرحومه کردند.در آن بین چشمان طوبی از تعجب گشاد شده و با بهت به معرکه ای که تاج الملوک با سیاست خاص خودش؛ به راه انداخته بود نگاه می کرد.از کی رابطه ی آن دو، به خواهر و برادری رسیده بود؟تا دیروز که می گفتند نامزد هستند و انگشتر می انداختند.حالا چه شده که تاج الملوک مُهرِ محرمیتشان را به برادری می چرخاند؟! قطعا یک جای کار می لنگید.کجایش را هم...خیلی زود دستش می آمد.
لقمه در گلوی شاهپور ماند و صورتش تا بناگوش سرخ شد.از بالا رفتن دمای بدنش بود.از خشمی که عمه تاج، آگاهانه به جانش انداخته بود.مه جبین با بغضی خاموش لیوان دوغ را کنار دستش گذاشت و عقب کشید.نگاه شاهپور با نگرانی از گوشه ی چشم؛ کش آمد و به پای مه جبین افتاد.

کشید.نگاه شاهپور با نگرانی از گوشه ی چشم؛ کش آمد و به پای مه جبین افتاد.
دوست داشت به صورتش زل بزند.دست لرزانش را بگیرد.سرش را به سینه ی خود تکیه دهد و موهایش را نوازش کند.بگوید که هر چه شنیده ای مهمل است.کذب است.ول کن این حرف های صد من یه غاز را!کی اهمیت می دهد؟کی گوش می دهد؟من و تو مهم هستیم نه یک مشت دروغ که برای دور شدن ما از هم به اجبار روی زبان این زن می چرخد.
با اتفاقی که امروز در خلوت، میانشان افتاد مسخره است اگر کسی یا حتی خودشان ثانیه ای گمان ببرند که نگاهشان روی هم چیزی جز عشق و عاشقی ست.نظربازی شاهپور روی این دختر برادرانه نبود.هرگز هم برادرانه نمی شود.
چقدر دوست داشت همان لحظه دست مه جبین را بگیرد و به عنوان نامزدش به یک گوشه ی دنج ببرد و چه سخت بود که وجدانش با شرمندگی؛ رخ نشان می داد و دست و پایش را به غل و زنجیر می کشید و صدای احساسش را با بی رحمی خفه می کرد.چه سخت بود این شنیدن ها و دم نزدن هایشان!

رُهام تنه ی درخت را رها کرد و پایین پرید.با خستگی کف دست هایش را روی هم ساییدو گفت: اینم از تاب! کی اول سوار میشه؟!
باد تندی می آمد.کم کم که به غروب نزدیک می شدند هوا تیره و قطع به یقین بارانی می شد.ماهک که به زور موهای بلندش را زیر شال جمع کرده بود و سعی داشت در اثر وزش باد بیرون نریزد، داوطلبانه و با شوق دستش را بلند کرد: من!
و بی آنکه منتظر نظر مه جبین باشد سمت تاب دوید و نشست.رُهام خنده ای کرد.طناب را گرفت و نگهش داشت: چه خبره بابا آروم تر.شاخه اش خیلی جون نداره!
ماهک با نگرانی به درخت و شاخه ی بالای سرش نگاه کرد: واقعا میگی؟!
رُهام به صورت ترسیده اش زل زد و غش غش خندید.ماهک اخم کرد و سرش را با ناز چرخاند.رُهام که به صورتش خیره بود و هنوز می خندید گفت: هولت بدم؟
--نخیر!
--اما هولت میدم!
--دست نزن رُهام!

@fereshtehtatshahdoost

--دست نزن رُهام!
--این یعنی حتما دست بزن رُهام!
صدای خنده ی دخترک بلند شد وقتی که تاب از قدرت دستِ رُهام؛ به ناگهان اوج گرفت و داد زد: نکن دیوونه می افتم.
--نمیذارم.
--می افتم.می افتـــم!
--می گیرمت.
--وای تو رو خدا یواش!رُهـــام!
صدای خنده شان کل باغ را برداشته بود.نگاهی بین مه جبین و شاهپور رد و بدل شد و مه جبین با تعجب پرسید: این دوتا از کی انقدر صمیمی شدن؟!
شاهپور شانه ای بالا انداخت و جواب داد: الله و اعلم!
انگاری تو اون سفر یه اتفاقایی افتاده که من و تو بی خبریم.
--هر چی اتفاقه مال همین سفرای بی موقع ست.نه؟پدر همه مونو در آورده.
و با شیطنت خندید و به صورت آرام و خندان شاهپور که چپ چپ نگاهش می کرد چشمک زد.سفر شیرازشان را می گفت.نفسش حق بود مه جبین.سفری که بهترین خاطره ی عمرشان را رقم زد.

@fereshtehtatshahdoost

خاطره ی عمرشان را رقم زد.
هر دو به رُهام نگاه می کردند که با شیطنت ماهک را تاب می داد و گاهی طناب را می گرفت و درجا می گرفتش که صدای جیغ دخترک بلند می شد.
--سُبحان چی می گفت؟!
لحنش جدی بود...و خودش زیادی خونسرد!مه جبین نگاهش کرد.شاید کمی به دنبال وسواس کلامی لا به لای سوالش می گشت؛ اما به هیچی نرسید.شاهپور تودار بود.پوفی کشید و شانه بالا انداخت.لب هایش را با بی تفاوتی جمع کرد: چیز خاصی نگفت.ازم پرسید تو آموزشگاه نوازندگی تدریس می کنم؟وقتی جواب دادم آره، گفت پس یه جورایی همکاریم...همین!
شاهپور با خونسردی سر تکان داد.نگاهش هنوز به رُهام و ماهک بود.چشم مه جبین از نیمرخ سخت و مردانه اش پایین آمد و به دستش رسید.نگاهش روی تسبیح عقیق سلیمانی شاهپور ثابت ماند و سوالی که توک زبانش بود را پرسید: این تسبیح...یادگاریه؟!
شاهپور گنگ نگاهش کرد و سرش را پایین انداخت.نگاهش روی تسبیح بود.باز هم دور چهار

@fereshtehtatshahdoost

انداخت.نگاهش روی تسبیح بود.باز هم دور چهار انگشت دست راستش تاب داده و به آرامی دانه هایش را لمس می کرد.
صدای پر خنده ی مه جبین را شنید: این روزا زیاد دستت می بینم!گفتم لابد دلیل خاصی داره.
-یادگار مادرمه!
لبخند از روی لب دخترک پر کشید.همه می دانستند که شاهپور یک زمانی وابستگی خاصی نسبت به مادر داشته!شاید هنوز هم نتوانسته بود با غم از دست دادنش کنار بیاید.لحن مه جبین محزون شد: دلت براش تنگ شده؟برای همین دستت گرفتی؟
مکث کرد و لب زد:...شاید!
هر دو سکوت کردند.کمی بعد شاهپور به آلاچیقی که سرپوشیده تر از بقیه بود اشاره کرد: بشینیم؟بدجور باد میاد.
مه جبین با لبخند سر تکان داد.یه مقدار از خوراکی هایی که شاهپور گرفته بود را برداشت.روی کُنده ی درخت نشستند.مه جبین بسته ی آلوچه را باز کرد و روی میز چوبی وسط آلاچیق گذاشت.یکی از آلوچه های سرخ و آبدار را برداشت و توی دهانش انداخت.همانطور که مزه

آبدار را برداشت و توی دهانش انداخت.همانطور که مزه مزه اش می کرد گفت: توام از حرفایی که عمه تاج می زد ناراحت شدی؟
هر دو دستش را روی میز در هم قلاب کرد و کمی به جلو مایل شد.نفس عمیقی کشید و گفت: می دونی که چرا اینکارو می کنه؟
مه جبین سری جنباند و هسته ی آلوچه را از بین لب هایش برداشت.نیشخندی زد و جواب داد: می خواد هر دومونو بذاره تو عمل انجام شده.
و آرنجش را روی میز گذاشت و دستش را زیر چانه اش زد و از آن فاصله به صورت شاهپور خیره شد: تو هیچ وقت نمی تونی به من به چشم خواهرت نگاه کنی.می تونی؟
-معلومه که نه!این چه سوالیه؟!
--منم نمی تونم شاهپور.مخصوصا با اتفاق امروز...
شاهپور نگاهش را فراری داد و سرش را پایین انداخت.همانطور که دانه های تسبیح را با اضطراب خاصی، میان انگشتانش به بازی گرفته بود زمزمه کرد: به نظرت...می تونیم دیگه بهش فکر نکنیم؟
یک تای ابرویش بالا پرید: چرا؟!

@fereshtehtatshahdoost

یک تای ابرویش بالا پرید: چرا؟!
-جوابش واضحه!
--برای تو شاید؛ اما برای من نه!من دوست دارم هر دقیقه و هر ثانیه بهش فکر کنم.
کلافه شد: این درست نیست!خودتم می دونی.
--جدا؟چی قراره بین درست و غلط بودن رابطه مون مرز بذاره؟اون وصیت نامه؟
-مه جبین؟!
--درست و غلطش تا وقتی مهم بود که تو در اتاقمو باز نکرده بودی شاهپور!
به صورتش دست کشید.پیشانی اش عرق کرده و تنش داغ بود: منو شرمنده ی وجدانم نکن دختر!
تلخندی روی لبش نشست: می خوای همه ی اون کارایی که تو اتاق کردیمو انکار کنی؟می خوای بگی اون تو نبودی که منو بوسیدی و انداختی رو تخ...
-بسه مه جبین!راضی به عذابِ منی یا خودت؟نکن!
شاهپور سرش را پایین انداخته بود.نگاه مه جبین به دستش افتاد که روی میز مشت می شد و می لرزید.بعد از مکث کوتاهی دستش را با جسارت روی مشت گره کرده ی شاهپور گذاشت و خیره به صورت پر از شرمش،

@fereshtehtatshahdoost

کرده ی شاهپور گذاشت و خیره به صورت پر از شرمش، محکم پرسید: تو خوشت نیومد؟!
-مه جبین؟!
--خوشت اومد یا نیومد؟!
سکوت کرد.با کلافگی دستش را از زیر دست مه جبین بیرون کشید.از روی کُنده بلند شد و عصیان؛ پشت به او لب آلاچیق چوبی را گرفت.مه جبین لبخند می زد.جوابش از واکنش شاهپور معلوم بود.مستاصل از جایش بلند شد.سمتش قدم برداشت و پشت سرش؛ به فاصله ی کمی ایستاد.مه جبین محکم بود.هم خودش و هم صدایش.فقط کمی...فقط کمی می لرزید.با همه ی وجود دوست داشت خودش را پرت کند توی آغوش شاهپور و از گرمای تنش، آن سرمای لعنتی را پس بزند.
لعنتی حس کرده بود.همین امروز!به فاصله ی چند ساعت!گرمای تنش را چشیده بود.مزه ی شاهپور نه کاملا؛ ولی کمی هم که شده زیر زبانش رفته بود.شیرین بود.خیلی شیرین بود.به دل و جان دخترک چسبیده بود.حالا شاهپور از او می خواست فراموش کند؟بی انصافی بود.

@fereshtehtatshahdoost

دستش را از روی پیراهن؛ سمت پهلوی شاهپور برد و از تماس دستش با تن او یک لحظه متوجه تکان خوردنش شد.گوشه ی لبش را گزید و با صدای زیری گفت: از اعتراف کردن می ترسی؟
صدایش بم بود و سنگین: از اینکه پیش خدا و وجدانم شرمنده باشم می ترسم.
--اگه با من باشی گناهه؟
-نمی دونم.شاید گناه باشه!
--من و تو محرمیم شاهپور.
-شرعا آره؛ ولی عرفِ رابطه مون...
--به نیت نامزدی محرم شدیم.نه خواهر و برادری!
سکوت کرد و مه جبین بازویش را گرفت.مجبورش کرد برگردد.چشمان شاهپور سرخ بود.تب دار اما محجوب.مه جبین سینه به سینه اش، جدی و راسخ؛ به چشمان محزونش زل زد و پرسید: اون لحظه که منو بوسیدی چه حسی داشتی؟عذاب وجدان گرفتی؟
-نه!
--وقتی منو انداختی رو تخت و لمسم کردی چی؟به این فکر کردی که اگه بهم دست بزنی گناه کردی؟
-نه!
--پس چرا عذاب وجدان گرفتی؟

@fereshtehtatshahdoost

--پس چرا عذاب وجدان گرفتی؟
شاهپور محکم پلک زد.مه جبین دستش را روی بازویش گذاشت و نزدیکش شد.نفس می زد توی صورتش: چون بدنت تو طبیعی ترین حالت ممکن؛ از غریزه ی ذاتی که هر مردی داره پیروی کرد شرمنده ای؟چون اولین تجربه ی عشق بازی رو با دختری داشتی که واسه ات ممنوعش کردن و می دونی که نمی تونی باهاش باشی؛ عذاب وجدان گرفتی؟
نگاه شاهپور روی صورت مه جبین دو دو می زد.صدایش ضعف نداشت اما خش دار بود: عذاب وجدان گرفتم چون هنوزم واسه من ممنوعی.تا وقتی که خیال جفتمون از هر جهت راحت نشده بود نباید بهم نزدیک می شدیم.
پنجه هایش روی آستین شاهپور مشت شد و غیظ کرد: ولی شدیم.فقط اون یه کارو نکردیم...اما همو لمس کردیم.نکردیم؟
صدای شاهپور ناله وار به گوشش رسید.درمانده بود: تو از من چی می خوای مه جبین؟چی می خوای از من؟

@fereshtehtatshahdoost

صدای شاهپور ناله وار به گوشش رسید.درمانده بود: تو از من چی می خوای مه جبین؟چی می خوای از من؟
خودش را با یک خیز به سینه ی مردانه ی او چسباند و حینی که پشتش را به تیرک چوبی آلاچیق تکیه می داد، خیره به چشمانش با بغض لب زد: فقط تو رو!فقط تو رو می خوام لعنتی.من انحصارطلبم شاهپور.تو فقط باید مال من باشی.نمی خوام یه ثانیه هم به این فکر کنم که کسی جز تو توی زندگیم باشه.نزدیکم بشه.بهم دست بزنه و منو...
دست شاهپور بود که محکم و حریص دور کمرش حلقه می شد.نفس زنان او را به خودش فشار داد و رخ به رخش تشر زد: بسه مه جبین!...بسه!کسی حق نداره سمتت بیاد.تا من نخوام و من نذارم هیچ کس پاش به زندگی تو نمی رسه.نمیذارمم که برسه!
با بغض خیره به چشمانش لب زد: من گناهِ تو نیستم شاهپور!
صدایش نرم شد.لبش را روی پیشانی مه جبین گذاشت و بوسیدش و با تمام وجود لب زد: تو عشق منی عزیزم.همه ی زندگی شاهپوری تو ماه پیشونی!
دلش عجیب گرم شد.لب هایش از هم باز شدند.با شوک

دلش عجیب گرم شد.لب هایش از هم باز شدند.با شوک لبخند می زد.جمله ای از این زیباتر وجود داشت که شاهپور بعد از این همه رنج، حالا به ساده ترین شکل ممکن عشقش را ابراز کرده بود؟
حسی که الان داشت را با هیچ چیز عوض نمی کرد.اصلا جایگزینی برایش وجود نداشت.دیگر غمگین نبود.به حدی از آن دو عبارت جادویی سر ذوق آمده بود که اگر فکر موقعیتشان را نمی کرد همه ی وجود مردانه اش را یک دم؛ غرق بوسه می کرد.بدون شک این کار را می کرد.حالا بغضش را راحت تر می بلعید.
دستش را با نوازش پشت کمر شاهپور حرکت داد و صورتش را با شیطنت سمت گردن او بالا کشید.هرم نفسش که روی سینه و گردن شاهپور نشست یک لحظه حلقه ی بازوانش شل شد و مه جبین را رها کرد.دخترک خندید و شاهپور کلافه یک قدم رو به عقب برداشت.صورتش سرخ بود.
--به دستام حساسیت پیدا کردی یا چی؟
شاهپور به صورتش دست کشید و لبخند نیم بندی روی لب نشاند.نگاهش را از چشمان پرشیطنت مه جبین می گرفت: یه جوری نوازش می کنی که...
--که چی؟!

@fereshtehtatshahdoost

--که چی؟!
-هیچی!
--خوشت میاد؟
سکوت کرد و سر به زیر شد.به این قسمت از بحثشان که می رسیدن، دیگر شاهپور لب از لب باز نمی کرد.انگار که از اعتراف به لذت این رابطه می ترسید.در هر حال مرد بود و غریزه داشت.مقابل دختری که عاشقش بود، فقط تا یک جایی می توانست خوددار باشد.
بالواقع اگر تا امروز مه جبین شک داشت که از شاهپور کاری بر نمی آید، امروز با آن ورود غیرمنتظره به اتاقش و آتش تندی که برای بوسیدن و در آغوش کشیدن مه جبین داشت و آن زمزمه های بی نفس اما عاشقانه زیر گوشش و...حتی لرزش بدنش روی جسم پرتمنای دخترک، نشان داده بود که اگر بخواهد می تواند.
فقط در مقابل دختری که از ته دل او را دوست داشت.شاهپور با وجود عذاب وجدان و حتی گناهی که از آن می ترسید؛ باز هم به مه جبین وفادار بود.چشمش جز او کسی را نمی دید و آرامشش را فقط با او می خواست.

@fereshtehtatshahdoost

خواست.
عشق را برای اولین بار با او شناخته بود.حتی بهترین تجربه ی عمرش را فقط در کنار مه جبین به دست آورده بود.همه ی اولین هایی که طعم و مزه ی خودشان را داشتند.

مه جبین را می خواست؛ و برای داشتنش تلاش می کرد.عشقی که با صبر و وفاداری و زحمت به دست می آمد؛ مزه اش چیز دیگری بود.
گاهی ترش و هوس انگیز، مثل یک لیموی تازه و آبدار!
گاهی هم شیرین بود و دلچسب...درست مثل عسلی که روزشان را مثل کامشان مزه دار کرده بود.مزه ی این عشق، آنقَدَر خوش بود که تا ابد زیر زبانشان بماند.

@fereshtehtatshahdoost
****

بی توجه به کثیف شدن شلوارش، پای درخت گردو زانو زد.با لبخند دستش را جلو برد و سر انگشتانش را به ساقه های تازه و مرطوبشان کشید.با احتیاط چند ساقه را میان دو انگشتش گرفت.
شاهپور که با تعجب نگاهش می کرد پرسید: می خوای چکار کنی؟!
سرش را بالا برد.لبخند دلنشینی لب های صورتی اش را زینت بخشید.نگاه شاهپور در عمق دریای بی ریای چشمان دخترک فرو رفت.
--واسه اولین بار می خوام سبزه گره بزنم.میگن رسمه که حتما روز سیزده بدر باشه!نیت می کنی و سبزه ها رو گره می زنی.
شاهپور همانطور عمیق، در سکوت نگاهش می کرد.مه جبین سر پایین انداخت و چشمش را به چمن های تر و تازه ای انداخت که اطراف درخت را سرسبز و باطراوت می کردند.آسمان ابری بود.هوا، خنکای بهاری و دلچسبش را با سخاوتمندی به جانِ سبزه ها می کشید و نوازششان می کرد.

@fereshtehtatshahdoost

و نوازششان می کرد.
مه جبین در دل زمزمه ای خواند و با لبخند دو طره از آن ها را به هم نزدیک کرد.گره یشان می زد و سبزیشان را به هم پیوند می داد.
شاهپور دو سر زانویش را کشید.پاچه ی شلوارش به اندازه ی دو سه سانت بالا رفت.روی زانوی راست نشست.هر دو دستش از سر زانو آویزان بود و حرکاتِ مه جبین را می پایید.
-مثلا چه نیتی؟
--میگن اونایی که دم بختن اینکارو می کنن؛ ولی خاتون معتقد بود هر کی تو دلش نیت داشته باشه می تونه سبزه گره بزنه.چه فرقی می کنه؟
این را گفت و با لبخند چشمک زد: مهم اینه نیتت چی باشه.
لب های شاهپور به لبخند جذابی از هم باز شد.وقتی می خندید گوشه ی لب و چشمش همزمان جمع می شد و چند چین ریز می افتاد.مقابل نگاه متعجب مه جبین دستش را با طمانینه پایین برد.
مه جبین با دیدن صحنه ی کج شدن شاهپور و انگشتانی که با وسواس ساقه ها را لمس می کرد و در آغوش هم

@fereshtehtatshahdoost

مه جبین با دیدن صحنه ی کج شدن شاهپور و انگشتانی که با وسواس ساقه ها را لمس می کرد و در آغوش هم گره می زد، لب هایش را توی دهان کشید؛ ولی سخت توانست جلوی خنده اش را بگیرد.سبزه گره زدن شاهپور شاید چیز عجیبی نبود ولی قطعا در جای خودش یک «پدیده» محسوب می شد.
شاهپور حواسش نبود.نیت مهمی که در دل داشت شاید باعث شد سر بالا نگیرد وگرنه می دید که مه جبین با همان لبخند پر شر و شور خود، لنز دوربین گوشی اش را روی او تنظیم کرده و به قول خودش آن پدیده را ثبت می کند.شاهپور که دستش را عقب کشید مه جبین هم فوری گوشی اش را پایین برد.لبخندش عریض تر شد.نگاهش را به زمین انداخت.هر دو، سبزه هایشان را کنار هم گره زده بودند!بی فاصله!از تیزهوشیِ شاهپور احساس خاصی پیدا کرد.با یک دنیا محبت به نیمرخ مردانه اش خیره شد.
--شاهپور؟
-جانم؟
--نمیشه با یکی که از این مسائل سر در میاره مشورت کنی؟
کمی خیِره به چشمانش مکث کرد و پرسید: چطور مگه؟

کمی خیره به چشمانش مکث کرد و پرسید: چطور مگه؟
--رک بگم؟
-بگو عزیزم.
--راستش من نه به خود وصیت نامه اعتقادی دارم، نه به این مسائلِ مثلا شرعی!از نظر من همه اش افراطه.منطقی نیست.در جایی که یه آدم به بلوغ جسمی و فکری رسیده و می تونه برای خودش و زندگیش تصمیم بگیره دیگران چه حقی دارن که واسه اش تعیین و تکلیف کنن؟
شاهپور نفس عمیقی کشید و متفکرانه سر تکان داد: هر کس از یه دیدی به این قضیه نگاه می کنه.اون خدابیامرز هم قطعا نیت بدی نداشته.فقط...
مه جبین هوشمندانه میان حرفش آمد: دیدِ تو بهش چیه؟
شاهپور مکث کرد.نگاهش را از چشمان پراشتیاق دخترک گرفت و جواب داد: تا وقتی نادیده گرفتنش مساوی با خطا و گناه باشه...
--بسه...بقیه اشو از حفظم!
لب هایش جمع شده و اخم کرده بود.شاهپور لبخند زد: نذاشتی بگم که!
با ناز نگاهش را سوی دیگر باغ کشید و لب هایش را

@fereshtehtatshahdoost

با ناز نگاهش را سوی دیگر باغ کشید و لب هایش را آویزان کرد: می دونم چی می خوای بگی.وقتی عمل نکردن به وصیت نامه گناه باشه، در نتیجه جنابعالی هم خیلی راحت بی خیال من میشی.
-من هیچ وقت بی خیالِ تو نمیشم!
--میشی!
-نمیشم.بنویسم امضا کنم؟هی تکرار می کنه.اِ !
لحنش جدی بود.مه جبین میان بهت؛ خنده اش گرفت.شاهپور پوفی کشید و بی مقدمه گفت: با یکی دو نفر مشورت کردم.
مه جبین با تعجب به او زل زد: واقعا؟خب...چی شد؟
--یکیشون گفت چون دختر بالغه می تونه تصمیم بگیره که با کی ازدواج کنه.منتهی این وصیت نامه کمی شک داره!
--یعنی چی شک داره؟!
-اینکه اگه برای دو طرف مقدوره؛ تا جایی که ممکنه باید به وصیت مرحومه عمل کنن؛ با این حال گفت که نمیشه نظر قطعی داد.پیش نفر دوم هم که رفتم تقریبا همچین چیزی رو گفت.بعلاوه ی اینکه...
لحنش ملتمسانه بود: تو رو خدا بگو شاهپور.مگه چی شده؟

شده؟
تند نفس می کشید.هم عصبی بود و هم بی قرار!
-اینکه خاتون در زمان حیاتش به خودم وصیت کرده و من لفظا قول دادم؛ شک ایجاد کرده.یعنی نادیده گرفتنش یه جورایی مثل شکستنِ قسم می مونه!
--مگه پیش خاتون قسم خوردی؟!

سکوت کوتاهی میانشان حاکم شد.سکوتی دلهره آور.شاهپور تسبیحش را میان انگشتانش فشار می داد.صدایش کم و بیش می لرزید: بهم گفت یا باهاش ازدواج کن...یا...یا فکر کن مه جبین خواهرِ کوچیکته.به همون چشم نگاش کن.گفت...اگه زنت باشه خیالم راحته که بعد از سرِ من هواشو داری؛ اما اگه نخوای محرمت باشه باید قول بدی عین یه برادر پشت مه جبین بمونی!
و همانطور که با کلافگی به صورتش دست می کشید؛ بی تاب وعصیان لب زد: من...من اون لحظه شرافتمو گرو گذاشتم!
مه جبین محکم لبش را گزید.قلبش تند می زد.با ناباوری به شاهپور خیره بود.به او که صورتش سرخ و نگاهش عصبی بود.چشمان سیاهش با بی قراری هر لحظه یک

@fereshtehtatshahdoost

عصبی بود.چشمان سیاهش با بی قراری هر لحظه یک سو می دوید: به خدایی که می دونم عینِ هشت سال مهرِ تو رو انداخت تو دلم قسم می خورم مه جبین؛ اون لحظه هیچ اسمی روی رابطه مون نذاشتم.نگفتم مثل خواهرم هواتو دارم.نتونستم.زبونم نچرخید.هر کار کردم نشد.اون لحظه شرافتمو گرو گذاشتم که بگم مراقبتم.نه اینکه به چشم خواهرم نگات کنم.با اینکه تو رو می خواستم ولی پیشنهاد اولش واسه ام سنگین بود.نمی تونستم.وجدانم قبول نمی کرد.فقط هفده سالت بود مه جبین.دلم نیومد.پیش خودم گفتم اگه بگم باشه خاتون مجبورت می کنه.ازم متنفر می شدی.فکر می کردی می خوام از موقعیت خاتون و قیومیتِ خودم سواستفاده کنم.نمی خواستم آینده ات رو ازت بگیرم.با اینکه واسه ام سخت بود و تا چند شب خواب و خوراک نداشتم ولی بالاخره تصمیم خودمو گرفتم.به خاتون گفتم باهات ازدواج نمی کنم ولی قیمت میشم.اون خدا بیامرز هم نه گذاشت و نه برداشت گفت پس نوه ام مثل خواهرت دستت امانت!

سرش را پایین انداخت.میان موهایش دست کشید.مه جبین با درد نگاهش می کرد.عجیب بود که دردِ شاهپور

سرش را پایین انداخت.میان موهایش دست کشید.مه جبین با درد نگاهش می کرد.عجیب بود که دردِ شاهپور را حس می کرد.همانی که میان سینه اش می جوشید از حسرت!شاهپور آب دهانش را قورت داد.با صدایی که بم بود و گرفته زمزمه کرد: می دونست...می دونست دوستت دارم.می دونست چشمم دنبالته.فهمیده بود تو دلم چه خبره مه جبین.نمی دونم با وجود همه ی اینا چطور تونست قبول کنه که من تو رو جای خواهرم بذارم؟به این خاطر که مجرد بودم؟چون بهت محرم نبودم؟منطقش چی بود خاتون؟...می خواست منو با وجدانم امتحان کنه که کرد!حالا هم که می بینی.مردود شدم.آخرشم «عشق» به یه گوشه از ایمانم چربید و منو...منو...نمی دونم...به خدا فکر کردن بهشم کمتر از عذاب نیست مه جبین!

لرزان و مغموم لب فرو بست.تسبیح را توی دستش مشت کرد.از فشاری که به انگشتانش می آورد تنش هم می لرزید.مه جبین با ناراحتی هر دو دستش را روی هم گذاشت و جلوی دهانش گرفت: یعنی تو جدی جدی به خاتون قول دادی منو مثل خواهرت...آخه...آخه چرا شاهپور؟

@fereshtehtatshahdoost

شاهپور؟
عرقی که روی پیشانی اش نشسته بود را با دستمال گرفت.دستش برای نگه داشتن تسبیح هنوز هم مرتعش بود: از وجدان درد رسیدم به جبر و مصیبت.اون لحظه هیچ راه دیگه ای نداشتم.تو حیف بودی مه جبین.من...ازت بزرگ تر بودم.علاقه ی یه طرفه ای که قرار نبود به جایی برسه.ترجیح دادم تو آتیش این عشق بسوزم ولی تو...توی آرامش زندگی کنی.آرامشی که می خواستم به عنوان قیم واسه ات فراهم کنم نه یه شوهر اجباری که دست بر قضا شاید ازش متنفر هم می شدی.با وجود قولی که دادم هیچ وقت تو رو جای خواهرم نذاشتم.انقدر دوستت داشتم که روز به روز بیشتر عاشقت می شدم.از اون طرف قول و قرارم با خاتون...نباید از یادم می رفت؛ اما فراموش کردم.گذر زمان و دیدن تو و شیرین زبونیات...اینکه داشتی بزرگ تر و خانم تر می شدی، حواسمو از روی هر چی بد و خوبه پرت کرد.تا وقتی که عمه تاج اومد و پای وصیت نامه رو وسط کشید و...نمی دونستم مه جبین...وقتی داشتم به خاتون قول می دادم نمی دونستم که بعد از شیش سال من و تو قراره با هم...

@fereshtehtatshahdoost

من و تو قراره با هم...
ادامه نداد.سرش با شرم پایین افتاد و مه جبین با غم نگاهش کرد: یعنی هیچ راهی نیست؟
چشم فرو بست و محزون لب زد: اگه اون روز نمی رفتم خونه ی خاتون و بهش قول نمی دادم الان...پوف!نمی دونم مه جبین.کلافه ام.بازم باید با چند نفر مشورت کنم.میگن یه حاج آقایی هست.به اسم حاج سید مجتبی حسینی.ظاهرا مرجع تقلیده؛ ولی تو یکی از روستاهای حومه ی شهر زندگی می کنه.هادی معرفیش کرد.می گفت آدم مورد اعتمادیه.خیلیا بنا بر مصلحت از گوشه و کنار ایران میان پیشش تا مشکل شرعیشون حل بشه.
مه جبین لبخند زد.انگار نور امیدی به قلبش تابیده باشد.هیجان داشت: خب کی باهاش حرف می زنی؟
-متاسفانه الان نمیشه!
گلِ لبخند؛ کنج لب هایش پژمرد: چرا؟!
-به خاطر بیماریش رفته همدان.یه عمل جراحی سخت داره.
--یعنی ممکنه چیزیش بشه؟!
-خدا نکنه دختر.ان شاالله که به سلامت بر می گرده.هر چی قسمت باشه.

@fereshtehtatshahdoost

چی قسمت باشه.
جو میانشان زیادی سرد و سنگین بود.مه جبین تک سرفه ای کرد و با اخم گفت: در هر صورت من به این چیزا اعتقادی ندارم.
شاهپور سر بالا گرفت.به صورت زیبا و شیطونش خیره شد و مه جبین با طنازی نگاهش را دزدید: شده باشه عین زلیخا کلی عشوه و ناز واسه ات می ریزم و از راه به درت می کنم ولی نمیذارم از چنگم فرار کنی.تو مال خودمی.منم انحصارطلبم.
شاهپور چپ چپ نگاهش می کرد و می خندید.در دل می گفت: «دِ بدبختیِ منم همینجاست که به پای این ناز و اداهات دارم از پا در میام دیگه دختر!خودت خبر نداری با دلِ من داری چکار می کنی!»
سر تکان داد و بی اختیار با حسرت گفت: درمونده ام می کنی مه جبین!
نازِ صدایش، دل شاهپور را لرزاند: عاشقی درموندگی هم داره عالیجناب.

ناز صدایش، دل شاهپور را لرزاند: عاشقی درموندگی هم داره عالیجناب.
-دیوونگی نداره؟
خندید: اون که قانون اصلی عاشق شدنه!همه ی هیجان عشق و عاشقی، به همین دیوونه بازیای دوطرفه ست.مثلا کاری که ما امروز کردیم.
صورت شاهپور آنی سرخ شد و خنده ی توام با شرمی تحویلش داد: نمیشه هر بار اینو مثال نزنی که شرمنده نشم؟!
خیره به صورتش ابرو بالا انداخت و خندید: نه!عشق که منطق نمی شناسه.تو خوشت اومده اما نمیگی.من که خوشم اومده چرا نگم؟
گیج و سرگردان شد.خیره خیره مه جبین را نگاه می کرد: یعنی چی؟!
صورتش را جلو برد.شاهپور سر به زیر شد و دخترک زیر گوشش با التهاب لب زد: ندیدی منم تو بغلت لرزیدم؟ اگه تو تجربه شو نداشتی، منم نداشتم.من...همه ی اولینا رو با تو می خوام شاهپور!
حرارت لذت بخشی از لحن و صدای مه جبین دوید و گوشه ی قلب عاشقش خوش نشست.حالشان وصف

@fereshtehtatshahdoost

گوشه ی قلب عاشقش خوش نشست.حالشان وصف نشدنی بود.مه جبین که متوجه نفس های مقطع شاهپور شد، صورتش را عقب کشید.دست شاهپور از سر زانویش کنده شد و آمد که بازوی مه جبین را بگیرد ولی صدای قدم های کسی از پشت سر مانع از نزدیکی اش به دخترک شد.هنوز گیج و منگ بودند که صدای رُهام از جا پراندشان: به به!چه خبره اینجا!تنها تنها سبزه گره می زنین؟پس ما چی؟

هر دو برگشتند.رُهام و ماهک جلو آمدند و مقابلشان نشستند.نگاهی زیبا و خواهرانه بین مه جبین و ماهک رد و بدل شد.لبخند ماهک یک امروز کم و بیش خاص بود.نگاه دخترک از خوشحالی برق می زد.مه جبین خواهرش را می شناخت.وقتی خیلی هیجان زده می شد اینطور از دل و جان لبخند می زد.

شاهپور به خواهرزاده اش نگاه می کرد که دستش را سمت چمن ها می بُرد: عجله داری پسر!خبریه؟

نگاهش را سمت ماهک نکشید.اگر خبری هم بود نمی خواست دختر بیچاره خجالت بکشد.شاهپور آگاهانه همه چیز را در نظر می گرفت.رُهام خنده ای کرد و گره اش را با شوق زد: شاید خان دایی.مگه ما دل نداریم؟

دست ماهک روی چمن ها می لرزید.مه جبین کاملا حواسش بود.لبخند گنگی روی لب نشاند.رُهام نگاهش کرد و ناغافل پرسید: هنوز پای شرط بندیمون وایسادی؟
مه جبین با تعجب ابرو بالا انداخت: چه شرطی؟!
رُهام نگاهی به صورت شاهپور انداخت و با شیطنت به مه جبین زل زد: کم حافظه شدی خانم معلم!خونه ی بارانا.روی تراس.مارمولکِ ماده...
شاهپور نگاهِ حیرانش را به مه جبین انداخت.گیج شده بود؛ ولی مه جبین می خندید.اخم شیرینی تحویل رُهام داد: دیوونه!هنوز یادته؟
--پس نه!ناسلامتی شرط بستیم.نیگا!دایی داره سبزه گره می زنه.غلط نکنم دلُ داد رفت!آره دایی؟!
شاهپور گیج و مبهوت سرش را طرفین تکان داد: الان دقیقا به من بگین شما دو تا دارین از چی حرف می زنین؟چه شرطی؟
--راستش من و ...
--اِ ...الان وقت این حرفاست؟بسه!
و با نگاهی شرورانه برایش خط و نشان کشید.رُهام ابرو بالا انداخت.تخس تر از مه جبین بود که عین خیالش

بالا انداخت.تخس تر از مه جبین بود که عین خیالش باشد: زهی خیال باطل خانم معلم.عمرا.باختی؛ خلاص!
شاهپور کلافه شد: رُهام چی داره میگه مه جبین؟!
--تبریک میگم، خواهرزاده ات خُل شده!
--من خُل شدم؟!دارم واسه ات آ!
--چه غلطا!
--عجب رویی داره.حالا ببین.
شاهپور اخم کرد: رُهام؟این چه طرز حرف زدنه؟
--مه جبین رو نمی بینی دایی؛ منو می بینی؟تبعیض تا کی؟دستت درد نکنه!
مه جبین خندید: کور شود هر آن کس که نتواند دید!
رُهام گارد گرفت و صدای شاهپور در آمد: یکی بگه اینجا چه خبره؟چرا واسه هم شاخ و شونه می کشین؟
مه جبین ساکت بود.رُهام پوفی کشید و نگاهش را از صورت خندان او گرفت: خودم واسه ات میگم خان دایی.یه ماه به عید، من و مه جبین سر یه جریانی شرط بندی کردیم.
-شرط بندی سر چی؟!
--سر شما!
شاهپور اخم کرد و رُهام سریع ادامه داد: نه!...نه از اون

@fereshtehtatshahdoost

شاهپور اخم کرد و رُهام سریع ادامه داد: نه!...نه از اون شرط بندیا دایی.همینجوری لفظی بود.داشتیم در مورد شما حرف می زدیم که مه جبین گفت شاهپور به هیچ زنی نگاه نمی کنه.بی احساس تر از این حرفاست که بخواد به یه دختر دل ببنده؛ اما من نظرم برعکس مه جبین بود.گفتم حتما یه روز عاشق میشه.

این را که گفت نگاه شاهپور برگشت و از سر شانه به مه جبین خیره شد.دخترک لبخند می زد.نگاه شاهپور عجیب بود...و در عین حال پر از حس خوبِ نوازش.مه جبین با همان لبخند سر پایین گرفت.رُهام از همه جا بی خبر اضافه کرد: خلاصه بحث بالا گرفت و شرط بستیم.گفتم سر شیش ماه اگه دایی عاشق نشد من باختو قبول می کنم.

شاهپور نگاهش را با آرامش به رُهام انداخت.همین الان هم مشخص بود که برنده کیست؛ اما نمی خواست خواهرزاده اش را به جان مه جبین بیاندازد.مکثی کرد و خونسرد و آرام لبخند زد.دست هایش را توی جیب فرو برد و رو به عقب گردن کشید: باختش مهم نیست.بُرد با کدومتون بود؟

رُهام با زیرکی یک تای ابرویش را بالا انداخت:

@fereshtehtatshahdoost

رُهام با زیرکی یک تای ابرویش را بالا انداخت:
آهـــا!...اینو دیگه شما باس بگی دایی!به نظرت تا سر شیش ماه رو باید صبر کنیم یا...؟!
چشمک بانمکی زد؛ که شاهپور با لبخندی مردانه سر تکان داد: به وقتش معلوم میشه.بریم!
لحنش ابهت خاصی داشت.آنقدر سنگین که رُهام ماتش برد.مه جبین حرفی نزد.فقط لبخندش کمی غلیظ تر شد.بازنده خودش بود!
شاهپور با قدم های محکم از کنارشان گذشت.عطر محمدی مثل نسیمی خوش، آنی وزید و مشامشان را پر کرد.نگاه مه جبین سرکش بود.قدم به قدم پشت سر شاهپور کشیده می شد.رُهام با اخم به بازویش زد: تو بگو زلزله!داییم چش بود؟!
دستی به بازویش کشید و چشم و ابرو نازک کرد: چه خبرته؟جرات داری برو از خودش بپرس!
--دیدی که گذاشت رفت.حالام نیست پشتت در شه!
خوب جلوش زبون می ریزی.رو نکرده بودی.
-چشم نداشتی ببینی.زرنگ بودی می فهمیدی.
نیشخند زد: فهمیدنش واسه من کاری نداره.
-آره دیدم!

@fereshtehtatshahdoost

-آره دیدم!
ماهک با کلافگی میان بحثشان آمد: واااای...به قول خاتون از نحسی سیزده بدر ؟
رُهام نگاهش را با اخم کمرنگی از مه جبین که می خندید گرفت.همین خونسردی اش حرص رُهام را در می آورد و کفری اش می کرد.ماهک که می خواست به نوعی جو میانشان را از آن حالت متشنج و کسالت بار در بیاورد پیشنهاد بازی داد.هر دو بعد از مکث کوتاهی قبول کردند.
دلیل ماندن مه جبین هم این بود که حوصله ی خاله طوبی و نگاه های طعنه آمیزش را نداشت.ترجیح داد پیش خواهرش بماند و سرش را گرم بازی کند.این کار لااقل کمی هیجان داشت که سر ذوق بیاید و احساس خستگی نکند.پیش یک مشت آدم حراف ماندن چه حُسنی داشت؟!
بماند که عمه تاج و اشرف الملوک روی رابطه یشان برچسبِ فیکِ خواهر و برادری بزنند؟سکوت در برابر زور و اجبار را بلد نبود.مگر مصلحت!که اینجا فقط به خاطر شاهپور سکوت می کرد.به خاطر آبرو و شان و اعتبار او! بگذار دیگران هم خیال خام کنند.چه اهمیتی داشت؟!

@fereshtehtatshahdoost

****

--بگو سید یه دستی به خونه باغ بکشه پسرم.حیف از این دار و درختا نیست که اینطور خشک و پژمرده افتادن یه گوشه؟
با چشمان بسته دانه ای از تسبیح را زیر انگشت اشاره اش غلتاند.همانطور که سرش را عقب کشیده و صورتش جمع شده بود، در دل زمزمه کرد: «اللّهُ لاَ إِلَهَ إِلاَّ هُوَ الْحَىُّ الْقَيُّوم»
تاج الملوک خیره به باغ بود و یک ریز دستور می داد و برای خودش خیالبافی می کرد: دست تنها نمی تونه.بگو الیاس یکی رو پیدا کنه که کمک دستش باشه.خونه هم نیاز به تعمیرات داره پسرم.خدا رو چه دیدی؟شاید خواستیم بعداها عروسیتو اینجا بگیریم.بد میگم؟
لحن پیرزن سرزنده بود.خوشحال و...پر از امید!چشمان مه جبین پشت پلک های بسته اش می خندید.دانه ای دیگر انداخت.زمزمه اش اینبار آه عمیقی شد و توی سینه اش ماند: «وَ هُوَ الْعَلِىُّ الْعَظِيم»
روی صندلی، درست زیر سایه بان نشسته بودند.نسیمی

@fereshtehtatshahdoost

روی صندلی، درست زیر سایه بان نشسته بودند.نسیمی وزید و شاهپور پلک زد.سرش را با خستگی پایین گرفت.نگاهش را به رو به رو انداخت.خیره به مه جبین که می خندید و روی طناب می پرید.چشمان شاهپور می سوخت.با هر نگاهش به این دختر دلش از فرط درماندگی زیر و رو می شد.آرنج دست راستش را به دسته ی فلزی صندلی تکیه داد.با پشت انگشت اشاره نرم نرم روی لبش می زد.تسبیح توی دستش بود و با طمانینه، زیر انگشتش دانه می کشید.هر دانه ی تسبیح، یک ذکرِ «وَاللّهُ سَمِیعٌ عَلِیم»! دلش آرام می شد.یک دور تسبیحش تمام شده بود.چانه اش به صلواتی زیر لب تکان می خورد ولی صدایش به گوش کسی نمی رسید.درون سینه اش غوغایی به پا بود.

رُهام و ماهک دو سر طناب را گرفته بودند و تاب می دادند.مه جبین وسط ایستاده و از روی طناب می پرید.شادی و نشاطی که در خنده های از ته دلِ مه جبین موج می زد، ذره ذره هیجانی بود که به قلبِ عاشقِ شاهپور سرریز می کرد.

@fereshtehtatshahdoost

عاشقِ شاهپور سرریز می کرد.
چه کسی آنقدر منطق داشت که بتواند پاکی و صداقتِ این عشق را درک کند؟کسی بود که چوب قضاوت دستش نگیرد و نگوید گناه است؟گناه نبود.خدا هم می داند که این عشق، «بی گناه ترین» حس عالم است.
دلش برای یک گوشه چشم این دختر رفته بود.هشت سالی که فقط با ریاضت گذشت.درست از همان وقتی که در خانه ی خاتون را کوبید و سر به زیر ایستاد.دخترک با آن تونیک بنفش و شال سفیدی که سرسری روی موهای زیتونی اش انداخته بود در را به رویش باز کرد.چشم شاهپور آرام آرام از پاشنه ی در کنده شد.بالا آمد و قد و بالای ظریف و دخترانه اش را از نظر گذراند.بی اختیار بود.خودش هم نفهمید که چه شد و...امان از نگاه آبی و زیبایش!امان از صورت همچون ماهش!در دل چه کوبنده نالیده بود: «فتبارک الله احسن الخالقین!»
تا به آن روز انقدر دقیق به صورت نوه ی خاتون خیره نشده بود.نه به او که به هیچ دختری نگاه نکرده بود.بنا بر اصِول مذهبی و اعتقادات خانوادگی، سرش را پایین

@fereshtehtatshahdoost

بر اصول مذهبی و اعتقادات خانوادگی، سرش را پایین می گرفت و از کنارشان رد می شد.عادت کرده بود.دخترک بیشتر مواقع مدرسه بود که شاهپور خسته از کارهای سنگین شرکت برای رسیدگی به امور خیریه، خودش را به خانه ی خاتون می رساند...و حالا!از فاصله ی نزدیکی نگاه محجوبش در نگاه مه جبین گره خورده بود.مه جبین!...همان موقع بود که نامش را زیر لب معنا کرد: «ماه پیشونی!»

به دلش خوش نشست.لبخند کمرنگ ولی مردانه و پر از شرمی روی لب آورد.شوق و طروات جوانی که سایه سارِ صورت دخترانه ی مه جبین می شد او را هم سرشوق آورده بود.وقتی برای اولین بار نگاهش به یک دختر افتاد و تا چند لحظه نتوانست سرش را پایین بگیرد؛ بالواقع در عمق نگاه پر شیطنتش غرق شد.وقتی گل لبخند شکوفه ی نارنج کاشت کنج لب های دخترک و گفت: «خوش اومدی عالیجناب.خاتون تو هال منتظرته!»

نفسش پس رفت و سینه اش سنگین شد.برای اولین بار شاهپور را «عالیجناب» خطاب کرده بود.وقتی با آن صدای زیبا و ظریفش؛ شاهپور را صدا زد دل توی سینه

شاهپور را «عالیجناب» خطاب کرده بود.وقتی با آن صدای زیبا و ظریفش؛ شاهپور را صدا زد دل توی سینه ی مرد جوان لرزید.همه ی وجودش تکان خورد.یک آن از خودش شرمش شد.مه جبین که سنی نداشت.نباید اینطور نگاهش می کرد.دست خودش نبود.کاش روی آن نگاه سرکش اختیار داشت.این چه حالی بود دیگر؟چرا می لرزید؟حالش بد بود؟اما...بد نبود.حس خوبی داشت.خیلی خوب!

هنوز به همان روشنی در خاطرش مانده که با صورتی سرخ و پیشانی خیس از عرق، زیر لب چطور با شرمندگی زمزمه کرد: «استغفرالله ربی واتوب الیه!»

هول شده بود.دست و پایش را گم کرده بود.حتی نفهمید چطور از کنارش گذشت و پا به خانه ی خاتون گذاشت.خانه ای که فکرش را هم نمی کرد یک روز همه ی امیدش باشد و بشود مامن آرامشش!آن لحظه مطمئن بود که این عشق هیچ وصالی ندارد؛ اما...در غیرمنتظره ترین زمان ممکن، تقدیر کار خودش را کرد.وصیتِ خاتون و قیم شدن خودش اگر امتحان سخت الهی نیست...پس قطعا عذاب الهی است!

سخت الهی نیست...پس قطعا عذاب الهی است!
امتحانی که توام با درد بود...و حالا تنها چیزی که دلخوش به بودنش می کرد دلبستگی اش به این دختر بود.دختری که دیگر مطمئن بود احساس میانشان دو طرفه است.عشقی که هم درد بود و هم...درمان!کاش درمان شود.کاش...

صدای پر نیش و کنایه ی طوبی، شاهپور را از گذشته و خیالاتش بیرون کشید.نفسش را سنگین و آهسته بیرون داد و به مه جبین که می خندید و نفس نفس می زد خیره شد.هنوز سرگرم بازی بود.از خنده ی دخترک بود که شاهپور هم بی اختیار لبخند می زد.
--به خدا که زشته!حیا هم خوب چیزیه شاهپور جان.نمی خوای چیزی بهش بگی؟نا سلامتی اینجا مهمون نشسته!چه معنی داره غش غش می خنده و حواس مردای نامحرم رو پرت می کنه؟

@fereshtehtatshahdoost

حواس مردای نامحرم رو پرت می کنه؟
لبخندش را فرو خورد.ابرو در هم کشید.با آرامش سر بر گرداند و به صورت جمع شده ی خاله طوبی زل زد.چرا این زن همیشه ی خدا از عالم و آدم طلبکار بود؟!نگاه شاهپور، نگاهی بود که توضیح بیشتری می
خواست.طوبی هم که پای مه جبین به میان می آمد کم نمی گذاشت؛ نیشخندی زد و دهانش را باز کرد: سُبحان، الیاس، رُهام...به کدومشون محرمه که صداشو انداخته پس سرش و قهقهه می زنه؟هر چیزی حدی داره.مردم چی میگن؟هر چند...به حد کافی ذکر و خیرش توی دهن ریز و درشت این طایفه هست.حق دارن والا.یه نگاه به ظاهرش کنی می فهمی که چطور دختری...
تسبیح را تند و عصبی دور انگشتانش چرخاند و توی مشتش سفت گرفت و تشر زد: بســـه دیگه!
طوبی ساکت شد و با تعجب به صورت عصبانی شاهپور نگاه کرد.وقتی خواست حرصش را از خوشحالی مه جبین خالی کند گمان می بُرد شاهپور مثل همیشه فقط به یک تذکر بسنده کند؛ ولی عصبانیتِ خواهرزاده اش چیزی فرای تصورش بود.خوب بود که اشرف الملوک و سُبحان و طاهره سوی دیگر باغ بودند.

@fereshtehtatshahdoost

عمه تاج نگاهی به طوبی و شاهپور انداخت و او را مخاطب قرار داد: چه خبرته شاهپور؟مهمون تو خونه ست.

تند نفس می زد.هنوز آرام نشده بود.دستی که تسبیح را دورش پیچانده بود و می لرزید را روی میز گذاشت.نگاه طوبی به عقیق سبزش افتاد و واضح اخم کرد.شاهپور کمی سمت میز مایل شد.نگاهش با آرامش چسبیده به چشمان متعجب طوبی بود ولی لحنش بیش از حد پرتحکم: بار آخرتون بود که به مه جبین توهین کردین خاله جان!اینو دارم با احترام میگم.تو گوش تک تک اون لق لقه گوهایی که اسم طایفه روشون گذاشتین هم جوری خوندم که دیگه چشمشون دنبالِ قدمای این دختر نباشه.این وسط فقط شمایی که متوجه حرفای من نمیشین و تحت هر شرایطی می خواین ناراحتم کنید.

طوبی موضعش را خیلی زود ترک کرد.انگار که شاهپور واقعا جدی بود.کمی روی صندلی اش جا به جا شد.دستی به لبه ی چارقدش کشید و عضلات صورتش وا رفت: خدا اون روزو نیاره که بخوام تو رو ناراحت کنم پسرم.من که از رو قصد و قرض حرف نمی زنم.خودت داری می بینی مه جبین...

@fereshtehtatshahdoost

-مه جبین هر کاری که دلش خواست می تونه بکنه.روشن تر از این؟اختیارش با خودشه.اگه کارش اشتباه هم باشه من هستم تا راهنماییش کنم.هم وکیلشم، هم قیمشم و هم...

مکث کرد.کلافه و ناراحت دستش را سمت صورتش برد.نگاهش را از طوبی گرفت و کشید سمتِ تاج الملوک که حکما شنونده بود.شاهپور از روی عادت تابی به گوشه ی سبیلش داد و اخم آلود، با همان ابهت و وقاری که در صدایش هویدا بود ادامه داد: نمی خوام چیز اضافه تری بشنوم.نه حالا؛ نه هیچ وقت دیگه!فقط رعایت کنین.همین الان دارم واسه تون روشن می کنم که بدونین، من به هیچ کس اجازه نمیدم حریمم رو بشکنه.مه جبین الان تو حریمِ منه.پس موظفین بهش احترام بذارین.نخواین حرمت بینمون سر هیچ و پوچ از بین بره.متوجه شدین؟

طوبی با نفسی که توی سینه اش به تقلا افتاده بود، اخم کرد.فقط حرص می خورد.نگاه منتظر و جدی شاهپور را که دید به ناچار سر تکان داد.جرات نداشت اضافه گویی کند.شاهپور واقعا عصبانی بود.

@fereshtehtatshahdoost

کند.شاهپور واقعا عصبانی بود.
تاج الملوک با نگاهی پر از گلایه به شاهپور خیره بود.به در گفته بود که دیوار بشنود؟سیاست شاهپور همین بود.به قول مه جبین با پنبه سر می برید، نه با مشت و لگد و داد و فریاد!به ظاهر مخاطبش طوبی بود...ولی با زیرکی تمام حرفش را حالیِ تاج الملوک هم کرده بود. حریمی که نباید شکسته شود...و دختری که در حصار حریمِ شخصی او قرار داشت.این به چه معناست؟جز اینکه قرار است سر این رشته از خاطرخواهیِ مه جبین شروع شود و به آن اتاقِ در بسته برسد؟!شاید حتی حمام بی موقعِ شاهپور!
ناخودآگاه لرز به تنش افتاد و وحشت کرد!...نه!شاهپور حدش را می داند.محال است با مه جبین...حیرت زده ابرو در هم کشید و کم و بیش چند چین دیگر روی پیشانی اش نشست.باید جلوی شاهپور را می گرفت.اگر عشقش به ایمانش غلبه کند؟رسوایی بزرگی به بار می آمد!
بعد از لحظاتی اشرف الملوک و سُبحان هم به جمع آن ها پیوستند.سُبحان کنار شاهپور نشست و با لبخندی دوستانه، بحث را به امور شرکت و کارخانه کشید.از

@fereshtehtatshahdoost

دوستانه، بحث را به امور شرکت و کارخانه کشید.از دیرباز صمیمی بودند.توی اقوام دور و نزدیک کسی پیدا نمی شد که از همصحبتی و یا مشورت با شاهپور اجتناب کند.همه به نوعی روی اعتبار و تیزهوشی اش حساب می کردند.شاهپور در حیطه ی کاری خودش درایت خاصی داشت.از وقتی که یادش می آمد همپای پدرش بوده و خودش را وقف کار و شرکت کرده بود.
اشراف الملوک و عمه تاج گرم صحبت بودند و شاهپور همانطور که جواب سُبحان را می داد حواسش به رُهام هم بود.پسرکِ بی فکر طناب را زیادی تند می چرخاند.مه جبین تذکر داد و رُهام توجهی نکرد.
ابروهای شاهپور با اخم غلیظی به هم پیوند خورد.تکیه اش را آرام آرام از صندلی گرفت و خواست به رُهام تذکر دهد که یک لحظه مه جبین نفس کم آورد و پایش به طناب گیر کرد و با جیغ بلندی که کشید به پهلو روی زمین افتاد.سُبحان هنوز داشت حرف می زد که شاهپور

زمین افتاد.سُبحان هنوز داشت حرف می زد که شاهپور بدون فکر و کوچک ترین تاملی از روی صندلی بلند شد.همه با بهت و تعجب سر چرخاندن و به شاهپور که جانب مه جبین می دوید خیره شدند.سُبحان بی اراده از روی صندلی بلند شد.

رُهام با نگرانی جلو رفت و خواست دست مه جبین را بگیرد که شاهپور محکم کنارش زد و با تشر گفت: بهش دست نزن.چرا انقدر بی فکری تو پسر؟این چه وضع بازیه؟!

مقابل نگاه ترسیده و حیرانِ رُهام و ماهک، با چهره ای که از عصبانیت سرخ بود کنار مه جبین روی زانو نشست و بازویش را گرفت.چشمان رُهام از تعجب گرد شد.

دست شاهپور که با نگرانی دور شانه ی مه جبین حلقه شد قلب تاج الملوک از حرکت ایستاد.طوبی اخم کرد و...اشرف الملوک و سُبحان با دهان نیمه باز به آن دو خیره شدند.به شاهپور که دست مه جبین را گرفته بود و او را با احتیاط از روی زمین بلند می کرد...و مه جبین که سرش را با بغض به سینه ی محکم شاهپور تکیه می داد.دستش درد گرفته بود.

اشرف نگاه گنگی به تاج الملوک انداخت.به حدی سوال برانگیز که از فرط ناچاری دستپاچه شد.شاهپور همانطور که دست مه جبین را گرفته بود سمت میز می آمد.همه ی حواسش پرتِ چهره ی درهمِ دخترک بود.حالش را می پرسید و مه جبین سر تکان می داد.

--خدا مرگم بده!چیزی هست که ما ازش بی خبریم؟!

تاج الملوک نگاهی به او انداخت و خودش را به آن راه زد: چطور مگه خواهر؟!

--وا!شاهپور که هیچ وقت دست به نامحرم نمی زد!

آب دهانش را با وحشت بلعید.در دل بر شیطان لعنت فرستاد.حتی به جان شاهپور هم غرولند کرد.حواس پرت شده بود.آنقدر از افتادن مه جبین ترسیده بود که متوجه رفتارش نباشد!همانطور که نگاه معنادارش را از دست شاهپور می گرفت زیر لب نالید:«چرا جلوی این همه آدم دهن بین آخه؟!حواست کجاست؟!»

لبخند مصلحتی روی لب آورد.تته پته کنان جواب نگاه منتظر اشرف الملوک را می داد:استغفرالله!این حرفا کدومه؟شاهپور هنوزم به نامحرم نگاه نمی کنه.مگه نمی شناسیش؟از این عادتا نداره!

--پس...آخه مه جبین که...

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

--پس...آخه مه جبین که...
--اونا به هم محرمن!
و یک آن نفسش را فوت کرد.باید یک جوری غفلتِ شاهپور را ماست مالی می کرد یا نه؟!سُبحان چشمانش را باریک کرد و اشرف الملوک ابرو بالا انداخت: محرمن؟! رو چه حسابی؟!
خیلی زود دست و پایش را جمع کرد.خونسردی اش هر چند مصنوعی بود ولی توانست تا حدی اشرف را آرام کند.با آن جواب دندان شکنی که داد؛ دهان خیلی ها بسته شد و طوبی حیران نگاهش کرد.شاهپور و مه جبین، تازه کنار میز ایستاده بودند که از صدای عمه تاج خشکشان زد!دست شاهپور از روی بازوی مه جبین افتاد و قلب دخترک از کلام بی رحمانه ی تاج الملوک یخ بست!
--خاتون خدابیامرز وصیت می کنه که بعد از مرگش مه جبین بیاد عمارتِ شاهپور!به خواسته ی اون مرحومه و با صلاح و مشورت از من، بینشون صیغه ی محرمیت خوندیم که تا وقتی مه جبین ازدواج می کنه هیچ کدوم مشکل شرعی نداشته باشن.چی میگن امروزیا؟به قول حاج آقا ما بهش میگیم صیغه ی خواهر و برادری!خدا رو

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

حاج اقا ما بهش میگیم صیغه ی خواهر و برادری!خدا رو خوش نمی اومد دو تا نامحرم زیر یه سقف باشن.هر چی هم نگاه شاهپور به مه جبین برادرونه باشه بازم حروم بودن به هم!بد میگم خواهر؟

خوب همه چیز را به هم وصله و پینه می کرد این زن!مو لای درز حرف هایش نمی رفت.جوری با خونسردی و محکم؛ روی رابطه ی شاهپور و مه جبین با یک محرمیتِ صوری؛ مُهر برادری زد که حتی طوبی هم به دیده ها و شنیده هایش در شیراز شک کرد.هر لحظه بیش از پیش گیج می شد.یا تاج الملوک از اصل ماجرا خبر نداشت، یا...نگاهش به شاهپور و مه جبین پر از سوءظن شد!یعنی همه ی آن حرف ها کذب بود؟!برای اینکه طوبی و توران دخت را از سر خود باز کنند؟از شاهپور بعید است دروغ بگوید.

اشرف الملوک قانع شده بود.برای عمه تاج همین مهم بود.نقشش را خوب بازی می کرد.اشرف با خیالی آسوده لبخند زد و با نگاه تحسین برانگیزی به شاهپور خیره شد.لحنش با تعاریفی که می کرد مملو از حظ بود: هزار الله اکبر!ماشاالله...ماشاالله به بزرگیت پسرم.نور به قبر شاهرخ بباره با این شیرمردی که بعد از سر خودش به یادگار گذاشت.خدا مادرتو رحمت کنه.حقا که ثابت

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

یادگار گذاشت.خدا مادرتو رحمت کنه.حقا که ثابت کردی یه «زند»ِ واقعی هستی.می بینی پسرم؟تو زمونه ای که برادر هم به همخون خودش رحم و مروت نشون نمیده و حلال و حروم از سکه افتاده؛ شاهپور از زیر بار مسئولیت به این بزرگی شونه خالی نکرد و همه جوره پشتِ نوه ی خاتون خدابیامرز در اومد.خدا خیرت بده مادر.به والله که شیر پاک خورده ای.مردی و مردونگی سرت میشه.نذاشتی دختر طفل معصوم بی سایه ی سر بمونه.حق برادری رو تموم کردی.این همه جلال و جبروت حلالت باشه پسرم.خاتون طرفشو شناخت که همچین جواهری رو به دستش امانت سپرد.

نفس شاهپور بند آمده بود.رنگ پریده و پریشان حال سر به زیر شده و نمی دانست چه بگوید.نه دلش به آن همه تعریف رضا بود و می خواست در محفل خانه زنکی شان بماند و آن ها هم تا جایی که می توانند پیازداغش را زیاد کنند، نه...طاقت شنیدن بلوف های عمه تاج را داشت.این زن چه می خواست از جانش؟!جلوی شاهپور دم از گناه و معصیت می زد تا او را از مه جبین دور کند؛ اما در مقابل، نگرانِ جایگاه خانوادگی شان بود.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

اما در مقابل، نگرانِ جایگاه خانوادگی شان بود.
اگر شاهپور پایش بلغزد فقط اعتبار خودش را به خطر نمی اندازد؛ به عنوان وارثِ این خاندان، شان و منزلتِ زند را هم زیر سوال می برد.دیگر کسی روی امین بودنش قسم می خورد در جایی که نتوانسته بود امانت دارِ لایقی باشد؟!
به حرف کسی بها نمی داد.همین که مشکل شرعی شان حل شود بی توجه به مردمان سخن چینی که دوره شان کرده بودند، مه جبین را عقد می کرد.این دختر را فقط برای خودش می خواست.به عنوان همسرش نه آن نسبتِ کذایی که عمه تاج رویش اصرار دارد!

هر کس هر چه می خواهد بگوید.او که مسئول افکارِ مسمومِ دیگران نیست.واقعا عشقِ جوانی اش با آن همه شور و احساس؛ اسمش خیانت در امانت بود؟!می گفتند ترازوی عدالتی که در یک کفه اش گناه نادیده گرفتنِ وصیت نامه قرار دارد و در کفه ی دیگرش عشق ممنوعه ی شاهپور به مه جبین!اما واقعا اینطور بود؟!روی احساسِ به این پاکی هم مگر می شود اسم گناه گذاشت؟!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

سُبحان به مه جبین خیره بود.حرف های عمه تاج به حدی گیجش کرده بود که به کل دردِ دستش فراموشش شد.با اوقات تلخی کنار شاهپور نشست و سُبحان با لحن آرامی پرسید: درد نداری؟اگه اتفاق خاصی افتاده من می تونم کمکت کنم!
به اصطلاح؛ زیر لب جوری که صدایش فقط به گوش مه جبین برسد حالش را پرسیده بود؛ اما شاهپور هم شنید و اخم کرد.مه جبین با تعجب به سُبحان زل زد.چه زود صمیمی شده بود!احتمالا نگرانش شده که حالش را می پرسد!ذهنش هر ثانیه یک سوالِ مسخره طرح می کرد و خودش هم یک جوابِ بی معنا تنگشان می چسباند.
با شک به نگاهِ پر تحسینِ سُبحان خیره بود.اهل خجالت کشیدن نبود.سرخ و سفید هم نمی شد.اما از این نگاهِ معنادار...زیاد خوشش نیامد!شاید هم نیتش بد نباشد.سُبحان مغرور بود.محال است محض نظربازی نگاهش کند.هیچ گاه در جمع خودش را سبک نمی کرد!
وقتی نگاه منتظرش را دید لبخند گنگی زد و ساق دستش را از روی مانتو فشار داد: راستش...اولش درد می کرد اما الان...چیزی نیست!
سُبحان با همان نگاه شیفته اش سر تکان داد و نگاهش را

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

سُبحان با همان نگاه شیفته اش سر تکان داد و نگاهش را از صورت دخترک برداشت.دست مه جبین روی رانش بود.درست زیر میز؛ که ناگهان...گرمایی لذت بخش بی محابا زیر پوستش دوید.گرمایی که خون را توی رگش به قلیان وا می داشت.ضربان قلبش بالا رفت.ته دلش خالی شد و سیخ سر جایش نشست!به طرز باورنکردنی؛ آن حرارت دلچسب و خوشایند را روی دستش و لا به لای انگشتانش احساس می کرد.

دست چپش میان پنجه های داغ و مردانه ی یک نفر مشت شد.حرارتی بی اندازه آشنا!مردی که حریصانه پنجه های محکمش را میان انگشتانِ ظریف دخترک می کشید.رفته رفته انگشتانشان در هم قفل شد.قلبش تند می زد.از صدای کوبش آن سرسام می گرفت.جفت ابروهای بالا پریده اش را پایین کشید و نگاهش را با طمانینه سمتِ شاهپور سوق داد.به او که دست چپش را روی میز گذاشته و تسبیحش را محکم گرفته و دانه می انداخت...و دست راستش زیر رومیزی پلاستیکی بود.قفل شده لا به لای انگشتانِ مه جبین!

شاهپور با اخم کمرنگی به تسبیحش خیره بود.جوری با حرص دانه می کشید که مه جبین لبخند زد.به خاطر

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

حرص دانه می کشید که مه جبین لبخند زد.به خاطر احوال پرسیِ سُبحان بود؟تنها چیزی که می توانست شاهپورِ همیشه آرام و خونسرد را عصبی کند یک مزاحم سمج بود.آن هم نه هر مزاحمی!کسی که بتواند تعصب و غیرت عالیجناب وارِ این مرد را به جوش بیاورد واقعا در کارش رکوردارِ تاریخ است.شاهپور زند؛ که در روزگاری نه چندان دور، در خونسردی نظیرش پیدا نمی شد...حالا فقط بهانه اش مه جبین باشد و علتش یک رقیبِ از گردِ راه نرسیده!آن وقت است که جوشیدنِ غیرتش تماشایی می شود.

لبخندش غلیظ ترمی شد که لب گزید و سد اشتیاقش شد.ته دلش غنج زد.یک واکنشِ مردانه که به خودش و او بفهماند مه جبین فقط مال شاهپور است و کسی حق ندارد به او نزدیک شود؛ حالش را خوب می کرد.حتی یادش رفت که تاج الملوک چه اخبار کذبی تحویلِ اشرف داده بود.همه چیز در نظرش بی اهمیت می شد جز شاهپور و حضورِ معنادارش کنار خود!زیادی شریف بود این مرد!قطعا هر زنی دوست داشت به یک چنین حامی تکیه کند.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

نگاهش را به عمه تاج انداخت.با طوبی و اشرف الملوک گرم صحبت بود.سُبحان از کنارشان بلند شد.کمی دورتر از میز با رُهام حرف می زد.شاهپور به دور سوم تسبیحش رسیده بود و در دل ذکر می خواند.مه جبین با شیطنت به نیمرخش زل زد.نگاه شاهپور به روبرو دوخته شد.به سُبحان و رُهام که دوستانه گپ می زدند.سُبحان واقعا خونگرم بود.خوش اخلاق و زیادی اجتماعی!نه آنقدر غرور داشت که جواب سلام مخاطبش را هم به زور بدهد...و نه خودش را به هر کسی می چسباند.محجوب و خوش قیافه بود.از نظر شاهپور؛ اگر سُبحان زیاد دور و برِ مه جبین آفتابی نشود، خیلی هم جوان معقولی بود.
با اخم ملایمی آن دو را زیرنظر داشت که حرکتِ
انگشتانِ یک نفر را روی پایش حس کرد.مه جبین
بود.کِی دستش را از میان انگشتان شاهپور بیرون کشیده بود که...؟!رانش را نوازش می کرد.دیگر دانه
نکشید.تسبیح از لای انگشتانش روی میز
افتاد.ابروهایش از فرطِ شوک؛ آنی از هم باز شد!صورتش رفته رفته سرخ می شد و با خجالتی آمیخته به شرم تسبیح را برداشت و توی مشتش گرفت.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

تسبیح را برداشت و توی مشتش گرفت.
زیر چشمی نگاهی اجمالی به صورت خندان دخترک انداخت.نگاه شاهپور توبیخ آمیز بود...می گفت که رعایت جمع را بکند؛ ولی گوش مه جبین به این چیزها بدهکار نبود.لب زد: «کسی حواسش به ما نیست!»
نیازی به لب خوانی نداشت.فاصله شان آنقدر نبود.از بی پروایی آن دختر؛ صورتش تا گردن ارغوانی شد و مه جبین چنگی به پایش زد: «تابلو نکن شاهپور!»
آب دهانش را قورت داد.مه جبین می گذاشت کاری هم بکند؟امان می داد؟چکار می کرد مگر؟جز اینکه از شرم تنش به عرق خیس شود و تب کند؟!زیر لب با تحکم خاصی گفت: «نکن مه جبین!لطفا...!»
آرنجش را لب میز گذاشت و دستش را زیر چانه زد.لبش را می گزید.حرکتی که شاهپور به شدت رویش حساس بود.پیشانی اش عرق کرد.مه جبین باز هم لب زد:« مگه چکار می کنم؟!هیچی نگی کسی نمی فهمه!»
مگر می خواست چکار کند؟!دل شاهپور را چرا می لرزاند؟کم هراس به جانش بکشد دیگر!مه رویش انصاف نداشت.چکار می کند؟مه جبین دید که شاهپور پلک خواباند و نفس گرفت و زیر لب گفت: «بر شیطون لعنت!»

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

لعنت!»
کف دستش را کمی از زیر چانه بالا کشید و جلوی دهانش را گرفت که لبخند عریضش به چشم کسی نیاید.لعنتی!اذیت کردن شاهپور از عسل هم شیرین تر بود.
با حرکات نرم و آرامَش، او را نوازش می کرد.پنجه ی شاهپور مشت شده و می لرزید.دستش را محکم روی دست مه جبین گذاشت و مانعش شد.وگرنه که پیشروی می کرد دخترکِ سرتق!مه جبین با لبخند کنترل شده ای سرش را پایین انداخت.با آن عشق بازیِ معروفشان توی اتاق دیگر مرزی میانشان نمانده بود که بخواهد خوددار باشد.مزه ی شاهپور زیر زبانش رفته بود.برای اولین بار خوشش آمده بود.چرا تکرار نشود؟!
--گرمته شاهپور؟صورتت قرمز شده مادر!
از صدای عمه تاج بود که شاهپور هول شد و ناغافل دستش را از روی دست مه جبین برداشت؛اما دخترک حرکتی نکرد.شاهپور آب دهانش را قورت داد.نگاهش با شرم به تسبیحی بود که میان انگشتانش مچاله می شد.با لحنی بم اما به اصطلاح بی تفاوت جواب داد: نه عمه جان!...هوا خیلی هم خوبه!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

اشرف الملوک خنده ای کرد و گفت: آره والا؛ بهاری و خنکه.آدم دلش نمیاد چشم از این همه دار و درخت برداره.
--اما به گمونم بخواد بارون بزنه!هر سال سیزده بدر همین بساطه!
--بارونشم رحمته!ببین و بگو الهی شکر خواهر!
همان موقع صنوبر و رویا هم با رویی گشاده از راه رسیدند.با دو سینی بزرگ، پر از خوراکی؛ بساط پذیرایی مهیا شد.رویا نگاهی به چهره ی سرخ و عرق کرده ی شاهپور انداخت.با لبخند بشقاب میوه را جلویش گذاشت و با آن صدای خوش آهنگش گفت: بفرمایید شاهپورخان!
صدایش خش دار بود که بی حواس سر تکان می داد: ممنون!
--نوش جونتون!از فالوده ای که خریده بودین هم آوردم.حتما بخورین.
صنوبر خندید.همانطور که کاسه ی بزرگ فالوده را جلوی عمه تاج می گذاشت گفت: سس آبلیموش رو خودش درست کرده.خدا رحمت کنه مادرمو اونم همیشه سس شهد و شکر فالوده رو همینجوری دست چین می کرد.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

شهد و شکر فالوده رو همینجوری دست چین می کرد.
نوای خدا بیامرزی؛ از هر سو شنیده شد.صنوبر آهی
کشید و لبخند پر از غمی زد: خدا رفتگان همه رو
بیامرزه!
رویا با سری پایین افتاده و گونه های گلگون، همانجا
ایستاده بود.تاج الملوک نگاهی به قد و بالای رعنایش
انداخت و گفت: بشین دخترم!
و با دست به صندلی که کنار شاهپور بود اشاره
کرد.شاید به عمد ولی تنها صندلی خالی همان بود.رویا
زیر لب:«چشم» ای گفت و صندلی را عقب کشید.کنار
شاهپور نشستنش با هر نیتی که می خواهد
باشد...ضربان قلبش به طرز دلهره آوری بالا رفته
بود.کف دستان عرق کرده اش را روی هم گذاشته بود که
با تعارف تاج الملوک کاسه ی فالوده اش را پیش کشید.
همگی دور میز نشسته بودند.دوستانه و صمیمی گپ
می زدن و می خندیدن.حواس رویا زیرچشمی به قفسه
ی سینه ی شاهپور بود.تند تند بالا می رفت و پایین می
آمد.حتی صدای نفس های کش دارش را هم می
شنید.همین باعث شد کمی بیشتر دقیق شود.وقتی سر

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

شنید.همین باعث شد کمی بیشتر دقیق شود.وقتی سر چرخاند و به صندلی اش تکیه داد برای یک لحظه دست مه جبین را روی پای شاهپور دید.چشمانش گرد شد.چنگال از دستش افتاد.درست کنار بشقابش!
با دستپاچگی سر جایش تکان خورد.نگاه تاج الملوک یک لحظه گذرا روی چهره ی رنگ پریده ی رویا ثابت ماند؛ ولی چون حواسش به اشرف الملوک بود زیاد توجهی نکرد.رویا نفسش را توی سینه حبس کرده بود.
مه جبین از هیاهوی جمع به نفع خودش استفاده می کرد.دستش هنوز روی پای شاهپور بود.از روی شلوار چنگی به رانش زد و میان نفس های به شماره افتاده ی او، انگشتانش را با رخوت بالا برد؛ اما قبل از اینکه به هدفش برسد شاهپور که طاقتش سر آمده بود یک آن از روی صندلی بلند شد و بلند و نفس بریده گفت: لااله الاالله!...
همه ی سرها یک لحظه بالا آمدن و به او خیره شدند.حتی رویا!شاهپور کلافه بود.تسبیح را دور دستش تاب داد و با چهره ای اخم آلود دست مشت شده اش را سمت صورتش برد.پشت انگشت شستش را گوشه ی پیشانی اش کشید.وقتی متوجه نگاه عجیب و غریب

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

پیشانی اش کشید.وقتی متوجه نگاه عجیب و غریب مهمانان شد اخم هایش را از هم باز کرد و سر به زیر انداخت.نفس عمیق کشید تا کمی آرام شود.با خونسردی که هیچ شباهتی به بی قراری چند لحظه پیشش نداشت گفت: نوش جان بقیه!من یه قدمی تو باغ بزنم.دیگه کم کم باید راه بیافتیم!با اجازه!

این را گفت و سمت آلاچیق حرکت کرد.نگاه مه جبین جور خاصی به قدم های سنگین شاهپور دوخته شده بود.رویا چشمانش را از قامت کشیده و مردانه ی شاهپور گرفت و به مه جبین انداخت.به لبخند معناداری که روی لب های آن دختر بود.به نگاه خیره اش که پشت سر شاهپور مانده بود.

اخم کرد و سرش را پایین گرفت.پس تمام آن ادعاها بی اساس بودند.رویا چیزی را باور می کرد که با چشمان خودش دیده بود.نزدیکی مه جبین به شاهپور فراتر از آن چیزیست که سوسن می گفت.هیچ خواهری پای برادرش را اینگونه نوازش نمی کند.جنس نگاه این دو نفر، قطع به یقین چیز دیگریست.شاید همان چیزی که رویا تحملش را نداشت.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

تحملش را نداشت.
صدای طوبی می آمد که می گفت: انگاری سرماخورده.حالش خوش نیست تاج الملوک.راضیش کن بره دکتر یه چکاپ بده!
--بزرگش نکن طوبی جان.چیزیش نیست.به خاطر آب و هوای اینجاست!
--از من گفتن بود.

****

باران به تندی می بارید.آسمان با عتاب می غرید و هر از گاهی با رعد و برقی که می زد حیاط تاریکِ عمارت را روشن می کرد.شاهپور ماشین را جلوی ساختمان اصلی نگه داشت.الیاس چتر به دست سمت ماشین می دوید.شاهپور که پیاده شد چتر را گرفت و در عقب را باز کرد.آن را به دست مه جبین داد و نفس زنان گفت: اینو بگیر.با ماهک برین تو!فقط آروم مه جبین؛ زمین خیسه!
هوا جوری بهم ریخته بود که جای هیچ تعارفی باقی نمی ماند.مه جبین ایستاده بود تا ماهک هم پیاده شود.تاج الملوک که با الیاس و سوسن آمده بود؛ از روی پله ها، میان شرشر باران گفت: هوا مساعد نیست الیاس.با احتیاط مه جبین و و ماهک و صنوبر رو برسون خونه!
--بله خانم!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

--بله خانم!
شاهپور نگاه کوتاهی به صورت مه جبین انداخت.با اینکه تا خود عمارت هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشده بود و به نوعی خودش را از بابت شیطنتِ مه جبین تا حدی دلخور نشان می داد ولی همین که چشمش به صورت ناراحت دخترک افتاد صدایش لا به لای بارش باران اوج گرفت: نیازی نیست.امشب عمارت می مونن.
مه جبین سر بلند کرد.نگاهش برق خوشحالی داشت.تاج الملوک با اخم و تشر به نوه ی برادرش خیره شد.شاهپور بی آنکه به رویش بیاورد با همان لحن اضافه کرد: تو این هوا اجازه نمیدم کسی از عمارت بیرون بره!الیاس؛
ماشین رو ببر تو پارکینگ!
--چشم شاهپورخان!
مه جبین که پایش به ساختمان رسید بی حرفِ پیش، خودش را به شومینه رساند.سردش شده بود.ماهک خندید و کنارش نشست: وای یخ زدم آبجی!انگار نه انگار بهار شده!
--رادیو گفت دماوند برف اومده.یحتمل سوز و سرماش تا اینجا هم رسیده!
صنوبر که چادرش را از سر بر می داشت نگاهی به

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

صورت سرمازده ی آن دو انداخت و مادرانه گفت: الان یه چای تازه دم درست می کنم.تو این هوا می چسبه!آقا هم عادت داره بعد از نماز چای بخوره!
مه جبین خنده ی آرامی کرد و با لحن خاصی جواب داد: پس قربون دستت صنوبر، با دارچین و لیموی تازه درست کن که خوشش بیاد.نقل بیدمشک هم بذار!
صنوبر خندید و چپ چپ نگاهش کرد: باز چکار کردی که می خوای با چای دارچین و نقل بیدمشک از دل این بچه در بیاری؟!
شانه اش را لاقید بالا انداخت: هیچی!
--دیدم از عصری تا حالا اخماش تو همه!از سر میز که پا شد رفت تا الان با هیچکی حرف نزده حداقل بفهمیم دردش چیه.حتما یه چیزیش شده!خدایی نکرده سرما نخورده باشه؟
مه جبین در سکوت لبخند زد.نگاهش را به شومینه انداخت و چیزی نگفت.از بابت کاری که می خواست بکند شرمنده نبود.نوازشش می کرد دیگر؛ اشکالی نداشت.داشت؟حالا کمی هم...فقط کمی غلظت شیطنتش را بالا ببرد؛ شاهپور نباید از دستش دلخور می شد.باز هم نامزد می کنند.اینبار رسمی تر!انگشترش را همین امشب از شاهپور پس می گیرد.دلش برای ماه و ستاره اش تنگ شده بود.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

ستاره اش تنگ شده بود.
صنوبر پوفی کشید و زیر لب با خودش گفت:«نیگا تو رو خدا می خنده!چی بگم که خدا رو خوش بیاد؟!من که از کار شما جوونا سر در نمیارم!» و سمت آشپزخانه رفت.شاهپور که وارد عمارت شد، یک راست سمت اتاقش قدم تند کرد.لباس هایش در اثر رطوبت باران خیس شده بود.آن ها را با یک زیرپیراهن طوسی و پیراهن دکمه دارِ مشکی تعویض کرد.شلوار پارچه ای مشکی اش را پوشید و وضو گرفته و آماده جلوی آینه ایستاد.با وسواس خاصی قبل از نماز به موهایش شانه زد.مرطوب بودند و یک سو می خوابیدن.کمی از عطر محمدی دور مچ و پشت لاله ی گوشش زد.تسبیح عقیق سلیمانی اش را از روی کنسول برداشت.سجاده را با صلواتی زیر لب؛ رو به قبله پهن کرد.قرآن را جلویش گذاشت و تسبیح را کنار مُهر و لا به لای گلبرگ های خشک شده ی محمدی!هر بار که این سجاده گشوده می شد عطری خوش فضای اتاق را پر می کرد.به طرز دلنشینی آرامش بخش بود.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

دلنشینی آرامش بخش بود.
در این اتاق تاریک که فقط نور کمی از پنجره به داخل می تابید، روی سجاده اش و سمت قبله ای که به حرمتش قامت می بست و ذکرِ «الله» و تکبیر خالصانه اش را روی لب می آورد و به بزرگی اش قسم می خورد...دنیای کوچکش فقط یک رنگ داشت.خالص و بی ریا.به رنگ خدا!معبودی که ذکرِ نامش؛ خود به تنهایی تسکین دهنده ی هر دلِ ناآرامی بود.دستش را به زمین گرفت و تمام قد ایستاد و سر به زیر و خیره به کلام الله کریم، دستش را سمت گوش هایش برد و با صدایی رسا و لحنی محکم نجوا کرد: «الله اکبر»!
نمازش را با دلی خواند که بی قرار بود...و امیدی که هنوز به طرز غم انگیزی در سینه احساسش می کرد.بعد از دقایقی روی سجاده اش زانو زد.ذکر تسبیحش تمام شده بود و با لحن شیوایی سوره ی بقره را تلاوت می کرد که تقه ای کوتاه به در خورد.مکث کرد.نفسش را سنگین بیرون داد.مه جبین نبود.او اجازه نمی گرفت.حرفی نزد و در روی پاشنه چرخید.نسیمی که از آن سوی اتاق وزید عطرِ گل مریم را با خودش آورد.عطرِ عمه تاج بود.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

--قبول باشه پسرم.
-قبولِ حق!
--اتاقت تاریکه مادر.چجوری تو این ظلمت قرآن می خونی؟

نگاهش را به آیه هایی انداخت که فقط یک سایه روشنِ محو از پنجره ی اتاق رویشان افتاده بود.قرآن را بست و آن را بوسید.همانطور که کتاب را روی رحل می گذاشت زمزمه کرد: از حفظم!
تسبیحش را دومرتبه برداشت.ذکرش اینبار فقط صلوات بود!کِی می شود که گره از کارش باز شود؟چند صلوات دیگر باید نذر کند؟حتی اگر تا آخر عمرش هم طول بکشد باز نذرش را ادا می کند.فقط مه جبین باشد.دخترک با همه ی شیرین زبانی اش؛ حتی شیطنت های گاه و بی گاهش!منطقی که بعضی اوقات با احساس، ادغامش می داد و می خواست نشان شاهپور بدهد.ذکر می خواند.تا آخرین نفس دینش را ادا می کرد.فقط بدخواهان؛ ماهپیشانی را از شاهپور نگیرند.مرادش وصال بود و از خدا می خواست او را از در رحمت خود ناامید و خسته بازنگرداند.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

وصال بود و از خدا می خواست او را از درِ رحمت خود ناامید و خسته بازنگرداند.
سر به زیر داشت و با هر صلواتی که در دل می خواند؛ یک دانه عقیق زیر انگشتش کشیده می شد.تاج الملوک روی تک مبلی که راستِ شانه ی چپ شاهپور بود نشست.خیره نگاهش می کرد.با آرامش ولی جدی!باید این مسئله؛ همینجا و برای همیشه حل می شد!
--بالاخره می خوای با این دختر چکار کنی شاهپور؟ تکلیف چیه؟چرا نمیذاری زندگیشو بکنه؟
دستش روی دانه ی هشتم ثابت ماند.مکث کوتاهی کرد و با رخوت زیر انگشتش غلتاند: تکلیف من و مه جبین روشنه!
--خودتم نمی دونی چی می خوای.یه بار میگی از گناهش می ترسی؛ ولی فرداش می بینم که...تو منطقی تر از این حرفا بودی شاهپورجان!این سبکسریا در شان تو نیست.
پوزخند زد.سرش پایین افتاده و نگاهش به گلبرگ های خشکیده بود.صدایش آرام ولی لحنش هر کلمه را محکم

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

پوزخند زد.سرش پایین افتاده و نکاهش به کلبرک های خشکیده بود.صدایش آرام ولی لحنش هر کلمه را محکم به جناغ سینه ی پیرزن می کوبید: به همون خدایی که جلوش سر به سجده اش میذارم تا بگم هست و منو با همه ی درموندگیم می بینه قسم؛ اگه دست دست می کنم واسه شان و منزلتِ این عمارت و اون نسبت فامیلی و اسم و رسم دهن پر کنی که مثلا از اجدادم بهم رسیده نیست.هیچ وقت و هیچ کجا دل به ظواهر این دنیا ندادم که حالا از به حراج کشیده شدن آبرو و اعتبارم بترسم.اگه...اگه یکی پیدا بشه و بگه شکی تو این ازدواج نیست و دلمو روشن کنه؛ به علی قسم یه لحظه هم درنگ نمی کنم عمه خانم!مه جبین رو عقدش می کنم! دستش را محکم پشت دست دیگرش کوبید و لب فشرد: خدا منو مرگ بده که نباشم و همچین خِفَتی رو نبینم! کفره...به خدا که کفره!تو نمی تونی مه جبین رو عقد کنی.مگه اون وصیتنامه رو نخوندی؟از گناهش بترس شاهپور!حکمِ بندگیتو به جا بیار پسرم!با دنیا و آخرت خودت چکار می کنی؟!

دستش برای هر دانه ای که می کشید لرزش داشت.جانشِ هم می لرزید.فکش سفت شده بود.تسبیح

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

داشت.جانش هم می لرزید.فکش سفت شده بود.تسبیح را محکم تر گرفت: مشورت کردم.از جهت وصیتنامه مشکل شرعی وجود نداره.مه جبین یه دختر عاقل و بالغه که به سن قانونی رسیده.می تونه برای خودش و زندگیش تصمیم بگیره.

--اما تو به خاتون قول دادی.

عتاب کرد و جوشید: نه اینکه برادرش باشم!

--شرافتتو گرو گذاشتی پسرم.نذاشتی؟

سکوت کرد و سرش پایین افتاد.درد خودش همین بود.شرافت!قول!قسم!درمانده بود.واقعا درمانده بود! تاج الملوک فرصت را غنیمت شمرد.با لحنی که سعی بر آن داشت تا حد زیادی روی حال و روز پریشانِ شاهپور تاثیر بگذارد گفت: سر خطِ همه ی عشق و عاشقی ها امیده...ولی به تهش که می رسی فقط یه نقطه ی پایان می بینی.قرار نیست به وصال ختم بشه عزیزم.شماها هنوز فرصت دارین.می تونین زندگیتون رو از نو بسازین.به خاطر هردوتون میگم؛ از این دختر بگذر شاهپور!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

شاهپور!
تنش لرزید.چیزی توی سینه اش داغ شد و محکم تکان خورد.با هراس بی آنکه سر بالا بگیرد آب دهانش را قورت داد و نالید: چی می خواین از من؟!
تاج الملوک نفسش را فوت کرد.محکم ولی آهسته گفت: آزادش بذار.دست و پاشو با عشقی که بهش داری به بند نکش!بذار پای خواستگار به این خونه باز بشه.بذار خودش انتخاب کنه!
-عمـه تـاج؟!
--دارم از حق میگم پس منطقی فکر کن.قبل از اینکه بخوای به شرعیات نگاه کنی، فکر کن اون روز خونه ی خاتون چه قولی دادی؟
تسبیح توی دستش کشیده می شد.حالش را نمی فهمید.سرش درد می کرد.سرسام گرفته بود.تاج الملوک یک ریز حرف می زد و شاهپور همه ی حرصش را سر انگشتانش خالی می کرد!
--امروز اشرف الملوک حرفِ مه جبین رو پیش کشید.می خواد نشونش کنه واسه سُبحان!خدا رو شکر این پسر از خوده.اسم و رسم داره و سرش به تنش می ارزه.چشمش افتاده پیِ مه جبین!اشرف گفت باهات

ارزه.چشمش افتاده پیِ مه جبین!اشرف گفت باهات حرف بزنم.خودش روش نشد و منو واسطه کرد.وقت گرفت واسه خواستگاری که...
صدای نفس نفس زدن های عتاب آلودِ شاهپور با پاره شدن نخ تسبیح و دانه های درشت عقیقی که با وحشت از هم جدا می شدند و از سر نخ بیرون می زدند و سر و صدا کنان روی سجاده و پارکت می غلتیدند؛ باعث شد تاج الملوک به معنی واقعی کلمه زبانش بند بیاید!با وحشت به شاهپور و تسبیح پاره شده ی توی دستش نگاه می کرد.تسبیحی که یادگار مادرش بود و به اندازه ی جان دوستش داشت و حتی...کم پیش می آمد دستش بگیرد.حالا جوری میان پنجه هایش کشیده شده بود که با از هم گسستنش شاهپور به خودش آمد.نگاهش را با دردمندی پایین انداخت.با اینکه برق اشک را می شد در نی نی چشمانش دید ولی صدایش صلابت خاصی داشت و محکم بود: این حرفا رو امروز زدین؛ ولی دیگه تکرار نکنین!بذارین حرمتا سرجاشون بمونن!
--شاهپور تو از...
نخ تسبیح را رها کرد و از روی سجاده بلند شد و با

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

--شاهپور تو از...
نخ تسبیح را رها کرد و از روی سجاده بلند شد و با صدای نه چندان آرامی گفت: تا من اجازه ندم و تا من نخوام، کسی حق نداره به نیت خواستگاری از مه جبین پاشو از درگاه این خونه تو بذاره.مه جبین هنوز به من محرمه!تا وقتی دل اون دختر با منه و هیچ مردی جز خودم تو زندگیش نیست؛ آوردن اسم خواستگار تو خونه ی من کـــراهـــت داره!اینو واسه اولین و آخرین بار میگم.متوجـــه شدیـــن؟!
تاج الملوک با اخم از جایش بلند شد.کنار نمی کشید.هنوز زود بود که از موضعش فاصله بگیرد: درسته که تو وارث این خاندانی؛ ولی به عنوان بزرگ تر تا وقتی پای آبرو و اعتبار و شرافتِ زند وسط باشه اجازه نمیدم سرخود کاری کنی.نمیذارم از صدقه سرِ عشقت به این دختر رسوای عالم بشی!
شاهپور با همان حالی که داشت به چشمانش خیره شد و حرف آخرش را کوبنده تر زد.جوری که تاج الملوک ماتش برد!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

انگشت اشاره اش را محکم تخت سینه ی خودش می زد: هیچ کس حق نداره پاشو تو حریم من بذاره و واسه ام تعیین و تکلیف کنه.اگه من وارث این خاندان هستم که می دونم چطور حفظش کنم؛ اما هیچی نمی تونه جلوی منو واسه رسیدن به مه جبین بگیره!نه تا وقتی که خودِ خدا به این وصلت راضیه!اون که باشه نیازی به رضایتِ هیچ خلق الله ای ندارم!
و با عصبانیت در اتاق را باز کرد و بیرون رفت.نفس کم آورده بود.احساس خفگی می کرد.روی تراس که ایستاد و رطوبت باران را با خنکای هوا یکجا نفس کشید قدری آرام گرفت؛ اما قلبش هنوز تند می زد.
ماهک در آشپزخانه به سوسن و صنوبر کمک می کرد و مه جبین توی اتاق سابقش بود.تاج الملوک با اوقات تلخی پا به سالن گذاشت و عصازنان کنار توران دخت نشست.
--کجا رفتین عمه خانم؟چایتون سرد شد!
دستی به زانویش که درد می کرد کشید و با اخم گفت: ای مادر چای می خوام چکار؟این پسر کمر به بدبختی همه مون بسته!
--چی شده؟!
--قسم خورده هم خودشو رسوا کنه هم ما رو!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

--قسم خورده هم خودشو رسوا کنه هم ما رو!
توران دخت کمی نگاهش کرد.حرص و ناراحتی که در صدای پیرزن نمایان بود، همه چیز را عیان می کرد.قطعا عمه تاج تا همین لحظه مشغول سر و کله زدن با شاهپور و منطقش بوده و...واضح است که برادرش چطور او را مغلوب کرده!
مه جبین که تازه از پله ها پایین آمده بود یک لحظه گنگ و ناخوانا؛ متوجه گفتگوی میان آن ها شد.اسم خودش را که از زبان تاج الملوک شنید با کنجکاوی پشت دیوار مجاورِ سالن و کنارِ گلدان بزرگ شیشه ای ایستاد.قطعا از فالگوش ایستادن خوشش نمی آمد؛ فقط چون موضوع بحثشان به او هم مربوط می شد اگر می رفت و توجهی نمی کرد، از فضولی دیوانه می شد.

--کسی از پس داداشم بر نمیاد عمه تاج!یه بار دیگه هم بهتون گفتم؛ کاری که بخواد بکنه رو انجام میده.
--همینش غلطه دخترم.همینه که اشتباهه!داداشت دیوونه ی مه جبین شده!عقل و منطق و احساسش یکی شده!الله اکبر...
--شاهپور همینه عمه خانم.منم دیگه بی خیال این بازی شدم.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

--یعنی چی؟پس داداشت...؟!
--انقدر بزرگ و عاقل هست که صلاح کارشو بدونه.وقتی میگه به خواسته ام احترام بذارین و حرمتِ حریم شخصیم رو نگه دارین؛ با سهل انگاریِ من و شما و نادیده گرفتن حرفش خودمونو از چشمش میندازیم.من نمی خوام شاهپور رو از خودم برنجونم عمه تاج!
داداشمو بیشتر از این حرفا قبول دارم.حتی اگه انتخابش اشتباه باشه!
--وظیفه ی تو به عنوان خواهر بزرگ تر اینه که نصیحتش کنی.نه اینکه به اشتباهش دامن بزنی دخترم!
--خنده داره عمه خانم!من برم به کسی که خودش یه طایفه رو نصیحت می کنه و کسی رو حرفش نه نمیاره چی بگم؟شاهپور واقعا عاشقِ مه جبینه!مگه اون تسبیح رو توی دستش ندیدین؟
--چطور مگه؟!
--مادر خدابیامرزم قبل از فوتش اونو به شاهپور داد و گفت به اسم خودِ شاهپور متبرک شده.گفت هر وقت حاجتی داری با این تسبیح صد و ده رج صلوات نذر کن! صدتاش به نیت مُرادی که تو دلت افتاده و ده تاش به نیت حضرت علی!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

--اینو می دونم؛ ولی اون تسبیح چه ربطی به مه جبین داره؟!
--شاهپور هیچ وقت ازش استفاده نمی کرد.این همه سال که از فوت مادرم می گذره فقط دو بار تسبیح رو تو دستش دیدم.سه چهار سال پیش بود به گمونم که مه جبین چند شبانه روز تب کرد و بیمارستان بستری شد.شب های محرم بود.یه شب که از کنار اتاق شاهپور رد می شدم زمزمه اش رو شنیدم.فکر کردم مثل هر شب داره دعا می خونه؛ ولی انقدر با سوز و غم ذکر می گفت که نگران شدم.وقتی لای درو باز کردم دیدم سر سجاده نشسته و تسبیح عقیق رو گرفته دستش و با صورت خیس صلوات می فرسته.اون موقع نمی دونستم چرا ولی الان می دونم.به خاطر سلامتی مه جبین نذر کرده بود.برای اولین بار حاجت گرفته بود.
سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد.مه جبین محکم جلوی دهانش را گرفته بود تا گریه اش همانطور بی صدا بماند.بغض کرده و چشمانش می بارید.با همان حزنی که چادر سیاه و غم انگیزِ آسمانِ امشب را پوشانده بود در دل می نالید و اشک می ریخت.ذهنش به عقب کشیده شد.وقتی که شاهپور ملاقاتش آمده...زمانی که

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

کشیده شد.وقتی که شاهپور ملاقاتش آمده...زمانی که مه جبین با تعجب پرسید:«چرا چشمات قرمز شده عالیجناب؟!» و او با لبخند مهربانی؛ محجوبانه سر به زیر انداخت و در جوابش با حزن گفته بود:«مُحَرمه ماهپیشونی!» پس آن همه اشک را به خاطره ...
هق زد و بی صدا نالید!صدای توران دخت باعث شد سرش را کج کند!نفس نفس می زد و از هیجان می لرزید.
--چند روزی میشه که همون تسبیح رو تو دستش می بینم.دقیقا از وقتی که حرف وصیتنامه رو زدین و خواستین مه جبین رو فراموش کنه!عمه تاج؛ حاضرم قسم بخورم که شاهپور هنوزم دلش به این وصال روشنه! بار اول مراد دلش سلامتی مه جبین بود.الانم که می خواد موانع رو واسه رسیدن بهش برداره.حالا شما به من بگین...کسی که انقدر خالص و بی ریا عاشقی می کنه و هر لحظه و هر ثانیه ذکر میگه و از فکر به مه جبین غافل نمیشه رو میشه با یه نصیحت خواهرانه و دو کلمه حرف به قول شما منطقی مجابش کرد که دست از این عشق ممنوعه بکشه؟!
سکوت میانشان؛ زیادی تلخ و وهم انگیز بود.مه جبین

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

سکوت میانشان؛ زیادی تلخ و وهم انگیز بود.مه جبین روی پا بند نمی شد.دوست داشت همانجا سوک دیوار زانو بزند و گریه کند.نگاهش را سمت پله ها کشید و صدای تاج الملوک را شنید: بعد از این بهونه ای واسه رج انداختن و نذر صلوات نداره!

--اصلا ممکن نیست!شاهپور هر چی...

--امشب سر سجاده اش بود که رفتم باهاش حرف بزنم! یه لحظه بحثمون از مه جبین کشیده شد به اشرف و خواستگاری سُبحان که شاهپور از کوره در رفت.وسط حرفای من تسبیح توی دستش رو کشید و...

--پناه بر خدا!عمه خانم؟!...

--یادگار مادرش بود.واسه اش عزیز بود.خدا از سر تقصیراتم بگذره.بد موقعی خواستم باهاش حرف بزنم!

--شاهپور...الان کجاست؟!

مه جبین دیگر چیزی نمی شنید.به خودش که آمد روی پله ها بود.هراسان و اشک آلود!سمت اتاق شاهپور می دوید.در اتاق نیمه باز بود.سجاده اش پهن بود و تسبیحش...

می لرزید.بی صدا گریه می کرد.صدای توران دخت توی

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

می لرزید.بی صدا گریه می کرد.صدای توران دخت توی سرش تکرار می شد: « بار اول مراد دلش سلامتی مه جبین بود.الانم که می خواد موانع رو واسه رسیدن بهش برداره.»
دستش را روی دیوار کشید و چراغ را روشن کرد.قدم به قدم پیش می رفت.کنار سجاده زانو زد.آن صدا هنوز هم توی گوشش زنگ می زد:« کسی که انقدر خالص و بی ریا عاشقی می کنه و هر لحظه و هر ثانیه ذکر میگه و از فکر به مه جبین غافل نمیشه رو میشه با یه نصیحت خواهرانه و دو کلمه حرفِ به قول شما منطقی مجابش کرد که دست از این عشق ممنوعه بکشه؟!»

دست لرزانش را جلو برد.هق زد و دانه ی عقیقی که روی گلبرگ خشکیده ی محمدی بود را برداشت.صدای توران دخت هنوز هم از عمق جانش بالا می آمد: «وقتی لای درو باز کردم دیدم سر سجاده نشسته و تسبیح عقیق رو گرفته دستش و با صورت خیس صلوات می فرسته.اون موقع نمی دونستم چرا ولی الان می دونم.»
صدای هق هقش بلند شد و اینبار آن صدا دل و جانش

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

صدای هق هقش بلند شد و اینبار آن صدا دل و جانش را با هم لرزاند:« به خاطر سلامتی مه جبین نذر کرده بود.برای اولین بار حاجت گرفته بود.»
نفسش بند آمد.همه ی وجودش می لرزید.بی قرار و هراسان دانه های تسبیح را جمع می کرد.شاهپور هنوز حاجتش را نگرفته بود.هنوز نذرش را ادا نکرده بود.هنوز...این تسبیح...ذکر صلواتش...ده تایش به نیت حضرت علی بود؟!خودش درستش می کرد.مثل روز اولش!عقیق ها را دانه به دانه نخ می کند و به دست شاهپور می دهد و می گوید نذرت هنوز ادا نشده.هنوز مانده.هنوز که حاجت روا نشدیم.حتی...حتی خودش هم کمکش می کند.اینبار هر دو حاجتشان را می گیرند. دانه های تسبیح را توی روکش پارچه ای قرآن گذاشت و آن را با وسواس میان انگشتانش فشرد که درش باز نشود.گریه می کرد.بی صدا هق می زد و با وجود نگاه تیره و تارش دانه ها را می شمرد و از روی زمین جمع می کرد.نفسش تند شده بود.ترسیده بود.نگاهش با یک دنیا غم به روکش قرآن بود.رعد و برق زد و نگاهش را با ترس عجیبی به پنجره انداخت.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

ترس عجیبی به پنجره انداخت.
از اتاق بیرون رفت.تا روی تراس را یک نفس دوید.شاهپور تکیه به چراغ پایه بلند فلزی درست مقابل ساختمان ایستاده بود.زیر باران...خیس، با شانه هایی افتاده!او هم تند تند نفس می کشید.روکش قرآن دست مه جبین بود.پارچه ای که پر بود از دانه های عقیق و...نخ تسبیحی که امشب از هم گسسته شد!
نفس زنان شاهپور را صدا زد.میان بارش باران صدای دخترک را شنید.برگشت و با تعجب نگاهش کرد.مه جبین از پله ها پایین رفت و سمتش دوید.شاهپور چند قدمی جلو آمد و وقتی صدای هق هق مه جبین را شنید با وحشت قدم تند کرد که یک آن خشکش زد...وقتی که مه جبین خودش را با گریه توی آغوشش انداخت و سر روی شانه اش گذاشت و هق زد و نالید: مگه منو نمی خوای؟مگه دوسم نداری؟چرا تسبیح رو پاره کردی شاهپور؟مگه حاجتت من نیستم؟مگه مراد دلت من نیستم؟
می لرزید و نفس می زد.پیراهن مشکی شاهپور میان انگشتان نحیفش چنگ شد.مه جبین را برای یک لحظه با حرص به سینه اش فشار داد.زیر باران ایستاده بودند.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

دستش را نوازشگرانه پشت کمر مه جبین کشید.صدایش مرتعش بود و بی تاب: چی شده دختر؟گریه نکن!
سرش را از روی سینه ی شاهپور بلند کرد.با صورت خیس به چشمانش زل زده بود.آرام و قرار نداشت و میان بازوان شاهپور تکان می خورد: اگه...اگه بهت بگن فقط همین دو راه واسه ات مونده...
-باز شروع نکن مه جبین.آروم باش!داری می لرز...
--اگه بگن یا مه جبین رو انتخاب کن یا وجدانتو؛ منو انتخاب نمی کنی!
شاهپور یک لحظه ماتش برد.نمی دانست چه بگوید.مه جبین به گریه افتاد.سکوت شاهپور عذابش می داد.قلبش درد می کرد.ناخن هایش را از روی پیراهن به جدار سینه ی شاهپور می کشید و لباس را میان انگشتانش مشت می کرد.تکانش داد.بی رمق و بی نفس: آره؟تو به خاطرم نذر کردی.واسه همین امشب با حرف عمه تاج تسبیح مادرتو...شاهپور تو رو خدا یه چیزی بگو.اگه من و تو بهم نرسیم چی میشه شاهپور؟تو منو ول می کنی؟

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

منو ول می کنی؟
دست شاهپور روی مشت مه جبین فشرده شد.شانه هایش زیر باران تکان می خورد.سردشان بود و می لرزیدن.دست دخترک را گرفت و سمت پله ها دوید.مه جبین با حرص، اسمش را صدا زد ولی شاهپور توجهی نمی کرد.او را که از فرط ناراحتی تقلا می کرد را داخل اتاقش کشید و در را بست.نفس نفس می زدند.یکی از بلاتکلیفی و دیگری از درماندگی!سمت تخت رفت و پتویش را برداشت و جانب مه جبین برگشت.حرکاتش عجولانه بود.با نگرانی پتو را روی شانه های ظریف او کشید و دو گوشه اش را دستش داد: نگه دار عزیزم! بشین اینجا...
و بازویش را از روی پتو گرفت و کمکش کرد.مه جبین دسته ی مبل را فشار می داد و در سکوت چانه می لرزاند.از سرما هم که نباشد؛ حتما از ترس و نگرانی اش بود.از مهربانی بیش از حد شاهپور!سکوت شاهپور وهم انگیز بود.دل می ترکاند.کاور قرآن را توی دستش مشت کرد.
شاهپور با همان ظاهر خیس و باران خورده اش سمت

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

شاهپور با همان ظاهر خیس و باران خورده اش سمت سجاده رفت.آن را به آرامی جمع کرد و همراه رحل قرآن روی میز گذاشت.متوجه دانه های جمع شده ی تسبیح بود.نگاهش حین بستن سجاده، با طمانینه روی پارکت می چرخید و لبخندِ محوی کنج لب داشت.مه جبین با نگاه نم دارش او را تعقیب می کرد.با بغض لب زد: واسه شاهپور زند، تو هر موقعیتی فقط ایمان و وجدانشه که ارجحه!همینه مگه نه؟!

شاهپور نگاهش نمی کرد.به نرمی اخم کرده بود.لحن و صدایش هرچند لرزان ولی محکم بود: الصبر مفتاح الفرج!الان درد هردوی ما رو فقط صبره که تسکین میده.طاقت بیار مه جبین!

جوشید: اما من آدم صبوری نیستم.یه بار دیگه هم بهت گفتم، منو با چیزی که نمی تونم باشم امتحان نکن!به این چیزایی هم که گفتی اهمیت نمیدم.

-شاید مشکل ما هم همینجاست!

--مشکل ما اون وجدان مسخره ی...

-مـه جـبـیـن؟!

مه جبین لب فشرد.شاهپور مکدر و ناراحت؛ برگشت و نگاهش کرد.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

نگاهش کرد.
--مه جبین چی؟مه جبین خفه شه؛ همه چی حل میشه؟ آره؟از تو چشمات می خونم شاهپور که منو انتخاب نمی کنی.وگرنه اون تسبیح رو پاره نمی کردی که اینجوری...
با بغض نگاهش را از او گرفت و خاموش شد.شاهپور مکث کرد.گوشه چشمی به دخترک انداخت و زبانش را روی لب خشکیده اش کشید: می خوای حرف بزنیم، حرف می زنیم!اما «تو» گریه نکن!
پوزخند زد.سر بالا گرفت.تلخ و نیش دار بود لحنش: چرا؟ چون تو کاخ زند موندم؛ واسه گریه کردن یا نکردنم باید از شما اجازه بگیرم علیاحضرت؟
شاهپور سر به زیر انداخت.لحنش آرام گرفته بود و کنایه های دخترک را به جان می خرید!وقتی سمت پنجره می رفت زمزمه می کرد: دیدن اشکای تو...
نفسش رفت.یک بغض خاموش اما مردانه!یک سینه ی تنگ و صدای زیر کشیده شده اما...کدر و محزون!که دل مه جبین را از غمش لرزاند و شاهپور ادامه داد: دیدن اشکای تو صبر مرکب می خواد دختر!...وقتی می دونی که نمیشه تحمل کرد؛ گریه نکن!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

که نمیشه تحمل کرد؛ گریه نکن!
دانه دانه اشک بود که می رقصید روی صورت سردِ مه جبین!چشمانش کاسه ی خون شده بود و از پشت سر، به قامت بلند او نگاه می کرد: تحمل دیدن اشکای منو نداری؛ ولی می تونی ماه ها و سال ها صبر کنی و چیزی نگی!
نگاهش را با حرص از پنجره ی خیس و قطره های سرکش روی شیشه ی اتاق گرفت: اگه باهات ازدواج کنم و بگن شَک داره و نباید روت نظر داشته باشم چی؟وقتی بگن عمل به وصیتنامه واجبه؟وقتی که کار از کار بگذره و من...
سرش را میان هر دو دست گرفت و فشار داد.با کلافگی نگاهش را به سقف اتاق دوخته بود که مه جبین از جایش بلند شد و عصبی گفت: از چیش می ترسی؟قولی که شیش سال پیش به خاتون دادی؟اون مادربزرگم بود؛ ولی حرفایی که تو وصیتنامه اش زده واسه منی که از گوشت و خونش بودم مهم نیست!اونوقت تو...
-اما واسه من مهمه.نذار شرمنده ی تو و خودم و خدا باشم!منو با وجدانم در نینداز مه جبین!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

باشم!منو با وجدانم در نندار مه جبین!
چند قدم سمتش برداشت و با صدای بلندی گفت: اگه در بندازم چی میشه؟هان؟چکار می کنی؟انتخابِ تو بازم من نیستم؛ آره؟
شاهپور سکوت کرد و مه جبین نیشخند زد: از...از ازدواج با من حرف می زنی و می ترسی بگن شک داره
ولی...یادت رفته که امروز تو خونه باغ و اون اتاق لعنتی...بین ما چی گذشت!
شاهپور آنی چشم فرو بست.سرش زیر افتاد و صورتش تا گردن سرخ شد.نیشخند روی لب مه جبین عمق گرفت.یک قدم دیگر جلو رفت: وقتی با اون حال پریشونت؛ در اتاق رو باز کردی و اومدی پیش من تا آروم بشی!وقتی منو تو بغلت بوسیدی، یه لحظه ام به ذهنت نرسید که شاید نشه؟شاید ما نتونیم واسه یه عمر کنار هم باشیم و گذاشتی اون اتفاق بیافته؟...وقتی...وقتی نوازشم می کردی و میذاشتی بهت دست بزنم.وقتی تو بغلت بودم و اسممو صدا می زدی...وقتی همه ی حسای مردونه ات بیدار شده بودن و از حرکت دست من روی تنت تحریک شدی و...
شاهپور آب دهانش را به سختی بلعید و از ته گلو با صدای خش دارش نالید: بس می کنی؟بسه...

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

جلو می رفت بی آنکه حواسش به حال شاهپور باشد.نگاهش میخ شده بود به صورت شرمنده ی مرد مقابلش: چیو بس کنم؟این حرفایی که می زنم حقیقتِ محضه!اون حال خوبی که برای چند دقیقه تجربه اش کردیم؛ اولین عشق بازی من و تو بود.اولین باری که به یه مرد زیاد از حد نزدیک شدم!اولین معاشقه ی توام بود!تنها دختری که گذاشتی پا به حریمت بذاره من بودم.درسته کامل نبود و فقط همو لمس کردیم ولی همونم...همونم منو بهت وابسته تر کرد لعنتی!من دخترم شاهپور.دختری که دوستت داره!بهت وابسته میشه.بهت دل میده و امید می بنده.قبل اینکه از ایمانت حرف بزنی...قبل از اینکه وجدانتو قاضی کنی و قول و قرارت با خاتون رو جلوی چشم جفتمون بیاری؛ ببین دلت چی میگه؟!خودت چی می خوای؟من و تو نه نسبت خونی داریم و نه مشکل شرعی!می تونیم همین حالا ازدواج کنیم.فقط قسمی که جلوی خاتون خوردی رو باید واسه رسیدن به من بشکنی.اگه...اگه اونقدر جراتشو داری که از سد وجدانت بگذری؛ من...من مال تو میشم!وگرنه...

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

تو میشم!وگرنه...
شاهپور با هراس عجیبی سرش را بالا گرفت.نگاهش را به نگاه بارانی مه جبین گره زد و او با پوزخند غمگینی سر تکان داد!شاهپور یک قدم سمتش برداشت: بی ربط حرف نزن دختر!گفتم که من...
--من صبر نمی کنم شاهپور!تو شیش سال جای هردومون صبوری کردی؛ اما من واسه کسی که دوستش دارم از تنها خواسته ی مادربزرگم گذشتم.تو واسه عشق ممنوعه ات چکار می کنی؟می تونی قَسَمِت رو بشکنی؟! شاهپور لب هایش را روی هم قرص کرده و می فشرد.عصبی بود.نگران بود.می ترسید و نمی دانست چه جوابی بدهد.عادت نداشت عجولانه رفتار کند.عادت نداشت بی منطق حرف بزند.عجله؛ ریسمانی بود که انتهایش به شیطان و حرام خواهی هایش می رسید.او توکل کرده بود.نمی خواست حالا که خدا صبرش را مورد امتحان قرار داده، دچار عذاب الیم شود!عذابی که قطع به یقین مساوی با از دست دادن مه جبین بود!
سکوت شاهپور به قدری طولانی شد که مه جبین با کلام زهرآلودش آخرین حرفش را هم زد و او را بیش از پیش

زهرآلودش آخرین حرفش را هم زد و او را بیش از پیش شرمنده کرد.بغض داشت.به بزرگی آن توده ی دردآوری که راه گلوی شاهپور را بند آورده بود...او هم ناچار بود!
--تو سکوت کن.انگار که بین ما هیچی نبوده...اما اون یه اتفاق ساده نبود.تو بغل هم که بودیم فکر نمی کردیم ته این رابطه به «نرسیدن» ختم بشه.باور داشتیم آخرش مال همیم!محرم بودیم و گناهی نداشت؛ اما حالا اینو من دارم بهت میگم شاهپور!من و تو...اگه...اگه هیچ وقت به هم نرسیدیم...
با ترس نفس گرفت و حرص زد میان حرفش: انقدر راحت حرف نزن.خدا نکنه!مه جبین تو...تو می خوای منو به...
انگشتش را سر بینی گذاشت و غیظ کرد: هیـــس!فقط گوش کن شاهپور!هیچی نگو بذار حرفمو بزنم!
-ولی تو داری منـ...
--من و تو اگه از هم دور بمونیم؛ بازم خاطره ی امروز تا ابد باهات می مونه.تو هم یه مردی؛ با همه ی مختصات مردونه ای که تو وجودت داری.تجربه اش فقط یه لحظه بود اما تو روزی هزار بار دوره اش می کنی.از اینکه مال تو نیستم عذاب می کشی!می دونی چرا؟

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

تو نیستم عذاب می کشی!می دونی چرا؟
هر دو نفس نفس می زدند.یکی سر به زیر و دیگری با
چشمان سرخ از اشک!نگاه مه جبین یک دور روی سر و
گردن و شانه ی شاهپور چرخید.قفسه ی سینه اش با آن
نفس تندی که به جانش افتاده بود، عمیقا بالا می رفت
و پایین می آمد.لبخند تلخی زد و صدایش لرزید و
نگاهش را نرم نرم بالا کشید.تا روی صورت جمع شده ی
شاهپور: به اندازه ی یک قدم، از خط قرمزت رد شدی
شاهپور.دیگه هیچ «نبایدی» وجود نداره.خاطره ی این
معاشقه تا آخر عمر تو سینه ات می مونه.شیرین
بود...ولی ممنوع نبود.من...من به اندازه ی چند لحظه
از ته دل حست کردم و باورم شد که تو فقط مال منی
شاهپور!اما...

بغض مجالی برای ادامه نداد.با صورت خیس پتو را روی
زمین انداخت و سمت در رفت.شاهپور صدایش زد و
دست مه جبین روی دستگیره خشک
شد.برنگشت.صدایش را شنید.حزن آلود و گرفته!اجبار
خاصی در صدایش موج می زد که باعث تامل مه جبین

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

خاصی در صدایش موج می زد که باعث تامل مه جبین روی لحن و کلامش می شد: عشق؛ اون حسی نیست که خودخواهت کنه.اگه تونستی طرفت رو با همه ی باوراش دوست داشته باشی، عاشقی.هر چی که هست...هر چی که می خواد باشه مه جبین.که اگه عالم و آدم گفتن این عشق اشتباهه؛ تو با جسارت بگی انتخاب من اشتباه نیست.که اگه گفتن به اندازه ی زمین و آسمون یا شب و روز؛ بین شما فرقه، بازم جراتشو داشته باشی که بگی چون دوستش دارم واسه ام مهم نیست...و واقعا هم مهم نباشه.نه اینکه فقط «حرف» زده باشی تا کسی رو خواسته ات نه نیاره!آره می دونم...من و تو از نظر اعتقادی؛ در یک سطح نیستیم اما همو درک می کنیم.صبر من برای رسیدن به تو، بدونِ تلاش و زحمت نیست.به خاطرش به هر دری می زنم!اینو می دونی و...به من پشت می کنی میری؟
سرش را روی شانه ی راست کج کرد و با لحن گزنده ای جواب داد: اگه همه ی درا به رومون بسته بشن چی؟ میشی یوسفی که چشم روی عشق زلیخا بست ولی ایمان و وجدانش رو انتخاب کرد؟

ایمان و وجدانش رو انتخاب کرد؟
غم گرفت صدایش و بم شد: من یوسف نیستم
دخترا!...تو هم زلیخا نیستی!
--شاید این اول راهه!با این باوری که تو از «گناه»
داری، حکما با من بودن هردومون رو جهنمی می کنه!
جزاش قراره چی باشه شاهپور؟جدا شدنمون از هم؟!
شاهپور سکوت کرد.مه جبین برگشت و پشت به در
نگاهش کرد.به چشمان آبی دخترک خیره بود.مه جبین
میان اشک با لحنی که جان شاهپور را به لبش می
رساند، محکم و جدی گفت: من از تو توبه نمی
کنم.انتخابت می کنم.فقط اگه بدونم به خاطر من؛ از
قَسَمِت چشم پوشی می کنی!وگرنه...
دست لرزانش را زیر چشمش کشید و نالید: اونی که
تمومش می کنه منم!قبل از اینکه تو به گناه
بیافتی...خودم جهنمی میشم شاهپور!
و همزمان که مقابل چشمان بهت زده ی او سمت در
برمی گشت، با صدای خفه ای زیر لب که شاهپور نشنود
گفت: «از همین حالا هم نداشتنت، زندگیمو جهنم
کرده!»

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

کرده!»
از اتاق بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید.هق هقش را توی گلو، بند آورد.سمت پله ها می دوید که یک لحظه بوی عطر زنانه ای مشامش را پر کرد.مکث کرد و ایستاد.نگاه گریانش را اطراف سالن چرخاند و راهرو را از نظر گذراند.این رایحه ی تند برایش آشنا بود و...سرش تیر کشید و با درد دستش را به شقیقه گرفت.نت مشکش تقلبی بود...و مه جبین به بوهای مصنوعی حساسیت داشت.با اخم لب زد: رویا...!
چرا حس خوبی به این دختر نداشت؟!با پاهایی لرزان به اتاق سابقش برگشت.لباسش را عوض کرد و بعد از دقایقی پایین رفت.میز شام را چیده بودند.عمه تاج از سوسن می پرسید: شاهپور نمیاد شام بخوره؟!
--نیومدن خانم جون!آقا گفتن اشتها ندارن.
تاج الملوک جلوی مه جبین خودش را به آن راه زده بود.نمی دانست که دخترک از همه چیز خبر دارد: نکنه جدی جدی مریض شده باشه؟
لحن سوسن آرام و توام با نگرانی بود وقتی که مه جبین با دلی بی قرار سر میز می نشست و به صورت زن خیره می شد!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

می شد!
--راستش رنگ به رو نداشت خانم جون.پشت میزش نشسته بود و سرشم گرفته بود تو دستش!
--می خواستی واسه اش قرصی چیزی ببری؟
--با شکم خالی خانم جون؟
مه جبین آب دهانش را قورت داد.در اصل می خواست بغضش را فرو دهد.لب میز را گرفت و نمیخیز شد: من غذاشو می برم!سوسن جان یه سینی میاری؟
--باشه عزیزم.
دخترک خواست بشقاب خالی شاهپور را بردارد که صدای عمه تاج هر دو را بر جای نگه داشت و دست مه جبین به روی بشقاب خشک شد!
--تو بشین دخترم.رویا غذای شاهپور رو می بره!
مه جبین مات و مبهوت سرش را بالا گرفت و به صورت پیرزن خیره شد.به او که با سر به رویا اشاره می کرد.زن جوان آماده به خدمت اما با فاصله از میز ایستاده بود که با دیدن نگاه معنادار تاج الملوک لبخند زد و سر تکان داد: چشم!من شام آقا رو می برم.
سمت مه جبین رفت.بشقابی که بین انگشتانش شل شده بود را خیلی راحت، دست رویا داد.هنوز گیج و

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

شده بود را خیلی راحت، دست رویا داد.هنوز گیج و منگ بود.نگاهش را با سوءظن به عمه تاج انداخت.زیرک و عصبی او را زیرنظر گرفت.بعد از چند لحظه نگاهش را سمت رویا سوق داد.هیجان خاصی که در حرکات این زن به نظر می آمد، چیزی نبود که از چشم هر کسی پنهان بماند.اخم کرد و رویا بشقاب سالاد را هم داخل سینی گذاشت.ثانیه ای لبخند از روی لبانش کنار
نرفت.اشتیاقش در کشیدن غذا و ریختن سالاد و قرار دادن لیوان کریستال محبوب شاهپور؛ با طرح هخامنشی و شکلیش داخل سینی، به حدی مشهود بود و وسواس گونه که در آن واحد روی اعصاب مه جبین خط کشید.
به طوری که انگشتانش مشت شدند و همین که رویا سینی را برداشت، دستش را آرام روی میز زد و بلند شد:
لازم نکرده؛ تو برو سر کارت!بده من سینی رو!
و آن را از دست رویا که حالا به نوعی لبخند روی لب های خوش فرمش ماسیده بود، بیرون کشید و توی سینه ی خودش نگه داشت.با اخم و تشر نگاه تندی به چشمان گشاد شده ی رویا و تاج الملوک انداخت و راه
افتاد.عمه تاج صدایش زد و مه جبین انگار که نشنیده باشد.بی محلی اش به صدای تاج الملوک، اخم های پیرزن را کور کرد.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

از سالن خارج شد و نگاهش به صنوبر افتاد.تازه از آشپزخانه بیرون آمده بود.سمتش قدم تند کرد و سینی را دستش داد: پـــوف؛ خدا رو شکر.قربونت برم صنوبر که به موقع رسیدی!اینو می بری اتاق شاهپور؟!
با تعجب به مه جبین و سینی غذا نگاه کرد: چرا مادر؟ مگه آقا پایین نمیاد؟
--حالش خوب نیست.اینو ببر اتاقش!
--خودت چرا نمی بری دخترم؟!
--ببر دیگه صنوبر، الان یکی میاد!برو منم میام.فقط نگی من بهت سینی رو دادما!
صنوبر که از حرکات مه جبین پریشان حواس شده بود، حرفی نزد و سمت اتاق شاهپور قدم برداشت.مه جبین تقه ای به در زد و کنار ایستاد؛ که اگر صنوبر در را باز کرد نگاه شاهپور به او نیافتد.انگشتش را سر بینی گذاشت و زیر لب گفت: نگو من اینجام.فقط یه کاری کن غذاشو بخوره!
صنوبر نفسش را بیرون داد و با یاس سر جنباند: امان امان از دست تو دختر، امان!باز چکارش کردی؟
قبل از اینکه مه جبین حرفی بزند صدای خسته ی شاهپور را شنید: بفرمایید!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

مه جبین دستگیره را کشید و فوری عقب رفت.صنوبر در را با آرنجش هول داد.در باز بود و مه جبین صدایشان را می شنید.
--غذاتو آوردم پسرم!کاش می اومدین پایین.
-ببر صنوبر!میل ندارم.
--نمیشه که آقاجان.باید یه چیزی بخورین.از ظهر تا حالا لب به هیچی نزدین!
-اشتها ندارم.لطفا ببر!
--بخور پسرم!دلم نمیاد برگردونم.اون دختر سینی رو با دست خودش داد که واسه ات بیارم.
شاهپور مکث کرد و آهسته پرسید: کدوم دختر؟!
مه جبین زد رو دهان خودش و روی زبانِ بسته اش اسم صنوبر چرخید و تقریبا تشر زد که صدای او به گوشش رسید: مه جبین دیگه آقا!مگه چندتا دختر تو این عمارته که نگران شما باشه؟غذاتون رو پایین پله ها داد دست من و گفت حالتون خوب نیست؛ بیارم اتاقتون!
صدای شاهپور را با وقفه ی کوتاهی شنید.حتی صدای نفس عمیقش را: چرا خودش نیومد؟!
دست مه جبین از روی دهانش افتاد و چشمانش گرد شد.خدا خدا می کرد صنوبر اینبار حرف بی ربطی نزند

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

شد.خدا خدا می کرد صنوبر اینبار حرف بی ربطی نزند که با شنیدن صدایش ریتم قلبش تند شد: نـ...نمی دونم آقا.بمونه یا ببرم؟
مه جبین عجیب دل دل می کرد که شاهپور بعد از تامل نفس گیری گفت: بذار رو میز.دستت درد نکنه!
--نوش جان پسرم!
بعد از لحظاتی صنوبر از اتاق بیرون آمد و مه جبین نفسش را فوت کرد.در را بست و به صورت رنگ پریده ی دخترک نظر انداخت و پچ زد: بلا نگیری دختر که به قول آقا رُهام یه پا آتیش پاره ای!واسه خاطرِ تو به این حال و روز افتاده بچه؛ آره؟
مه جبین لب گزید و نگاهش را از در اتاق شاهپور گرفت.دست صنوبر را گرفت و پایین رفت: مگه نگفتم بهش نگو من سینی رو بهت دادم؟
--مگه نگفتی یه کاری کنم غذاشو بخوره؟!
مه جبین یک آن لبخند زد.به زیرکی صنوبر در دل آفرین گفت و بی خیال نگاه جستجوگرش شد و با حزن پرسید: چش بود عالیجناب؟
--بگو چش نبود.رنگ به روش نمونده.من که رفتم تو اتاق مشت می کوبید به سرش!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

لحنش نگران شد: سرش درد می کنه؟
--نمی دونم والا!هزار ماشاالله خودش عاقله و بالغ.شام خوردی؟
سر بالا انداخت و ساده گفت: دیگه از گلوم پایین نمیره که!
صنوبر گله مند نگاهش کرد: چی داره به روز شما دوتا میاد خدا عالمه!
سمت آشپزخانه رفتند که مه جبین دستش را کشید: صنوبر؟
--جانم مادر؟چرا دستت سرده؟
-شامتو خوردی برگردیم خونه!نمی تونم اینجا باشم.
--خونه؟چرا؟!
-جلوی چشمش نباشم بهتره.بحثمون میشه باز!
--تو و شاهپور؟بسم الله...سر چی؟!
-بی خیال صنوبر!بریم؟
--باشه عزیزم، میریم.ولی با شکم گشنه که نمیشه.یه چیزی بخور بعد!
-اشتها ندارم به خدا!تو و ماهک خوردین برمی گردیم!
صنوبر سر تکان داد و حرفی نزد.هم نگران شاهپور بود...و هم مه جبین حال خوبی نداشت!
اگر ماندن مه جبین به تشویش و بی قراری شاهپور دامن می زند؛ پس ماندنشان جایز نبود.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

****

دو ساعتی می شد که برگشته بودند.ساعت کمی از دوازده گذشته بود.صنوبر از فرط خستگی خواب بود و مه جبین و ماهک توی هال و جلوی تلویزیون نشسته بودند.خبرنگار با آب و تاب و هیجان، در قاب دوربین از سیزده بدر و مردمانی که با خوشحالی به دامان طبیعت رفته بودند گزارش می گرفت.موزیک شادی روی تصویر پخش می شد.کادر دوربین یک لحظه روی دخترانی بسته شد که لا به لای درختان نشسته بودند و با شوخی و خنده سبزه گره می زدند.ضربان قلب مه جبین اوج گرفت و چیزی درون سینه اش مچاله شد.بغض بالا آمد و راه گلویش را با بی رحمی بست.خاطرات امروز را هیچ وقت فراموش نمی کرد.غیرممکن بود.بهترین دقایق عمرش را کنار شاهپور تجربه کرد.

صدای ماهک را شنید و بغضش را پس زد!درد بدی توی سینه اش پیچیده بود.دردی شبیه به...دلتنگی!

--آبجی؟

-جانم؟

--رویا تازه اومده تو عمارتِ عمو شاهپور؟

با تعجب نگاهش کرد: آره!چطور مگه؟

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست

@fereshtehtatshahdoost

شانه بالا انداخت: همینجوری.گفتم شاید از قبل بوده من متوجه نشدم.
-اینطور که سوسن می گفت شاهپور تازه استخدامش کرده؛ اما موقت می مونه.
ماهک پوزخند زد: من که اینجوری فکر نمی کنم.
-چرا؟!
جوابی نداد و نگاهش را به تلویزیون انداخت.کوسن نقره ای را توی آغوشش گرفته بود و تخمه می شکست که مه جبین با اخم ریموت را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد.اعتراض ماهک بلند شد: اِ ...چرا خاموشش کردی آبجی؟الان سریال شروع میشه.
جدی و عصبی نگاهش کرد و گفت: تا نگی منظورت چی بود حتی نمیذارم بخوابی، سریال که پیشکش.
--آبجی اذیت نکن!
-بگو ماهک...چرا اون حرفو زدی؟
دخترک نفسش را بیرون داد.کاسه ی تخمه را کنارش گذاشت و چهار زانو روی کاناپه نشست.لب هایش را جمع کرد و با هیجان خاصی گفت: خونه باغ که بودیم، موقع ناهار تو آشپزخونه به سوسن کمک می کردم که

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

موقع ناهار تو آشپزخونه به سوسن کمک می کردم که اونم اومد پیشمون!مرتب در مورد عمو شاهپور حرف می زد.از سوسن می پرسید که چی دوست داره و از چی بدش میاد!حالا اینم بد نبود.میگیم خدمتکاره و می ترسه جلوی رئیسش حرکت اشتباهی کنه، برای همین می خواد مطمئن شه شاهپور چی دوست داره!ولی...

-دق نده ماهک!ولی چی؟!

--آخه نمی خوام ناراحت شی آبجی!

-اینکه حرفتو نصفه ول کنی بیشتر ناراحت میشم.پس بگو چی شده؟

--مطمئنی؟

-یا از اول ساکت می شدی یا حالا که حرفشو پیش کشیدی تا تهشو میگی.

ماهک مکث کرد و با لحن ساده ای جواب داد: زیاد به عمو شاهپور توجه می کنه.اینو حتی طاهره هم فهمیده بود.همه اش با اخم به رویا نگاه می کرد.امروز...همون موقع که تو باغ بودین دیدم عمه تاج؛ رویا رو صدا زد و بعدشم رفتن تو آشپزخونه.ترسیدم فالگوش وایسم؛اما رفتارشون عادی نبود آبجی.غلط نکنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

نیم کاسه هست.
مه جبین با شک بازوانش را بغل گرفت و لبخند نیم بندی زد.ترسیده بود اما تظاهر به خونسردی می کرد: شایدم اینجوری نباشه.آخه رویا...اون کجا و شاهپور کجا؟
--آره ولی این پچ پچکا عادی نیستن آبجی.مگه نگفتی عمه تاج در مورد وصیتنامه چی خواسته؟مگه نگفت از عموشاهپور فاصله بگیر؟از کجا معلوم که واسه نزدیک شدن یکی دیگه به شاهپور نقشه نکشیده باشه تا تو رو از سرش بندازه؟رویا خیلی خوشگله.جوون هم که هست.همیشه هم تو عمارت و جلوی چشم شاهپوره!من که بچه نیستم آبجی.هفده سالمه!بعضی نگاه ها رو می فهمم.می دونم کارای رویا عادی نیست.
مه جبین با نگرانی آب دهانش را قورت داد و اخم کرد: من پیشت یه درد و دل کوچیک کردم دختر، ببین چه آتیشی انداختی به جونم؟
ماهک خندید: واسه خودت گفتم.اگه بدونم و نگم در حق خواهرم بد کردم.نکردم؟
کوسن را سمتش پرت کرد: پاشو برو بخواب.بد نکردی ولی دیوونه ام کردی...حالا رویا رو کجای دلم بذارم؟

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

ولی دیوونه ام کردی...حالا رویا رو کجای دلم بذارم؟
ماهک با خنده کوسن را گرفت و بلند شد: از عمو
شاهپور مطمئن باش.بنده خدا همه ی حواسش فقط به
توئه.امروز که با ما نیومدی، نبودی ببینی چطور
دستپاچه شده بود.بیچاره جای اینکه به صنوبر سلام
کنه؛ با یه ترس خاصی نه گذاشت و نه برداشت پرسید
مه جبین کجاست؟چرا نیومده؟...یعنی اگه خجالت نمی
کشیدم همونجا از خنده، کف زمین پهن شده بودم!
مه جبین لبخند زد و چشم غره رفت و خواست کوسن
دیگری بردارد و سمتش پرت کند که ماهک جیغ خفیفی
کشید و سمت اتاقش دوید: اونی که داره دیوونه ات می
کنه من نیستم آبجی.همونیه که یک ساعته پشت سر هم
داره بهت زنگ می زنه و تو تماسشو رد می کنی!
و چشم و ابرویی برای خواهرش آمد و با خنده در اتاقش
را بست.صدای صنوبر از اتاق کناری آمد که غرولند می
کرد: تو رو ارواح مرده هاتون بخوابین.دخترین؛ خوبیت
نداره.چیه نصف شبی جیغ و ویغتون تا هفتا حیاط
اونورتر داره میره؟الله اکبر!دِ بخوابین دِ !
مه جبین لبش را گزید و نفسش را فوت کرد و بلند

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

مه جبین لبش را گزید و نفسش را فوت کرد و بلند گفت: باشه صنوبر؛ بخواب هیچی نیست.این ورپریده وقت گیر آورده سر به سر من میذاره!شب بخیر...
صنوبر همچنان غرغر می کرد.مه جبین شل و بی رمق روی مبل افتاد.دخترک ورپریده فهمیده بود که خواهرش تماس های شاهپور را رد می کند.یک ساعتی می شد که شاهپور هر چند دقیقه یک بار زنگ می زد و مه جبین جواب نمی داد.
نه اینکه نخواهد.از خدا می خواست با شاهپور حرف بزند؛ ولی دلش را نداشت.همین که صدای خوش آهنگ و مردانه اش در گوشِ جانش بپیچد، آه و حسرت و دلتنگی است که اشک می شود و دانه دانه از چشمانش می بارد.طاقت نداشت.فردا بعد از یک تعطیلات چند روزه برمی گشت آموزشگاه!نمی خواست حال و روزش آشفته باشد.هر چند همین الان با چیزهایی که از ماهک شنیده بود، تب و تابی برایش باقی نمانده بود.به حد کافی از رویا و نگاه معنادارش دل چرکین بود؛ اما احتمال اینکه تاج الملوک چنین خوابی برای نوه ی برادرش دیده باشد هم...کم که هیچ، ممکن بودنش زیر صفر بود.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

تاج الملوک اگر به فکر ازدواج شاهپور هم باشد، یک دختر نجیب و خانواده دار؛ آن هم از قشر مرفه برای او کاندید می کرد.نه رویایی که فقط چند روز است پا به عمارت شاهپور گذاشته و صرفا خدمتکار ساده ی آن عمارت محسوب می شود.هر چه هم زیبا باشد ولی لقمه ی دندان گیری برای تاج الملوک نبود تا بخواهد او را برای تنها وارث زند...
در حیص و بیص افکار خودش غوطه ور بود که از صدای زنگ پیامک گوشی اش لرزید و نگاهش را به میز انداخت.با رخوت خم شد و آن را برداشت.نگاهی به صفحه اش انداخت و با دیدن اسم «عالیجناب»، بی اختیار لبخند زد.پیامش را با اشتیاق باز کرد: «اگه هنوز نخوابیدی بگو چرا بی خبر از من رفتی؟مگه نگفتم هوا مساعد نیست و تا فردا عمارت می مونی؟»
دهان کجی کرد و با حرص نوشت: «صلاح خودمو بهتر از هر کسی می دونم شاهپورخان!اینو یادت بمونه.»
--«حالا من شدم هر کسی و شاهپورخان؟!نمی خوای بفهمی نگرانت میشم؟»

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

صدایش را نمی شنید ولی پیامش گویای حزن و اندوه کلامش بود.دلش نیامد اذیتش کند و نوشت: «من خوبم.فقط فردا باید برگردم آموزشگاه.وسایلم خونه بود!»
--«منم باید برم کارخونه.سر راه تو رو هم می رسوندم!»
-«نخواستم اسباب زحمت بشم عالیجناب!» و کنار جمله اش شکلک (پوزخند) هم گذاشت و واسه اش فرستاد!
لحظاتی بعد پیام شاهپور را با شوق و ذوق خاصی گرفت؛ ولی با خواندنش حرصش بود که بالا می آمد: «می دونم دونه های تسبیح من پیش توئه!خودت که رفتی حداقل تسبیح رو با خودت نمی بردی!»
غیظ کرد و نوشت:«چرا اونوقت؟!»
-«دوری تو رو واسه چند ساعت هم که شده یه جوری تاب میارم؛ ولی اونو نمی تونم!»
--«باشه.فردا میدم پیک واسه ات بیاره تا خدایی نکرده خوابت آشفته نشه!اصلا دیگه این تسبیح تیکه و پاره شده به چه دردت می خوره؟برو بشین از این به بعد صبرت رو جاش رج بزن!»

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

صبرت رو جاش رج بزن!»
-«منظورت چیه؟!»
خوشحال بود.همین که حس کنجکاوی و نگرانی شاهپور را تحریک می کرد لذت می برد!بدجنس شده بود:«حالا که قراره همه چی بین ما تموم بشه، نیازی هم به این تسبیح نداری تا نذرتو ادا کنی!برعکس دفعه ی پیش؛ اینبار حاجتت رو نگرفتی عالیجناب.»
به ثانیه نکشید که شاهپور زنگ زد.لبخند روی لب مه جبین عمیق تر شد.اینبار رد تماس نزد ولی جواب هم نداد.قطع که شد شاهپور پیام داد:«اشتباه می کردم.اونی که داره صبر منو امتحان می کنه تویی!ولی می دونی که هر آدمی یه گنجایشی داره مه جبین؟پس دست از امتحان کردن من بکش!»
--«تو اینجوری فکر کن؛ ولی تا وقتی باورم نشه که دست از اون افکار پوسیده ی عصر حجریت کشیدی، رو تصمیمم می مونم شاهپور.قسم می خورم که همه چیو تموم می کنم.فقط برای اینکه تو؛ توی گناه من شریک نباشی.»

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

نباشی.»
-«تو گناه من نیستی دختر.بفهم اینو!همه چی سر صبر درست میشه!مطمئنم.»
--«اگه نشد؟بشینم بشینم تا موهام عین پنبه سفید شه؟من یه عاشق بی صبر و تحملم شاهپور.به این چیزا هم هیچ اعتقادی ندارم.خدا به آدم عقل و شعور داده واسه فکر کردن و تصمیم گرفتن.»
-«حتی اگه اون تصمیم اشتباه باشه؟!»
--«اگه انتخابت از رو عشق باشه پس اشتباه نیست.اگه هم فکر می کنی جبر و خطاست پس از همین حالا خودتو ازم دور کن و نزدیکم نیا!»
-«نمی تونم!»
مه جبین میان بغض لبخند زد.لبش را گزید و با دستی لرزان نوشت:«منم همینطور!ولی تا وقتی بخوای جفتمونو تو بلاتکلیفی نگه داری مجبورم یه تصمیم بی نهایت اشتباه ولی عاقلانه بگیرم!هر چند قلبا؛ به این دوری راضی نباشم.شب بخیر شاهپور!»
ثانیه ها به دقایق پیوستند و جوابی از شاهپور نیامد.با

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

ثانیه ها به دقایق پیوستند و جوابی از شاهپور نیامد.با دلی رنجور گوشی اش را روی مبل گذاشت و...همان لحظه صدای زنگ پیامکش را شنید.آن را با شوقی خسته؛ مقابل صورتش گرفت و با خواندن پیام شاهپور، لبخند کمرنگی روی لبش آمد:« درد دوری می‌کشم گر چه خراب افتاده‌ام!بار جورت می برم گر چه تواناییم نیست!طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد!من که را جویم که چون تو طبع هرجاییم نیست!...فکرِ نداشتنتم خوابو حروم می کنه دلبرِ بی رحم؛ ولی تو...شبت بخیر ماهپیشونی!»

گوشی را به سینه اش چسباند و سرش را تکیه داد و چشمانش را بست.نفسش را با آه عمیقی بیرون داد و قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید.صدای شرشر باران از پشت شیشه ی پنجره شنیده می شد.امشب باز هم بی خوابی می زد به سرش...یا به قول شاهپور؛ به چشمش حرام می شد!لبخند تلخی زد و زیر لب زمزمه کرد: دلبرِ بی رحم!...

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

****

دست چپش را از دور فرمان آزاد کرد.نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و نیم نظری سمت آموزشگاه انداخت.ملاصدرا این وقت از روز شلوغ بود.نگاهش را به خیابان انداخت و روی فرمان ضرب گرفت.پای راستش را تکان می داد.نسبتا هیجان داشت.مه جبین تا پنج دقیقه ی دیگر کارش تمام می شد.شاهپور خوشحال بود.بعد از یک هفته او را می دید.همین دیروز از سفر برگشته بود.برای بستن قرارداد مهمی باید تا تبریز می رفت.شریکش هنوز عزادار پدرش بود و حال و روز مساعدی برای قراردادهای مهم کاری نداشت.بی دلیل بهانه می آورد و جور او را هم شاهپور باید می کشید.کارش سنگین شده بود.نصف روز کارخانه ی پارچه بافی و مابقی روز شرکت!خسته بود.به اندازه ی همه ی عمرش خسته بود.

نگاه دیگری به سردر آموزشگاه انداخت.مه جبین دیر کرده بود.برای امروز در «سان لیو» قرار گذاشته بودند.دخترک پاستاهای این رستوران را دوست داشت.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

کمی بعد هنرجوها بیرون آمدند.شاهپور نفسش را فوت کرد.خسته بود.هم از بابت سفر کاری...و هم بی خوابی های اخیرش!امید بسته بود به اینکه امروز مه جبین را می بیند و رفع دلتنگی می شود.نگاهش را به جعبه ی بزرگ طلایی انداخت که همراه گل های معطرِ نرگس، روی صندلی کنارش گذاشته بود.سوغات مه جبین بود.
سر چرخاند و بعد از لحظاتی نگاه بی قرارش به مه جبین افتاد.لبخند زد و دستش بی محابا سمت دستگیره رفت؛ اما...
چشمانش را باریک کرد.لبخند روی لبش بی رنگ شد و نفسش برای چند ثانیه بالا نیامد.با دیدن سُبحان، آن هم شانه به شانه ی مه جبین ریتم قلبش تند شد.هر دو با لبخند از در آموزشگاه بیرون آمدند و سمت ماشین سُبحان رفتند.مقابل نگاه بهت زده ی شاهپور؛ مه جبین کنار او نشست و ماشین مدل بالای سُبحان حرکت کرد.
حالش را نفهمید.حس بدی داشت.همه ی جانش از ضربات ناهماهنگ قلبش درد می کرد.همزمان که دستش را سمت چپ سینه اش مشت می کرد پایش را روی گاز گذاشت و...ماشین با صدای بلندی از جا کنده شد!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

برای یک لحظه فکر کرد که مه جبین قرار امروزشان را فراموش کرده.نمی خواست در مورد این دختر فکر بدی کند.مه جبین از بعد نامزدیشان هیچ کار اشتباهی نکرده بود...و شاهپور مطمئن بود که او اینبار هم اشتباه نمی کند.اعتماد داشت.به این موجود دوست داشتنی اعتماد داشت.او دختر بدی نبود.فقط...فقط کمی بی رحم بود! دلبرِ بی رحمش بود!به او فقط همین می آمد.

با دستی لرزان؛ بی آنکه نگاه از ماشین سُبحان بگیرد شماره ی مه جبین را گرفت.گوشی را روی شاسی مقابلش گذاشت و هندزفری را روشن کرد.کمی بعد صدای شاد دخترک را شنید!

--سلام عالیجناب!

از دردِ جناغ سینه نفس نفس می زد و همچنان سعی داشت خونسرد باشد: سلام عزیزم.خوبی؟کجایی؟

مه جبین بی آنکه هول شود جواب داد: از احوال پرسیای شما؛ بد نیستم.دارم برمی گردم خونه!

-خونه؛ مه جبین؟!

--آره!...خونه ی خاتون!چطور؟

-مگه...مگه امروز «سان لیو» قرار نداشتیم؟

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

--وای...راست میگی!ببخشید یادم رفت.امروز خیلی سرم شلوغ بود، واقعا خسته ام.بمونه واسه یه روز دیگه؟
آب دهانش را بلعید.مطمئن بود مه جبین قرار امروز را فراموش نکرده.فقط بهانه می تراشید.با استرس پلک زد و صدایش از ته چاه بالا آمد: باشه عزیزم.استراحت کن!
تنهایی؟مـ...منظورم اینه تنها برمی گردی؟
--نه، تنها نیستم.آقا سُبحان لطف کرد و گفت منو می رسونه!
شاهپور نفسش را تند بیرون داد.ابرو در هم کشید و آرام پرسید: سُبحان چرا؟با اون چرا برمی گردی؟
--امروز قرار بود یه سر به آموزشگاهِ ما بزنه.در واقع اسمش قرار کاری بود، اما خب...
-اما چی؟!
--بعدا واسه ات میگم.الان نمیشه!
متوجه موذب بودن مه جبین شد.ناراحت شد ولی سعی داشت آرامشش را حفظ کند.لب فشرد و گفت: برو عمارت!
--چی؟!
-بگو تو رو بذاره عمارت.می مونی تا بیام!
--تو کجایی مگه؟
-دور نیستم.خودمو می رسونم.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

--نه شاهپور، لطفا!گفتم که خسته ام.می خوام برم خونه استراحت کنم.روز شلوغی داشتم.
تاب از تنش رفت و لحنش کمی خشک شد: برو عمارت گفتم مه جبین!می خوام ببینمت.
مه جبین مکث کرد.شاهپور سکوتش را که دید با نرمش ادامه داد: دلم واسه ات تنگ شده بی انصاف.یک هفته ست ندیدمت.تو بی رحمی اما من نیستم ماهپیشونی!
سکوت مه جبین بیش از حد طولانی شد.شاهپور صدایش زد و دخترک لرزان زمزمه کرد: بعدا حرف می زنیم.فعلا خداحافظ!
و تماس را قطع کرد.شاهپور با حرص به گوشی اش خیره شد و لب هایش را روی هم قرص کرد.این مه جبین آن مه جبینِ همیشگی نبود.با نگرانی پایش را روی گاز فشرد و فرمان را چرخاند و داخل فرعی پیچید: بالاخره که می فهمم دردت چیه دخترا!چیه که داری با نیش و کنایه هات زخم می زنی به این دل وامونده ی من؟!
زودتر از مه جبین خودش را به آن محله ی قدیمی رساند.شاید به اندازه ی پنج دقیقه با او فاصله داشت! ماشینش را کوچه ی پشتی پارک کرد و همان حوالی منتظرش ایستاد.با وجود صنوبر و ماهک؛ صلاح ندید سرزده وارد خانه ی خاتون شود.با اینکه منعی برایش نداشت ولی از نظر اخلاقی هم درست نبود.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

بعد از چند دقیقه؛ سُبحان با صورتی خندان مه جبین را جلوی در پیاده کرد و بعد از تعارفات معمول رفت.لبخند روی لب مه جبین، انگار خط جیغی بود که روی مغز شاهپور می کشیدند.
مه جبین کلیدش را توی قفل انداخت و شاهپور سمتش قدم تند کرد.دخترک داخل رفت و خواست در را ببندد که شاهپور پایش را محکم میان دو لنگه ی در قدیمی گذاشت: یاالله!مهمون ناخونده نمی خوای؟
به ظاهر با حرص، در حالی که نگاهش مملو از حس دلتنگی بود.خیره به چشمان ماهپیشانی اش.بی آنکه پلک بزند.مه جبین مات و مبهوت نگاهش می کرد.بی اختیار دستش را روی در فشار داد و سرش را پایین انداخت: برو شاهپور!خواهش می کنم.الان اصلا حوصله ی جر و بحث ندارم!
شاهپور لبخند مهربانی زد و دستش را مصرانه روی در گذاشت: نیومدم باهات بحث کنم.اومدم ببینمت.
--باشه.دیدی...حالا میشه بری؟
-برو کنار مه جبین!
نگاه دخترک یک آن بالا آمد و به جثه ی بزرگ شاهپور افتاد که روی لنگه ی کهنه ی در و صورت خودش سایه

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

نگاه دخترک یک آن بالا آمد و به جثه ی بزرگ شاهپور افتاد که روی لنگه ی کهنه ی در و صورت خودش سایه انداخته بود.بی شک شاهپور یک تنه می زد با آن در زهوار در رفته؛ یکجا از سر راهش کنده می شد.نمی خواست عقب نشینی کند، برای همین هم به چشمانش خیره نمی شد که شاهپور متوجه دلتنگی اش نشود؛ اما...مقابله کردن با شاهپور اشتباه محض بود.
از این رو عقب رفت و شاهپور در را به آرامی باز کرد.اینبار کمی بلندتر «یاالله» گفت تا صدایش به اهل خانه هم برسد.در را بست و با حسرت به صورت مه جبین زل زد.نگاه دخترک با علاقه ی خاصی چسبیده بود به آن جعبه ی طلایی و گل های نرگس توی دست شاهپور!
صنوبر چادر گل دارش را روی سر کشید و با لبخند روی ایوان آمد.شاهپور در سلام پیشی گرفت و پیرزن جوابش را با خوشرویی داد: سلام مادر.خوش اومدی.بیا بالا! بفرما.
شاهپور از روی احترام لبخند زد و دست روی سینه گذاشت: نه صنوبر.مزاحم نمیشم.فقط اومدم چند دقیقه مه جبین رو ببینم و برم!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

دقیقه مه جبین رو ببینم و برم!
دخترک لب گزید و صنوبر نگاه معناداری به نیمرخش انداخت.لبخندش عریض تر شد و گفت: باشه پسرم.در هر صورت می اومدی یه چایی، میوه ای، چیزی می خوردی.ناهار هم تا نیم ساعت دیگه آماده ست.
-دستت درد نکنه.می دونی که آدم تعاریفی نیستم.باید برگردم کارخونه!
--باشه پسرم.پس من میرم تو!به سوسن و خواهرت هم سلام برسون.
شاهپور سر تکان داد و صنوبر داخل ساختمان برگشت.در که بسته شد شاهپور به صورت مه جبین نظر انداخت.سمت تخت بزرگی که زیر ایوان بود رفت و لبه ی کتش را عقب کشید و نشست.جعبه و گل های نرگس را همانجا گذاشت و زیرلب محجوبانه گفت: ناقابله!به رسم دلجویی!
مه جبین با فاصله ی نسبتا زیادی کنارش قرار گرفت.یک تای ابروی شاهپور بالا پرید و مه جبین نگاهش را دزدید.دل دل می کرد برای آن جعبه ی پر زرق و برق؛ اما ظاهرش چیزی جز بی تفاوتی نشان نمی داد.
--ممنونم.لطف کردی؛ ولی می دونم که فقط واسه دیدن من نیومدی.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

دیدن من نیومدی.
-از کجا می دونی؟
--از چشمات می خونم!
شاهپور، مردانه لبخند زد: پس بالاخره زبونشو یاد گرفتی!
مه جبین سکوت کرد و شاهپور با علاقه ی زیادی نجوا خواند: یک هفته شده که ندیدمت.دلیل از این موجه تر؟
--مگه مسافرت نبودی؟
-نباید یه زنگ می زدی بپرسی مرده ام یا زنده؟
--به چه مناسبت؟من و تو که...
صدایش زیر رفت و صورتش را جلو برد و حرصش گرفت
شاهپور: خط نکش وسط خودم و خودت مه جبین.من و تویی وجود نداره.«ما» هنوز تمومش نکردیم.
مه جبین نیم نگاهی به ساختمان انداخت و به چشمان شاهپور براق شد: اما من اینکارو کردم.به خاطرش قسم هم خوردم.
-این قسم هیچ سندیتی نداره.محکمه پسند نیست.شکستنش راحته!
مه جبین پوزخند زد و با همان لحن سردش نگاهی به قد و بالای شاهپور انداخت: نه بابا؟راست میگی؟چشم

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

و بالای شاهپور انداخت: نه بابا؟راست میگی؟چشم عالیجناب!منتهی هر وقت به خودت جرات دادی که به خاطر من اون قسم کذاییت رو بشکنی، منم اینکارو می کنم.
نفس گرفت و دستی به صورتش کشید.نگاهش را از نگاه عصبی دخترک برداشت: قول و قرارِ من با خاتون خدابیامرز بود.سند شد.توی هر دادگاهی شهادت به قیومت من میده.بدبختیِ منم از همونجا شروع شد که شرافتم رو گرو گذاشتم.
--هر دوتون خودخواه بودین.وگرنه به من می گفتین!
-که همون موقع ازم متنفر می شدی؟من نمی خواستم شوهر اجباری باشم واسه ات دختر بفهم اینو!
--هر چی که می شد بازم باید خاتون همه چیو به من می گفت.
-حالا میگی چکار کنم؟راه بذار جلوی پام!
--بشکنش.قسمت رو بشکن!
نالید: گفتم «راه» مه جبین، نه «چاه»!دست اون خدابیامرز از این دنیا کوتاه شده.دست به دامن کی بشم؟

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

بشم؟
نیشخند زد.شانه بالا انداخت و بی تفاوت لب زد: شاید صبر مرکبت!
شاهپور از کنایه ی تلخ دخترک دلگیر شد.از گوشه ی چشم نگاهی به صورتش انداخت و گفت: نکن مه جبین.این راهش نیست!تصمیم اشتباه نگیر.
--منم دست پرورده ی خودتم شاهپور.تو با موندنت سر قول و قراری که با خاتون گذاشتی داری اشتباه می کنی.منم اینجوری!
-یعنی چی؟چجوری؟!
مه جبین سکوت کرد.از کنار شاهپور بلند شد و با تشویش خاصی؛ یکی دو قدم جلو رفت.شاهپور پشت سرش ایستاد و صدایش زد.مه جبین با عصبانیت برگشت و به چشمان متعجب او خیره شد و نفس شاهپور را با نیش کلامش بند آورد: سُبحان ازم خواستگاری کرد.امروز واسه همین اومده بود آموزشگاه.می خواست اجازه بگیره که یه شب...
نفس شاهپور توی سینه اش حبس شد.رنگش پرید و حیران، با صدایی که به زور بالا می آمد پرسید: تو...تو چی جواب دادی؟!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

تلخند زد.به نگاه یخ زده ی شاهپور زل زده بود وقتی که با بی رحمی می گفت: چی جواب دادم؟واقعا می خوای بدونی؟خودمو از این بلاتکلیفی نجات دادم شاهپور.به عنوان نامزدم نه، به عنوان قیم اجباری؛ خودتو واسه آخر هفته آماده کن.سُبحان و خانواده اش شب جمعه میان عمارت!گفتم کل مراسم باید در حضور خودت انجام بشه.باید ببینی که با این «تصمیم اشتباهت» قراره چه بلایی سر من بیاری!تو...تو امانت دار خوبی نبودی شاهپور!

و با بغض سمت پله ها دوید.شاهپور خشکش زده بود.خواست پشت سرش برود ولی یارایی برایش نمانده بود.همین که کف زمین زانو نمی زد خیلی بود.همین که فریاد نمی کشید...همین که گلدان های سفالی شمعدانی را به در و دیوار نمی کوبید خیلی بود.همین که نفس می کشید و هنوز زنده بود...

قفسه ی سینه اش باز هم تیر کشید.اونقدر شدید بود که دست چپش بی حس شد.چند قدم سمت در برداشت.حتی قدرت اینکه برگردد و پشت سرش را نگاه کند هم نداشت.دست چپش هیچ حسی نداشت وقتی در را باز می کرد.تمام عضلاتش منقبض شده بودند.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

در را باز می کرد.تمام عضلاتش منقبض شده بودند.
مه جبین؛ از پشت پنجره به او خیره شده بود و گریه می کرد.صنوبر با دلخوری کنارش ایستاد: باز حرفتون شد؟
هق زد و پرده ی حریر را میان انگشتانش فشرد.نگاهش به حیاط بود.به قامت خمیده ی شاهپور.به شانه های افتاده اش: برو نذار بره صنوبر.حالش خوب نیست.میره یه بلایی سر خودش میاره!
صنوبر با تعجب جلو رفت و از پنجره به شاهپور نگاه کرد.به در نیمه باز حیاط؛ تکیه داده بود و کف دست راستش را روی گیجگاهش فشار می داد.پشتش به پنجره بود.
صنوبر چنگی به صورتش زد و هراسان سمت در رفت؛ اما...دیگر دیر شده بود.در پشت سر شاهپور بسته شد و تلو تلو خوران سمت ماشینش رفت.پشت فرمان نشست.
صنوبر نگاهش را توی کوچه چرخاند.از ماشین شاهپور خبری نبود.با صورتی که از اشک خیس بود، همانطور دلنگران در را بست.مه جبین روی ایوان آمد و وحشت زده پرسید: چی شد صنوبر؟کجا رفت؟
--نیست مادر!
-یعنی چی نیست؟!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

-یعنی چی نیست؟!
--ماشینش تو کوچه نبود.حتما با یکی اومده!
مه جبین با هق هق سرش را پایین انداخت و ناله کرد:
همه اش تقصیر من شد!نباید اونجوری بهش خبر می دادم!
صنوبر چادرش را از روی سر برداشت و با غصه نگاهش کرد.دستش را گرفت: مگه بهش چی گفتی؟
--سُبحان...
--خب؟
--امروز ازم خواستگاری کرد.منم...منم گفتم شب جمعه با خونواده اش بیاد عمارتِ شاهپور.گفتم اونم باید باشه!جلوی خودش...سُبحان و من...
صنوبر لبش را محکم گزید و با ترس گفت: چکار کردی تو دختر؟آدم با دشمنش هم اینکارو نمی کنه.بیچاره رو سکته دادی.چرا اینو بهش...
دستش را با حرص بیرون کشید و گریه کنان برگشت:
دیگه خسته شدم صنوبر.تکلیف منو روشن نمی کنه.هی میگه صبر کن.آخه تا کی؟شیش سال کم بود واسه اش؟!
--اون شیش سال صبر کرده مادر!واسه تو که هنوز سه هفته هم نشده!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

هفته هم نشده!
--نمی تونم صنوبر.دوستش دارم.می خوام واسه همیشه پیشم باشه؛ ولی اون می ترسه.
--شاهپور از هیچ کس جز خدا نمی ترسه.صبرشم واسه همینه.داره امتحان میشه دخترم.صبوری کن!
--می خوام از قسمش دست بکشه.باید ببینم من واسه اش عزیزترم یا اون باور مسخره اش!
صنوبر با هراس؛ دست پشت دست خودش کوبید: کفر نگو دخترم.گناه داره!مگه میشه شاهپور از اعتقاداتش دست بکشه؟
با یاس و ناامیدی سمت اتاقش دوید و داد زد: آه بسه!تو رو خدا بسه.همه اش گناه گناه!خسته شدم.گوشم از این حرفا پره صنوبر؛ تو دیگه هیچی نگو!من نگفتم اعتقاداتش...گفتم قسمش.ذله شدم به خدا ذله شدم! دیگه نمی کشم.دیگه تحمل ندارم!
و با هق هق در اتاقش را بهم کوبید و پشت در زانو زد.واقعا هم تاب نداشت.نمی توانست شاهپور را توی این وضعیت ببیند؛ ولی تا کی؟شاید با این شوک، می توانست شاهپور را متوجه اشتباهش کند!چیز دیگری به ذهنش نمی رسید.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

****

پشت فرمان نشسته بود و نمی توانست حرکت کند.شب شده بود.باران نرم نرمک می بارید.آسمان با تغیر رعد و برق می زد.سرش را به صندلی تکیه داده بود.گوشی اش زنگ خورد.چشمان مخمورش را نیمه باز نگه
داشت.صفحه ی گوشی اش خاموش و روشن می
شد.رُهام بود.دست راستش را همانطور که می لرزید بلند کرد.سر انگشت اشاره اش دکمه ی سبز رنگ را لمس کرد و صدای رُهام فضای مسکوت ماشین را پر کرد: الو؟خان دایی؟
آب دهانش را؛ گلوخشک قورت داد.دستش را بار دیگر روی سینه اش فشرد.درست روی قلبش!سمت چپ سینه اش!دست چپش هنوز هم لمس بود.به زور لب زد و صدایش بم و خش دار شد: رُ...رُهام؟دایی...

لحن خواهرزاده اش آنی نگران شد و دستپاچه پرسید: دایی چی شده؟کجایی؟
-کوچه پشتی...خونـ...خونه ی...خاتون!
--یا ابوالفضل!صدات داره می لرزه!الان...الان میام دایی.همین الان راه می افتم.جلدی اومدم!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

تماس قطع شد و دست شاهپور بی رمق افتاد.پیشانی اش از عرق خیس بود.نفس زنان شیشه ی ماشین را پایین داد.باد می وزید و قطرات باران را داخل ماشین می کشاند.صورتش را به در چسباند و چشمان تب دارش را بست و باز کرد.صورتش زیر قطرات ریز باران خیس می شد.سخت نفس می کشید.گذر زمان را حس نمی کرد.فقط صدای مه جبین بود که روی دور کند توی سرش تکرار می شد:«گفتم کل مراسم باید در حضور خودت انجام بشه.باید ببینی که با این «تصمیم اشتباهت» قراره چه بلایی سر من بیاری!تو...تو امانت دار خوبی نبودی شاهپور!»

وقتی اسم «مه جبین» را زمزمه می کرد چشمانش آرام آرام روی هم افتادند و...دیگر چیزی نفهمید.حتی دری که هراسان باز می شد و کسی که بازویش را می گرفت و تکانش می داد!سست و بی جان شده بود.حالا آهسته نفس می کشید و ریتم قلبش...آرام گرفته بود!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

****

--حالش چطوره دکتر؟
نگاهی به گزارشات توی دستش انداخت و با اخم کمرنگی جواب داد: فعلا باید زیر اکسیژن باشه.فشار خونش بالاست.
--بهتر میشه؟
--به امید خدا.جای نگرانی نیست؛ اما بیمارتون باید تحت نظر قرار بگیره.نوار قلب گرفتیم. تست تشخیصی الکتروکاردیوگرام هم انجام شده.جواب آزمایششون هم تا فردا آماده ست.یه حمله ی خفیف رو رد کرده!خدا خواسته زنده بمونه؛ وگرنه...
شانه بالا انداخت و رُهام حیرت زده پرسید: حمله ی خفیف؟!
--سکته ی قلبی!
رنگ از رخ رُهام پرید.با دهان نیمه باز به صورت جدی دکتر خیره بود.باورش نمی شد.یعنی دایی اش...امشب...
صدای دکتر را شنید و تنش لرزید: قبلا سابقه ی فشار خون بالا یا بیماری دیابت داشته؟
--نه دکتر!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

--سیگار هم نمی کشه؟یا حتی قلیون!
--به هیچ وجه!دایی من اصلا اهل این چیزا نیست!
سری جنباند و چیزی توی برگه ی زیر دستش نوشت:
چند سالشه؟
--سی و چهار سال!
--سابقه ی بیماری خاصی.یا استرس واضطراب شدید داشته؟
--داییم ذاتا آدم خونسردیه!تا حالا اینجوری نشده.
دکتر نفسش را بیرون داد و به رُهام نگاه کرد.با تامل کوتاهی گفت: در حال حاضر وضعیت بیمارتون نرماله.با تستی که ازش گرفتیم احتمال میدم جواب آزمایشش هم نگران کننده نباشه.به احتمال قوی فردا مرخص میشه؛ ولی باز هم امشب رو باید تحت مراقبت قرار بگیره.
رُهام لبخندی پر از دلواپسی زد و سر تکان داد: می تونم ببینمش؟
--بله؛ اما دوری از محیط استرس زا و استراحت کافی و رژیم غذایی مناسب در کنار داروهایی که براشون تجویز می کنم، می تونه شرایطشون رو مساعد کنه.منتهی تاکید می کنم بیمارتون نباید دچار ترس شدید و نگرانی و بالاخص استرس بشه.متوجهین؟
--بله؛ چشم.میشه که پیشش بمونم؟
--بفرمایید.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

****

نگاهش را از جاده گرفت و به شاهپور انداخت.او که چشمانش را بسته بود و به صندلی ماشین تکیه داده و حرفی نمی زد.نیم ساعتی از راه طی شده بود که رُهام با کنجکاوی پرسید: رفته بودی خونه ی خاتون؟
شاهپور پلک زد؛ اما جوابی نداد.رُهام نفسش را فوت کرد و باکلافگی دستی میان موهایش کشید: دایی اگه نمی زنی تو دهنم می خوام بگم که...اونشب دیدمتون تو حیاط.وقتی زیر بارون...
با نگرانی به صورت شاهپور نگاه کرد.آرام به نظر می رسید...و با خونسردی به روبرو خیره بود.رُهام پوفی کشید و ادامه داد: نمی خوام تو کارت سرک بکشم دایی.نه خدا شاهده.پرروبازی هم در نمیارم ولی...از همون سیزده بدر که مه جبین خورد زمین و سرم داد کشیدی و دستشو گرفتی، یه چیزایی دستگیرم شد.منتهی شک داشتم درست باشه.تا اینکه شبش...مه جبین زیر بارون اومد پیشت و...
صدای خشک و گرفته ی شاهپور، رشته ی کلام را درسته از چنگش بیرون کشید: در مورد اتفاق دیشب به هیچ کس حرفی نمی زنی!اینکه من بیمارستان بودم و...هر

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

کس حرفی نمی زنی!اینکه من بیمارستان بودم و...هر چی که دیدی و شنیدی رو همینجا چالش می کنی رُهام.نه به توران دخت میگی، نه...نه به هیچ کس!
--اما...!
اخم کرد و با لحن جدی میان حرفش آمد: همین که گفتم پسر.بیخود و بی جهت کسی رو نگران نمی کنی.من حالم خوبه!
--اگه مامان پرسید دیشب کجا بودیم چی جواب بدم؟ می شناسیش که دایی؟
-من خیلی شبا خونه نمیام.چند روزی هم رفته بودم تبریز.کسی به نبودنم شک نمی کنه.
رُهام خندید: دستخوش دایی.پس باید واسه کسری خدمت خودم یه بهونه جور کنم؟وَالا مامان حکومت نظامی راه میندازه!
لبخند کمرنگی روی لب شاهپور نشست.سرش را سمت پنجره گرفت و حرفی نزد.
به عمارت که رسیدند رُهام برای مادرش بهانه ی دوست بیمارش را آورد که دیشب بیمارستان بستری بوده و او تا صبح کنارش مانده تا بهبود پیدا کند.دایی اش هم کمتر از دوستش نبود.کسی هم از شاهپور نپرسید دیشب کجا مانده!حتما فکر می کردند باز هم درگیر شلوغی کارخانه و شرکت شده که وقت سرخاراندن هم ندارد.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

شاید اگر مه جبین بود و شاهپور شب، خودش را به عمارت نمی رساند نگرانش می شد؛ ولی حالا که او نبود...
با درماندگی از پله ها بالا رفت.بی رمق بود و عاجز.نای ایستادن نداشت.به سوسن گفت چند روزی را استراحت می کند.با شریکش تماس گرفت و همه ی کارها را برای مدتی کوتاه به او محول کرد.بعد از آن قرارداد مهمی که بسته بودند، بیشتر از این نمی توانست بهانه ی کم کاری های شریکش را جبران کند.
تا دوشب، حین خواب عضلات سینه اش منقبض می شد؛ ولی بعد از چهل و هشت ساعت دردش کم شد و عضلاتش شل شدند.آرام تر بود...و به نسبت قبل خونسردتر رفتار می کرد.کنار شومینه ی خاموش، روی صندلی گهواره ای اش می نشست و در خودش فرو می رفت.شاید از عوارض داروهایی بود که دکتر تجویز کرده و شاهپور در خفا مصرف می کرد.شاید هم...
آن شب وقتی برای شام پایین می رفت، روی پله ها بود که صدای عمه تاج را شنید.مخاطبش توران دخت بود:
قراره آخر هفته یه سر بیان عمارت.اشرف می گفت سُبحان اواخر اردیبهشت بر می گرده.می خواد تا اون موقع نامزد کنن.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

موقع نامزد کنن.
--مه جبین چی گفته؟
--اگه مخالف بود که اجازه نمی داد.حتما دلش رضاست.
--شاهپور از مهمونی آخر هفته خبر داره؟
--مثل اینکه مه جبین بهش گفته.امروز صنوبر داشت واسه سوسن تعریف می کرد.
--باورم نمیشه عمه تاج!آخه...چطور ممکنه؟!
--چی دخترم؟
--عجیبه که شاهپور هیچ واکنشی نشون نمیده.
--وقتی مه جبین راضیه مگه شاهپور می تونه حرفی بزنه؟دختره بیست و سه چهار سالشه.کار درستو مه جبین می کنه.به خدا که معجزه شده.الهی شکر...انگار این ریسمون پوسیده یه جوری داره سرهم میشه.خدا هردوشون رو عاقبت بخیر کنه الهی!
--فقط جلوی شاهپور هیچی نگین.اصلا به روی خودتون نیارین چی شده.درسته که می دونه ولی منم داداش خودمو می شناسم.می ریزه تو خودش!
--نه دخترم.اتفاقا نظر منم همینه.اینکه شاهپور سکوت کرده نشونه ی بدی نیست...ولی خوبم نیست.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

--خیلی نگرانم.
--توکل به خدا.ان شاالله که همه چی ختم به خیر میشه!
شیطون رو لعنت بفرست مادر!
از پا افتاده بود.به نرده ها تکیه داد.پس جدی بود.مه جبین بلوف نزده بود.سر حرفش مانده بود.درد داشت این تقاص!او خیانت نکرده بود.او هنوز هم امانت دار خاتون بود...فقط...فقط مه جبین...
نگاهش خیس شد و چشمانش سوز عجیبی گرفت.انگار که در معرض سرما قرار گرفته باشد.بی محابا می لرزید.چند پله را با حواس پرتی عقب عقب بالا رفت.دستش به محافظ پله ها بود که برگشت و پا به اتاقش گذاشت.هنوز هم وضو داشت.سمت کتش رفت و با چشمان خیس و دلی که محکم تر از هر وقت دیگری می کوبید، قرآن جیبی اش را برداشت.چشمش را بست و سه بار سوره ی توحید را زیر لب تلاوت کرد.
و بعد از اینکه سه مرتبه ذکر صلوات را روی زبان آورد، دعای استخاره را زمزمه کرد: «خدایا به کتاب آسمانی تو استخاره می کنم و بر تو توکل می کنم، پس تو نیز از کتاب خود، آن چه در نهان غیب تو پنهان است، به من نشان بده!»

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

قطره ای اشک، زلال و روان از گوشه ی چشمش
غلتید.همزمان با بسم الله ای که در دل خواند، دستش را
لبه ی صفحات قرآن کشید و آن را با یاد خدا
گشود.سرش را پایین گرفت و نگاهش را سمت راست
صفحه کشید و آیه ی اول را از نظر گذراند...سوره ی
الزمر بود!با لحن محکم اما صدایی که به وضوع می
لرزید؛ شروع به تلاوت کرد:
قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَى أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ
رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ
الرَّحِيمُ ﴿سوره ی الزمر_آیه ی ۵۳ ﴾
«بگو ای بندگان من که بر خویشتن زیاده روی روا داشته
اید، از رحمت خدا نومید مشوید.در حقیقت خدا، همه
ی گناهان را می آمرزد.که او خود آمرزنده ی مهربان
است»
لبخند تلخی کنج لب داشت.قرآن را به آرامی بست.آن را
بوسید و چون توان ایستادن نداشت روی تختش دراز
کشید.همانطور که کتاب را روی سینه اش می گذاشت؛
پلک هایش را خواباند.آیه ای که خوانده بود، قسمت
اولش بیشتر از هر چیز دیگری در ذهنش رنگ گرفته و
تکرار می شد: « بگو ای بندگان من که بر خویشتن زیاده
روی روا داشته اید، از رحمت خدا نومید مشوید.»

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

صدای زنگ گوشی اش که توی اتاق پیچید؛ سکوت و خلوتش را برهم زد.بینی اش را بالا کشید و با صورتی که خودش هم نفهمید کی از آن همه اشک خیس شده بود، آهسته خیز برداشت و به آرنج دست راستش تکیه
داد.کف دستش را زیر چشم و صورتش کشید و گوشی را از روی عسلی برداشت.چشمانش تار می دید و از اشک لبریز بود که جواب داد: بله؟!
از صدای گرفته و سنگین خودش وحشت کرد.مخاطبش با مکث کوتاهی گفت: عالیجناب؟!
بغضِ صدای دخترک، دل شاهپور را لرزاند.روی تخت نشست و همزمان که میان موهای آشفته ی خود دست می کشید لبخند غمگینی زد: سلام عزیـ...
سکوت کرد و لب هایش را تو کشید و نگاهش تیره و تار شد از اشک!مه جبین با دلتنگی می نالید: یه چیزی بخوام ازت...نه نمیاری؟
لبخندش پر از رنج بود.پر از محنت: نه ماهپیشونی.نه نمیارم.
__هر چی که باشه؟!
_هر چی که باشه!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

****

کلید را از داخل قفل بیرون کشید و نرمی بازویش را به در قدیمی فشار داد.بر اثر بارش باران سنگین شده و به پاشنه ی زنگ زده اش، گیر کرده بود.نفسش را حبس کرد و با دلنگرانی دستگیره ی آهنی را یکبار سمت خود کشید و مجدد رو به جلو یاعلی گویان هولش داد.در با صدای بلندی از پاشنه رَد شد.نفسش را فوت کرد و نفهمید آن را چطور پشت سرش بست و سمت پله ها دوید.

ساختمان در تاریکی وهم انگیزی فرو رفته بود.ریزش قطرات باران به روی ناودانِ شکسته ی خانه که از کنارِ پلکانِ زنگ زده آویزان بود؛ سکوت حیاط را می شکست.کورسویی از نور چراغ، مابین پنجره ی نیمه باز به چشم می آمد.

کفش های خیسش را از پا بیرون کشید و در ساختمان را هراسان باز کرد.آمد مه جبین را صدا بزند که ناگهان بوی فیتیله و نفتِ سوخته توام با هرمِ تندِ هوای دم کرده و بوی نا، ناشی از رطوبت دیوارهای قدیمی ساختمان مشامش را آزُرد.ابرو درهم کشید و آب دهانش را فرو

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

مشامش را آزُرد.ابرو درهم کشید و آب دهانش را فرو داد.در را کامل باز گذاشت که هوای گرفته ی خانه، جایش را به عطر خوش باران و خنکای بیرون بدهد.در و دیوارهای خانه ی خاتون در نبود مالکش از فرط کهنگی بوی دلمُردگی می داد.بی قرارِ آن دختر بود.وقتی پشت تلفن بغض کرد و میان حرفشان یکدفعه با شنیدن صدای رعد و برق، ملتمسانه از شاهپور خواست که خودش را برساند؛ دیگر حال خودش را نفهمید.دخترک تنها بود و وحشت زده!

مه جبین را صدا زد و سمت هال رفت.سوی چراغ نفتیِ لعابی که با صدای ریزی تپ تپ می کرد و می سوخت، از کنار دیوار؛ فضای تقریبی راهرو را روشن می کرد.

دستش را به دیوار سردِ خانه گرفت و از سوکِ درگاه نگاهش را حولِ اتاق چرخاند.مه جبین روی کاناپه چنباتمه زده بود.از شنیدن صدای شاهپور خودش را جمع و جور کرد و بلند شد.به آرامی دست لرزانش را زیر چشمان خیس خود کشید و لبخند زد: سلام!خوش اومدی.

شاهپور میان آن همه ترس و دلهره و وحشت، فقط با

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

شاهپور میان ان همه ترس و دلهره و وحشت، فقط با شنیدن صدای مه جبین بود که قدری آرام گرفت.بی شک سکته ی دوم را همین امشب رد می کرد.لبخند کم جانی روی لب آورد.نگاهش را روی اندام باریک مه جبین کشید.بلوز بهاره ی لیمویی و شلوار مشکی که فقط تا نیمی از ساق پایش را پوشانده بود.
دستش با خستگی از روی دیوار کنده شد و نفس گرفت:
علیک سلام!حالت خوبه؟
لبخند نیم بندی روی لب آورد و نگاهش را از شاهپور گرفت: الان آره...خوبم.بیا بشین!
شاهپور یک بار دیگر نگاهش را با وسواس چرخاند.قدمی پیش گذاشت و پرسید: صنوبر کجاست؟مگه ماهک پیشت نیست؟
نیشخند زد و خودش را بی رمق روی مبل رها کرد:
ماهک واسه چند روز پیش باباش می مونه.شکیب غروبی اومد دنبالش.راستش یه کم کولی بازی در آوردم که ماهک رو نبره ولی کثافت گفت میرم با مامور میام.صنوبر جلومو گرفت شاهپور؛ وگرنه...
سکوت کرد و سر به زیر شد.با اخم کمرنگی مقابل

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

سکوت کرد و سر به زیر شد.با اخم کمرنگی مقابل دخترک ایستاد.دست هایش را روی سینه جمع کرد و با دقت به صورت درهمِ مه جبین خیره شد.شکیب پدرِ ماهک بود...و از نظر قانونی هم قیمِ دخترش!تصمیم و خواسته ی او در دادگاه محکمه پسند بود.بنابراین مه جبین نمی توانست مقابل آن مردکِ معتاد که معلوم نیست اینبار چه خوابی برای آن طفلِ معصوم دیده؛ قد علم کند.با ناراحتی به صورت مه رویش نگاه می کرد که دلواپس خواهرش بود: غذا خوردی؟

--خوردم!

-نگفتی صنوبر کجاست؟

چشمانش را از جوراب های سفید و تمیزِ شاهپور گرفت و بالا آمد.مثل همیشه آراسته بود.کت و شلوار خوش دوخت مشکی و پیراهن ساده ی شیری رنگ؛ شخصیتِ اصیلش را مردانه تر نشان می داد!نگاه مه جبین با دلتنگی روی سینه ی پهن و فراخ او تامل کرد.کمی تند نفس می کشید شاهپور!حتما ترسیده بود.آنطور که مه جبین از پشت تلفن با صدای رعد و برق جیغ کشید... پلک خواباند و گوشه ی لبش را از تو گزید.با لحن غمگینی جواب داد: نوه اش طفلک آبله مرغون

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

غمگینی جواب داد: نوه اش طفلک آبله مرغون
گرفته.بنده خدا صنوبر؛ از دیروز تا حالا یه دلش
اینجاست و یه دلش پیش حدیث!سرشب دامادش زنگ
زد و گفت بچه یه کم تب داشته و بردنش درمونگاه.منم
از صنوبر خواستم اینجا نمونه.مثل ابر بهار گریه می
کرد.بهونه ی منو آورد و گفت تنها می
مونم.خب...منم...دلم واسه اش سوخت.خیلی بی قراری
می کرد...
مکث کرد و نیم نظری به صورت اخم آلود شاهپور
انداخت: واسه اینکه خیالش از بابت من راحت باشه
گفتم میام پیش تو و عمارت می مونم.
صدای نفس عمیق شاهپور را شنید و با استرس پلک
زد.خیره به صورت مه جبین بعد از سکوت کوتاهی با
لحن جدی گفت: شماره ی دامادشو بهم بده!
با تعجب نگاهش کرد: واسه چی می خوای؟!
-چیو واسه چی می خوام مه جبین؟!
--شماره ی آقا حمید!
-می خوام حال دخترشو بپرسم.شاید به کمک نیاز داشته
باشه که...
پوفی کشید و نگاهش را معنادار قفل چشمان مه جبین

فرشته تات شهدوست
رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

پوفی کشید و نگاهش را معنادار قفل چشمان مه جبین کرد: شماره اشو بفرست رو گوشیم.درضمن...چرا به صنوبر دروغ گفتی؟می تونستی بیای عمارت.نه اینکه تک و تنها بمونی تو این خونه!
صورتش را برگرداند و دلبرانه اخم کرد: قبلا هم بهت گفتم.خونه ی خودم راحت ترم!
-اونجا هم خونه ی توئه!اینو چند بارِ دیگه باید تکرار کنم تا باورت بشه؟
نیشخند زد و نگاهش را از چشمان شاهپور دزدید: عمارتِ شاهپور زند؟!وقتی هیچ نسبتی نداریم رو چه حسابی میشه خونه ی من؟!
-تو هم یه زندی!
--اما زنِ تو نیستم!
شاهپور بی اختیار شانه اش از بُهت افتاد و در آرامش لبخند زد.لجبازی های مه جبین آخر هم طول صبرش را به قیامت می کشید.آخ از دست این دختر...آخ!الحنش آرام بود.برخلاف چیزی که مه جبین انتظار داشت: خودتم می دونی وقتی بارون میاد سقف و دیوارای این خونه از بیخ و بن سست میشه!هنوز معماریش تموم نشده که شال و کلاه کردی و برگشتی.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

نشده که شال و کلاه کردی و برگشتی.
--به قول خاتون خدا بیامرز کجا خوشه؟هرجا که دل خوشه!
-کدوم دلخوشی مه جبین؟اینجا که داره خراب میشه رو سرت دختر!
--مهم نیست.خونمه.بالاخره یه روز باید برمی گشتم!
لبخند شاهپور عریض تر شد.چهره اش خسته بود اما دیگر در صبوری؛ ره به ره ِ هزار ساله داشت: چرا حرف گوش نمیدی تو مه جبین؟!
دخترک ساکت ماند.دل دل می کرد برای شاهپور!دلِ لعنتی که با هر ناله یک ناسزا نثارش می کرد تا انقدر به سینه اش مشت نزند و نکوبد.دلتنگِ این بود که بی غل و غش زل بزند به چشمان شاهپور و نگاهش دلبرانه رقصی کند روی آن چین های ریز و درشت گوشه ی چشمش وقتی که مه جبین عالیجناب خطابش می کند و او آرام و گیرا لبخند می زند.
دلِ زبان نفهمش غنج می رفت برای اینکه سر روی سینه ی شاهپور بگذارد و از صدای ضربان قلب مردی که مردانه به پای دلبرِ بی رحمش ایستاده بود؛ خودش را به یک آرامش واقعی دعوت کند.اگر می شد...که ای کاش می شد!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

این ای کاشِ لعنتی!واژه ای حزن آلود که خط باطل می کشید روی واقعیت های زندگی این دختر!واقعیتی که می خواست با شاهپور داشته باشد و...نمی توانست طعم شیرین عشق را فقط از کام او بچشد.
-وسایلت رو جمع کن!پاشو...
--من بر نمی گردم عمارت!مخصوصا...با وجود عمه تاج و...!
-منم نمیذارم امشبو اینجا بمونی.
--نمیام عمارت شاهپور!بیخود اصرار نکن.
لبخند مهربانی به رویش پاشید و خم شد.بازوی سرد و ظریف مه جبین را گرفت و به آرامی بلندش کرد: پاشو دختر.برو وسایلت رو جمع کن.واسه یه بار هم که شده به حرف قِیمِت باش.
--بدم مِیاد از هر چی قیمِ اجباریه!
-گوش نمیدی به حرفم؟
--تو منطقی حرف بزن.قول میدم اگه با مزاجم سازگار بود گوش بدم.
کمی روی چهره ی دلخور دخترک مکث کرد.دستش را با بی میلی رها کرد.حالا می فهمید که دلش چقدر برای این مه روی سرکش تنگ شده.خم شود و ببوسد گونه اش را؟

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

آن «نه!»ِ محکمی که از ناخودآگاهش می آمد و در جان و تنش می پیچید باعث شد پلک بزند و پکر شود و به یاد آن خواستگاری کذایی دلش بلرزد.زهر شد کامش؛ زهر!
نگاهش را از چشمان مه جبین که آبی دریایی اش در تاریک و روشنی خانه ی خاتون تیره و کدر شده بود؛ گرفت و سر به زیر انداخت.محزون زمزمه کرد: برو حاضر شو.هر چی هم لازم داشتی بردار.
--شاهپور...
-عمارت نمیریم!
مه جبین چشمانش را باریک کرد و با بهت پرسید: پس کجا؟!
لبخند کمرنگی زد.وقتی اینطور با آرامش رفتار می کرد؛ مه جبین مقابلش خلع سلاح بود: جای بدی نیست.هر چند...از اول هم قرار بود واسه...
سکوت کرد و مه جبین با کنجکاوی بی حد و اندازه ای به لب های بسته ی شاهپور خیره شد؛ اما انگار این مرد خیالِ حرف زدن نداشت.کند و کاش دخترک را ناکام گذاشت و روی مبل تک نفره لم داد.انقباض عضلات شانه و سینه اش بازگشته بود.لحنش مکدر نه...ولی دلخسته بود: همینجا منتظر می مونم.فقط زیاد معطل نکن.هوا چندان مساعد نیِست و مسیرِ یه کم طولانیه!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

مه جبین ماتش برده بود.گیج و سردرگم مانده و نمی دانست چه کاری از نظرش درست است که همان را انجام دهد.منتهی شاهپور هم کسی نبود که مه جبین بخواهد بیخود و بی جهت با او بحث کند.مقابل منطق عالیجناب زند، گاهی می شد که شعله ی سرکشِ خواسته هایش قدری فروکش کند؟حالا که شده بود.
سری جنباند و از هال بیرون رفت و نگاهِ شاهپور را هم با خود آن سرِ خانه کشید.مه جبین با او می رفت.حتی نمی خواست برای یک لحظه هم فکر کند که امشب را در این خانه تنها می ماند.اگر شاهپور باشد باز هم شنیدن آن سر و صداهای وحشتناک دلِ شیر می خواست.مخصوصا بارش تند باران روی ناودان کهنه و شکسته...و صدای ترق و تروقش در میان عتابی که آسمانِ پر آذرخش؛ یک امشب به راه انداخته بود.
بعد از دقایقی به نسبت طولانی از اتاقش بیرون آمد.بارانی نباتی اش را پوشید و دسته ی چمدانش را گرفت.چراغ قوه ی گوشی اش روشن بود.شاهپور از جای بلند شد و سمتش رفت و چمدان را بلند کرد.مه جبین خیره به نیمرخش پرسید: فقط واسه دو سه روز!صنوبر که برگشت منم میـ...

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

که برگشت منم میـ...
شاهپور با لبخند بی آنکه نگاهش کند از در بیرون رفت و کفش هایش را پوشید و کلامش را قیچی زد: اگه خودت خواستی؛ حرفی نیست!
--معلومه که می خوام!
-ببینیم و تعریف کنیم!

مه جبین با نگاهی که از گوشه ی چشم به شاهپور انداخت می خواست کنجکاوی اش را یک جوری ارضا کند؛ ولی نمی شد.شاهپور نم پس نمی داد.اینکه کجا می خواستند بروند، شده بود گره ی مصیبت زده ای که فقط هم به دست شاهپور باز می شد.
-مه جبین؛ یه سر برو آشپزخونه...حواسم به شیر گاز و فلکه ی آب نبود.کلید برق اصلی رو هم خودم از تو حیاط می زنم.فردا می سپرم صنوبر بیاد خرت و پرتای تو یخچال رو خالی کنه.
او حرف هایش را نکته وار گوشزد می کرد و مه جبین چراغ گوشی اش را انداخته بود روی دیوار آشپزخانه تا فلکه ی گاز را پیدا کند.چراغ نفتی را از روی میز برداشت

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

فلکه ی گاز را پیدا کند.چراغ نفتی را از روی میز برداشت و حباب شیشه ای را بالا کشید و با یک فوت فیتیله اش را خاموش کرد.از ساختمان بیرون آمد و در را قفل کرد.شاهپور چمدان او را روی صندلی عقب گذاشت.باران نسبتا تندی می بارید.دوان دوان بیرون رفت و در اصلی را هم بست و خودش را روی صندلی جلو انداخت.

دستی به شالش کشید.قطره های باران؛ شبنم وار روی تار به تار از موهای زیتونی اش افتاده و زیر نور کم داخل ماشین برق می زدند.نیم بیشترشان را زیر شال فرستاد و نفس گرفت: چه تند شد یهو!

شاهپور لبه های کتش را پیش کشید.نفسش را عمیق بیرون داد و کمربندش را بست.نگاهش به کوچه ی تاریک و خلوتی بود که جوی باریکش زیر بارش رحمت الهی؛ آب گرفته بود: تا اواسط اردیبهشت همینه!

نیم ساعتی از راه طی شده بود که مه جبین پرسید: کجاست؟

شاهپور لبخند زد.نگاهش نکرد و پرسید: چی کجاست؟

--منظورمو فهمیدی که خندیدی.پس بگو کجاست؟!

-ملاصدرا!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

یک تای ابرویش را بالا پراند: نزدیک آموزشگاه؟!
شاهپور سر تکان داد و مه جبین بعد از مکث کوتاهی گفت: خونه ی خودته؟
صدای قیژ قیژ برف پاک کن سکوت شب را از آنجایی که بودند می شکست.با قدری تامل جواب داد: آره!
و در دل با چه حزن و افسوسی اضافه کرد:«قرار بود خونه ی ما باشه؛ که...!»
از صدای مه جبین، نفس پس رفته اش از سینه بالا آمد و حواسش جمع شد.آن توده ی حریصِ ته گلویش را هم بلعید.انگشتانش را به دور فرمان محکم کرد!
--پس تازه خریدیش!مبارکه.نمی دونستم تو ملاصدرا هم خونه داری.
نزدیک ونک بودند.نگاهش را از پنجره به میدان انداخت و همزمان که به آرامی فرمان را خلاف جهت می چرخاند لب فشرد و گفت: قِسمَت!خونه اش بد نیست.نقلی و نوسازه!از شیراز که برگشتیم قولنامه اش کردم.قبلش سپرده بودم وکیلم یه جای خوب پیدا کنه.
مه جبین پوزخند کمرنگی روی لب آورد: عمارت نشینی دلتو زده بود؟یا می خواستی تنها زندگی کنی؟

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

دلتو زده بود؟یا می خواستی تنها زندگی کنی؟
شاهپور پوزخندِ دخترک را با لبخندی از سر آرامش جواب داد.دستی میان موهای نم دار خود کشید و خیره به روبرو زمزمه کرد: عمارت رو نه به خاطر اشرافی بودنش...که به خاطر اصالتش دوست داشتم.هنوزم طورِ خاصی واسه ام باارزشه؛ ولی...
--ولی چی؟!
-زیاد به شلوغی عادت نداشتم.
مه جبین بی هوا لبخند زد: پس بالاخره برو و بیاهای عمارت زند تو رو هم خسته کرد.چه عجب!به نظرم دیر دست به کار شدی.
-ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست ماهپیشونی.
مه جبین شانه بالا انداخت: بهتر!
-چی؟
--هر چی از اون عمارت و آدماش دور بمونی بهتره!
-چرا؟!
--آدمایی که یه رنگ نیستن و هزار رنگ دارن.به جز سوسن و الیاس و صنوبر و رُهام به هیچ کدومشون نمیشه اعتماد کرد.
-مثلا؟

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

-مثلا؟
از دهانش پرید و اسم اولین کسی که توک زبانش بود را گفت: مثلا رویا!
و فوری زبانش را گزید و لب فشرد.شاهپور از گوشه ی چشم نگاهش می کرد.متوجه دستپاچگی مه جبین شد.با لبخندی آمیخته به تعجب پرسید: مگه چقدر می شناسیش؟
نیشخند تندی که دخترک روی لب می آورد؛ بیشترش از سرِ حسادت بود.به نیمرخ شاهپور خیره شد: همجنس خودمه.نگاهشم می شناسم.واسه اینکه نظر تو رو جلب کنه داره جلوی عمه تاج گربه رقصونی می کنه.بدم میاد از آدمای آب زیرکاه و خودشیرین.تو بهش پناه دادی.حق نداره جای تشکر بهت نظر داشته باشه!اینکار اسمش سواستفاده ست.
شاهپور میان لبخندی که بی اختیار بود؛ لب زیرینش را محکم گزید.همانطور که سعی می کرد لحنش عاری از خنده باشد گفت: لااله الاالله!این حرفا کدومه مه جبین؟ من که همچین نگاهی از این زن بیچاره ندیدم.تازه از تو می شنوم!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

می شنوم!
با حرص و غرض، همان جوابی که توی آستینش گیر کرده بود را بیرون کشید و به شاهپور تحویل داد: خیلی می بخشیدآ عالیجناب؛ ولی مگه جنابعالی غیر از زمین و هوا و در و دیوار و سنگ فرشِ عمارتت جای دیگه ای رو هم رصد می کنی؟هر جنس مخالفی که جلوت وایسه سرتو میندازی پایین و چونه ات رو می چسبونی تخت سینه ات و میذاری خوب با چشمای هیزش بهت زل بزنه.می دونم دست خودت نیست و اینجوری بزرگ شدی اما کِی به جماعتِ مونث نگاه کردی که توقع داری متوجه نگاه های خیره و مشکوک رویا شده باشی؟سر به زیری زیاد از حدش در کنار همه ی امتیازات مثبتی که داشته این بدیا رو هم داره که نمی ذاره بفهمی دور و ورت چی می گذره!
نفس کم آورد که ساکت شد وگرنه یک ریز جملاتش را پشت سر هم قطار می کرد.زبانش که بسته شد، شاهپور سد مقاومتش را شکست و به خنده افتاد.مه جبین میان حرص و جوشی که می خورد لبخند زد و دست به سینه تکیه اش را به صندلی داد.نگاهش را از پنجره بیرون

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

تکیه اش را به صندلی داد.نگاهش را از پنجره بیرون انداخته بود و به شاهپور که آرام و مردانه می خندید گوش می داد: امان از دست این زبونی که تو داری دختر! همین تو ما را بس!خوبه؟
ناغافل آمد روی زبانش که بگوید: «دِ آخه منم که داری پَر میدی عالیجناب!قضیه ی خواستگاری سُبحان رو یادت رفت؟!»
ولی به موقع جلوی دهانش را گرفت که کام شاهپور را با تلنگر بی موقع اش تلخ نکند.حالا که خندیده و چهره ی خسته اش قدری باز شده بود، دلش نمی آمد اذیتش کند.منتهی منکر حظی که از جمله و صدای شاهپور برده بود هم نشد.در دل تکرارش کرد و ضعف رفت برایش:
«همین تو ما را بس!»

****

شاهپور چمدان را داخل راهرو کشید و در را بست.مه جبین تند و عصبی؛ کتانی های خیس و گل آلودش را در آورد.بی رودروایسی و سرسری یک جفت دمپایی روفرشی از کنار جاکفشی برداشت.مرتب غر می زد: چرا بهم نگفتی جلوی در خونه ات پر از چاله چوله ست؟

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

نگفتی جلوی در خونه ات پر از چاله چوله ست؟
-اولش یادم نبود.بعدم تا اومدم بگم سریع پیاده شدی!
--پام تا زانو رفت تو گِل!آه...چه گندی زد به لباسم!
شاهپور نگرانش بود؛ ولی نمی توانست جلوی لبخند بی موقع اش را هم بگیرد.نگاهش به بارانی خیس و ساپورت پشمی گل آلود مه جبین افتاد و با نگرانی پرسید:
چیزیت که نشد؟
دخترک نگاهی به کف دست هایش انداخت.سرخ شده بودند و گزگز می کردند: خوبم...ولی باید دوش بگیرم!
خدا رو شکر، انگار برق این منطقه قطع نشده!
و از همانجا با کنجکاوی به خانه ی کوچک و نقلیِ شاهپور سرک کشید.شاهپور در سکوت ایستاده و نگاهش می کرد.منتظر بود برق رضایت را در نگاه مه جبین ببیند.شرط رضایت خودش هم همین بود.
دخترک چند قدم جلو رفت.چشمش به تابلو نقاشی های آبرنگ کاری شده ای افتاد که طرحی از نارنج و باران و نرگس و حافظ داشتند.درست پشتِ کاناپه ی سفید؛ روی دیوار به فاصله ی کمی از هم قرار گرفته بودند.لبخند دلنشینی گوشه ی لبش نشست.انتخاب جالبی بود.یا بهتر است بگوید زیرکانه!

نگاهش به چراغ پایه بلند و ایستاده ای افتاد که سه شاخه گل برجسته داشت.حبابشان شبیه به گلبرگ های گل همیشه بهار بود.با نظم خاصی میان مبل دو نفره و کاناپه قرار داشت!پرده هایی که به طول پنجره های قدی شاید به سه متر هم نمی رسید.با وجود آن تاج طلایی و روکش ساتن نقره ای و حریر سفیدش، در عین سادگی زیبا هم بود.خانه تمیز بود و عطر و بوی خوبی هم داشت.عطر و بوی خودمانی که بوی صمیمیت می داد.بوی بی ریایی و یکرنگی!برخلاف عمارت اجدادی شاهپور، در این خانه اثری از تجملات، بریز و بپاش های آنچنانی، مجسمه های عتیقه و گرانقیمت، گلدان های بزرگ و شکیل و...حتی خدمه هم نبود.فقط خودشان بودند و...صفای بینشان!نگاهش را سمت چپ انداخت.از سرِ شانه، می توانست آشپزخانه را ببیند.سه درِ کرمی رنگ هم سمت راست بود که آن هم قطعا به اتاق خواب منتهی می شد.

شاهپور دسته ی چمدان را همان سمت کشید و جلوی یکی از آن سه اتاق ایستاد.با لبخند پر از آرامشش و

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

یکی از آن سه اتاق ایستاد.با لبخند پر از آرامشش و شرمندگی که کنج صدایش افتاده بود گفت: متاسفانه اتاقا مثل عمارت، حمام مجزا ندارن.فقط یه دونه ست.اون طرفِ سالن؛ انتهای راهرو!شرمنده؛ نقلی تر از اینجا پیدا نکردم که باب دلِ تو باشه!
مه جبین با لبخند به او که سر به زیر انداخته و ساده و بی ریا حرفش را می زد؛ خیره بود: چرا باید باب دلِ من باشه؟!
شاهپور نیم نگاهی سمت چشمان مه رویش انداخت.برق شیطنت را در نگاه مه جبین دید و سر پایین گرفت: چون فهمیدم از خونه های اشرافی خوشت نمیاد!
لب هایش را جمع کرد و شانه بالا انداخت: من که آره! منتهی اینجا خونه ی توئه.اینکه می خوای اشرافی باشه یا ساده نظر خودته!
کم و بیش متوجه منظور شاهپور شده بود.یک حدس هایی هم زده بود که از تصور واقعی بودنشان، قند توی دلش آب شد؛ ولی دخترکِ چموش بروز نمی داد و شاهپور را گیج می کرد.سمت چمدانش رفت و در اتاق را باز کرد: می تونم دوش بگیرم؟
شاهپور به عادت همیشه که وقتِ دستپاچگی تسبیح را

فرشته تات شهدوست

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

شاهپور به عادت همیشه که وقتِ دستپاچگی تسبیح را توی دستش جا به جا می کرد، دسته کلید را دست به دست کرد و با لبخندی محجوبانه گفت: آره...حتما!هر چی که بخوای هست، اما اگه...
--نیازی نیست.وسایل شخصیمو هم آوردم!
سر تکان داد و چیزی نگفت.مه جبین که به حمام رفت شاهپور لباس هایش را با یک تیشرت آستین کوتاه نازک مشکی و شلوار خاکستری تیره تعویض کرد.کنار بخاری نشست و شیر تنظیمش را پیچاند.گرمش شده بود.شعله اش را کم کرد.خانه ی حیاط دار و کوچکی که هنوز سیستم گرمایشی اش مجهز به شوفاژ نبود.باید برای زمستان امسال یک فکری می کرد تا اتاق ها هم گرم شوند.حسابی خوابش گرفته و خسته بود.
این کسالت مسخره کی از جانش ریشه کن می شود؟ مخصوصا که انقباض کوچکی را در قسمت شانه و دست چپش احساس می کرد.هوای اتاق دَم داشت.تشک و بالشت و پتویش را برداشت و توی هال پهن کرد.
چراغ پایه بلند را روشن گذاشت و با آهی از سر کلافگی

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

چراغ پایه بلند را روشن گذاشت و با آهی از سر کلافگی روی تشک دراز کشید.صدای شرشر آب از سمت حمام می آمد.دست هایش را روی سینه جمع کرد.بازوانش را فشرد.قلبش دیگر چرا تند می زد؟نچی کرد و از روی تشک بلند شد.کتش را از دسته ی مبل کشید.قرص کوچکی را با یک لیوان آب قورت داد.عطش داشت.نه به آب، نه به خواب حتی؛ به چیزی که نمی توانست فکرش را هم بکند!یا شاید هم نمی خواست چون خودش را به همان اندازه ناتوان می دید.

کلافه بود.کلافه تر از هر وقت دیگری!نگاهش را با اخم کمرنگی به راهرو انداخت.نفسش را فوت کرد و سر تکان داد.توی جایش دراز کشید.دست چپش را روی چشمان تب دار خود گذاشت و با چند نفس عمیق سعی کرد ریتم قلبش را تا حدی موزون کند.لااقل هم وزن با نفس هایش که شمرده شمرده می آمدند و می رفتند.

چشمانش با همان تلقین؛ کم کم داشت گرم می شد که صدای باز و بسته شدن در حمام را شنید.تازه آرام شده بود که باز آن ریتم لعنتی توی سینه اش، از صدای قدم های مه جبین تند شد.بی آنکه اختیاری از خود داشته باشد؛ افسارِعقل به دستِ دلِ سرکشش افتاد.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

کمی دستش را روی چشمانش حرکت داد و روی ابروانش نگه داشت.نگاه مخمورش گذرا به مه جبین افتاد که با قدم های آهسته از کنار تشک شاهپور رد می شد.دندان هایش را با حال عجیبی روی هم قرص کرد وقتی که بوی تن مه جبین آمیخته به عطر صابون و شامپو، در کسری از ثانیه فضای خانه را غرقِ در لطافت و اشتیاق کرد.

حواسش به کل از روی خواب و بیداری پرت شد.اصلا شب است یا روز؟!دیگر به فکر شمردن نفس هایش یا تنظیم ریتم قلبش هم نبود.فقط مه جبین را می دید که در آن حوله ی کوتاه و سفید، سمت اتاقش می رود.موهای خیس و موج دارش تا کمر می رسید.روی شانه ای که حوله اش کمی کج شده بود رها کرده و با حوله ی کوچک تری رطوبتشان را می گرفت.

قدم هایش و حرکتی که حین راه رفتن به اندامش می داد ناخودآگاه بود ولی...بی انصاف داشت بی واسطه دلبری می کرد.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

در اتاقش را نبست.فکرش را نمی کرد که شاهپور بیدار باشد.اگر هم یک درصد احتمال می داد، باز هم بدش نمی آمد قدری جلوی چشمانش هنرنمایی کند!حوله ای که دستش بود را روی تخت انداخت و تن پوش حوله ای را یک آن بی معطلی از سر شانه رها کرد.حوله که روی تن مه جبین لیز خورد و افتاد، نفس شاهپور میان سینه اش ماند و چشمانش را محکم بست.انقدر سراسیمه که برق از نگاهش جهید.

دستش را مشت کرد و پایین آورد و بی رحمانه روی چشمان داغ خود فشار داد.دندان می سایید.آن قرص لعنتی باید تا الان آرامَش می کرد.انقدر که از سر ناچاری هم شده خوابش ببرد؛ ولی انگار نه!امشب حتی با لغتی به اسم خواب هم بیگانه بود.غلت زد و به روی شکم دراز کشید.به وضوح حس می کرد که تک تک عضلاتش منقبض می شوند.دیگر نه فقط شانه و دستش!همه ی جانش...

کاش همان وقتی که مه جبین از مقابلش رد می شد چشمانش را از روی یارِ پر ناز و غمزه اش درویش کرده بود.کاش نگاهش نکرده بود که حالا خواب و خیال و حال و هوایش اینطور آشفته شود و بهم بریزد.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

و هوایش اینطور آشفته شود و بهم بریزد.
نیمه ی چپ صورتش را توی بالشت فشار می داد که حس کرد یکی پتو را از روی پاهایش بالا می کشد.مه جبین بود.با لبخند سر انگشتانش را نوازشگرانه روی شانه ی شاهپور حرکت داد و لمسش کرد!خنکی دستش به روی پوست ملتهب شاهپور؛ میل و غلظت پاشید به لبخند فریبای خودش و...وجود شاهپور را با همه ی شوق و التهاب جوانی اش لرزاند.خم شد و بوسه ی نرمی روی موهای عالیجناب زد.به همان فاصله نفس شاهپور را با عطر تنش بند آورد!
آمده بود تا از هوای آزادِ بیرون استفاده کند چون حس کرده بود در فضای بسته ی اتاق احساس خفقان می کند؛ ولی حالا...مه جبین...تاب و تحملش را یکجا از سینه اش بیرون کشید.
بلند شد و سمت آشپزخانه رفت.شاهپور پلک زد و نگاهش را لرزان و پیوسته کشید سمتِ دُردانه اش! نتوانست بی تفاوت بگذرد.این نگاه مگر از برای مه جبین متعلق به کسِ دیگری هم بود؟نگاه گرم و مردانه ای که از چشمان شاهپور، در این دنیا و از بین هزاران هزار نفر فقط روی یک نفر می چرخید!فقط از برای او که هنوز ماهپیشانی اش بود!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

ماهپیشانی اش بود!
ترکیب بوی وانیل و نرگسی که از تن مه جبین بلند می شد، هوش از سرش می ربود.مه جبین جرعه جرعه از آبی که داخل لیوان بود می نوشید بی آنکه حواسش به آن یک جفت نگاهِ پر از عشق و حسرت باشد.نگاهی که فقط چند قدم از او فاصله داشت.موهای موج دارِ مرطوب و لباس خواب ساتن صورتی با آستین های کوتاهش و بوی خوشِ جانش؛ حقا که از او بتی افسونگر ساخته بود!
همانطور که در تاریک و روشنی هال با دلی بی قرار؛ خیره بود به صورت مه جبین با بغضی که مثل افعی ته گلویش چنبره زده و ماهیچه های گردنش را ظالمانه درهم می فشرد، با صدایی زیر و لرزان که فقط خودش متوجه اندوهش می شد دکلمه خواند:«گفته در قرآن خدا آرامشت با همسر است!کی شود این آیه اش مشمول حال ما شود؟!»
پلک هایش را بعد از آخرین جمله روی هم گذاشت و لبش را زیر دندان گرفت.دلریش و دل افگار آهی از سینه بیرون داد و با کلافگی سرش را برگرداند.اینبار نیمه ی راست صورتش را توی بالشت فشار می داد.

راست صورتش را توی بالشت فشار می داد.
عذاب واقعی این بود.درد واقعی این بود.همین که مه جبین را برای خودش می خواست ولی حس می کرد فرسنگ ها با او فاصله دارد.کافی بود بلند شود و دستش را بگیرد و او را در آغوش بکشد و...فقط...فقط به اندازه ی یک تانی فاصله داشتند.فقط یک وقفه!
صدای مه جبین بارها و بارها در سرش تکرار شد.حکم آتشِ روی دل را داشت.سینه اش را می سوزاند: «تو هم یه مردی؛ با همه ی مختصات مردونه ای که تو وجودت داری.تجربه اش فقط یه لحظه بود اما تو روزی هزار بار دوره اش می کنی.از اینکه مال تو نیستم عذاب می کشی!به اندازه ی یک قدم، از خط قرمزت رد شدی شاهپور.دیگه هیچ نبایدی وجود نداره.خاطره ی این معاشقه تا آخر عمر تو سینه ات می مونه.شیرین بود...ولی ممنوع نبود.»
و مانده بود.عین حقیقت همان چیزی بود که این دختر با سادگی اش به روی شاهپور آورد.مزه ی آن معاشقه را هرگز فراموش نمی کرد.نه خودش...و نه مه جبین!هر دو با هم تجربه کرده بودند.اولین معاشقه شان بود...و محال است که به راحتی از ذهن و خاطر پاک شود.

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

محال است که به راحتی از ذهن و خاطر پاک شود.
احساس می کرد حالا کشش بیشتری نسبت به مه جبین پیدا کرده که اگر کنترلش نکند کار دستش می
دهد.کششی مردانه تر، قوی تر، پر شورتر و...انباشته از حس و حال جوانی!که به قول مه جبین شیرین بود؛ اما ممنوع نبود!و همین ممنوعه نبودن ولی دست نیافتنی بودنش، دست و دل شاهپور را برای نزدیک شدنش به مه جبین می لرزاند و باعث می شد تعلل کند.

چشمانش بعد از دقایقی دومرتبه گرم شد!آرام بود و بی صدا!شاید هم میان زمین و آسمان معلق!سبک و تا حد زیادی صامت!قطعا از عوارض قرص هایی بود که به خواسته ی پزشکش مصرف می کرد.همه جا سکوت محض بود که...هرم نفس های یک نفر را روی لاله ی گوشش احساس کرد.خواب آلود و خسته؛ غلتی زد و به پشت برگشت.چشمان خمارش را باز کرد.صورت دخترک را در هاله ای کدر و مه آلود می دید...بیش از هر چیز طرح لبخند فریبایش بود که نظرش را جلب کرد.با لبخند بی رمقی اسمش را نفس زد: مه جبین؟!نخوابیدی هنوز؟!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

صدایش را خیلی واضح نمی شنید.گوش هایش کیپ بودند و سرش سوت می کشید.فقط لب های دختر تکان می خورد؛ اما صدایی به گوش شاهپور نمی رسید.گیج و منگ بود.گرمای دست مه جبین را روی تنش حس کرد.تیشرت شاهپور را بالا زد و سر انگشتانش را بی پروا روی پوست سینه و شکمش کشید.اتاق نسبتا تاریک بود.مه جبین صورتش را خم کرد و لب هایش را با وسوسه روی صورت شاهپور حرکت داد.حالا صدای نفس نفس زدن های او را به وضوح می شنید.دیگر گنگ نبود.صدای نفس های به شماره افتاده ی خودش با بوسه ها و نوازش های مه جبین یکی می شد و حالش را دگرگون می کرد.

با همان حالش نالید و منعش کرد: نکن مه جبین!

زمزمه اش را شنید و دلش زیر و رو شد: مگه دوسم نداری؟

-مه جبین؟!

--بهت نیاز دارم شاهپور!فقط به تو...

حتی نا نداشت لای چشمانش را باز کند.حرکت ماهرانه ی دست مه جبین به روی تنش؛ انجام ی هر واکنشی را به رویش سلب می کرد.آب دهانش را به سختی قورت

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

به رویش سلب می کرد.آب دهانش را به سختی قورت داد و طاقتش نکشید.با یک نفس دخترک را در آغوش گرفت و به سینه اش چسباند.صدای خنده ی مستانه ی مه جبین سکوت اتاق را شکست.همین که او را کنارش خواباند و روی جثه ی ظریف و کوچکش دراز کشید و خواست لب هایش را با عطش ببوسد...ناگهان از صدای بلند رعد و برق چشمانش را باز کرد و هراسان روی تشک نشست.

نفس نفس می زد و صورتش از عرق خیس بود.سرگشته و عصبی، بی هوا گفت: بر شیطون لعنت!خدایا چه مرگم شده آخه؟!

پنجه هایش را لا به لای موهایش فرو برد.پوفی کشید و پتو را با غیظ یک سو انداخت.خواب دیده بود!پس تمامش وهم بود.قلبش تند می زد؛ اما جالب بود که دیگر انقباض عضلاتش را احساس نمی کرد.بدنش عجیب سست شده و حسی به تنش نمانده بود.

صدای اذان در میان بارش باران، گنگ و محو شنیده می شد.یک لحظه از ذهنش گذشت که این نزدیکی ها مسجد هم هست!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

با رخوت؛ هر دو دستش را عقب برد و روی تشک، تکیه گاه شانه هایش کرد.کش و قوسی به خودش داد و...با نیم نگاهی به پایین تنه اش ابروانش جمع شد.چه در بیداری...و چه در خواب؛ این دختر با شیطنت هایش شاهپور را به حال خودش نمی گذاشت.
همه ی فکر و ذکر و حرفِ دلش شده بود مه جبین!امان از مه جبین...امان!معاشقه با این دختر، حتی در خواب هم به کامش شیرین بود.آنقدر که بی اختیار...
نگاهش را سمت ساعت ایستاده ای که سوک دیوار بود کشید.تا قبل از سپیده ی صبح باید نمازش را می خواند؛ اما بدون غسلِ واجب هم که نمی شد!با کوفتگی که به تنش مانده بود نچی کرد و بار دیگر زیر لب بر شیطان لعنت فرستاد که این روزها عجیب نظرش روی شاهپور افتاده بود و ولش نمی کرد.

نگاهش را با طمانینه؛ از اتاقِ در بسته ی مه جبین گرفت.چرا حس می کرد که عطر وانیل و نرگس به همان واضحی که در خواب دیده بود؛ هنوز هم حس می شود؟!مخصوصا از داخل هال و...!
سر تکان داد و به حال خودش افسوس خورد.به یقین

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

سر تکان داد و به حال خودش افسوس خورد.به یقین رسید که عاشقی تهش فقط جنون است!آنقدر که توهم هم می زند.
لباس و حوله اش را برداشت و سمت حمام رفت.بعد از استحمام و به جای آوردن اعمال واجب، حوله ی کوچکی را دور گردنش انداخت.در همان حال که آستین های پیراهنش را پایین می زد و دکمه های سر آستینش را می بست کشوی کنسول را باز کرد.جانماز ساده و کوچک جیبی اش را برداشت و رو به قبله گذاشت.داخل اتاقش؛ جلوی آینه ایستاد.موهایش را شانه زد و کمی هم از عطر محمدی همیشگی اش به روی نبض هر دو دستش سایید.
دو رکعت نماز صبحش را خواند و نوبت به ذکر صلوات رسید.تسبیح نداشت.داخل ماشین جا گذاشته بود.از بند انگشتانش استفاده کرد.هر انگشت سه بند و سه صلوات!آنقدر که ذکر صدتایی صلواتش هم تمام شد و دستش را روی صورتش کشید و لب زد: لا حول ولا قوه الا بالله العلی العظیم!
صدای خندانی از پشت سرش با شوق زیادی گفت: بازم بدون وضو عالیجناب؟!
شوکه شد.صاف و خشکیده نگاهش را به روبرو انداخت

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

شوکه شد.صاف و خشکیده نگاهش را به روبرو انداخت و دهانش باز ماند.تکان نمی خورد.صدای قدم های دخترک را شنید.آب دهانش را که قورت می داد؛ سیب گلویش هم با اضطراب بالا می رفت و پایین می آمد.خم شد و دست لرزانش؛ جانماز را جمع کرد.زانو زد و دست به زمین گرفت و یاعلی گفت.صدای مه جبین را شنید.درست زیر شانه اش: وقتی اومدم تو خوابت شیطونی کردم؟نمی خوای واسه ام تعریف کنی؟
لب هایش را تو کشید و لبخندش را جمع کرد.با تک سرفه ای سرِ پایین افتاده اش را بالا کشید و جانب مه جبین برگشت که با شیطنت به او خیره بود!صورتش سرخ شد: تو الان...نباید خواب باشی؟
ابرو بالا انداخت و تخس نگاهش کرد: صدای رعد و برق نذاشت یه ثانیه هم چشم رو هم بذارم.
و قدمی پیش رفت.مقابل نگاه متعجب شاهپور؛ سینه به سینه ی او با همان لبخند شیرینش لب زد: از همون وقتی که داشتی تو خواب با ناله اسممو صدا می زدی اینجا بودم.داشتم نگاهت می کردم.
گوشه ی اتاق را نشان داد: اونجا...رو کاناپه!
قسمت تاریک اتاق را می گفت.جایی که هیچ روشنایی

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

قسمت تاریک اتاق را می گفت.جایی که هیچ روشنایی نداشت.دخترکِ سرتق تمام مدت شاهپور را زیرنظر داشت!پس آن بوی عطر؛ به خاطر حضور مه جبین بود! توهمی در کار نبود.
شاهپور با شرمندگی سر به زیر شد و سمت آشپزخانه رفت.لیوان را زیر شیر گرفت و آب را لاجرعه سر کشید.هم یک جورایی احساس شرم می کرد!و هم نمی خواست شاهد نگاه پرشیطنت و بی پروای مه جبین باشد.
توی درگاه آشپزخانه؛ به اُپن تکیه داده و با لبخند به شاهپور نگاه می کرد: اگه اینجا بمونم...تو هم می مونی؟!
سر انگشتش را روی سنگ سرد و قطور مرمرین می کشید و به شاهپور خیره بود.به او که با سکون بر می گشت و در آرامش به مه جبین زل می زد.
وقار و متانتی که در رفتار شاهپور هویدا بود، باعث می شد مه جبین با حظی وافر نگاهش کند.آنقدر که شاهپور سنگینی آن نگاه را تاب نیاورد و سر پایین بگیرد.با عکس العملش رنگ داد به لبخند مه جبین!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

-اگه از تاریکی یا رعد و برق می ترسی؛ فقط همیـ...
--من از «تنهایی» بیشتر می ترسم شاهپور!
نگاهش را بالا کشید و با تانی به صورت مه جبین نظر انداخت.روی لباس خوابش یک شنل بلند صورتی پوشیده بود.از چهره ی رنگ پریده اش می خواند که خسته است.گفت از صدای رعد و برق خوابش نمی بَرَد؟!
--من که قرار نیست واسه همیشه اینجا بمونم.می دونم روزا سرت شلوغه و باید بری کارخونه اما فقط...این چند روزی که خونه ی تو هستم...شبا بیا پیشم.ما...خب من و تو...هنوزم به هم محرمیم.پس فکر نکنم...اشکالی داشته باشه!درست میگم؟
درستی اش که درست بود؛ اما همان وقتی که گفت از تنهایی می ترسد شاهپور تصمیمش را گرفت.لبخند مهربانی به صورت پر از استرس مه جبین زد و انگشتان سردش را گرفت.مقابل چشمان پر شده از تعجب دخترک، او را سمت تشک بُرد: چشمات خوابو دارن داد می زنن.بیا اینجا!
مه جبین روی تشک نشست.دستش را جلوی دهانش

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

مه جبین روی تشک نشست.دستش را جلوی دهانش گرفت و خمیازه کشید.نگاهی که برای ذره ای خواب تمنا می کرد را روی قد و بالای شاهپور چرخاند: اما آخه بارون...

-من پیشتم.بخواب عزیزم!

مه جبین لبخند زد.با آرامش دراز کشید و شاهپور پتو را تا روی شانه اش انداخت.با تحسر دستش را لا به لای موهای زیتونی رنگ دخترک برد و نوازشش کرد.مه جبین با چشمان بسته و لحن خمارش زمزمه کرد: پیشم می مونی؟

نفس عمیقی کشید و با لهف لبخند زد: می مونم.

--با اینکه اون حرفو بهت زدم و از دستم رنجیدی...هنوزم دوسم داری؟

یاد خوابش افتاد و لبخند روی لبش رنگ باخت.دستی که به روی موهای دُردانه اش، بی جان افتاده بود را دومرتبه حرکت داد.خودش را بالا کشید و به آرنج دست چپش تکیه زد.صورتش را خم کرد و موهای مه جبین را با عشق بوسید.عطر وانیل و شکلات مشامش را پر کرد.صورتش را عقب نبرد و با حسرتی که در صدایش

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

کرد.صورتش را عقب نبرد و با حسرتی که در صدایش موج می زد؛ لالایی وار برایش خواند: من با دگری دست به پیمان ندهم...دانم که نیوفتد حریف از تو به هم...دل بر تو نهم که راحت جان منی...ور زانکه دل از تو برکنم بر که نهم؟!

مه جبین آرام نفس می کشید.در خلسه ای روح نواز اسیر بود.اسیر نفس های شاهپور و آن بوسه ی پر از مهر و مهربانی اش.حرکت دست شاهپور میان هر تار از موهایش؛ مستِ خوابش کرد.دستانی که پر بودن از ملاطفت و بخشش و دلنوازی!حقا که آرامش تزریق می کردند به روح و جانِ هر خسته دلی!

دقیقه ها جایشان را به ساعت ها دادند و مه جبین بعد از یک خواب پر از آسودگی پلک زد.چشمان خواب آلودش را باز کرد و روی تشک نشست.دستی به سرش کشید و نگاهش را به ساعت انداخت.یازده و نیم بود.چشمانش را با تعجب روی شاهپور کشید.دست چپش را زیر سرش گذاشته و بدون پتو در خودش مچاله شده بود.

لبش را با نگرانی گزید.فوری پتو را روی تنش کشید که

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

لبش را با نگرانی گزید.فوری پتو را روی تنش کشید که شاهپور در خواب غلتی زد و روی کمر برگشت.مه جبین به صورتش زل زد.در خواب هم آرام بود.آرام و خوشخو! گونه اش را با علاقه بوسید و سر انگشت اشاره اش را حیران زیر چشمان او حرکت داد.وقتی که شاهپور پلک زد و نگاهش در نگاه مه جبین قفل شد؛ دخترک با بغض چانه لرزاند: چرا زیر چشمات انقدر گود افتاده شاهپور؟! بی اختیار اخم کرد.هنوز متوجه منظور مه جبین نشده بود.نگاهی به اتاق انداخت و روی تشک نشست.به صورت و چشمانش دست کشید: صبح بخیر!
مه جبین انگار که نشنید.نگاه از صورت شاهپور نمی گرفت.نالید: دیشب انقدر تاریک بود که فقط یه سایه ازت می دیدم.حالا که آفتاب زده...شاهپور تو که خوبی آره؟پای چشمات کبود شده!

لبخند زد.لبخندی که می خواست به واسطه ی آن مه جبین را آرام کند: چون ز دلتنگی و غم در جگرم آب نماند...
--جدی پرسیدم شاهپور.چی شدی؟چون اون روز از سُبحان...

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

--جدی پرسیدم شاهپور.چی شدی؟چون اون روز از سُبحان...
-خوبم مه جبین.فقط از رو دلتنگی؛ یکی دو شب نخوابیدم.
--مطمئنی؟!
تبسمی کرد و صورت مه رویش را بوسید: مطمئنم اگه چند روز پیشم بمونی و مجبور شم از تنهایی درت بیارم که نخوای بترسی، خوب میشم.
--یعنی خوب نبودی؟
-تو رو ندیدن خودش یه درده!
--دردِ چی؟
-مرا می بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم...تو را می بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم...به سامانم نمی پرسی نمی دانم چه سر داری...به درمانم نمی کوشی نمی‌دانی مگر دردم؟!
مه جبین خندید و سرش را به سینه ی شاهپور تکیه داد.ضربان قلبش تند بود.قفسه ی سینه اش را بوسید: شاعر شدی عالیجناب؟
بوسه ی نرمی روی موهای مه رویش نشاند و با عشق نجوا کرد: شاعرم کردی ماهپیشونی!

رمان مه جبین/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

****

فریم عینک را با سر انگشت، روی تیغه ی بینی اش بالا بُرد و با تامل، ورقِ زیر دستش را بیرون کشید.نگاهی اجمالی به صفحات پایانی انداخت.با لبخند محوی که روی لبش بود سری جنباند و روان نویس را پایین برگه ها حرکت داد: در عجبم که نقصی تو کارت نیست!معجزه می کنی صولتی؟فکر نمی کردم به این سرعت ردیفش کنی.

لبخندی از سر غرور؛ چند چین گوشه ی لب وکیل جوان انداخت.نگاهش با کنجکاوی روی چهره ی سردِ شاهپور می چرخید: اختیار دارین جناب زند!انجام وظیفه بود.فقط...جسارتا...

برگه ی آخر را هم امضا کرد و پوشه را بست.روان نویس را زیر دستش غلتاند و همانطور که آن را روی میز و لا به لای انگشتانش می چرخاند؛ نگاهش معطوف به چهره ی کنجکاو صولتی بود.بی آنکه حرفی بزند، مترصد نگاهش می کرد.

صولتی از روی شَک سری جنباند و من من کنان؛ اما با احتیاط پرسید: مطمئنید که...منظورم اینه...از جهتِ منطق هم بخوایم حساب کنیم بازم اینکار...نمی دونم! حتما صلاح دونستید که ایشون...!

رمان جذاب فرشتگان شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

حتما صلاح دونستید که ایشون...!
شاهپور به لحن موشکافانه ی او و دستپاچگی که حین بیان روی صدایش افتاده بود لبخند زد.قلم هنوز زیر انگشتش فِر می خورد: برو سر اصل مطلب!نگرانِ چی هستی؟!
نفسش را یکباره از سینه بیرون داد و بهت زده گفت: نخواین که نگران نباشم!حتما مسئله ی مهمی پیش اومده که دارین به این سرعت همه ی اموالتون رو...
-قبلا در موردش حرف زده بودیم!تصمیم من نقل دیروز و امروز نیست مرد مومن!
--از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون شاهپورخان، فکر می کردم در حدِ همون حرف باقی می مونه!
-تو سال هاست که وکیل منی صولتی جان.می دونی که کاری رو بی دلیل انجام نمیدم.برای تصمیم به این مهمی زمان گذاشتم و همه ی جوانب رو در نظر گرفتم.نگران نباش؛ اون دختر آدم مطمئنیه!حتی می تونم بگم لیاقتش بیشتر از ایناست.
--قطعا همینطوره!مگه میشه انتخاب شما اشتباه باشه؟ خانم مه جبین زند، با وجود این مدارک؛ از حالا وارث شما هستند!اما منظور من چیز دیگه ایه شاهپورخان!

شما هستند!اما منظور من چیز دیگه ایه شاهپورخان!
شاهپور خیره به صورت او، نفس بلندی کشید: حرف
حسابت چیه صولتی؟!بگو.می شنوم!
مرد جوان از سوال شاهپور یکه خورد و قدری مکث
کرد.سر پایین انداخت و دستش را روی زانو
کشید.ابروانش را جمع کرد و با تسلط روی کلماتی که
سر زبان داشت گفت: اینو به عنوان وکیلتون نه؛ بلکه رو
حساب دوستی چندین و چند ساله مون عرض می کنم!
جسارت منو ببخشید؛ ولی چه لزومی داره وقتی که
خودتون در قید حیات هستید و ماشاالله چهارستون
بدنتون هم سالمه، بخواین از الان برای اموال و داراییتون
دنبال وارث بگردین؟به امید خدا امروز یا فردا ازدواج می
کنید.بعدها فرزندِ شما...
شاهپور تا آن موقع با آرامش گوش می داد.یک آن روان
نویس زیر دستش بی حرکت ماند و روی پوشه رها شد.با
یک نفسِ کشیده و بلند، به پشتی چرمِ صندلی اش
تکیه زد و با همان حرکت، صدای تیکِ پایه های فلزی
صندلی بلند شد.صولتی سکوت کرد و مستاصل به او
خیره ماند.شاهپور نگاه به نگاه وکیلش انداخت و

ماجیلین فرشتات شاهدوست
@fereshtehtatshahdoost

خیره ماند.شاهپور نگاه به نگاه وکیلش انداخت و صمیمی ولی عالمانه در جوابش گفت: آقابزرگ خدا بیامرز همیشه می گفت آدمِ عاقل؛ باید عاقبت اندیش باشه!عقوبتِ کارشو بسنجه که پس فردا نه مدیون این دنیاش باشه؛ نه نگرانِ آخرتش.راستم می گفت.هر چی نباشه آدمیزاده!جون و نفسش به یه شب و یه تب بنده! و پوفی کشید و زیر لب اضافه کرد: به فردا هم امیدی نیست.

سر پایین انداخت.انگشتانش را در هم گره زد و روی میز گذاشت.صدایش آهسته بود.کلام آرامَش، روی هول و ولایی که به جان صولتی افتاده بود کم تاثیری نداشت.آرامش کرده بود بی آنکه بخواهد!نفس نیم بندش را فرو داد و با همان لحن و نرمشی که در صدا و کلامش هویدا بود گفت: پدرِ من شاهرخ زند؛ از سی سالگی وصیتشو نوشت و داد دستِ وکیلش.هر سال هم با توجه به اضافه شدن داراییش وصیتنامه رو به صورت جزئی تغییر می داد.من سی و چهار سالمه اما هیچ وارثی ندارم.نه همسری که بخوام اموالم رو به اون ببخشم؛ و نه فرزندی که بعد از خودم تمام داراییم رو به دستش بسپرم.

ماهجبین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

دستش بسپرم.
--و خانم مه جبین زند...؟!
لبخندی از سر مِهر و عطوفت آمد و روی لب هایش جای گرفت.لبخندی که با وجود ریش و سبیل مرتب و بلندش؛ و حتی نگاه اصیل و مهربانش، به او چهره ای مردانه تر می بخشید.چند چینِ ریز و درشت گوشه ی چشمش را جمع کرد: من قیمِ مه جبینم!جدای از هر موضوع دیگه ای، تا زنده ام در قبال این دختر مسئولم.خواهرم سال ها پیش سهمشو حلال وار از ارثیه ی پدرم گرفت و بخشید به پسرش!منم...می بخشم به مه جبین!
--اما جناب زند؟!شما که...
دستش را بالا گرفت و رشته ی کلامِ مرد بیچاره را آگاهانه قیچی زد: طبق وصیتنامه تا وقتی زنده ام قانونا رسیدگی به امور کارخونه و شرکت و همینطور بقیه ی اموال و دارایی به عهده ی خودمه؛ اما بعد از من مه جبین میشه وارث این عمارت و...هر چی که دارم!دیگه هم بحثی نمی مونه؛ همه چیز روشنه!

و با خستگی از روی صندلی اش بلند شد و نگاه صولتی را به همان فاصله روی قامت خود کشید.قانع نشده بود و با شک و دلهره، به چهره ی تکیده و چشمان بی فروغ و گود افتاده ی شاهپور نگاه می کرد.نفس بلندی کشید و سر تکان داد و از روی ناچاری؛ وادار به سکوت شد.کیف دستیِ سیاهش را برداشت و تمام قد ایستاد.شاهپور با لبخندی دوستانه پوشه را سمتش گرفت: ازت ممنونم صولتی جان.هم بابت اون خونه؛ و هم این زحمت اخیر!حقا که کاربلدی؛ دستت درد نکنه رفیق.درضمن...نگرانِ چیزی هم نباش.من درواقع طبق رسم خونوادگیم عمل کردم.می بینی که هنوز زنده ام و از عزرائیل هم خبری نیست!

از لحن مزاح گونه ی شاهپور بود که لبخندِ شَک داری روی لب صولتی نشست.دست شاهپور را به گرمی فشرد و با لحن قرایی گفت: سایه تون بالای سر خیلیاست شاهپورخان.دلتون به رفتن نباشه که گفتنشم کُفره!به کَرَمِ همونی که حق رو از ناحق سوا کرده نفستون بلند باشه.چشمِ امیدِ اون بندگانِ خدا الان فقط به

باشه.چشمِ امیدِ اون بندگانِ خدا الان فقط به شماست.یتیم و صغیر و بی پشت و پناه افتادن گوشه ی پرورشگاه!خدا رو خوش نمیاد حتی اگه اسمی از رفتن بزنید وقتی که می دونید صدها نفر ماه به ماه چشم به راهتون میشن.امیدوارم از حرفای من دلخور نشده باشین!می دونین که هر چی خواستم جدای از دوستیمون؛ تمومش خیر و صلاح خودِ شما بوده!

--می دونم.شناسی واسه ام مرد مومن!خیالت راحت باشه؛ جایی واسه نگرانی نیست.

--وقتی زنگ زدین و گفتین که واسه چی باید خودمو برسونم عمارت؛ خدا شاهده تا چند ساعت از شوک در نیومدم!دو روزه فکرم درگیره وصیت شماست.به نظرم کمی عجله کردید.می دونین که همچینم موردِ ساده ای نیست؟

شاهپور، در مقابل دستش را صمیمانه فشرد.سعی کرد در آرامش، کمی هم که شده توجیهش کند: تو همیشه به من و خونواده ام لطف داشتی،اما صلاحِ اینکارو بسپر به خودم.دلیلشم دیر یا زود می فهمی!

ماهجبین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

به خودم.دلیلشم دیر یا زود می فهمی!
--ان شاالله که خیر باشه.لطف نیست جناب زند!شاید خیلی چیزا باشه و به من مربوط نشه که قطعا هم نمیشه.حق دارین سکوت کنید؛ اما بهتر نیست خواهرتون هم در جریانِ وصیت شما قرار بگیرن؟!

شاهپور مکث کرد.دستش را عقب کشید و نگاهش را با تعلل از روی مرد جوان برداشت.دستش از روی عادت سمت روان نویس رفت.همانطور که روی میز چوبی می غلتاندش، نگاهش را دومرتبه به چهره ی مبهوت صولتی انداخت.اینبار لحنش جدی تر بود: اگه ازت پرسید؛ واقعیتو تو لفافه نپیچ!راستشو بگو.چه خواهرم...چه هر کسِ دیگه!چیزی واسه پنهون کاری ندارم که از فاش شدنش نگران باشم؛ به اندازه ی کافی عیانه!بقیه هم بهتره هر چه زودتر با این موضوع کنار بیان!
--اما...باور کنید موردِ حساسیه.
-اگه حساس نبود، تو این سن و سال یه همچین تصمیمِ مهمی رو واسه آینده ی اون همه آدم نمی گرفتم!
با تعجب نگاهش کرد و پرسید: منظورتون چیه؟!

رمان جذاب فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

با تعجب نگاهش کرد و پرسید: منظورتون چیه؟!
شاهپور با تلخندی که روی لب می آورد سر تکان داد:
هیچی!بگذریم...ناهارو با ما باش!واسه رفتن که عجله نداری؟
او که هنوز از شوکِ آن تلخند و نگاهِ معنادار بیرون نیامده بود؛ حواس پرت سر تکان داد و در جواب شاهپور لبخندِ گنگی زد: بابت دعوتتون ممنونم؛ زحمت نمیدم.باید برم دفتر، بعدشم چندتا کار تو دادگستری دارم.اگه اجازه بدین از حضورتون رفع زحمت کنم!
-اختیار داری صولتی جان.زحمتای ما که همیشه به گردن توئه.می موندی خوشحال می شدیم.
--تو اولین فرصت بازم خدمت می رسم.با اجازه!
شاهپور تا کنار در او را همراهی کرد و صولتی بعد از تعارفات معمول از عمارت بیرون رفت.رُهام کنار ماشینش ایستاده و با الیاس حرف می زد که با دیدن وکیلِ شاهپور سخن کوتاه کرد و سمت او دوید.
با دیدن چهره ی متفکر و جدیِ وکیلِ جوان و آمدنش به عمارت آن هم اینطور غیرمنتظره یک جورایی شاخک هایش جنبیده بود.وکیل دایی اش این روزها زیاد به عمارت رفت و آمد می کرد.قطعا خبرهایی بود.این

رمان جیلین
فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

عمارت رفت و امد می کرد.قطعا خبرهایی بود.این ملاقات بی موقع چندان به کامش خوش نیامد و با وسواس سلام و احوال پرسی کرد.صولتی گرم و صمیمی جوابش را داد و رُهام با نیم نگاهی به بنای عمارت، آرام و زیرلبی پرسید: پیش داییم بودی؟
نفسِ کش داری از سینه بیرون داد و در همان حال که ته صدایش یک کلافگی عمیق احساس می شد گفت:
همینطوره.کار مهمی بود.
--اگه مورد کاری بوده چرا تو عمارت قرار گذاشتین؟!
--کاری نبود، فقط...میشه گفت کمی شخصی!
رُهام مکث کرد و یک قدم پیش رفت.با کنجکاوی بیشتری آمد سوال بعدی را سربسته تر بپرسد که صولتی یک راست رفت سر اصل مطلب: رُهام خان؛ شما خواهرزاده ی جناب زند هستید؛ و می دونم که بیشتر از هر کسی به ایشون نزدیکین.شاید از برخی مسائل مرتبط با شاهپورخان اطلاع داشته باشین؛ از این جهت که ایشون...
رُهام نفس گرفت میان کلامش و اخم کرد: برو سر اصل مطلب جانِ عزیزت!صغری کبری نچین صولتی، چی می خوای بگی؟

ماهجبین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

خوای بگی؟
مرد جوان از صراحت کلام رُهام قدری هول شد: عرض می کنم.چشم؛ فقط...
--چی؟!
--جناب زند...حالشون که خوبه ان شاالله؟
از سوال غیرمنتظره ی صولتی، چشمان رُهام ریز شد و نگاهش بی حرکت ماند و چسبید به صورت مضطربِ او: چطور؟!
--جسارت نباشه رُهام خان!شما برای جناب زند خیلی عزیز هستین.اگه...اگه حالشونو می پرسم برای اینه که نگرانِ ایشون و...چطور بگم؟...
--حرفتو می جویی مرد حسابی؟سرراست بگو چی شده؟
صولتی کیفش را دست به دست کرد.نگاهی اجمالی به پنجره ی اتاق شاهپور انداخت.تک سرفه ای کرد و در حالی که از استرس و نگرانی صدایش می لرزید گفت:
منظورم اینه اخیرا اتفاق مهمی نیافتاده؟یا مشکلی برای شاهپورخان پیش نیومده؟!چیزی که شما یا اطرافیان رو هم نگران کرده باشه؟!
نفس رُهام بند آمد.با ترسی بی موقع سر جلو برد و غر

رمان جذاب
فرشتگان شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

نفس رُهام بند آمد.با ترسی بی موقع سر جلو برد و غر زد: اینجور که تو پرسیدی اگه چیزی هم نباشه یه دور سکته رو می بندی به ریشمون صولتی!دِ برو سر اصل مطلب بگو چی شده و خلاص!عجب گیری کردیما!
با کلافگی به صورت و گردن خود دست کشید.می ترسید.می ترسید همانی شده باشد که از پدید آمدنش به حد مرگ واهمه داشت.نکند؟نکند خدایا نکند که دایی اش...؟!
صدای صولتی لرز به جانش انداخت و ته دلش خالی شد: شما از متن وصیتنامه ی جناب زند اطلاع داشتین؟!
چشمان رُهام با هراس، بازتر از حد معمول شد.گلویش خشکید و زبانش چسبید ته سقش: وصیتِ چی؟!
صولتی که از جانب شاهپور کسب اجازه کرده بود، چکیده ای از آخرین وصیت شاهپور را برای خواهرزاده ی او شرح داد و کمی بعد مقابل چشمان بهت زده ی او اضافه کرد: همین امروز کارای اداریش انجام شد.امضای ایشون هم پای برگه ها موجوده که...
رُهام هر لحظه گیج و گیج تر می شد.جانش از ترس یخ زد که میان حرف صولتی آمد و نفس بریده گفت:
یعنی...داییم...از الان...؟!

@fereshtehtatshahdoost

یعنی...داییم...از الان...؟!
او با نفسی عمیق سر تکان داد و رُهام دیگر نفهمید چطور از کنارش رد شد.آسیمه سر از پله ها بالا رفت و و پیش چشمانِ متعجب سوسن که توی پاگرد ایستاده بود؛ بی آنکه اجازه بگیرد در اتاقِ کار شاهپور را گشود و تا نگاهش به او که پشت میز نشسته بود افتاد، نفس زنان و کم جان پرسید: تو چکار کردی دایی؟
صولتی...صولتی راست میگه؟

صورتش از عرق خیس بود و رنگش به شدت پریده!نگاهِ سرد شاهپور به صفحه ی آبی رنگ لپ تاپ که پنجره ی ویندوز را نشان می داد چسبید و تکان نخورد.نفسش حبس بود و حتی...پلک هم نمی زد.کم و بیش انتظار واکنش تند اطرافیانش را می کشید؛ اما نه به این سرعت!
از پشت قابِ مشکی رنگ عینکش نگاهی گذرا اما سراسر آرامش به خواهرزاده اش انداخت و صفحه ی لپ تاپ را با طمانینه بست: درو ببند رُهام!
--دایی...؟!
-ببند درو!
رُهام از صدای جدی او سرسری در را بست.با اخم مقابل

فرشتگان شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

رُهام از صدای جدی او سرسری در را بست.با اخم مقابل شاهپور، آن سوی میز ایستاد و با بی تابی تشر زد: ببخش منو دایی!ببخش که دارم پامو از گلیمم درازتر می کنم ولی...ولی خیلی دوست دارم بدونم رو چه حسابی از الان به فکر وصیت و وارث و این کوفت و زهرمارا افتادی که به خاطرش صولتی رو می کشونی عمارت تا...

-رُهام؟!

نفس نفس می زد و گوشش بدهکار نبود.گوشه ی لبش را با حرص جوید: باشه دایی!می دونم به من ربطی نداره!اصلا رُهام رو سننه!صلاح مملکت خویش خسروان دانند!همینو می خوای بگی دیگه؟ولی دایی از اون همه حرفی که ربطش به من نمی رسه یه کلامش حقمه!می خوام بدونم چرا؟چرا از الان به فکر وارث افتادی؟چی شده دایی؟!

شاهپور نفس بلندی کشید و از پشت میزش بلند شد.با صورتی درهم اما جدی سلانه سلانه سمت پنجره رفت.رُهام بی وقفه حرف می زد و با نگاه دنبالش می کرد.آرام و قرار نداشت و شاهپور به خودیِ خود شاهد بی قراری های خواهرزاده اش بود.پشت شیشه ی بلند و

ماجیلین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

بی قراری های خواهرزاده اش بود.پشت شیشه ی بلند و چند تکه ی پنجره ایستاد و دستش را روی درگاه فلزی و حاشیه های چوبی اش کشید.هیچ نشانی از گرد و خاک به چشم نمی آمد.سوسن زن زحمت کشی بود.اینکه شاهپور به نظم و پاکیزگیِ خانه اش اهمیت می داد، چیزی نبود که حتی از نظر اغیار پنهان بماند!
نگاهش از پشت شیشه به فواره ی فیروزه ای افتاد و لبخندی محزون کنج لب نشاند.نفس بلندی کشید و زمزمه کرد: صنوبر می گفت گل کاریِ فواره سنگی، کارِ مه جبین بوده.عطر محمدیا یه حال و هوای دیگه ای به حیاط داده.اینکه هر روز صبح بپیچه زیر این پنجره و...با عطر خوشش بیدارت کنه...بهشت رو میاره دَمِ نظرت!
رُهام ساکت بود و حزن آلود نگاهش می کرد.لبخند شاهپور عمق گرفت، وقتی که رو به پنجره دستانش را پشت کمر قلاب می کرد و با صلابتی که شانه های استوارش روی قامت مردانه اش کشیده بود، گیرا و نرم ادامه می داد: از وقتی شناختمش عاشق ویولن بود و گرفتن آرشه تو دستش.خاتون خوشش نمی اومد اما من اولین هدیه ای که واسه اش خریدم همون ساز بود.دیدن

رمان جبین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

اولین هدیه ای که واسه اش خریدم همون ساز بود.دیدن برق خوشحالی تو چشمای دخترونه اش وقتی که صدام می زد «عالیجناب» به نگاه سرزنش آمیز دور و وریا می ارزید.شاید به حق بود؛ شایدم نه!تا اون روز کسی تو این خاندان یه همچین تابوشکنی نکرده بود.دخترای طایفه ی زند هر هنری که داشتن اهل موسیقی و ساز و این حرفا نبودن.وقتی حمایتش کردم تقریبا هیچ کس ساکت نموند.کنایه ها رو شنیدم و حرف و حدیثا رو به جون خریدم تا اون خوشحال باشه و به آرزوش برسه.ازت خواستم تو موسسه ی برادرِ دوستت واسه اش کار پیدا کنی.هنوزم نمی دونه که اون واسطه ی پنهانی من بودم؛ ولی...

نفسش را سنگین بیرون داد.صدایش می لرزید.رُهام یک قدم نزدیک تر به او ایستاد و صدایش زد.شاهپور آب دهانش را قرص بلعید.نگاهش را از فواره رو به آسمان کشید: دختر زبر و زرنگی بود.باهوش و خوش سر و زبون.استعدادش تو نوازندگی زبانزد شد.شاید بهم بخندی و بگی داییم و این حرفا؟ولی...دیدن موفقیت نوه ی خاتون آرزوی من شد.نمی خواستم بی پرده

فرشتگان شاهدوست
@fereshtehtatshahdoost

حمایتش کنم.اگه ساده و خوش طینت بود؛ در عوض مغرور هم بود.دوست نداشت زیر دین کسی باشه.می خواست رو پای خودش وایسه.از وابسته شدن می ترسید.برای اینکه ازم متنفر نشه کم کم خودمو ازش دور کردم.

سکوت کرد.چشم فرو بست و سر به زیر انداخت.صدایش آرام و قرار نداشت و غمگین بود: پشت همه ی حمایتای شاهپور زند، قلبی بود که یه زمانی جلوی احساسش به اون دختر؛ پرده ی وفا کشید.وفا به عهدی که روی قداستش قسم خورد.حالا...

خندید.خنده ای گیرا و مردانه.صدایش چه غریبانه حزن گرفت و قلب رُهام را لرزاند: از تصور اینکه به هوای دلِ من؛ روپوش تنش کنه و بیلچه ی باغبونی دستش بگیره و بیافته به جون عمارت و شاخه شاخه گل بکاره تو دل این خاک...

لبخندش رنگ گرفت.سر تکان داد و نگاهش را دومرتبه به فواره سنگی انداخت.لحنش محجوب بود و آرام!به دل می نشست: اون دختر، قدرِ صفای این خونه رو می دونه!قدر این خاکی که گوشه گوشه اش از اصالت و همدلی پر شده رو...مه جبین می دونه.اون دختر...هر چی نباشه یه زندِ واقعیه!از رگ و ریشه ی خودمه.

جبین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

برگشت و با علاقه به خواهرزاده اش نگاه کرد.لبخند مهربانی روی لب داشت و ته صدایش غم موج می زد: تو و مه جبین از پس این عمارت بر میاین.حتی اگه؛ یه روز من...

رُهام با عتاب قدمی دیگر پیش رفت و داد زد: حرف از نبودنِ خودت نزن!فکر می کنی خرم که نفهمم از سرِ چی داری وصیت می کنی؟به خاطر مه جبین بود که به اون حال افتادی.فکر نکن حالیم نیست دایی.به ارواح خاک بابام، اگه تو طوریت شه یقه ی اولین کسیو که می گیرم نوه ی خاتونه!دختره ی احمق با ندونم کاریاش یه بُر آدمو بدبخت می کنه.می خوای دار و ندارتو بدی دستِ کی دایی؟!مه جبین؟یا سُبحان که خواستگاری نکرده برنامه ریخته تا آخر ماه؛ ماهپیشونیِ خیره سرتو عقد کنه و دستشو بگیره و ببره اون سرِ ناکجا آباد؟! تو...تو...به خدا که عاشقی دایی!عاشقی که چشمتو بستی و نمی بینی دور و ورت کی داره چه غلطی می کنه!

نفسش بند آمد و با بغض زبان کوتاه کرد.شاهپور حرفی نمی زد.فقط خونسرد و آرام نگاهش می کرد.پای چشمانش گود رفته و نگاهش فروغی نداشت.رُهام هربار

چشمانش گود رفته و نگاهش فروغی نداشت.رُهام هربار که چشمش به صورت او می افتاد؛ داغ دلش تازه می شد.قفسه ی سینه اش تند و آشفته بالا می رفت و پایین می آمد که دست کشید گوشه ی چشم خودش و نالید:
یه عمر به آرامشت قبطه خوردم دایی.غم نبود...یا اگه بود میذاشتیش کنج دلت.کاش...کاش جار می زدی درد و غمتو دایی که یه عمر فکر نکنم داری تو بی خیالی سر می کنی.آخه...آخه مصبتو شکر؛ تو و سکته و این جفنگیات؟مگه داریم؟
-رُهام؟
--دعوام نکن دایی.بذار بگم.بذار بفهمی که تو بعد از بابام شدی همه کسم.رفیقمی، بابامی...داداشِ نداشتمی!تو...تو اسطوره ی منی دایی!نذاشتی که حس کنم یتیمم.مردی که از دل و جون مریدت شده منم.از همون بچگی رو مردی و مردونگیت قسمِ خدا و پیغمبری خوردم!رو حرفت نه نیاوردم.همیشه...همیشه می خواستم مثل تو باشم ولی نشدم.خیلی وقته باورم شده مثل تو شدن به جنسی که فقط بشه بهش گفت «مَرد» نیاز نداره.به ایمانیِ که من ندارم.نه به خودم؛ نه به...!کفر نمیگم دایی ولی بعد از خدا...تو خدای من...
شاهپور لااله الاالله کشداری گفت و میان حرفش رفت:
بسه رُهام!

ماجیلین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

بسه رُهام!
صدای شاهپور هم می لرزید.از بغضی مردانه!از دیدنِ حال آشفته ی رُهام که راستش بی قراری می کرد!
--من استغفار و توبه سرم نمیشه دایی.مریدتم؛ درست! هر حرفی بزنی حتی اگه به پاش یه بی اعتقادِ کله خر هم باشم باز واسه ام حجته و میگم به روی جفت چشام؛ ولی دایی...این یه قلمو نه!آسمون به زمین بیاد پای این یکی نمی مونم.می دونم واسه چی به فکر وصیت افتادی.از وقتی اون دکترِ لعنتی گفت سکته کردی، چشمت ترسیده که تا هستی کاری نکنی و دیر بشه.خوب می فهمم دردِ این قسم مصائب از کجاست.اینم می دونم که خیلی وقته می خوای اموالتو بزنی به نام مه جبین!مامان همه چیو واسه ام گفته؛ ولی این رسمش نیست دایی!این دختره داره دستی دستی به کشتنت میده.جای اینکه صبر کنه، به سُبحان اجازه داده پا پیش بذاره.این اگه عین خریت نیست پس چیه دایی؟
-مه جبین از هیچی خبر نداره!
--من همه چیو بهش میگم.
-رُهـــام؟!
از صدای بلند شاهپور، زبانِ رُهام بسته شد!با بهت و عصبانیت، اما شرمنده؛ سر پایین انداخت و حینی که

رمان جبین
فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

عصبانیت، اما شرمنده؛ سر پایین انداخت و حینی که صدایش از بغضی سنگین؛ مرتعش بود گفت: ببخش منو دایی!گردن من از مو باریک تر!بیا بزن...بکش!اما مه جبین رو...

-حق با مه جبینه!

رُهام لال شد.مات و مبهوت با چشمان سرخ شده سرش را بلند کرد.به صورت جدی شاهپور خیره بود.لب فشرد و مکدر زمزمه کرد: کدوم حق؟مه جبین نمی تونه سرخود تصمیم بگیره وقتی که شما قانونا سرپرستش به حساب میای!

-این حرفا کدومه پسر؟حرفی نزن که یه خط در میونش ذکرِ توبه بخونم راستت!مگه خدایی نکرده اون دخترو خریدم که رو مالکیتش اصرار کنم؟

--مگه...مگه قیمِ مه جبین نیستی دایی؟پس دیگه کدوم قانونی میگه که اون می تونه بدون اجازه ی شما...

-قانونِ خدا و عدالتِ اونه که میگه مه جبین به سنی رسیده که بتونه هر تصمیمی واسه زندگیش بگیره!این حقه اون دختره تا واسه آینده اش...با هر کی که می خواد...!

خواد...!
سر به زیر انداخت و دست کشید به پیشانی عرق کرده اش!صدایش همانطور که می لرزید رفته رفته از جان هم می افتاد: اونی که خودخواهه منه رو سیاهم.منی که می خوام مه جبین رو به زور تو حریمم نگه دارم.هیچ عشقی به زور و اجبار به دست نمیاد پسرجان که اگه می اومد همون شیش هفت سالِ پیش جای اینکه قبول کنم قیمش شم...عقدش می کردم تا شوهر باشم واسه اش! آن توده ی مزاحم که گلوله شده و چسبیده بود حنجره اش را، زیادی بزرگ بود.بالا آمده و راه نفسش را بند آورده بود.زبان توی دهانش قفل شد و با بغض چرخید و پشت به رُهام از پنجره نگاهش را به درختانِ انگوری انداخت؛ که دور تا دورِ داربست بزرگ چوبی، پیچ و تاب خوران در هم تنیده بودند.دکمه ی زیر گلویش را باز کرد.قفل پنجره را زد و لنگه اش را طاق به طاق کشید.خسته و بی رمق نفس می زد!
رُهام که نگاهش را با نگرانی به او دوخته بود، پشت سرش ایستاد و غمگین لب فشرد: این همه سال دوسش داشتی و...به هیچ کس هیچی نگفتی؟!
پوزخند زد.محو و آکنده از غم!صدایش بار دیگر محزون

ماه جبین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

پوزخند زد.محو و آکنده از غم!صدایش بار دیگر محزون شد: گفتن از عشق و عاشقی و خاطرخواهیی که شک داری به درست یا غلط بودنش؛ عینِ رسواییه پسرجان!به کی باید می گفتم جز خدای خودم که خطِ باطل نکشه رو این احساس ممنوعه؟که نگه دوست داشتنش گناهه؟ --کدوم گناه؟شما که با هم نسبتی ندارین.از قرارِ معلوم مه جبین هم راضیه؛ دیگه چرا دست دست می کنی دایی؟

لب های سردش همسان با شانه های محکمش می لرزیدن وقتی که از تهِ جان زمزمه می کرد: خاتون با وصیتش کاری کرد نظر به غیر نندازم رو نوه اش و...به قول تو هر شب و روز پشت بندِ نمازم قسم مصائب بخونم!یه عمر راست این دختر سر پایین گرفتم و گردنمو خم کردم تا مبادا چشمم به چشمش بیافته و بفهمه که نظربازیم محض خاطرخواهیه؛ اما نشد!بالاخره این دل از کف رفت و...رسوا کرد منه رو سیاهو!

رُهام با غمی که به بزرگیِ بغض شاهپور؛ کنج سینه اش افتاده بود دستش را بلند کرد و سر شانه ی او گذاشت.شانه ای که از فرط ترس و شرمندگی، زِیر پنجه

رمان جبین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

گذاشت.شانه ای که از فرط ترس و شرمندگی، زیر پنجه های قویِ خواهرزاده اش تکان می خورد؛ اما انگار حواسش نبود.ذهنش قرار نمی گرفت.دلش بی تابی می کرد: شرافتم رو گذاشتم جلوی خاتون!خوشبختی و عاقبت بخیریِ مه جبین رو گرفتم تو دستام!می خواست و منم همونو خواستم.حاضر بودم از هر چی که دارم بگذرم به خاطرش!راست خود خاتون بود که قسم خوردم مواظبش باشم.قسمی که تا امروز باهام مونده و...حالا که به شُکرونه ی اون بالایی؛ عشقِ این دخترو دارم نمی تونم به دستش بیارم!

این را گفت و برگشت و آسیمه سر از کنار رُهام رد شد.گیج و منگ بود.گویی تازه به خودش آمده باشد که با سرگردانی قدم برمی داشت.نه می خواست سکوت کند؛ و نه به این همه بی پروایی رضا بود!تا به امروز هیچ حرف نگفته ای میان خودش و رُهام نداشت.محرم اسرارش بود این پسر اما...عشقش به مه جبین هم چیزی نبود که بی واسطه؛ پرده دَری کند!باید همینجا و میان سینه، محفوظ می ماند!

بس بود رسوایی!آن هم از سر احساسی که از ماهیتش می ترسید تا مبادا اشتباه باشد!

می ترسید تا مبادا اشتباه باشد!
رُهام میان درگاه اتاق ایستاده و با نگاهی متعجب اما گرفته و ناراحت، شاهپور را تماشا می کرد که به حالت عصبی از پله ها پایین می رفت.هرگز؛ حتی برای یک صدم ثانیه هم به فکرش خطور نکرده بود که ممکن است دایی اش، به مه جبین احساسی فراتر از یک قیم داشته باشد.
اینکه عاقل مردی پخته، آن هم در شرایط شاهپور؛ با وجود چنین جایگاه و اعتقاد قوی، عاشق دختری با شرایط مه جبین شده باشد...می توانست بدیع ترین اتفاقی قلمداد شود که پیش چشمانش نقش می بست، که او می بایست به واقعی بودنش شک نکند!چنین عشقی با آن همه قِدمت، چطور می شود که حقیقی نباشد؟!
نتوانسته بود چیزی که به چشم دیده را هضم کند؛ ولی حالا واقعیت را از زبان دایی اش می شنید.صبرِ این مرد، یقینا زمینی نبود.خودش را که جای او می گذاشت می ترسید.اینکه عاشق دختری باشی و قبول کنی سرپرستش شوی؛ و جلوی چشم خودت، اغیار بخواهند او را از تو بگیرند...برای یک مرد؛ چیزی از این وحشتناک تر وجود نداشت.

نداشت.
چطور دلش طاقت می آورد که بگوید حق با مه جبین است و خودش...این چنین در عشق او بسوزد و دم نزند؟!

****

دستش می لرزید.نگاهی سرد و اجمالی به خطوطی که جزء به جزءش را از بَر بود انداخت.انگار که صورت خودش را در پس آن چند خط دستنوشته می دید.چشمانش نم گرفت و ابرو درهم کشید.نفسش را عمیق و پیوسته از سینه بیرون داد و رهایش کرد.در دل؛ مضطر و بیچاره وار می نالید: به خاطر اسم و رسمی که قسم خوردم تا پای جون مراقب لکه دار نشدنش باشم.این به صلاح همه ست داداش.بیشتر از همه شاهپور!
صدای خش خش کاغذ و جرق جرق سوختنش میان شعله های آتش و بوی تندی که از پیت روغنِ زهوار در رفته بلند می شد مشامش را آزرد.لبخند غمگینی گوشه ی لب نشاند و تکه چوب بزرگی را لا به لای هیزم ها تکان داد.صدایش از بغض می لرزید: بزرگ طایفه ی زند

@fereshtehtatshahdoost

داد.صدایش از بغض می لرزید: بزرگ طایفه ی زند بودی.کی جرات داشت صاف زل بزنه تو چشات؟عمری خم به ابروت نیاوردی ولی اگه گه گدار مکدر می شدی از دست زمونه ی ناساز و نقیض؛ می گفتی «از اسب افتادم آباجی خانم؛ از اصل که نیافتادم.دست به زانو بگیرم و یاعلی بگم جوری قد راست می کنم که ریز و درشت این طایفه نتونن نطق بکشن!» کم به پای این رگ و ریشه، نجابت نریختی داداش.هی...روحت شاد.یه وارث بعد از سر خودت گذاشتی که نه از نجابت و مردی چیزی کم داره، نه از شیردلی.فقط...عاشق شده.عشقی که داره سر به رسوایی میذاره.

قطره اشکی از گوشه ی چشمش روان شد.دست سردش را زیر چشمانش کشید و عاجزانه لب زد: تو رو دیدم داداش که حالا چشمم خوف کنه از عقوبتش.که اگه یکی از این خاندان عاشق شه چطور جون و عمر و هست و نیستشو فدا می کنه.چشمم ترسیده داداش.شاهپور تو خاطرخواهی کم از خودت نباشه؛ ید طولایی داره.چشم بسته رو آبرو و شرافتش.با یه گوشه چشم بابای خدابیامرزمون سالارخان خواستی از اون دختر دست بشوری که آخر هم میلت به رسوایی کشید و به پای عشق و عاشقی، خلوتی بردی و عقدش کردی؛ اما شاهپور...اون نباید راهِ...

فرشتگان شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

--خانم؟!
لب زیرینش را محکم گاز گرفت.برگشت و نگاهش را با اخم؛ به مردی که دست روی دست گذاشته و مقابلش سر به زیر ایستاده بود انداخت.نگاهی به جثه ی نسبتا فربه اش انداخت و بی مقدمه با لحنی تند پرسید: از زیر زبونت که حرف نکشید؟!
مردِ بلند قامت و قوی بنیه کمی دستپاچه شد.لبخند مضطربی زد و یک قدم کوتاه رو به عقب برداشت: نه خانم؛ خیالتون راحت.کار ما همیشه تمیز بوده.تا حالام مو لا درزش نرفته که این بخواد دومیش باشه.کارمونو بلدیم خانم.
سر تکان داد و پوزخند زد: شاهنامه آخرش خوشه پسرجون!
و پاکتی را سمتش گرفت.چهره ی مرد از هم باز شد.تند و تیز پاکت را از دست تاج الملوک بیرون کشید و بوسید و روی چشمش گذاشت: خدا بده برکت!

--از اینجا میری و پشت سرتو هم نگاه نمی کنی.اگه کسی چیزی پرسید میگی تا حالا منو ندیدی...حرف و حدیثی هم نداشتیم.
--شتر دیدی ندیدی خودمون دیگه؟حواسم هست خانم.زت زیاد!

تاج الملوک سری جنباند و نگاهش را به پشت بندِ قدم های بلند آن مرد دوخت که دوان دوان از میان درختان رد می شد و سمت در می رفت.صدای پای کسی را از پشت سر شنید.به عصایش تکیه زد و با تعجب برگشت.نگاهش در یک جفت چشم خندان و مرموز گره خورد.اخم کرد و نفس گره خورده اش را آهسته بیرون داد: تو اینجا چکار می کنی دختر؟
بی آنکه عصبانیت او را به روی خود بیاورد؛ سر چرخاند و نگاهش را به در عمارت انداخت.لبخند کمرنگی زد و با لحن خاصی جواب داد: گفتین چایتون رو بیارم رو تراس.دیدم دیر کردین نگران شدم که نکنه...
--روده درازی نکن؛ برگرد سر کارت!
لحن تند تاج الملوک نطقش را کور کرد.لب فشرد و از پشت سر با حرص به قامت تکیده ی پیرزن نگاه کرد.سینی لاکی که میان انگشتانش گرفته بود را با غیظ فشار می داد.دنبالش دوید و نفس زد: شما می خواین منو بازی بدین؛ مگه نه؟همه ی هم و غمتون اینه که شاهپور سمت مه جبین نره؛ وگرنه منو تو یه...
با خشم نگاهش کرد و رویا یک قدم از او فاصله گرفت!

رمان چین
ما جبین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

تاج الملوک خیره به او تشر زد: شاهپـــور خـــان!بار آخرت باشه که آقا رو به اسم کوچیک صدا زدی پاچه ورمالیده.نشنوم پاتو گشاد کردی و از گلیمت اینورتر گذاشتی که کلاهمون بد میره تو هم دخترجون.
یک آن از خشم و تعصبی که در نی نی چشمان پیرزن نشسته بود ترسید و ماتش برد.با این حال که رنگش پریده بود پوزخند زد: شما...شما فکر کردین کی هستین؟...امروز میگین...میگین واسه شاهپورخان دلبری کنم تا نظرشو بکشم رو خودم.فردا میگین پامو از گلیمم درازتر نکنم.من...من اسبابِ سرگرمی شما نیستم که به هر سازتون برقصم!
تاج الملوک نیشخند زد و نگاه نه چندان دوستانه ای به جثه ی ظریف زن جوان انداخت.نگاهی که مملو از استهزا بود.با لودگی گفت: بسه دخترجون.امثال شماها رو خیلی خوب می شناسم.منتظر اشاره ی من بودی تا خودتو بندازی جلوی شاهپور.می بینی که؟نوه ی برادرِ من با اون لقمه هایی که قبلا می گرفتی زمین تا آسمون توفیر داره.خودتو جر واجر هم کنی باز این پسر نظرش رو هیچ دختری جز اونی که دوسش داره نمی افته.برو؛ خیر پیش!

ماجیلین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

رویا که از فرط عصبانیت کبود شده بود دهان باز کرد تا فریاد بزند: شما به من قول دادین.من که...
عصایش را محکم زمین کوبید و رویا چشمانش را گرد کرد.صدای تاج الملوک در عین بی تفاوتی؛ عاری از تمرد نبود: خفه شو چشم دریده!فکر می کردم آدمی.می خواستم چند صباحی هم که شده کاری کنم از فلاکت در بیای و رنگ خوشبختی رو ببینی.اگه به حرفم بودی سرتا پات غرق جواهر می شد دختر؛ ولی حالا می بینم نه.خواب و خیال ورت داشته که می تونی آقای این عمارت رو بُر بزنی و بشی صاحب یه همچین ثروت هنگفتی.بشین سرجات دخترجون.لقمه ای بگیر که لااقل قد و قاعده ی دهنت باشه.نه اینکه بپره ته گلوت و حلقومتو بچسبه.
و عصازنان از کنارش رد شد.از خشم نفس به سینه اش نمانده بود.رویا که می دید تیرش به سنگ خورده؛ با صورتی سرخ و حالی بی قرار پشت سر تاج الملوک روان شد و با وقاحت تشر زد: دیدمتون.دیدم داشتین با یه غریبه حرف می زدین.شنیدم چیا می گفتین!
قدم های پیرزن سست شد و روی اولین پله از حرکت

فرشته تا شاهدوست
@fereshtehtatshahdoost

قدم های پیرزن سست شد و روی اولین پله از حرکت ایستاد.مثل یک مجسمه خشکش زده بود وقتی که رویا با بی شرمی پشت سرش قرار می گرفت و با لبخندی پیروزمندانه زیر گوشش رجز می خواند: با جفت چشمام دیدم.حتی اون کاغذی که پاره کردین و ریختین تو آتیشو هم دیدم.مدرکش دست خودمه.ازتون فیلم گرفتم.اگه...اگه کمکم نکنین میرم و همه چیزو به شاهپورخان میگم.این فیلمو هم نشونش می...

هنوز بی آزرم حرفش را می زد و درشتی می کرد که یک طرف صورتش سوخت و سرش زیر افتاد.شالش عقب رفت و موهای لخت و بلندش نیمی از صورتش را پوشاند.صدای نفس نفس زدن های پیرزن را می شنید.

--پس این همه مدت مار بودی تو آستینم؛ آره؟دختره ی حقه باز.فکر می کردم ساده و بدبختی.نگو ندونسته و از رو خیرخواهی، تو خونه ی نوه ی برادرم به یه هرزه پناه دادم!

رویا که به پهنای صورت اشک می ریخت دستش را روی گونه اش گذاشت و نگاهی حقیرانه به سراپای تاج الملوک انداخت.صورتش داغ شده و جای انگشتان او روی تیغه ی فکش دل دل می کرد.زبانش نیش داشت و

رمان جبلین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

روی تیغه ی فکش دل دل می کرد.زبانش نیش داشت و کفر پیرزن را بالا می آورد.به خودِ او اشاره می کرد:
کجاش عجیبه؟از ترس عقرب؛ بایدم به مار غاشیه پناه ببرم!آقا رو می خواستم، مجبور شدم جانبداریِ شما رو کنم.
--ببر صداتو بی حیا!
نیشخند زد و دستش را از روی صورتش پایین گرفت: پناه من شما نبودین که بخواین سرم منت
بذارین.شاهپورخان بود.اونقدر مرد بود که نذاره بی سر و همسر آواره ی گوشه و خیابون شم؛ اما...اما شما بودین که هوای این مردو انداختین تو سرم.وگرنه که من جرات نداشتم به داشتنش حتی فکر کنم.من کجا و شاهپورخان کجا؟شما خواستین حواسشو پرت کنم.اون...اون موقع شک داشتم اما...الان مطمئنم که مهرش به دلم
افتاده.شما مجبورین بهم کمک کنین وگرنه بهش میگم چه خیالاتی تو سرتونه و می خواین بازیش بدین!
من...من خیلی بیشتر از اون چیزی که امروز دیدم و شنیدم می دونم.به نفعتون نیست اگه دهنمو باز کنم.
تاج الملوک بار دیگر دستش را بالا برد که رویا جیغ خفیفی کشید و عقب رفت.نگاهش به تراس افتاد و

رمان جیبی
فرشتگان شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

خفیفی کشید و عقب رفت.نگاهش به تراس افتاد و حینی که وحشت زده می لرزید از پله ها بالا رفت:
بـ...باشه؛ خودتون خواستین.خونه ی پُرش اینه منو از اینجا بیرون می کنه ولی بی آبروییش می مونه واسه شما که بعد از این نمی تونید جلوی آقا سرتونو بالا بگیرین!
و به دنبال این حرف وارد عمارت شد.تاج الملوک صدایش می کرد.رویا پشت به او حیله گرانه لبخند می زد.می خواست از پله های میانی بالا برود که از صدای عتاب آلود پیرزن برجای ایستاد.صنوبر از آشپزخانه سرک کشید و تاج الملوک نگاه اخم آلودی به او انداخت.نگاه پر از خشمش را روی رویا انداخت و تشر زد: بیا اتاقم؛ کارت دارم!
رویا با چشم دنبالش کرد و صنوبر پرسید: چی شده؟چرا خانم تاج اونجوری صدات می زد؟
رویا پوزخند عمیقی کنج لب نشاند و با لحنی خاص گفت: هنوز زوده صنوبرجون.شایدم دلیلشو از خودِ شاهپورخان شنیدین.فعلا برم ببینم چکارم داره.
جفت ابروهای صنوبر بالا پرید و نگاهی به صورت متعجب خواهرش انداخت.سوسن شانه ای بالا انداخت و رویا سرخوشانه از پله ها بالا رفت.

فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

تاج الملوک روی صندلی گهواره ای اش؛ درست زیر پنجره نشسته بود.رویا بی دعوت و تعارف روی تک صندلی که مقابلش بود نشست و پا روی پا انداخت.تاج الملوک نگاه توام با حقارتش را روی او کشید و لبخندی از سر فرومایگی زد.لبخندی که نشان از کوچک کردن رویا داشت.دخترک نمی دانست که این پخته زن چه در سر دارد.در خیال خود گمان می کرد تیرش به هدف خورده و می تواند زنی مثل تاج الملوک را بعد از این روی انگشت بچرخاند.

تک سرفه ای کرد و نگاهش را از پنجره به حیاط عمارت انداخت: اگه بناست حرف بزنی می خوام رو حساب کتاب باشه.نه یه کلمه کمتر...نه بیشتر!

رویا، گیج و نوان جواب داد: حرفم همونی بود که تو حیاط زدم.من...من شاهپورخان رو دوست دارم.

پوزخند تاج الملوک عمیق تر شد: خب؟

همه ی سعیش را می کرد تا تمسخری که در نگاه و صدای تاج الملوک بود را نادیده بگیرد: شما باید بهم کمک کنین!

--شاهپور خودش یکی رو دوست داره.

--اما...اما خودتون گفتین که این دوست داشتن به صلاحش نیست.

فرشتات شاهدوست
@fereshtehtatshahdoost

از گوشه ی چشم نگاهش کرد و با لحن گزنده ای گفت: پس لابد اونی که به صلاح شاهپوره تویی؟خیلی خودتو دست بالا گرفتی دختر!
رویا اخم کرد و سرش را زیر انداخت: شایدم نه.من حدمو می دونم ولی حقم این نیست.من...من چیم از مه جبین کمتره؟خوشگل نیستم؟تازه...اونم هیچ کسو نداره.
تاج الملوک با همان نیشخندی که روی لبش به قوت خود پا برجا بود سویش خم شد و زهرش را به جان او پاشید: مه جبین؛ یکی مثل شاهپور زند رو داره دخترجون.مردی که مثل کوه پشت این دختر وایساده.تو تازه اومدی بین ما؛ از هیچی خبر نداری.فکر می کنی اسم شاهپور روی مه جبین از اصل به قیومیت افتاده ولی نه...فقط منم که می دونم اصل ماجرا چیه.خیال خام نگیردت دختر.شاهپور قسم خورده؛ سرش بره مه جبین رو ول نمی کنه به امان خلق الله.می دونی واسه مردی مثل شاهپور زند، شرافت چه معنی داره؟مه جبین انقدر پیشش عزیز بوده که واسه مراقبت ازش شرافتشو گرو گذاشت.با اینکه عاشقش بود و قانونا می تونست

ماه جبین فرشته ات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

کرو کذاشت.با اینکه عاشقش بود و قانونا می تونست عقدش کنه اینکارو نکرد.می دونی چرا؟چون از اجبار بدش میاد.خواست مه جبین به میل خودش انتخاب کنه.این همه سال مثل یه برادر هواداریشو کرد.با اینکه دلش واسه اون دختر رفته بود بازم راستش دست از پا خطا نکرد.حالا توی پیزوری داری خودتو با مه جبینِ زند مقایسه می کنی؟دختری که از رگ و ریشه ی همین طایفه ست؟

رویا که هر لحظه بیش از پیش اعتماد به نفسش را از دست می داد و از تعاریف تاج الملوک کلافه شده بود، بار دیگر دست و پایش را جمع کرد و با صورتی که از فرط سرخی به کبودی می زد به چشمان پیرزن خیره شد.صدایش رفته رفته آرام می گرفت.دیگر از آن همه اوج و خروش خبری نبود.گویی لابه گویی می کرد: شما می تونید کمکم کنید.شاهپورخان از شما حرف شنوی داره.ازتون خواهش می کنم.

تاج الملوک با طمانینه پشتش را به صندلی تکیه داد.چشمانش ریز شده و نگاه سردش روی صورت رویا

مه جبین فرشته ات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

داد.چشمانش ریز شده و نگاه سردش روی صورت رویا مانده بود وقتی که با تحکم می گفت: شاهپور از هیچ کس جز خدا حرف شنوی نداره؛ من که جای خود.اگه بنا به شنیدن بود که...خیلی وقت پیش خودتو بهش بند کرده بودی.

از لحن تحقیرآمیز تاج الملوک بود که رویا رو ترش کرد.نگاهش را دزدید و عمه تاج با ریشخند گفت: سوای جار و جنجالی که راه انداختی؛ این نصیحتو از منه پیرزن بشنو دختر.شاهپور مرد آروم و سر به زیریه، درست!فقط چون نجابت داره، فکر کردی می تونی مثل اونایی که خام خوشگلیت شدن؛ اینبارم تورت رو به قصد صید یه همچین شاه ماهی پهن کنی؟ولی واقعیت اینی که نشونت دادن نیست دخترجون.من این پسرو بزرگش کردم.اگه زیاد به دست و پاش بپیچی و هوا ورت داره که می تونی مه جبین رو ازش دور کنی...اون موقع ست که با چشم خودت شاهد شوربختیت میشی.با چشم خودم

با چشم خودت شاهد شوربختیت میشی.با چشم خودم دیدم که چقدر رو این دختر تعصب داره.اگه دست به مه جبینش بزنی کاری می کنه که تا عمر داری خواری و ذلتتو رج بزنی.اگه انقدر دل و جرات داری که پیِ همه چیو به تنت بمالی حرفی نیست.برو ببینم تا کجا راهو واسه ات باز میذاره که بتازونی؟اونی که من بزرگش کردم به هوای چشم و ابروی کمون و اندام باریکِ تو دل و دین نمی بازه؛ مگر پای دل وسط باشه!

رنگ از رخ رویا پریده بود.با لب های کبود و زبانی خشک به تاج الملوک نگاه می کرد.خودش را نباخت.هنوز برگ برنده دستش بود.روی کمک تاج الملوک حساب می کرد.این زن داشت بازی اش می داد.معلوم است که کمکش می کند.چاره ی دیگری نداشت.

از این رو لبخند معناداری زد و به چشمان او خیره شد.مکارانه جملات را سر زبانش می کشید: شاهپورخان مردِ باایمانیه؛ اما هر چی نباشه یه مَرده!از اونجایی که خدا رو در نظر داره، اگه...اگه یه جایی...یه جوری...پاش بلغزه؛ از سر عذاب وجدان هم که شده مجبور میشه تن بده!

رمان جذاب
فرشتات شاهدوست
@fereshtehtatshahdoost

تاج الملوک با ظنی که به دلش افتاده و سعی داشت پنهانش کند، ناغافل پرسید: تن به چی بده؟
--به...به چیزی که نمی خواد.مثلا...به من!
سر بالا گرفت.سکوت تاج الملوک را که دید قدری دلش قرص شد.هر چند چشمان پیرزن سرخ شده و بادی که به غبغبش افتاده بود؛ نشان می داد آماده ی انفجار است.به رویش نیاورد و نفسش را فوت کرد.با صدایی مرتعش ادامه داد: می خوام کاری کنین که شاهپورخان...منو...
عصایش را کنار پایش کوبید و با صدای بلندی میان حرفش آمد: تو از من چی می خوای؟شاهپورو تو موقعیتی قرار بدم که مجبور شه از رو عذاب وجدان عقدت کنه؟پر واضحه که عقلتو از دست دادی.دختره ی فاسقِ عیاش.بی سر و پایی ام حدی داره.با چه رویی همچین...
رویا از روی صندلی بلند شد و در همان حال که نفس نفس می زد از ترس و عصبانیت صدایش را بالا برد: چرا حق من خوشبختی نباشه؟این همه آدم چجوری یه شبه از فرش به عرش رسیدن؟خودشون خواستن که رسیدن.به خاطرش هر کاری کردن.من چرا نکنم؟یه جا بشینم و

ماجیلیز فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

خاطرش هر کاری کردن.من چرا نکنم؟یه جا بشینم و دست رو دست بذارم چی عایدم میشه جز اینکه بازم آواره و سرگردون شم تو این شهر غریب؟من زن بدی نیستم خانم.فقط...فقط اقبالم بلند نیست.شاهپورخان اولین مردیه که بی چشم داشت پناهم داده.یه همچین مردی می تونه هر زنی رو خوشبخت کنه.پس...پس چرا...چرا آرزوی من نباشه؟چرا؟

به پهنای صورت اشک می ریخت و به نگاه غضب آلود تاج الملوک خیره بود.قبل از اینکه از اتاق بیرون برود صدای او را با صلابتی که در کلامش هویدا بود شنید:

مردا بنده ی محبتن.اگه بتونی از دل و جون...واقعیه واقعی بهش محبت کنی...شاید بهت توجه کنه!

رویا مات و مبهوت نگاهش کرد.لبخند نرم نرم روی لبش آمد و حیرت زده سر تکان داد.از اتاق بیرون رفت و چشم پیرزن به دری که با شتاب می رفت و می آمد خیره ماند.قطعا نمی گذاشت تنها وارث برادرش زنی مثل رویا را اختیار کند.از اول هم قرارشان این نبود.

قبل از اینکه رویا دهان باز کند و همه چیز را بهم بریزد، باید دست شاهپور را بند می کرد.دختر نجیب و با

رمان جذاب فرشتات شاهدوست
@fereshtehtatshahdoost

باید دست شاهپور را بند می کرد.دختر نجیب و با اصالتی که لایق این طایفه باشد.از نظرش بهترین گزینه طاهره بود.دخترِ خانواده دار و بانجابتی که دل در گروی شاهپور داشت.وقتی که شاهپور بر حسب مصلحت با طاهره ازدواج کند و مه جبین هم به عقد سُبحان در بیاید و از ایران برود، این مشکل هم به خودیه خود حل می شود.همه چیز طبق برنامه پیش می رفت.عاقبتش هم از حالا مشخص بود.

****

به نیمرخ چرخید و نگاهی به موهایش انداخت.دستی به لباسش کشید و از تصور اینکه این پیراهن؛ سوغاتی شاهپور بوده و او برای یک چنین شبی انتخابش کرده و می تواند بی رحمانه ترین کاری باشد که در همه ی عمرش انجام داده، تلخندی زد و سر به زیر شد.

صدای ماهک را شنید و پلک خواباند: بنفش بهت میاد آبجی.الان اگه چشم صنوبر بهت بیافته سریع می پره تو آشپزخونه و با منقل و دود و اسپنده که راه می افته میاد بالا!

لحنش شوخ بود.مه جبین لبخند نزد.آهی کشید و نگاهش را بار دیگر به آینه انداخت.زرق و برق لِباس

رمان جدید فرشتات شاهدوست
@fereshtehtatshahdoost

نگاهش را بار دیگر به آینه انداخت.زرق و برق لباس چشم را نوازش می داد.انتخاب شاهپور بود دیگر.حرف نداشت.از فکر اینکه در شهر غریب، با دلتنگی این پیراهن را برای مه جبین خریده تا در مناسبت خاصی آن را به تن ماهپیشانی اش ببیند؛ خون به جگرش می شد.چقدر سفاک و جفاکار شده بود مه جبین.با دل آشوبگی لب فشرد و نیم نظری به ساعت مچی اش انداخت.بی اختیار زمزمه کرد: یعنی شاهپور اومده؟
این را گفت و لب ماتیک خورده اش را زیر دندان کشید.سنگینی نگاه ماهک را حس کرد و اخم شیرینی بین دو ابرویش نشست.برگشت و نگاه غمگین دخترک را غافلگیر کرد.لبخندی از سر مصلحت به رویش زد و بی آنکه مستقیم به چشمانش زل بزند گفت: چیه؟من باید ترش کنم نه تو!نا سلامتی دارن میان خواستگاریِ من!
--آبجی؟
-جانم؟
--می دونم که راضی نیستی.قبول کردی و اومدن؛ باشه.خواستی عمو شاهپورو به خودش بیاری؛ اینم باشه؛ ولی آبجی...تو رو خدا یه وقت از رو لجبازی جواب مثبت ندی؟

ماه جبین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

پوزخند زد و در سکوت به صورت خواهر کوچکش نگاه کرد.تقه ای به در خورد و نگاه هردویشان آن سوی اتاق کشیده شد.صنوبر با لبخند در را باز کرد و میان درگاه ایستاد.نگاهش که به قد و بالای مه جبین افتاد حظ برد و لبخند زد: الهی دورت بگردم مادر.ماشاالله.حیف که عمه خانم گفته یه امشب نباید هیچ بویی جز عطر و عود بپیچه تو خونه وگرنه همین حالا یه مشت اسپند می ریختم رو آتیش.قربون شکل ماهت بشم من!
ماهک با شیطنت خندید و مه جبین سر پایین گرفت.کم حرف شده بود.نه اینکه نخواهد...میلش نمی کشید.نمی خواست بگوید این همه آراستگی فقط برای این است که به چشم شاهپور بیاید.که اگر کاری نکند مه جبین را به همین راحتی از دست می دهد.جسمش چه غریبانه اینجا و دلش نزد شاهپور مانده و برایش پر پر می زد.
در اتاقش باز بود که از پشت سر صنوبر، سایه ای را گذرا روی دیوار راهرو دید.شاهپور بود که از پله ها بالا می آمد.تازه از شرکت رسیده و سمت اتاقش می رفت.صدای قدم هایش را مه جبین از بَر بود.
ریتم قلبش تند شد و بی اختیار لبخند زد.برای اینکه صدایش به گوش شاهپور برسد نگاهش را به صنوبر

ماه جبین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

صدایش به گوش شاهپور برسد نگاهش را به صنوبر انداخت و با هیجان خاصی گفت: به نظر خودم که امشب کم خاص نیست.حالا جدی...این لباس چطوره؟ خوبه؟
صنوبر از همه جا بی خبر صدایش شور گرفته بود: آره مادر.هزارماشاالله انگار به تنت دوختن بس که خوشگله.فقط دخترم...واسه این مراسم یه کم سنگین نیست لباست؟زیادی زرق و برق داره ماشاالله.
-آره خب.بالاخره باید برقش چشم دامادو بگیره یا نه؟ جوری که نتونه گردن راست کنه.
ماهک خندید و صنوبر دست پشت دست کوبید: خدا مرگم بده.به حق چیزای ندیده.دختر حیا کن؛ زشته!
-وا...کجاش زشته؟باید ببینه چه فرشته ای قراره گیرش بیاد یا نه؟این دوره گربه رو باید به حجله نرسیده کشت صنوبر.
صنوبر که از شیرین زبانی مه جبین به خنده افتاده بود از شرم لبش را گاز گرفت: خدا بگم چکارت نکنه ورپریده.حالا بذار بیاد، ببینه و بپسنده...بعد واسه پسر مِردم نقشه بکش که چطور نفسشو بند بیاری.

ماه جبین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

مردم نقشه بکش که چطور نفسشو بند بیاری.
نگاه مه جبین با قساوت به راهرو بود و آن سایه ی تنومندی که جلوی در اتاق شاهپور مکث کرده و تکان نمی خورد.در جواب صنوبر؛ عشوه گرانه گفت: از قضا یـــار پسنـــدیـــده مـــرا!وگرنه که این همه راهو نمی اومد.امشب فقط واسه جواب...
صدای کوبیده شدن ناگهانیِ در از بیرون، صنوبر را ترساند و نطق مه جبین بسته شد.ماهک جیغ خفیفی کشید و سمت در دوید.هر سه نفر بیرون را نگاه می کردند که صنوبر با وهم نفس گرفت: الله اکبر!صدا از اتاق شاهپور بود؟
ماهک چشم غره ای به صورت خواهرش رفت و در جواب صنوبر گفت: آره انگار!
نگاهش آز بود و تلخ.مه جبین اخم کرد و تاج الملوک از پایین صنوبر را صدا زد.او که رفت؛ ماهک رو به مه جبین گفت: خیلی تند رفتی آبجی.صداتو شنید.
بغض گرفت بیخ گلویش را.نگاه پر اخمش به در اتاق شاهپور بود وقتی که حرص می زد: خونسردیش داره دیوونه ام می کنه ماهک.وقتی هیچی نمیگه دلم می خواد دونه دونه...

ماه جبین فرشتات شاهدوست
@fereshtehtatshahdoost

سکوت کرد و ماهک خنده اش گرفت: دونه دونه موهاشو بکنی؟حیف نیست؟
مه جبین چپ چپ نگاهش کرد و ماهک سر تکان داد: به خدا گناه داره.شاهپور خیلی مهربونه.
لب فشرد از غضب و با میل شدیدی که در صدایش بود غر زد: همین مهربونیشه که بیچاره ام کرده.هر مرد دیگه ای جاش بود، می اومد جلوی در و دوتا داد سرم می زد؛ ولی شاهپور چکار می کنه؟می ریزه تو خودش.اصلا...انگار عین خیالش نیست.
--اگه عین خیالش نبود که اینجوری درو به دیوار نمی کوبید.
پوفی کشید و با کلافگی گفت: بی خیال...انقدر جوش آوردم که داغ کردم.برو پایین منم الان میام.
ماهک نفسش را فوت کرد و سر تکان داد: کمکی چیزی نمی خوای؟
-نه عزیزم؛ برو.
او که رفت مه جبین با رخوت شالش را برداشت و در اتاق را بست.هنوز یک ساعتی به آمدن مهمانان مانده بود.خواست بی تفاوت از کنار اتاق شاهپور رد شود اما...یک آن مکث کرد.قلبش تند می زد.پکر بود و افسرده.قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و روی

مه جبین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

افسرده.قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و روی گونه اش روان شد.چرا باید کارشان به اینجا برسد؟چرا شاهپور حرفی نمی زد؟چرا جلویش را نمی گرفت؟چرا دستش را نمی کشید و او را با خود نمی بُرد؟جدی جدی می خواست شاهدِ مراسمِ خواستگاریِ ماهپیشانی اش باشد؟

از تصور اینکه شاهپور بالای مجلس بنشیند و به عنوان قیمش، همه چیز را به شهادت بگیرد؛ رعشه بود که به جانش می افتاد.

قدم های لرزانش را سمت اتاق او برداشت و بی آنکه در بزند دستگیره را کشید.در آستانه ی در که ایستاد نگاهش را با قهر و معاتبه به شاهپور انداخت.دکمه های پیراهنش را می بست و دستش روی یقه ی لباسش ثابت مانده بود و...خیره خیره و رنجور مه جبین را می پایید.موهایش خیس بود و پریشان.چشم مه جبین به حوله ی شاهپور افتاد که روی دسته ی صندلی افتاده بود؛ و نگاه او با چه ولعی روی دخترک کشیده می شد.مالامال از دلتنگی!

موهای بلند و زیتونی رنگش که تا کمر می رسید، جعد و شکن زیبایی داشت.با دیدن لباسی که برایش خریده بود دلش گرفت و چشمش سوخت و سر به زیر شد.دل می خواست دیدنِ مه جبین در این لباس.صبر می خواست.صبرِ مصائب.آدم شکیبایی بود اگر...پای عشق به میان نمی آمد.

دستش بی حس شد و سه دکمه ی آخر را نبست.سرش هنوز پایین بود وقتی که مه جبین دو قدم پیش آمد و با شماتت گفت: خوشحالی که هیچی نمیگی؟همونی که می خواستی شد؛ آره؟

شاهپور سمت آینه رفت و شانه اش را برداشت.مه جبین سمتش قدم تند کرد و...یکباره عطر خوش دخترک، در تمام جانش پیچید.پشت سرش ایستاده بود و نفس می زد.شاهپور لبش را با غیظ می جوید.مه جبین بغض آلود ناله می کرد: ببین!منو ببین.منی که به خاطر تو شدم نتیجه ی اون صبر مسخره و دست و پا گیرت.منو ببین شاهپـــور!

بازویش را جوری کشید که شانه از دست شاهپور افتاد.شانه اش با ملالت افتاده و سرش خم بود وقتی که سینه به سینه ی دخترک می شد و او توی صورتش داد

سینه به سینه ی دخترک می شد و او توی صورتش داد
می زد: همینو می خواستی؟چرا هیچی نمیگی لعنتی؟
نمی بینی چی داره به روز جفتمون میاد؟می خوای...می
خوای بذاری همینجوری برم جلوی...
شاهپور که سر بلند کرد و نگاه برافروخته اش با تغیر، گره
خورد به نگاه عصیان دخترک؛ ادامه ی حرف روی زبان
مه جبین ماند و بیرون نیامد.چشمان حریص و پرتمنایش
صورت شاهپور را می کاوید و خط به خط چهره اش را از
بَر می کرد.بغض بود که در گلویش مچاله می
شد.شاهپور خیره به نگاه روشن دخترک با نفس هایی که
دیگر به بسامد و تناوبشان ایمانی نداشت زمزمه کرد:
باهاش تا پای معامله رفتم.قرارمون رحم و درستی و
عدالت بود.قول دادم که بندگی کنم واسه اش
اما...نتیجه اش این نباشه.که اشک نیاره به چشمات.غم
و رنج و محنت نخواستم ازش.تو رو خواستم؛ ولی...
دست مه جبین مشت شد روی یقه ی پیراهن شاهپور و
با حزن نالید: تو منو نخواستی.با خدا معامله کردی و
پای بندگیت موندی ولی به من فکر نکردی.عدالت تو
اینه شاهپور؟اینه؟

مه جبین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

اینه شاهپور؟اینه؟
بازوی مه جبین را با حرص گرفت و کشیدش سمت خودش و صورتش را مقابل صورت دخترک گرفت.لحنش قرص و تن صدایش لرزان بود وقتی که با تحکم زمزمه می کرد: عدالت می خوای ازم؟عدالت من تو بودی.هنوزم تویی.همه جا تویی.هنوزم مشق عشقو با اسم تو الف میگم.گفتم صبر کن.گفتم درستش می کنم؛ اما خرابش کردی مه جبین.خرابش کردی!
اشک مه جبین دانه دانه بارید روی گونه اش.زل زد به چشمان غرق اندوهِ مردی که مقابلش ایستاده بود و نالید: چرا جلومو نمی گیری؟
افسون نگاه دریایی و روشنش بود وقتی که لب می زد: میذاری جلوت دَرشَم؟میذاری همه چی به میل من باشه که...
مشت مه جبین روی سینه اش درهم فشرده شد.خودش را به شاهپور تکیه داد: اگه دست از این قسم لعنتیت بکشی آره.اگه از مرکب صبرت پیاده شی و نگی گناهه آره شاهپور؛ آره!
آشکارا یکه خورد.سکوتش دل دخترک را ریش کرد.مه

رمان جبین فرشتات شاهدوست
@fereshtehtatshahdoost

آشکارا یکه خورد.سکوتش دل دخترک را ریش کرد.مه جبین، از این همه مهربانی بی پیرایه شرمنده بود.کاری از دستش بر نمی آمد جز آنکه؛ دست روی نقطه ضعف شاهپور بگذارد.
خودش را عقب کشید قبل از اینکه پنجه های او به دور بازویش قفل شوند.با عقب رفتنش شاهپور یک قدم پیش رفت.مه جبین شالش را روی موهایش انداخت و با درماندگی سر تکان داد: خاتون ازت خواست خوشبختم کنی؛ اما امشب...امشب به بدترین شکل ممکن داری شاهد بدبختیم میشی.
-مه جبین؟!
--منو می بخشی؟!
-بسه دیگه.ساکت میشی یا نه؟!
--واسه چی ساکت شم؟واسه کی؟به خاطر اینکه دوستت دارم ولی نمی تونم بگم که مال توام خفه خون بگیرم؟به خاطر اینکه در حقت بدی کردم و سرخود این بساطو راه انداختم حق ندارم ازت بخوام منو ببخشی؟من عاشقتم شاهپور.فقط تو رو می خوام.فقط می خوام پیش تو باشم.با تو باشم...
شاهپور با بغضی خاموش خیز برداشت و دست مه جبین را که می لرزید محکم گرفت و او را سمت خود

ماه جبین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

را که می لرزید محکم گرفت و او را سمت خود
کشید.سرش که روی سینه ی شاهپور افتاد، بغض
دخترک آب شد.به لباس شاهپور چنگ می زد و می
نالید: اگه...اگه سُبحان و خونواده اش امشب بیان
اینجا...همه چی تموم میشه!
شاهپور او را به سینه اش فشار می داد و زیر گوشش
زمزمه می کرد: داری چکار می کنی با من؟این چه حالیه؟
این چه مصیبتیه خدا؟
مه جبین با تعشق و عطش سرش را بالا گرفت
و...نگاهش غرق شد در نگاه سرخ و لرزان شاهپور.خیرگی
که از سر دردمندی بود.صورتش را نرم نرم چسباند به
گونه ی دخترک و او را بوسید و زیر گوشش، با لحنی
آزرده و تنگدل خواند: تو مال منی مه جبین.تو را به اغیار
ندهم!
با تمایل و اشتیاق؛ پیراهنِ شاهپور را بویید و
بوسید.لحن و صدایش بغض آلود بود وقتی که از سینه
ی شاهپور کنده می شد و لب می زد: چه داند یوسف
مصری، غم و درد زلیخا را؟!
شاهپور مات و مبهوت نگاهش کرد.دستش را به میز
گرفت و رفتن دخترک را تماشا کرد.یارایی برایش نمانده

رمان جبین
فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

گرفت و رفتن دخترک را تماشا کرد.یارایی برایش نمانده بود که حتی یک قدم پشت سرش بردارد.در که بسته شد تن نالان و خسته اش را روی صندلی انداخت.مشتی به پیشانی خود کوبید و سرش را بالا گرفت.گیج بود.منگ بود.نمی فهمید حالش را.نگاه بارانی مه جبین از پیش چشمانش کنار نمی رفت.تاب گریه هایش را نداشت.هر دانه از اشک این دختر، مثل اسیدی بود که جانش را می سوزاند.پیراهنش خیس بود.از اشک مه جبین خیس بود.با عتاب آن را از تن بیرون کشید و روی زمین پرت کرد.از تصور اینکه مه جبین خودش را برای سُبحان آراسته و با آن همه طنازی و لباسی که بی اندازه به او می آمد امشب قصد دلبری دارد...دیوانه می شد.دیوانه می شد از تصور اینکه سُبحان بخواهد مه جبین را اینقدر صبیح و وجیه و وسیم ببیند.آن هم نزد شاهپور و جلوی چشمانِ بی قرارِ او!
این امتحان؛ از هر آزمونی مخاطره آمیزتر بود.وخیم ترین و عسیم ترین آزمایشی که به عمرش پس داده را امشب به عینه تجربه می کرد.قلبش یارا نداشت.تحملش نمی کشید.از همین حالا دست و پایش یخ بسته و جان از

رمان جدید فرشتات شاهدوست
@fereshtehtatshahdoost

این امتحان؛ از هر آزمونی مخاطره آمیزتر بود.وخیم ترین و عسیم ترین آزمایشی که به عمرش پس داده را امشب به عینه تجربه می کرد.قلبش یارا نداشت.تحملش نمی کشید.از همین حالا دست و پایش یخ بسته و جان از تنش رفته بود؛ دیگر وای به اینکه از نزدیک شاهد همه چیز باشد.شاهد بیچارگیِ خودش.شاهد از دست دادن ماهپیشانی اش.
مگر به پای شرافتش؛ قسم نخورده بود که او را به اغیار ندهد؟
نفس گرفت.دستش را با پریشان حواسی روی رانش کشید و بلند شد.آب دهانش را بلعید.باید کاری می کرد.دست روی دست گذاشتن درمان دردش نبود و چاره نمی شد برایش.اولین پیراهنی که دم دستش آمد را از کمد بیرون کشید و سر شانه اش انداخت.دکمه اش را بست و با اخم جلوی آینه ایستاد.کمی بعد کتش را برداشت و از اتاق بیرون زد.پله ها را دوتا یکی پایین می رفت که همان لحظه صدای مه جبین را از هال شنید و...از شتاب قدم هایش کم شد.

--منظورت چیه دخترم؟یعنی میگی زنگ بزنیم خواستگاری رو بندازیم عقب؟
--نمی دونم!من امشب...چجوری بگم؟...
--اگه حالت خوب نیست مادر؛ بگم سوسن واسه ات...
--نه نه!من...فقط...فقط حس کردم که...امشب...نمی تونم با...
تاج الملوک خندید و با وقت شناسی میان حرفش آمد: بد به دلت راه نده عزیزم.این چیزا واسه هر دختر دم بختی پیش میاد.خدا رو شکر اهل و عیالِ حاج فتاح از خودمونن.غریبه که نیستن دلت شور بزنه مادر.دختر عمه ام، اشرف الملوک رو هم که همیشه تو فامیل دیدی.دیده شناخته ان دخترم؛ نترس!
همان لحظه صدای عطسه آمد.سوسن بود که دست می کشید به صورتش و با شرمندگی می گفت: ببخشید خانم جون!به قول الیاس؛ گمونم بهاره شدم.
توران دخت با نگرانی گفت: بیشتر مراقب باش سوسن.اگه خوب نشدی برو دکتر.
--مراقبت فایده نداره خانمم.از شما چه پنهون همین که شب شه و باد بزنه و عطر گلا رو بکشه تو خونه می افتم به عطسه!

فرشتگان شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

به عطسه!
عمه تاج گفت: از فردا یه کم استراحت کن.کارا رو بسپر به رویا.
--چشم خانم!
--تو چته صنوبر؟چرا رنگت پریده؟!
--چی بگم خانم تاج که خدا رو خوش بیاد؟یه هوا ترس ورم داشته!
--ترس چرا؟!
--مادر خدا بیامرزم به «صبر» اعتقاد داشت.همین که شما داشتین از خونواده ی حاج فتاح حرف می زدین و سوسن ناغافل عطسه زد، دلم هری ریخت.ننه جانم می گفت عطسه ی بی موقع نشونه ی صبره.به همه ی این پنجاه و اندی عمر که از خدا گرفتم از این صبرِ بی موقع یوم ندیدم؛ اما اینبار چون امر خیره...چی بگم والا.خدا کریمه!
تاج الملوک سکوت کرده بود که توران دخت با وسواس گفت: خرافاتی شدی صنوبر؟این حرفا کدومه؟خواهرت که گفت حالش بده.برو...برو جای این حرفا یه استکان آبِ جوشیده و یه کم لیموترش بیار بده بهش صداش باز شه.بنده خدا از نفس افتاد بس که عطسه زد.

شه.بنده خدا از نفس افتاد بس که عطسه زد.
صنوبر آمد حرفی بزند که شاهپور با اخم از درگاه رد شد.مه جبین سر به زیر بود و دامن لباسش را میان انگشتانش مچاله می کرد.تاج الملوک با اخم به عصایش تکیه داده و حرفی نمی زد.در این بین صنوبر و توران دخت بودند که زودتر از همه متوجه ورود شاهپور شدند.سوسن بناگاه سلام کرد و سرها را با سلام بی موقع اش، بالا کشید.شاهپور با اخم کمرنگی که بر چهره داشت سلام او را با عطوفت علیک گفت.عطوفتی که در صدایش احساس نمی شد اما نگاهش...
صنوبر همراه سوسن از هال بیرون رفت.نگاه شاهپور روی مه جبین و دامن مچاله شده اش تامل کرد.نفس بلندی کشید.دستانش را پشت کمر برده و انگشتانش را در هم قلاب کرده بود.چهره اش آرام بود.صبور و خونسرد!
مه جبین اخم شیرینی روی صورت نشاند و سرش را روی شانه کج کرد.نگاهش را با یک دندگی از او می دزدید.
شاهپور، نیم نظری به خواهرش و عمه تاج انداخت و...بی مقدمه گفت: زنگ بزنید به حاج فتاح!شما عمه تاج...شما زنگ می زنید.

فرشتگان شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

تاج...شما زنگ می زنید.
هر سه با تعجب نگاهش کردند.تاج الملوک عصایش را در دست راستش جا به جا کرد.با احتیاط ابرو درهم کشید و پرسید: واسه چی پسرم؟!
شاهپور نگاه جدی به صورت مه جبین انداخت.دخترک همچنان با اخمِ شیرینش او را زیرچشمی می پایید.
خیره به او...و خطاب به عمه تاج گفت: خواستگاری منتفیه!
غضب کرد و تکیه به عصایش ایستاد: یعنی چی؟!
توران دخت ماتش برد.نگاهی به تاج الملوک و بعد هم برادرش انداخت و از جایش بلند شد.فقط مه جبین بود که تکان نمی خورد.صاف و صامت نشسته و انگشتانش را در هم فشار می داد.
شاهپور بی حوصله و خسته نگاهشان می کرد.خواست حرفی بزند که صدای زنگ، سکوت سنگین عمارت را شکست.نگاهِ ترسانِ مه جبین سمت در رفت و تاج الملوک غیظ کرد: می خوای آبرومونو جلوی حاج فتاح ببری؟چرا الان به فکر بهم زدنش افتادی؟

گره ای که میان ابروان شاهپور افتاده بود قدری کور شد.صورتش به سرخی گرایید و با تغیر یک قدم پیش رفت و صدایش را از حنجره بالا کشید: شرعا و قانونا به عنوان قیمِ این دختر؛ انقدر تو خودم اختیارات می بینم که اجازه ندم کسی بدون مشورت با من پاشو بذاره تو خونه ام و بخواد از دختری که تحت سرپرستی منه خواستگاری کنه.

--شاهپـــور؟!هیچ می فهمی چی داری میگی؟مه جبین که...

-از کی اجازه گرفتین؟کدومتون اومد بگه که سُبحان وقت خواسته تا با اهل و اعیالِ حاجی پاشه بیاد خواستگاری؟ این خونه به احترام صاحبش هم که شده حرمت نداره؟ گفتم در خونه ام به روی حبیبِ خدا بازه اما نه خواستگار!اونم واسه...

و با جگری خون و...قلبی که با تالم و درد؛ توی سینه بی تابی می کرد، انگشت اشاره اش را سمت مه جبین گرفت و بی آنکه به صورت رنگ پریده اش نظر بیاندازد صدایش را بالا برد: پیشِ خدا این دختر هنوز شرعا به من محرمه.وقتی داشتم اون آیه رو می خوندم به چشم همسرم نگاش کردم نه خواهرم.بی غیرتیِ محضه اگه بذارم یه مَرد پاشو از در خونه ام تو بذاره و به چشم غیر نظر بندازه رو دختری که هنوز...هنوز...

ماه جبین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

صدایش گرفت و نفس بریده دست کشید میان موهایش و آن ها را برآشفت!مه جبین جدای از حظی که با یک دنیا غم از صدای شاهپور برده بود؛ با دلواپسی نگاهش می کرد.صورت شاهپور به طرز غیرعادی سرخ شده و نفسش تند و عجیب بالا می آمد.
تاج الملوک دسته ی عصایش را گرفته و میان پنجه های لرزان خود فشار می داد. محال بود که از موضعش فاصله بگیرد.صدای زنگ، همزمان با صدای پرتحکم عمه تاج در فضا پیچید: بسه شاهپور.دیگه بسه!تا کِی می خوای این بی آبرویی رو جار بزنی؟گفتم نمیشه و یه کلام بگو چشم.می خوای خلاف وعده ی خدا و وصیت نامه عمل کنی؛ بکن...ولی پای گناهشم وایسا!امشب واسه اینکه شرف و عزت خونواده رو زیر پا نذاشته باشیم اونم جلوی حاج فتاح و زن و بچه اش...دندون سر جیگر بذار و هیچی نگو.بلکم همه چی ختم به خیر شه!
بعدش...اینکه مه جبین چه جوابی میده، می مونه پای خودش و تو که میگی قیمشی و اختیارش باهاته!...صنوبـــر؟!

باهاته!...صنوبـــر؟!
صنوبر از پشت سر شاهپور با صورتی که مثل گچ سفید شده بود بیرون آمد: بله خانم؟
--چرا اونجا وایسادی؟بجنب؛ درو باز کن!
شاهپور بی هوا داد زد و صنوبر یک قدم عقب رفت: هیچ کس این درو باز نمی کنه.
--داداش؟!
نگاهش ناله وار سمت توران دخت رفت.نگاه او هم به برادرش، درست مثل مه جبین با نگرانی همراه بود.
شاهپور دید؛ اما خلافِ چیزی که دلش می خواست پیش نرفت: تو خونه ی من نه.نمیشه!اگه بنا به مهمونه قدمشون سر چشم؛ ولی...اگه میان خواستگاری...
نگاهش بلاراده و ناچار، با همان اخم و دلخوری کشیده شد سمت مه جبین.مه جبینی که نگاهش را گره زده بود به چشمان خون دویده ی شاهپور!خیره به دریای پر از موج و تلاطمی که بر چشمان دخترک حاکم بود، با حرص و دلبستگی ادامه داد: ما اینجا...واسه هیچ کس دختر دم بخت نداریم.
این را که گفت ته دل مه جبین شیرین شد و لبخند محوی کنج لب آورد.تاج الملوک عصایش را با خشم به

مه جبین فرشتات شاهدوست
@fereshtehtatshahdoost

محوی کنج لب آورد.تاج الملوک عصایش را با خشم به زمین کوبید.دهان توران دخت از این همه اصرار باز مانده بود.مه جبین با تامل از جایش بلند شد و تشنه لب به دنبال آن چیزی که حریص بود برای شنیدنش، آن هم از میان لب های شاهپور؛ نفس گرفت میان حرفش و وقت شناسانه حرف دلش را زد: اگه بهشون اجازه ندی که بیان؛ چه اتفاقی می افته؟حاضر میشی کاری که گفتمو انجام بدی یا حرفاتو بذارم پای عادت و شعار؟
-ما حرفامونو قبلا زدیم مه جبین.الان...فقط داری لج می کنی.
پوزخند زد و قدمی پیش رفت.درست توی سینه اش:
الان تویی که بعد از هشت سال هنوز نمی دونی چی می خوای شاهپور.شیش سال سرپرستیم باهات بود و فرصت داشتی فکر کنی.حالا که نوبت به من رسیده و ازت می خوام تکلیفمو روشن کنی میشم لجباز؟!
شاهپور نفس زنان یک گام رو به جلو برداشت.بی توجه به نگاه متعجب اطرافیان؛ چشم از چشم مه جبین نمی گرفت.با لحنی که ناخودآگاه فقط جلوی این دختر آرام می گرفت و از خروش می افتاد و مملو از احترام می

ماه جبین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

می گرفت و از خروش می افتاد و مملو از احترام می شد، با حسرت زمزمه کرد: توقع داری اجازه بدم که سُبحان بیاد جلو؟می خوای در خونه ام رو به روی خواستگارت باز کنم؟
و صدایش را زیر برد که فقط به گوش مه جبین برسد: حرف دلت اینه دلبرِ بی رحم؟
مه جبین در سکوت نگاهش می کرد؛ اما...همین که شاهپور آن «دلبرِ بی رحم» معروفش را با ملالت زمزمه کرد، ته دلش خالی شد.وقتی که دخترک اذیتش می کرد، دلبرِ بی رحم می شد.در مواقع دیگر؛ ماهپیشانی خطابش می کرد!منصفانه بود.انصاف شاهپور خطا نمی کرد.
بغض داشت و دلش با عجز له له می زد.شاهپور بار دیگر سوالش را تکرار کرد.با صدایی که به زور شنیده می شد، تکرار کرد.
بغض مه جبین آب شد و دانه ای درشت از اشک دوید روی گونه اش.هیچی نگفت.فقط سرش را رو به پایین حرکت داد.به خیالش شاهپور نمی گفت.هیچی نمی گفت.نمی گفت درستش می کند.چرا چیزی که مه جبین دنبالش بود روی زبان او نمی چرخید؟

ماه جبین فرشته تات شاهدوست
@fereshtehtatshahdoost

دنبالش بود روی زبان او نمی چرخید؟
وقتی سرش را تکان داد و شاهپور نفس سنگین و پردردی کشید و چشمانش را روی هم گذاشت، مه جبین به خودش آمد و تکان خورد.یک قدم عقب رفت.وقتی که قفسه ی سینه ی شاهپور از غم و وحشت تیر کشید و دستش روی سینه اش نشست و پیراهن را زیر انگشتان بزرگ خود مشت کرد؛ نگاه مه جبین غرق در نگرانی شد و وجودش بی آنکه دلیلش را بداند یخ بست.
فوری سرش را طرفین تکان داد و آمد بگوید: «نه!» که شاهپور با بغضی فرو خورده بی آنکه به صورت مه جبین نگاه کند چرخید.پشت به او با حزن لب فشرد:
برین.برین خونه ی توران دخت.اینجا نه...!
نفس می زد.سمت صندلی گهواره ای اش رفت و نگاه مه جبین آز و دلریش کشیده شد سمتش.توران دخت، به وضوح پریشان بود.به آن همه ضعف و بی حالی که در چهره ی برادرش می دید؛ حس خوبی نداشت.
تاج الملوک حواسش به شاهپور نبود.با عجله صنوبر را صدا زد.شاهپور زیر چشمی نگاهی به قد و بالای مه رویش انداخت و مه جبین میان دستوراتی که تاج

مه جبین فرشته ات شاهدوست
@fereshtehtatshahdoost

رویش انداخت و مه جبین میان دستوراتی که تاج الملوک به صنوبر می داد تا مهمانان را به خانه ی توران دخت راهنمایی کند، شنید که شاهپور زمزمه می کند:
لطفا با این لباس نرو!به خاطر مَـ...
ادامه نداد.صورتش را برگرداند و مه جبین مثل ابر بهار، بارید.تاج الملوک سوسن را صدا زد و مه جبین را به دستش سپرد: ببرش تو اتاق یه دستی به صورتش بکش؛ با این حال نیاد جلو خواستگار!
سوسن که خودش هم بغض کرده بود فقط سر تکان داد.همه چیز را شنیده بود.با دلسوزی به شاهپور و مه جبین نگاه می کرد.دست سرد دخترک را گرفت.قدم هایش را بی جان برمی داشت!
برمی گشت و شاهپور را می دید که رویش را از او گرفته و به شومینه ی خاموش خیره می شود.با التماس نگاهش می کرد.به حدی عاجزانه که شاهپور هم بزرگیه غمش را حس کند.سرش را چرخاند.لحظه ی آخر نگاهش به صورت خیس مه جبین افتاد و بی حرکت ماند.دخترک از کنار ستون رد شد و شاهپور رو به جلو خیز برداشت تا بلند شود ولی...

ماه جبین فرشته ات شد دوست
@fereshtehtatshahdoost

خیز برداشت تا بلند شود ولی...
با شنیدن صدای مهمانان از حیاط، تنش سرد شد.دیگر توانش برای برداشتن یک قدم هم کفایت نمی کرد.قوایش تا همانجا بود.تا همانجایی که مه جبین لباسش را با یک تونیک ساده ی سفید عوض کرد و دوان دوان از عمارت بیرون زد.تا همانجایی که در عمارت محکم بسته شد و از صدای بلندش چهارچوب پنجره لرزید.تا همانجایی که...سینه ی شاهپور برای چندمین بار تیر کشید و دست چپش لمس شد.صدایی بلند و فصیح؛ فضای مسکوت عمارت را در هم شکست.خودش بود و مه جبین و...
«-من یوسف نیستم دختر!...تو هم زلیخا نیستی!
--شاید این اول راهه!با این باوری که تو از گناه داری، حکما با من بودن هردومون رو جهنمی می کنه!جزاش قراره چی باشه شاهپور؟جدا شدنمون از هم؟!»
مه جبین روی تراس ایستاده و به صورت خیس خود دست می کشید.برای به دل کشیدنِ ذره ای هوا، دویده و خودش را به حیاط رسانده بود...و شاهپور بی خبر از همه جا گمان برده بود که مه جبین برای رسیدن به مراسم خواستگاری اش عجله دارد.

مه جبین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

همه جا گمان برده بود که مه جبین برای رسیدن به مراسم خواستگاری اش عجله دارد.
قلبش با چه درد و رنجی پیچ و تاب می خورد.از این عشق ممنوعه در عذاب بود.خدا هم می دید حالش را.خدا هم می دید حالش را؟دعا می کرد عذابی که قطعا تا ابد با او می ماند نتیجه ی صبرش نباشد.
« من از تو توبه نمی کنم.انتخابت می کنم.فقط اگه بدونم به خاطر من؛ از قَسَمِت چشم پوشی می کنی! وگرنه...اونی که تمومش می کنه منم!قبل از اینکه تو به گناه بیافتی...خودم جهنمی میشم شاهپور!»
به دنبال قرصی که کمی آرامَش کند، جیب هایش را می گشت.دستش می لرزید.گلوخشک و بی آب، دانه ای از ورق بیرون آورد و بلعید.در گلویش ماند و به سرفه افتاد.چند بار قورتش داد تا نفسش بالا آمد.به دنبال گزگز و سوزشی که در گلویش افتاده بود؛ نفس بلندی کشید و سرش را عقب برد.
قلبِ عاشقش، حرف دل مه جبین را قبل از اینکه از کنار ستون رد شود؛ از نگاهش خوانده بود؛ اما...

« من واسه کسی که دوستش دارم از تنها خواسته ی مادربزرگم گذشتم.تو واسه عشق ممنوعه ات چکار می کنی؟می تونی قَسَمِت رو بشکنی؟!»
یعنی...
راه رسیدن به آن دختر، تنها شکستن عهد و پیمانش بود؟ عهدشکنی کند؟به او می آمد مگر؟به او می آمد که خلف وعده کند؟وفا نکردن به عهد؛ مگر در دین او از رذائل اخلاقی و گناهانی نیست که به کبیره بودنش تصریح شده؟
سرش را بالا گرفت و نگاهش را به سقف عمارت دوخت.دکمه ی زیر گلویش را باز گذاشت و زیر لب با زجر نالید:
مگر علی(ع) نگفت: «وَ ایّاكَ... اَنْ تَعِدَهُم فَتُتْبِعَ مَوْعِدَكَ بِخُلْفِكَ ... فَاِنَّ الْخُلْفَ یوجِبُ الْمَقْتَ عِندَ اللّهِ وَ النّاسِ؛» (بپرهیز از خلف وعده که آن موجب نفرت خدا و مردم از تو می شود)
خدایا...بسه!...بمونه تا همینجا.بمونه بین خودم و خودت.ضامنم شدی.نشدی؟بدعهدی نکردم هنوز.پس چرا...چرا دیگه هوامو نداری؟این چه امتحانیه وقتی می دونی شاگرد زرنگه ی کلاست من نیستم؟من که موندم پای حرفم...تو چرا روتو ازم می گیری؟

ماه جبین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

گردنش را زیر کشید.جمجمه اش را که داشت از درد می ترکید، میان دستانش گرفت.دیوانه می شد.کمی دیگر...کمی دیگر منطقش باطل می شود و دلش؛ مرزِ هستی و درستی را می شِکَنَد.می شود که کارشان به رسوایی نکشد؟مگر می شود؟
نفس خسته ای کشید و در دل نجوا کرد: دلبر از ما، به صد امید ستد اول دل!ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم»
--شاهپورخان؟!
نگاهش را با رخوت؛ روی شانه ی چپش کشید.نیم نگاهی به رویا انداخت و او با نگرانی پرسید: حالتون خوبه؟
نگاهش را به زمین دوخت و گنگ، سر تکان داد.رویا یک قدم جلو رفت و از صدای شاهپور با بهت ایستاد: چراغا رو خاموش کن!
--چی؟!
-برو...پشت سرت همه رو خاموش کن!
--ولی شاهپورخان...شما حالتون...
-همین که گفتم.بـــرو!
صدایش بیشتر از یک تشر بالا نمی رفت.قوایی به تنش نبود.دلش نزد مه جبین مانده که...آن را هم دخترک با سنگدلی دستش گرفته و آزارش می داد.

ماه جبین فرشتات شاهدوست
@fereshtehtatshahdoost

سنگدلی دستش گرفته و آزارش می داد.
رویا که می دید شاهپور حال خوشی ندارد و هر آن ممکن است از کوره در برود، ترجیح داد برخلاف میلش او را تنها بگذارد.لحظاتی بعد چراغ های عمارت یک به یک خاموش شدند و رویا به اتاقش برگشت.

فقط یک آباژور؛ آن هم کنار دست شاهپور روشن بود.سرش درد می کرد.پیشانی اش را با هر دو دست فشرد و بار دیگر، نقش چشمان بارانی مه جبین پشت پلک های بسته اش جان گرفت.

****

چای را با حرص توی فنجان های طلایی سرریز می کرد و زیر لب تند تند غر می زد: یه کلمه می گفتی دختره مال منه و خلاص.جاش نطق می کنه واسه ام.منه احمق پیش خودم گفتم اگه بگم خواستگار میاد یه تکون به خودش و دلش و تکلیف منه خاک بر سر میده؛ اما حضرت والا دقیقه ی آخر پاشو میذاره رو دم عمه اش و میگه نمیذارم تو خونه ام واسه اش خواستگار بیاد.آخه

میگه نمیذارم تو خونه ام واسه اش خواستگار بیاد.آخه اینم شد حرف؟یه کلمه می گفتی مه جبین نامزدمه.اصلا زنمه، حقمه.دستمو می گرفتی می بردی تو اتاق و با یه تشر می گفتی نمیذارم بری جلوی سُبحان و حاج فتاح و زنش که به چشم عروس نگات کنن.خدا لعنت کنه منه دیوونه رو که بعد اون همه ناز و ادا و ادعا، اینجوری دلم رفته.اونم واسه تویی که هیچی از...

--چی میگی دختر زیر لب؟وای خدایا توبه؛ این چه وضع چایی ریختنه؟همه رو کوت کردی تو سینی که؟وایسادی به جون کی نق می زنی؛ بیا اینور...

قوری سرامیکی گرانقیمت توران دخت را با ضرب روی میز کوبید: به درک.صنوبر تو هم وقت پاییدی؟نمی بینی شدم اسپند رو آتیش؟الو گرفتم الو.دارم می سوزم صنوبر.جیگرم آتیش گرفته.شیطونه میگه...

پیرزن، سر انگشت اشاره اش را محکم نوکِ بینی گذاشت و چشمانش را به نشانه ی عصبانیت گرد کرد: هیـــــس!زشته؛ صداتو می شنون.مگه خودت نخواستی؟ اون بچه که داشت جلوتو می گرفت، خودت پاتو کردی تو یه کفش گفتی بیان.

فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

لب و لوچه اش از فرط بیچارگی آویزان شد و با ندامت لب زد: از خدام که نبود؛ مجبور شدم.برو به شاهپور غر بزن که دست دست می کنه.خسته شدم به خدا.چرا هیچ کس درکم نمی کنه؟
--مه جبین جان؟
با بغض نالید: مه جبین مُرد صنوبر، مُرد.بسه تو رو خدا.عمه تاجو مگه ندیدی؟چپ میره راست میاد میگه شماها عین خواهر و برادرین.حرفی هم می زنیم پای وصیت نامه رو می کشه وسط.منو می بره تو اتاق واسه ام خط و نشون می کشه و میگه (از شاهپور فاصله بگیر.اگه دوسش داری نذار اعتبارش زیر سوال بره.) چرا؟ چون قبول کرده قیمم باشه و اگه بقیه بفهمن روم نظر داره؛ دشمناش که تو این طایفه ی بی در و پیکر کمم نیستن چو میندازن شاهپور زند خیانت در امانت کرده؛ اما کی از دل من خبر داره؟کی می دونه تو دل شاهپور چه خبره؟تو فکر می کنی من حالیم نیست صنوبر؟برای اینکه عمه تاج واسه اش آستین بالا نزنه و شاهپورو مجبور به ازدواج نکنه دارم عز و جز می کنم.واسه اینکه مطمئنم هر کاری می کنه تا اون از من فاصله بگیره.برای

مه جبین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

مطمئنم هر کاری می کنه تا اون از من فاصله بگیره.برای همین جلوش هی از گناه و معصیت و این چرت و پرتا حرف می زنه؛ چون نقطه ضعف شاهپور دستش اومده.
و خودش را با صورتی خیس از اشک روی صندلی رها کرد.صنوبر هم به پهنای صورت اشک می ریخت.دست سرد و لرزان مه جبین را گرفت و نوازشش کرد: آروم باش مادر؛ توکلت به خدا باشه.شاهپور حواسش جمعه.به درایتش شک نکن دخترم؛ حتما یه کاری می کنه.یه کاری که به صلاح همه باشه؛ مخصوصا تویی که بیشتر از هر کسی واسه اش عزیزی.
میان گریه، آهی کشید و با حسرت ناله کرد: می ترسم.می ترسم شاهپورو ازم بگیرن صنوبر.هیچ کس دوست نداره شاهپور مال من باشه.همه ازم دورش می کنن.میگن شماها با هم فرق دارین؛ به درد هم نمی خورین.می دونم صنوبر.شاهپور حیفه.اون اگه منو انتخاب کنه همه چیزشو از دست میده علی الخصوص اعتبارشو؛ ولی پس دل من چی میشه؟منی که واقعا دوستش دارم چی؟اگه خواستم سُبحان بیاد، واسه آزار دادن شاهپور نبوده...واسه اینه که اون...اون فقط منو انتخاب کنه!

ماه جبین فرشتات شاهدوست
@fereshtehtatshahdoost

دادن شاهپور نبوده...واسه اینه که اون...اون فقط منو انتخاب کنه!
با چشمان زیبا و اشک آلودش به صورت پیرزن زل زد.دستش را محکم نگه داشت و با لحن سراسر اندوهش پرسید: من خودخواهم صنوبر؟به نظرت...شاهپور نباید حق من باشه؟من...من دارم اشتباه می کنم؟
صنوبر سرش را طرفین تکان داد.لبش را محکم گاز گرفت و همانطور که اشک می ریخت شانه ی دخترک را سمت خود کشید و مادرانه سرش را به سینه گرفت: درست میشه عزیزکم.درست میشه دختر خوشگلم.گریه نکن.همه چی رو بسپر به شاهپور.اون تو رو دوست داره.فکر کردی به همین راحتی از دستت میده؟همین حالا معلوم نیست تو چه حالیه بچه ام.تک و تنها مونده تو عمارت.دردِ اونم کمتر از تو نیست دخترم.خدا بزرگه...
--اِ وا !این چه وضعیه؟مه جبین تو که هنوز نشستی!
از آغوش صنوبر بیرون آمد و با غصه اخم کرد.توران دخت هنوز با شماتت نگاهش می کرد.بِی آنکه صورت

مه جبین فرشته ات شاهدوست
@fereshtehtatshahdoost

دخت هنوز با شماتت نگاهش می کرد.بی آنکه صورت اشک آلود مه جبین را به رویش بیاورد گفت: چشمات چرا قرمز شده؟پاشو یه آبی به صورتت بزن؛ منتظرن چایی ببری.
صدایش گرفته بود.از پشت میز بلند شد و غر زد: سوسن می بره!
--دیگه چی؟اومدن خواستگاریه تو، سوسن چایی ببره؟ بجنب زود باش.صنوبر؟
--بله خانم؟
--فنجونا رو بشور از نو بریز.سریع سینی رو بده دستش بیاره تو سالن.
--باشه خانم جون.

توران دخت پوفی از سر کلافگی کشید و در همان حال از گوشه ی چشم نگاهی به قد و بالای مه جبین انداخت.آن تونیک سفید و شال همرنگش به پوستِ گندمی دخترک می آمد.عجیب بود که ملاحت چهره اش را بیشتر می کرد.شاید سُبحان حق داشت از لحظه ی ورود این همه برای دیدنش بال بال بزند.

مه جبین فرشته ات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

ورود این همه برای دیدنش بال بال بزند.
مه جبین چهره ی نمکین و زیبایی داشت.به راستی برادرش در این دخترکِ ظریف و چشم آبی چه دیده که اینطور دلباخته و شیدایش شده؟!
چشم هایش!شاید مه جبین، با این سلاح بود که افسونگری می کرد.می توانست هر مردی را در آبی بی انتهایش غرق کند.افسون مه جبین، چشمانش بود و...هوش و ذکاوتش!پاکی و ملاحتش!
دختری سر به زیر و ساکت نبود.او نجابتش را جور دیگری حفظ می کرد و به رخ دیگران می کشید.چیزی که شاهپور سالیان سال در وجود نوه ی خاتون دیده بود و دیگران از فهمش راجل و عاجز مانده بودند.
یاد شاهپور ذهنش را آشفته کرد.نگران برادرش بود.اخمی بر چهره نشاند و خیره به مه جبین که سرانگشتش را روی میز می کشید گفت: این خونواده به احترام ما اینجان.سراغ شاهپورو گرفتن و گفتیم واسه اش کار مهمی پیش اومده که خونه نیست.اگه یه وقت سُبحان حرفی زد در جوابش همینو میگی.باشه؟
مه جبین مکدر نگاهش کرد و ساکت ماند.توک زبانش

مه جبین
فرشته ات شاهدوست
@fereshtehtatshahdoost

مه جبین مکدر نگاهش کرد و ساکت ماند.توک زبانش آمد که بگوید:«چرا باید از من بپرسه شاهپور کجاست؟!» ولی سکوت کرد و صنوبر سینی چای را دستش داد.
بالواقع از مراسم خواستگاری اش هیچ چیز نفهمید.اینکه چه می گویند و چقدر تعارف تیکه و پاره می کنند.فقط یک چیز در خاطرش ماند.آن هم از سر بهت زدگی زیادش بود.عمه تاج به حدی عجله داشت که در کمال تعجب آن هم بدون مشورت با مه جبین؛ همان شب مهریه اش را به صلاح دیده خود تعیین کرد.به حدی دهان پر کن که همه ماتشان ببرد؛ اما سُبحان با شک قبول کرد.هر چند ته دلش تردید داشت؛ ولی برای او یک میلیارد وجه نقد و یک ویلا و صد سکه ی طلا چیزی نبود.
چهره ی اشرف الملوک بعد از شنیدن مهریه درهم شد و با ترش رویی مه جبین را نگاه کرد.به خیال اینکه حرف دل دخترک بوده تا تاج الملوک رویش اصرار کند؛ اما مه جبین روحش خبر نداشت.فقط یک نظر سُبحان را دیده بود.کت و شلوار خوش دوخت اسپورت طوسی و پیراهن ساده ی سفید و صورت هفت تیغ شده اش؛ توی یک نگاه به چشم هر کسی می آمد.ادکلن گران قیمتش نتی از چوب سوخته و کاج و لوندر داشت...که در دم، فضا را احاطه کرد.

ماه جبین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

به چشم خواستگار می توانست بگوید که سُبحان بیش از حد جذاب است؛ ولی با هر نگاه این مرد، نه دست و پایش را گم می کرد و نه حس خوبی به او دست می داد. در صورتی که واکنش مه جبین مقابل شاهپور سوای هر حس پیش پا افتاده ای بود.برای او دلش غنج می رفت و وجودش از هیجان و اشتیاق لبریز می شد.قلبش با هر تپش توی سینه اش فراز و فرود عجیبی می گرفت و...آن لحظه دوست نداشت حتی از کنار شاهپور تکان بخورد. اینکه هر ثانیه صدای خوش آهنگ و مردانه ی او زیر گوشش بپیچد و وجود تشنه و سیراب نشده ی مه جبین از آرامش ذاتی شاهپور آرام بگیرد، برایش خوده معجزه بود.معجزه ای که می خواست هر روز و هر لحظه حضورش را در زندگی اش احساس کند.

وقتی که بزرگ ترها حرف هایشان را زدند و نوبت به خلوت دونفره و حرف های نگفته ی دختر و پسر رسید، دست و پای مه جبین سرد شد.کنار عمه تاج بود که ناله وار سر چرخاند و به توران دخت نگاه کرد.به حدی ملتمسانه که او هم بی اختیار برای چند لحظه به چشمان دخترک خیره ماند.

مه جبین فرشته ات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

چشمان دخترک خیره ماند.
تاج الملوک حرف از اتاق رُهام می زد که به اصطلاحِ خودش عروس و داماد آنجا حرف هایشان را بزنند و سنگ هایشان را وا بکنند؛ اما توران دخت گفت: به نظر من بچه ها تو هوای آزاد حرفشونو بزنن بهتر باشه عمه جان.فضای باغ و عمارت این فصل از سال خیلی باصفاست.نظر شما چیه؟
و با لبخند به اشرف الملوک نگاه کرد.هنوز از لاکش بیرون نیامده بود که شانه ای بالا انداخت و با لبخندی از سر مصلحت گفت: والا...هر جور صلاحه.تو حیاط هم باشن خوبه!
به دنبال این حرف مه جبین نفس عمیق کشید و به ناچار بلند شد.از اینکه بخواهد با سُبحان در یک اتاق در بسته تنها بماند حس خوبی نداشت.باز حیاط...جای بهتری بود!همه ی آن چیزهایی که قصد داشت همین امشب به سُبحان بگوید را در ذهنش ردیف می کرد.هر چند از فرط استرس، گوشه و کنار افکارش با ظن و وحشت ساییده و نخ نما شده و گاه رشته ی کلام از دستش در می رفت، اما همین هم که قرار بود اصل مطلب را به او برساند جای شکرش باقی بود.هیچ

ماه جبین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

مطلب را به او برساند جای شکرش باقی بود.هیچ
دوست نداشت سُبحان را وارد بازی کند که خودش
باعث آن بود.همین که اول راه او را خبردار می کرد؛
قدری از عذاب وجدانش کم می شد.
شاهپور پشت پنجره های قدی و بلند هال ایستاده بود و
آن ها را تماشا می کرد.نگاهش روی مه جبین بود.سرش
را خانومانه پایین گرفته و کنار سُبحان قدم زنان به این
سمت می آمد.صدایشان را نمی شنید و با چشمانی تب
دار و خیس، دردانه ی سرتقش را تماشا می کرد.
کف دستش داغ بود.روی شیشه ی پنجره گذاشت و
شیشه ی سرد و کدر زیر پنجه اش گُر گرفت.

دانه های درشت سندلوس به قدری شفاف بودند که از
انعکاس نور چراغ های پایه بلند باغ؛ چشم را نوازش می
دادند.انگشتان شاهپور با تسبیحش روی شیشه مشت
شد.تسبیح و دانه های سندلوس کف دستش مچاله می
شدند و با هر مالش؛ بوی جوهر و مرکب مشامش را پر
می کرد.

ماه جبین فرشتگان شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

می کرد.
آب دهانش را قورت داد و پیشانی اش را روی دست مشت شده اش گذاشت.نفهمید که چرا؟اما ناخودآگاه یاد شیراز افتاد.یاد تک تک آن لحظات خوشی که برای اولین بار در همه ی عمرش کنار این دختر تجربه کرده بود.برای دنیای غرق در آرامشی که هر لحظه و هر گوشه اش پر بود از عطر خوشِ مه جبین.بوی نرگس و...بهارنارنج و لیموی شیرازش.
با همان حال، قطره اشکی از کنج چشمان تَرَش چکید و میان انبوه ریش های بلندش گم شد.خیره به یارش و از دل حافظ زیر لب، محزون خواند: بت چینی عدوی دین و دل‌هاست!خداوندا دل و دینم نگه دار!خداوندی به جای بندگان کرد!خداوندا ز آفاتش نگه دار!
مه جبین رو به رویش بود.پایینِ تراس.درست همانجایی که آن شب، زیر باران شاهپور جسم لرزانش را در آغوش کشیده بود.وقتی که مه جبین سر روی سینه اش گذاشت و گریه کرد و شاهپور می خواست آرامش کند.حالا...آنجا و پیش چشمان شاهپور...با سُبحان از آینده اش حرف می زد.
شاید نهایت ظلمی که می شد در حق یک عاشق، تمام کرد...

کرد...
صورتش را عقب کشید و گوشی را با همان دستی که تسبیح را نگه داشته بود مقابل چشمانش گرفت.دو انگشت اشاره و شستش را پشت پلک هایش فشار داد و ابروانش را بالا برد و نفس کشید.شاید که...صبرش سر آمده باشد.
انگشتش را به نرمی روی صفحه حرکت داد: «هر تار از اون زیتونی ها؛ یه بند از دل منه روسیاهو پاره می کنه ماهپیشونی.نخواه واسه دیگرون دلبری کنن!بذار فقط دل عالیجنابت با هر نظر بلرزه، نه اونی که جلوت وایساده بی انصاف!...اگه مه جبین...اگه...به واقعی بودن این حس شک داری بگو!بگو که قَسَمِت ندم و نگم بهم ده روز زمان بدی تا همه چیو درست کنم.»
انگشتش را روی دکمه ی ارسال زد و پوفی کشید و پلک هایش را خواباند.تهش همینجا بود.همینجا که با دلی افسارگسیخته و بی قرار، پشت پنجره ایستاده و تلاش می کند که یارش را در حریم خود نگه دارد.آن حریمی که در مکتبش مشق می کرد و عشق را با اسم مه جبین الف می گفت...همینجا بود.همینجایی که ایستاده و او را با تحسر نگاه می کند.

ماه جبین فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

نگاهش بار دیگر روی چهره ی ملیح و زیبای دردانه اش نشست.مقابل سُبحان بود و به صفحه ی گوشی اش نگاه می کرد.آن طره ی زیتونی که به چشم شاهپور آمده بود را نم نمک زیر شال فرستاد و با گزیدن گوشه ی لبش، داغ گذاشت روی دلِ بی دلِ شاهپور.لب زیرینش را توی دهان کشید و نگاهش چسبید به صورت مه جبین که انگشتش را روی صفحه ی همراهش می کشید.دل شاهپور لرزید.ضربان قلبش بالا رفت.گوشی توی دستش لرزید و با دلهره صفحه اش را باز کرد.نگاهش با شور و علاقه روی پیام مه جبین می چرخید:«بهم قول میدی عالیجناب؟»

لبخند خسته ای زد و با دل و...از جان نوشت:«اگه قول این بنده ی خطاکار هنوزم پیشت اعتبار داره؛ آره!مرد و مردونه.»

سرش را بالا گرفت و چندی بعد لبخند را کنج لب مه جبین دید.سُبحان با شک نگاهش می کرد و چیزی می پرسید.مه جبین سر تکان داد و نگاهش را سمت ساختمان گرفت.چراغ های عمارت خاموش بودند.شاهپور را پشت پنجره ندید؛ اما او که دل از مه رویش نمی کَند خیره به صورتش با آه و افسوس لب زد:

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو!تا چه خواهد شد در این سودا سرانجامم هنوز!

****

--آبرو نذاشت واسه مون این دختره.قباحتم حدی داره.نگاه صنوبر...نگاه...انگار نه انگار که با کی هستم من!
و با خشم و غضب عصایش را بلند کرد و مه جبین را که از پله ها بالا می رفت نشان داد.سلانه سلانه و خمیده قدم بر می داشت و نگاهش با عصبانیت روی دخترک بود: تو که وقت خواستی حداقل درست فکر کن.این پسر با خواستگارای دیگه ات فرق داره مه جبین.نمی تونی سرسری بگیری و ردش کنی.می شنفی چی میگم یا خودتو زدی به...لااله الاالله!
--خانم جون تو رو خدا آروم تر؛ زبونم لال حالتون بد میشه آ.همینجوری ام قندتون بالاست، حرص و جوش براتون سمه.
--مگه میذاره این دختر؟مگه میذاره آروم بگیرم سوسن؟ ندیدی چیکار کرد؟همه چیو حواله داد دست شاهپور.دختره ی ورپریده در شده میگه بعد ده روز که خوب فکرامو کردم تازه جوابمو به شاهپور میگم اون به حاج فتاح زنگ بزنه.سنگ رو یخ شدم سوسن.سنگ رو یخمون کرد این دختره بعدِ عمری!

مه جبین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

یخمون کرد این دختره بعدِ عمری!
شاهپور که توی هال نشسته بود با تعجب به تاج الملوک نگاه می کرد.صنوبر چراغ های عمارت را یک به یک روشن کرد و عمه تاج با حرص و غیظ روی کاناپه نشست.صورت پیرزن سرخ بود و از عرق خیس!صنوبر با سینی کوچکی که دستش گرفته بود بادش می زد.فشارش بالا رفته بود.
شاهپور در سکوت به حرف هایشان گوش می داد.بی آنکه واکنشی نشان دهد، همانطور در سکوت به زمین خیره شده بود؛ اما ظاهرا توپ عمه تاج یک امشب از رفتار مه جبین حسابی پر بود که آرام نمی گرفت و جوش می زد!
--سکته ام میده این دختره آخر.حالا ببین کی گفتم.ناز و ادا هم حدی داره.در شده میگه نمی خوام مهرم انقدر باشه.خاتون خدا بیامرز هر چی یاد نوه اش داده باشه بزرگتری کوچیک تری رو خاطرش نیاورده.زمان ما کدوم دختری جرات داشت تو چشم بزرگ ترش زل بزنه و بگه نمی خوام؟بد کردم صنوبر؟بد کردم گفتم اون همه پول و سکه مهرش باشه؟سُبحانِ بیچاره هِم که قبول کرد.اون

رمان جبین فرشتات شاهدوست
@fereshtehtatshahdoost

سکه مهرش باشه؟سُبحان بیچاره هم که قبول کرد.اون وقت این آتیش به جون نگرفته نه گذاشت نه برداشت گفت واسه این حرفا زوده.کاش قبول نمی کردیم بیان.کاش به حرف شاهپور کرده بودم زنگ می زدم می گفتم امشب نیان.والا...تهش هیچی نشد جز آبروریزی!
شاهپور سر بلند کرد و از گوشه ی چشم به صورت برافروخته ی عمه تاج نگاه کرد.نگاه پیرزن که به چشمان رنجیده ی شاهپور افتاد اخم کرد: چته؟چرا ابرو می کشی؟از تو هم دلم خونه شاهپور نگی عمه ام نگفت.من و اون خواهر بیچاره ات کلی دروغ سر هم کردیم تا تونستیم حاجی و اشرفو قانع کنیم که شاهپور امشبو خونه نیست.تو و این دختر با کاراتون کمر به بی حیثیتی این طایفه بستین.
سوسن لیوانی آب دستش داد و صنوبر گفت: خدا نکنه خانم تاج.مه جبین بچه ام که حرفی نزد.فقط...
--بسه.همین تو و شاهپور لوسش کردین که اینجوری داره هوچی گری می کنه.دختره حیا رو خورده و آبرو رو قی کرده.
--خانمم حرص نخورین.هر دختری واسه اش خواستگار میاد.این نشد یکی دیگه.بعدشم...مه جبین فقط فرصت خواست فکراشو کنه.نمیشه که تو همون جلسه ی اول جواب بده.

ماه جبین فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

جواب بده.
--مگه من گفتم همین امشب جواب بده؟خیلی خب.معلومه که باید فکراشو کنه؛ اما نه ده روز.بعدشم در شه بگه جوابمو به بزرگ ترم میگم که اونم شاهپوره! به ارواح خاک داداشم اینو که گفت دوست داشتم یه قطره آب شم برم تو زمین از خجالت.تا من و توران دخت هستیم باید بگه شاهپور بزرگترمه؟دوره آخر زمون شده؟!
شاهپور بی اختیار لبخند زد و محجوبانه سر پایین انداخت.لبخندی که هر چند خیلی خیلی محو بود ولی به چشم تاج الملوک آمد و آتشش زد: آره بخند.تو نخندی کی بخنده پسر جان؟ماه منیر به دنیاش آورد و خاتون بزرگش کرد؛ ولی تو بارش آوردی شاهپور.اگه مه جبین انقدر بی حیا شده از صدقه سر توئه که بهش میدون دادی.هی گفتی (هر کار مه جبین می کنه همون درسته.اختیارش با خودشه.من فقط مراقبم که اتفاقی واسه اش نیافته.) بفرما؛ تحویل بگیر.هر چند...توام از خدات بود این خواستگاری سر نگیره.
شاهپور از روی صندلی بلند شد.امشب به حد کافی جانش به لب رسیده بود.دیگر گنجایش غرغرهای این زن را نداشت.بی حرف اضافه ای سمت پله ها می رفت که

مه جبین فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

از صدای عمه تاج ایستاد.واضح بود که با آن لحن کوبنده اش هشدار می دهد!
--محض خاطر جمع شدنت، این دوره دیگه دخترو تو پستو قائم نمی کنن که از چشم غریب غربا پنهون بمونه شاهپورخان.سُبحان نشد یکی دیگه.مه جبین کم خواستگار نداره.اگه فکر کردی می تونی با این کارات حواس دختره رو پرت کنی و نذاری واسه آینده اش تصمیم بگیری سخت در اشتباهی پسر.مه جبین تا آخر عمر پیشت نمی مونه.بالاخره ازدواج می کنه.
برگشت و به صورت تاج الملوک خیره شد.اخمش باز شده بود اما پوزخند محوی گوشه ی لب داشت.ظاهرش زیادی خونسرد بود.به حدی آرام که تاج الملوک یکه خورد.

برگشت و به صورت تاج الملوک خیره شد.اخمش باز شده بود اما پوزخند محوی گوشه ی لب داشت.ظاهرش زیادی خونسرد بود.به حدی آرام که تاج الملوک یکه خورد.

-معلومه که واسه مه جبین خواستگار میاد عمه جان؛ منتهی اگه یادتون باشه یکی از شروط وصیت نامه ی مادربزرگش این بوده که تا من به عنوان قیم صلاحیت اون مَردو تایید نکنم مه جبین نمی تونه پای هیچ سفره ی عقدی بله بگه.منم که فعلا قصد ندارم دختر شوهر بدم؛ پس...از نظرم کلا این قضیه منتفیه!
این را که می گفت با خونسردی لبخند می زد.جوری که

بدم؛ پس...از نظرم کلا این قضیه منتفیه!
این را که می گفت با خونسردی لبخند می زد.جوری که صنوبر لب هایش را جمع کرد و با استغفاری که زیر لب خواند جلوی خنده اش را گرفت.سوسن نگاهی به خواهرش انداخت و سمت تاج الملوک چشم و ابرو آمد که مبادا بخندد و اوضاع بدتر از اینی که هست شود.
با اشاره ی او هر دو خواهر از سالن بیرون رفتند.صورت تاج الملوک رنگ پریده بود.با این حال از خشم و عصبانیت بود که نفس نفس می زد.تکیه به عصایش بلند شد و قبل از اینکه شاهپور آنجا را ترک کند گفت: تو و مه جبین کنار هم یه اشتباه بزرگین شاهپور.از نظر من با هم بودن شما کم از گناه کبیره نیست پس حذر کن پسرم.می شنوی چی میگم؟از اون دختر فاصله بگیر.اگه کاری کنی که به صلاح هیچ کدومتون نباشه
شاهپور...اگه خطا کنی باید تا آخر عمرت پای عقوبتش وایسی.ملعبه ی دست دشمنات میشی پسرم؛ گوش میدی چی میگم؟...شاهپـــور؟
نه!گوشش بدهکار نبود.آهسته و بی سر و صدا از پله ها بالا رفت؛ اما منکر ناآرامی که از صدای عمه تاج به قلبش افتاده و جدار سینه اش را با خشونت چنگ می زد

ماه جبین فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

میدی چی میگم؟...شاهپـــور؟
نه!گوشش بدهکار نبود.آهسته و بی سر و صدا از پله ها بالا رفت؛ اما منکر ناآرامی که از صدای عمه تاج به قلبش افتاده و جدار سینه اش را با خشونت چنگ می زد هم نشد.همه ی فکرش پیش مه جبین بود.به آن پیامک هم نمی توانست اکتفا کند.باید با او حرف می زد.تان و توانی نداشت...مگر از دهان خودش بشنود.
پشت در اتاقش ایستاد و نفسی تازه کار و با قلبی که میان سینه اش با تعجیل و شتاب زدگی می تپید دستش را بلند کرد و دو تقه به در زد.لحظه ای بعد صدای مه جبین را شنید و دلش لرزید: بفرمایید!
دستگیره را رو به پایین کشید و سر به زیر قدم برداشت.عادتش بود.فرقی نمی کرد کجا...در هر اتاقی را که باز می کرد سر پایین می گرفت.به محض اینکه داخل رفت سرش را بلند کرد و همزمان در را پشت سرش بست.اما...

ماه جبین فرشتگان شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

با دیدن مه جبین در آن شرایط؛ یک آن هول شد و نفسش بند آمد و بی هوا در را باز کرد.بی آنکه حواسش باشد یک قدمه آمده را خواست عقب برود که لرزان و شرمسار سرش را فوری زیر انداخت: شرمنده.من...من که در زدم...

مه جبین با شیطنت خندید.همانطور که پیراهن را جلوی سینه اش گرفته بود؛ با علاقه به صورت سرخ از شرم شاهپور نگاه می کرد.همان پیراهن بنفشی که شاهپور برایش از تبریز سوغات آورده بود.می خواست بار دیگر بپوشد و خودش را جلوی آینه ببیند که...

قدمی پیش رفت و خیره به صورت شرمگین و مردانه ی او، با لوندی زمزمه کرد: در زدنتو می شناسم.دو تقه پشت سر هم مخصوص خودته.می دونستم پشت دری عالیجناب!

شاهپور نفسش را فوت کرد و برگشت و با تنی داغ خواست عقب گرد کند که مه جبین لبش را گزید و سمتش خیز برداشت و به پیراهنش چنگ زد: نرو شاهپور!بمون...

مـــاجبین فرشتات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

سر به زیر برگشت و دستش با مکث افتاد.نگاه مه جبین روی چهره ی سرخ و معذب شاهپور قفل شد.از کنار بازوی شاهپور دستش را به در گرفت و آن را بست.عطر و هرم تنش در کسری از ثانیه مشام شاهپور را پر کرد.دمای بدنش بالا رفت.بوی نرگس را با ولع نفس کشید و اخم کرد.صورتش را با بی طاقتی از مه جبین می گرفت.چهره اش جهت مخالف او روی شانه ی چپ مایل شد.

از واکنشِ سراسر شرم و خجالتِ شاهپور؛ لبخند زیبایی کنج لبان صورتی رنگ دخترک جای گرفت و باعث شد تکان نخورد.نفس شاهپور مضطربانه بند آمده بود و هر لحظه دمای بدنش بالاتر از تعادل می رفت.دیگر حدِ نرمالی باقی نمانده بود که دلخوش به تسکینش باشد.

خودش را عقب کشید و سر به زیر و کلافه از کنار مه جبین رد شد: اومدم که...ازت در موردِ خواستگاریِ امشب و...

ادامه نداد.نفسش تنگ شد و همانطور که رو به پنجره می ایستاد دکمه ی دوم و سوم پیراهنش را هم باز کرد.انگشت اشاره اش را لبه ی یقه اش کشید و آب دهانش را قورت داد.دستش سمت دستگیره ی پنجره رفت.

رفت.
صدای مه جبین را همزمان با کشیدن نفس عمیق و بلندش شنید: پیامی که بهم دادی همه چیو عوض کرد.اونا...اونا رو جدی گفتی؟
نفسش را بیرون فرستاد.اینبار کشیده تر.صدایش گرفته بود: اگه جلوتو نمی گرفتم چی می شد؟به سُبحان چه جوابی می دادی؟
مه جبین لبخند زد و نگاهش را یک دور روی قد و قامتِ بلند و تنومند شاهپور کشید.پیراهن را محکم به سینه اش فشرد و با لحنی فریبنده پرسید: چرا بر نمی گردی نگام کنی؟تو چشمام زل بزن و جوابتو بگیر.
شاهپور مکث کرد و کمی بعد با طمانینه برگشت.سرش هنوز پایین بود.نگاه بازیگوشش قدری بالا آمد و همین که به سرشانه های برهنه ی دخترک رسید؛ داغ شد و با عجله و برای چند لحظه چشم فرو بست.لب هایش را تو کشید و امرانه گفت: یه چیزی بپوش.اونوقت حرف می زنیم.
مه جبین خونسرد بود.نگاهی به خودش انداخت.به پیراهنی که پایین تنه اش را پوشانده و بدون اینکه آن را بسته باشد، شل و وارفته جلوی سینه هایش افتاده بود؛

بسته باشد، شل و وارفته جلوی سینه هایش افتاده بود؛ و برای آنکه بی هوا رها نشود محکم میان پنجه هایش مشتش کرده و بین دو سینه اش فشار می داد.شانه و بازو و نیمی از سینه اش در معرض دید شاهپور بود.حق می داد صورتش از شرم سرخ شود و دست و پایش بلرزد.شاید اگر پیش از این طعم عشق بازی را نچشیده بودند، الان شاهپور قدری خوددارتر رفتار می کرد.یا حتی نگاهش نمی کرد؛ ولی حالا...دیگر نمی شد.مه جبین، افسار دل و نگاه و منطقش را با هم کشیده بود.قلب دخترک تند می زد.با این حال نگاه چموش و پرشررش را از او نمی گرفت: تو اینجا نامحرم می بینی؟خودمو از چشم کی بپوشونم شاهپور؟

کلافه شد و لب زد: مه جبین...؟!

--می ترسی چی بشه؟تو که...هنوز به من محرمی!

و به دنبال این حرف نیشخند زد و شاهپور پراخم نگاهش کرد.ناغافل چشمش به شانه و تخت سینه ی مه جبین می افتاد.لااله الاالله کشداری گفت و بلند نفس کشید.تسبیح سندلوس با تشویش میان دستانش مالش می رفت.بوی مطبوعی که از ساییده شدن آن دانه های

می رفت.بوی مطبوعی که از ساییده شدن آن دانه های عسلی به روی هم بلند می شد، فضای اتاق را تحت تاثیر قرار می داد.تا جایی که مه جبین هم احساسش کرد.با کنجکاوی به تسبیح توی دست شاهپور خیره شد.خاتون هم یکی شبیه به این تسبیح را داشت.می دانست بوی خوش مرکب به خاطر دانه های شفافی است که میان انگشتان شاهپور می غلتد و کف دستش فشرده می شود.

تلخندی زد و خیره به صورتِ سر به زیر او زمزمه کرد:

وقتی هنوز تکلیفتو با خودت و وجدانت مشخص نکردی چرا باعث شدی دلمو به این احساس خوش کنم؟چرا وقتی شیراز بودیم بهم نگفتی خاتون ازت چی خواسته و تو چه قولی بهش دادی؟هنوزم نمی دونی چی می خوای شاهپور.هر لحظه ای که می گذره بیشتر ازم دور میشی.به خاطر چی؟وصیت نامه ی خاتون؟یا دِینی که به گردنت گذاشته و نمی خوای به خاطرش عذاب وجدان بگیری؟

شاهپور یک قدم جلو رفت و با تحکمی که در صدایش

شاهپور یک قدم جلو رفت و با تحکمی که در صدایش بود بلند گفت: بهش قول دادم مراقب نوه اش باشم.ازم قول گرفت که هر جور شده عاقبت بخیر میشی.روحمم خبر نداشت چی تو وصیت نامه اش میگه.اگه می دونستم که یه روز مجبورم با دستای خودم تو رو...تو رو به...

ادامه نداد و مه جبین با یک قدم شور گرفت میان حرفش: منو چی؟منو بدی به یکی دیگه؟فکر کردی چون قیمم هستی می تونی هر کار دلت خواست بکنی؟

شاهپور؛ من هیچ وقت نه به تو...نه به عمه تاج یا هر مدعیه دیگه ای اجازه نمیدم واسه آینده ام تصمیم بگیره.خودت خوب می دونی چرا قبول کردم سُبحان و خونواده اش بیان اینجا.من بچه نیستم، نیازی هم به آقا بالا سر ندارم.

شاهپور یکه خورده و متعجب نگاهش می کرد.رفته رفته لبخند گلایه آمیزی روی لب هایش جای خوش کرد و با بهت گفت: من...حرفِ ناشایستی زدم الان؟!

از لحن آرام و رنجیده ی شاهپور بود که مه جبین اخم هایش را باز کرد و دلخور و عصبی رو گرفت.صدایش زیر رفت و لب هایش را جمع کرد.کوبنده گفت: نخیر!...نمی دونم!

لبخند پر شِکوه ی شاهپور قدری رنگ گرفت.نگاهش هنوز به نیمرخ دخترک بود که مه جبین عصیان و رام نشده سر چرخاند: ولی حرفی که باید می زدمو زدم.اینو به عمه تاج هم بگو.من کالا نیستم که سرم معامله می کنه.انقدر شعورم می رسه که بتونم واسه زندگیم تصمیم بگیرم.به خدا شاهپور، اگه امشب هیچی بهش نگفتم واسه این بود که مبادا بی احترامی کنم.دوست نداشتم ناراحتی پیش بیاد.دلم نمی خواد فکر کنه من...من دختر نمک نشناسی هستم.

شاهپور، نگاه آرام و مهربانش را روی او کشید.خیره به چشمان مه جبین؛ آگاهانه گفت: تو نمک نشناس نیستی عزیزم؛ فقط...یه کم زیادی بی پروایی.نباید هر جا و جلوی هر کسی حرفتو رک و بی پرده بزنی.متوجهی چی میگم؟

سر و شانه اش را با هم بالا انداخت: قرار نیست به خاطر عقاید کسی رفتارمو تغییر بدم.درضمن خودمم تحمیل نمی کنم.اگه ده روز مهلت نمی خواستی؛ الان...الان شاید...

شاهپور چپ چپ نگاهش کرد و مه جبین اخم شیرینی تحویلش داد.دخترک با بی رحمی از تواضع و سکوت

تحویلش داد.دخترک با بی رحمی از تواضع و سکوت شاهپور بهره می برد.با لحنی به ظاهر خشک ادامه داد: منو خوب می شناسی شاهپور.می دونی اخلاقم چجوریه، ده روز مهلت خواستی تا همه چیو درست کنی و منم قبول کردم؛ اما به قاعده ی فرصتی که به تو دادم از سُبحان و خونواده اش وقت گرفتم تا فکرامو کنم.
لبخند؛ با دردمندی گوشه ی لب شاهپور ماسید.بهت زده نگاهش می کرد: یعنی جواب منفی ندادی؟
--نه!
-اما...من فکر کردم با اون حرفت به سُبحان یه جورایی خواستی...
--مثل هر دختر دیگه ای با وجود یه همچین خواستگار معقولی زمان خواستم تا فکر کنم.از اونجایی ام که سرپرستیم با توئه گفتم جوابو به خودت میدم که سر ده روز به حاج فتاح زنگ بزنی و بگی.
شاهپور نفس زد و به حالت عصبی یک قدم پیش رفت.سینه اش از آن همه درشتی سنگین شده و تیر می کشید.دستی که لمس شده بود را مشت کرد و ناباورانه گفت: اینجوری نمیشه مه جبین.داری چکار می کنی؟ گیریم...گیریم نشه اونی که باید بشه؛ اون موقع می خوای با یه همچین افکار بچگانه ای روی زندگی و آینده ات ریسک کنی؟

ات ریسک کنی؟
حرص زد و با خشم نگاهش کرد.از این نبایدها و نشدن ها تا سر حدِ مرگ می ترسید.شاهپور نباید علنا به زبان می آورد و ته دلش را خالی می کرد: رفتار من بچگانه نیست؛ فقط خسته شدم.خسته شدم بس که ازم دورت کردن.خسته شدم بس که عمه تاج تو گوش جفتمون خوند شماها مثل خواهر و برادرین.اون نمی دونه بین ما چه اتفاقی افتاده.نمی دونه اون روز تو خونه باغ چکارا که نکردیم؛ با این حال همه ی تلاششو می کنه تا من و تو مال هم نشیم.امشب نبودی ببینی تو مجلس خواستگاری چکار می کرد.اگه توران دخت هوامو نداشت عمه تاج عاقدم خبر می کرد.رفتارای ضد و نقیض این زن از یه طرف، وصیت نامه ی خاتون و قولی که تو بهش دادی هم از طرف دیگه!چشمم ترسیده شاهپور می فهمی چه حالی ام؟اگه تحت فشارت نذارم مطمئنم حالا حالاها صبر می کنی.بهتم گفتم، به خاطرش قسمم خوردم که اگه کاری نکنی شده باشه خودمو بدبخت کنم اینکارو می کنم ولی بهت نشون میدم مرکب صبرت قرار نیست به خیر و خوشی ختم بشه.افراط توی صبر هم خودش یه جور ظلمه شاهپور.اگه...اگه کاری نکنی...منو از دست میدی؛ منم تو رو!

از دست میدی؛ منم تو رو!
نفس شاهپور، از فرط درماندگی بند آمد.صورتی سرخ و نگاهی که با بی قراری دو دو می زد.جلو رفت و ناآگاهانه به جفت بازوهای دخترک چنگ زد.دستش به حدی داغ بود که مه جبین تکان خورد.شاهپور عضلات نرم و منعطف او را کف دستش گرفته و هر از گاهی که صدایش اوج می گرفت، فشارش می داد.خیره به چشمان بی تاب و شفافش نفس می گرفت: می خوای آستانه ی صبر و تحمل منو بسنجی که زور میذاری پشت قسمم؟امتحان تو که نباید از اون بالایی سخت تر باشه.می خوای عشقمو با چی معاوضه کنم دختر؟اگه چشممو رو حرفی که زدم ببندم و همین حالا دستتو بگیرم و ببرمت تو اون خونه...
لب فشرد و صورتش را جلو برد و مه جبین به وضوح نبض کنار شقیقه اش را دید که تند می زند.با این حال نگاهش در عین ناآرامی مهربان بود و لحنش متضرع و نالان: دِ آخه پدر صلواتی، من که سرم گرم نمازم بود.تو اومدی و زندگیِ منه از نفس افتاده رو زیر و رو کردی.از وقتی در خونه ی خاتون رو کوبیدم و چشمام حیا نکردن و گره خوردن به این چشما، شب و روز واسه ام نذاشتی.

و گره خوردن به این چشما، شب و روز واسه ام نذاشتی.
مه جبین حیران ماند.گرمی نفس شاهپور روی صورتش می نشست و موجی از لذت در رگ و پی و جانش می پیچید.نگاه شاهپور یکجا قرار نمی گرفت و در چشمان دخترک می دوید.تسبیح کف دستش بود.دانه هایش را همانطور مشت شده و بی حواس، روی پوست مه جبین کشید.لب را می جوید: تموم اون لحظه ها که وسط سجاده ام و رو به قبله زانو می زدم و اسم خدا رو میون هر ذکر و توسل زمزمه می کردم، نقش این چشما بودن که به خیالم اومدن.من که داشتم بندگیمو می کردم بی انصاف؛ تو شدی حوا و روی یه عمر بندگیِ شاهپور خط کشیدی.

مه جبین هم دست کمی از او نداشت.قرار نمی گرفت.آرام نبود.صورتش را پیش کشید و سینه به سینه ی شاهپور؛ همانطور که به چشمان سرگردان او زل می زد، زمزمه کرد: عشق و بندگی چه فرقی با هم دارن؟تهِ تهش اسارته.نیست؟

تهش اسارته.نیست؟
در سکوت نگاهش کرد و مه جبین به جزء جزء صورت او نظر انداخت: تو...تو منو می خوای یا نه شاهپور؟نمی خوای با...
فشار دستش به روی پوست نرمین و داغ دخترک بیشتر شد و مه جبین گوشه ی لبش را گزید.نقطه ضعف عالیجناب بود گزیدن لب هایش و دخترک نمی دانست انگار.
صدای شاهپور مردانه، به پای طنازی های او لرزید: چرا نمیذاری حسی که بهت دارم جای عذاب؛ آروم جونم باشه؟چرا جاش درموندگی میخری واسه ام دختر؟چطور می تونی انقدر بی رحم باشی که حتی نفهمی چقدر خاطرت واسه ام عزیزه؟چطور میشه چشماتو رو میل سرکشی که به خاطر تو سر به رسوایی گذاشته ببندی و بگی دلم نمی خواد واسه رسیدن بهت پا پیش بذارم؟ چند باره دیگه بشکنم و از نو دست به زانو بگیرم و یاعلی بگم تا سرپا شم، که باورت شه آرزومه پیشونی نوشتت فقط خودم باشم؟
ته دل مه جبین مالش رفت از آن همه احساس.حال عجیبی داشت.بغضش آمد و چانه لرزاند.با این وجود

عجیبی داشت.بغضش آمد و چانه لرزاند.با این وجود دست پیش را گرفت و تقلا کرد و با حرص گفت: چجوری باور کنم؟چجوری؟هربار که سمتت میام نگاهتو ازم می گیری و صد قدم دور میشی.انگار نه انگار محرم شدیم واسه چی.می دونی اون لحظه که پسم می زنی چه حسی بهم دست میده؟این چجور دوست داشتنیه شاهپور؛ که اجازه نمیده با خیال راحت پیشت باشم؟ شاهپور که تمام مدت به او خیره بود، با صدایی حزین میان کلامش نجوا کرد: عشق و علاقه ی من سال های ساله که فقط تو یه اسم خلاصه شده، اونم مه جبینه!فکر کردی واسه منم آسونه؟همیشه خواستم تو رو نزدیک تر از اینی که هستیم داشـ....نمیشه مه جبین.نمیشه...الان نمیشه.

با وجود اینکه دلش از اعتراف شاهپور شیرین شده و دلبرانه ضعف رفته بود برایش، باز هم دست از تقلا نکشید و با بغض غیظ کرد: دوست داشتنی که به حرف باشه رو نمی خوام شاهپور.تو بهم دست نمی زنی چون می ترسی.می ترسی آخرش «رسیدن» نباشه.می ترسی نزدیکم شی و منو به خودت وابسته کنی اما تهش بگن ما نمی تونیم کنار هم باشیم.تو از عاقبتشه که می ترسی، نه از رابطه با من.

ترسی، نه از رابطه با من.
شاهپور عاجزانه سکوت کرد و با اندوه چشم فرو بست.مه جبین جوش آورد و نفس زد و تقلاهایش بیشتر شد: من دختر چشم و گوش بسته ای نیستم ولی تجربه ای هم نداشتم که بخوام ازش حرف بزنم.هر چی که داشتم با تو بوده؛ ولی انقدر حالیمه که بدونم دو نفر اگه همو می خوان و از نظر شرعی هم مشکلی ندارن و بهم محرمن می تونن بیشتر از اینا جلو برن؛ اما تو می ترسی.از حست به من می ترسی.
هر دو تقلا می کردند و پیشانی شاهپور از عرق خیس بود.چشمانش خون دویده و سرخ و فکش منقبض بود و سعی داشت با گرفتن مه جبین مانع از تقلایش شود؛ ولی حریف لجبازی های این دختر هم نمی شد.به نفس نفس افتاده بودند که شاهپور با استیصال گفت: من چکار کنم برات مه جبین؟چکار کنم تا آروم بشی؟
از بس که میان دستان شاهپور تکان خورده بود نفسش بالا نمی آمد و گونه هایش گل انداخته بود.خودش را عقب کشید و باز هم از آن حصار شیرین رها نشد: تو اگه هیچ کاری نکنی من آروم ترم.ولم کن شاهپور.

هیچ کاری نکنی من اروم ترم.ولم کن شاهپور.
-ولت نمی کنم.جواب منو بده.
مه جبین ناله وار و با لحنی خسته، بی هوا گفت: اگه نمی تونی محرم باشی واسه ام خب نباش...حداقل مرهم شدنو یاد بگیر؛ چون داری هر لحظه یه زخم می زنی گوشه ی دلـــم!
هر دو یکباره دست از تقلا کشیدن و به چشمان هم خیره شدند.مات و مبهوت.گنگ و بی نفس.فاصله ای میانشان نبود.فقط به اندازه ی همان مشتی که مه جبین با لباسش میان هر دو سینه اش جمع کرده بود؛
اما...شاید هم به اندازه ی یک کوه غم و دلتنگی که رفته رفته در نگاه هردویشان آشکار می شد.نگاه عیان شده ای که مجنون وار روی صورت یکدیگر می کشیدند.
مه جبین خیره خیره نگاهش کرد.طره ای از آن زیتونی های خوش رنگ، توی صورتش افتاده بود که با حرکت سر کنار زد.دل شاهپور به پای دلبری های دخترک لرزید.بازدمش را با تعشق نفس می کشید.
بی آنکه نیتی داشته باشند؛ ناخواسته با سکوت معناداری که میانشان حاکم بود، یکدیگر را عذاب می دادند.یک دنیا حرف از تکدر و حسرت در نگاه هر

دادند.یک دنیا حرف از تکدر و حسرت در نگاه هر دویشان موج می زد.از نبایدها.از نشدن ها.از نرسیدن هایی که...هر دو سرسختانه امیدِ به ماندن داشتند.
قفسه ی سینه ی شاهپور عاجز و شتابان با هر دم و بازدم پر و خالی می شد.نگاهشان مسخ شده و پریشان در هم گره خورده بود.مه جبین دست راستش را از لباس خود کند و از روی جناق به پیراهن شاهپور چنگ زد.گرمی تن و جسم لرزان دخترک با داغی که به جان خودش افتاده بود باعث شد عرق ریزان و پر از شرم توی چشمان مه جبین، ناله کند: هواییم نکن بی انصاف! نجوایش زیادی آرام بود.مه جبین خیره به لب هایش متوجه زمزمه ی او شد و ته دلش ضعف رفت.

با یک تصمیم آنی؛ به عمد آمد خودش را عقب بکشد که شاهپور بیم دور شدن دخترک را کرد و دست و دل لرزان نگهش داشت.بازوی راست مه جبین را گرفت و جوری کشید سمت خودش که محکم به سینه ی شاهپور خورد و مشتش باز شد و برای اینکه نیافتد با عجله به پیراهن او از سرِ شانه چنگ زد.

او از سرِ شانه چنگ زد.
به حدی محکم که شاهپور از روی الیاف لباسش هم متوجه کشیده شدن ناخن مه جبین به روی پوستش شد. فقط برای چند لحظه طول کشید.تا مه جبین خودش را بندِ لباس شاهپور کند و بخواهد سرش را با تعجب بالا بگیرد؛ اما...خودش را یک آن میان حصار عضلانی و محکمی دید که به دور شانه های لختش تنیده می شد...و داغیِ پر نفسی که شاهپور با بستن چشمانش به روی لب های تشنه و غرق خواهش مه رویش مهر می کرد.
ته دل مه جبین به یکباره خالی شد.با بسته شدن لب هایش، نفس توی سینه اش ماند و همه ی وجودش در آغوش شاهپور لرزید.گیج شده بود.باورش نمی شد که... از خود بی خود شدنش را شاهپور وقتی حس کرد که مه جبین روی پنجه ی پا ایستاد و حین بوسه، انگشتان مرتعش از هیجانش را لا به لای موهای او حرکت داد.دست شاهپور برای نگه داشتن مه جبین و حفظ تعادل جفتشان؛ تا روی کمر دلبرکش لغزید و پایین آمد. مه جبین با هر بوسه، با هر نفس میان ناله های غرق در تمنایش؛ از عشق شاهپور سرمست می شد.بی آنکه

تمنایش؛ از عشق شاهپور سرمست می شد.بی آنکه حواسش را پرت کند.یا به چیزی جز عالیجنابش فکر کند.حتی به لباسی که روی کمرش افتاد و بالا تنه اش را عریان کرد هم فکر نکرد.همان قسمت از بدنش که میان دستان شاهپور گیر افتاده و با عجز و خواهش به سینه اش ساییده می شد.فقط آن دیواره ی سفت و محکم بود که روی برهنگی بدنش حجاب می کشید.حجاب و فاصله ای که شاید در آن لحظه اصلا به چشم نمی آمد.
شاهپور چشمانش را بسته بود و پیرو عشق و غریزه اش دست می کشید روی شانه و کمر مه جبین و از دل و جان؛ با شور و شوق و رغبت می بوسیدش.
با وجود سست شدن انگشتانش تسبیح را محکم توی دستش گرفته بود و بی آنکه متوجه باشد روی بدن دردانه اش حرکت می داد.عطر مه جبین و بوی تن شاهپور و سندلوس در هم آمیخته بود.
دست دخترک، بازیگوشانه روی پهلوی شاهپور حرکت کرد.هر طرف کشیده می شد.برای چند دقیقه زمان ایستاده بود و هیچ صدایی به گوش نمی رسید؛ اما...

ایستاده بود و هیچ صدایی به گوش نمی رسید؛ اما...
ناگهان با باز شدن در اتاق، شاهپور هوشیار شد و با رها کردن لب زیرین مه جبین از میان لب هایش نفهمید که چطور نفس گرفت و تشر زد: نـیـا تـو!
در به سرعت بسته شد و نفس شاهپور از سینه بالا آمد.نگاه پر اخمش به در بود و مه جبین نفس نفس می زد میان آغوشش!
هنوز تنگ و بی قرار به سینه ی شاهپور چسبیده و می لرزید.دست چپ شاهپور از کنار شانه ی ظریف دخترک حصار تنش بود.
برای چند لحظه در سکوت نفس زدند.حیران و بهت زده به هم نگاه می کردند که سوسن از بیرون گفت:
شاهپورخان؛ به خدا چندبار صدا زدم اما کسی جواب نداد...
نگاهی میانشان رد و بدل شد و شاهپور فوری عقب کشید.متوجه لباس مه جبین بود.برای همین به محض اینکه فاصله گرفت، برگشت تا در آن وضعیت که حالش دگرگون است؛ نگاهش به بالا تنه ی مه رویش نیافتد.
تند تند دکمه های پیراهنش را که مه جبین باز کرده بود بست و برگه ای دستمال کاغذی بیرون کشید و سراسیمه جلوی آینه ایستاد.نفس تو سینه اش نمانده بود.مه

جلوی آینه ایستاد.نفس تو سینه اش نمانده بود.مه جبین با زیرکی و لبخند؛ پیراهنش را بالا کشید و دومرتبه روی سینه هایش گرفت تا شاهپور نگاهش کند.
جای رژ دخترک، به وضوح بالای گونه و گردن و لب هایش مانده بود.دستمال را با تردید روی صورتش کشید.یک لحظه نگاه سرکشش گریزی کرد و از آینه به چشمان خندان مه جبین زل زد.دستش افتاد و قلبش فرو ریخت.آمد محجوبانه بدزدد نگاهش را که...متوجه اشاره ی او شد.لب شاهپور را نشان می داد.
نگاهش را بار دیگر با وسواس به آینه انداخت.گوشه ی لب پایینش هنوز ردی کمرنگ از رژ مه جبین داشت.آب دهانش را بلعید و چهره اش بار دیگر تا گردن سرخ شد.شرم زده و سر به زیر، با ابروهایی جمع شده دستمال را روی لبش فشار داد.تک خنده ی مه جبین را شنید و گره ی میان ابروانش کور شد.
--شاهپور خان؟...
نفسش را با کلافگی فوت کرد.قطعا سوسن به این همه تاخیر شک می کرد.تصورش هم باعث شرمندگی اش می شد.دستمال را مچاله کرد و روی میز انداخت.دستی به

شد.دستمال را مچاله کرد و روی میز انداخت.دستی به پیراهنش کشید.از زور اینکه میان انگشتان مه جبین مچاله شده بود، چروک و نامیزان می ایستاد و صاف نمی شد.همان حین که سرش خم بود و دستپاچه و پریشان حال، سر و وضعش را مرتب می کرد؛ نگاهش ناغافل به کمربندش افتاد.سگکش باز بود!!!

بی هوا سرش را بلند کرد و با تعجب به مه جبین خیره شد.دخترک سریع نگاهش را گرفت.دست هایش را پشت به او توی آستین لباسش کرد و از چشم غره ی عالیجناب در امان ماند.بی صدا می خندید و لبش را می جوید.

شاهپور پوفی کشید و سرش را تکان داد.دستش را سمت سگک کمربندش برد.آخر شیطنت های این دختر کار دست جفتشان می داد.همانطور که قفلش را درست می کرد زیر لب گفت: بشین پشت میز!

این را که گفت مه جبین مکث نکرد.انگار خودش هم دنبال فرصتی برای فرار می گشت.فوری نشست و به صورت و چانه ی خودش دست کشید تا مبادا ردی از رژش مانده باشد.

رژش مانده باشد.
شاهپور تک سرفه ای کرد و تکیه به کنسول سرش را پایین گرفت.با آرامش، سوسن را مخاطب قرار داد: بیا تو!
مه جبین پیشانی اش را روی هر دو دستش گذاشت و سوسن با تردید در اتاق را باز کرد.نگاهش فوری از روی شاهپور سمت مه جبین سُر خورد و نگران شد: چی شده آقا؟به خدا از ترس صد بار مردم و زنده شدم.مه جبین...
شاهپور که هنوز شرمنده بود و نگاهش را از جلوی پاهایش بالاتر نمی گرفت، آمد چیزی بگوید و تاخیرش را یک جوری توجیه کند اما همان لحظه مه جبین به آرامی سرش را بلند کرد.شاهپور یک لحظه سویش نظر انداخت و با تعجب به صورتش خیره شد.چشم و گونه ی مه جبین قرمز بود.لب هایش...
کمی بعد با بلعیدن آب دهانش و سنگینی نگاه سوسن سرش را پایین انداخت.قلبش تند می زد.معذب شده بود و عرق شرم می ریخت.
--چی شدی دخترکم؟این چه حالیه؟
--سرم درد می کنه.فکر کنم...از خستگی باشه!
با دلنگرانی پرسید: خواب بودی؟صورتت یه کم قرمزه.تب نکرده باشی یه وقت؟

قرمزه.تب نکرده باشی یه وقت؟
و یک قدم سمتش رفت که مه جبین با عجله گفت: نه نه!فقط سرمو گذاشتم رو میز.چیزی نیست.
سوسن، نگاه پر از شک و تردیدش را سمت شاهپور کشاند.به او که سرش را پایین انداخته و نگاهشان نمی کرد.زیر چشمی حواسش به پیراهن چروک شده ی شاهپور هم بود.حتی به صورت و گردن سرخ شده از شرم و حیایش.
عاقله زن، لبخند خجولش را جمع کرد و لبش را گاز گرفت.مه جبین متوجه نگاه غیرعادی سوسن روی شاهپور شد.اگر شاهپور می دید نگاهش را...طفلک از خجالت آب می شد.خوب بود که سرش را بلند نمی کرد.به سختی جلوی خنده اش را گرفت و لبش را دندان دندان کرد.
بدون فکر پرسید: صنوبر کجاست؟
نگاه هراسان سوسن بی معطلی روی مه جبین برگشت: با ماهک پایینن.راستش...اون منو فرستاد.گفت صدات کنم که حاضر شی.
نگاه مه جبین ناخودآگاه سمت شاهپور دوید...و او

نگاه مه جبین ناخودآگاه سمت شاهپور دوید...و او مردانه و از زیر چشم، نظری سوی دلدارش انداخت و لبخندی محو و محجوبانه کنج لب نشاند.دخترک، شیرین و خواستنی نگاهش را گرفت و سوسن با تعجب ابرو بالا انداخت.

از صدای شاهپور دستپاچه شد.جدی بود: لطفا به الیاس بگو صنوبر و ماهک رو برسونه خونه.

سوسن بهت زده؛ دست و پایش را گم کرد: باشه آقا...اما مه جبین...

شاهپور سرش را پایین تر انداخت.دستانش را توی جیب شلوارش فرو برد و با حرفی که زد شک به دل زن بیچاره انداخت: مه جبین امشب بر نمی گرده.رفتی پایین حواست باشه جز صنوبر به هیچ کس در این مورد حرف نزنی.

حیران مانده بود.نگاهش را با بلاتکلیفی روی آن دو نفر می کشید.چشم مه جبین به صنوبر افتاد که پشت سر خواهرش وارد اتاق می شد.

با دیدن مه جبین لبخند زد: دخترم تو که هنوز حاضر نشدی؟

شاهپور به صنوبر نگاه کرد.قبل از اینکه مه جبین حرفی

شاهپور به صنوبر نگاه کرد.قبل از اینکه مه جبین حرفی بزند؛ با همان لحن حمیم و آرامش جواب داد: به سوسن هم گفتم.تو و ماهک با الیاس برگردین خونه ی خاتون.بدون اینکه عمه تاج بفهمه.

صنوبر هاج و واج به شاهپور زل زد و با نگاهی که به مه جبین انداخت پرسید: یعنی...مه جبین نیاد؟

شاهپور چند لحظه سکوت کرد.فرم صورتش جدی و لحنش آرام بود.بی آنکه به صورت صنوبر نگاه کند جواب داد: نمیذارم مه جبین تو اون خونه بمونه.تا وقتی مرمت نشده کسی بر نمی گرده.حتی تو و ماهک!

--اما آقا...

لحنش تحکم آمیز شد: ماهک برگشته پیش شکیب.موندن تو هم تنهایی تو اون خونه به صلاح نیست.اگه دوست داشتی می تونی پیش دخترت بمونی یا برگردی عمارت.حقوقتم تمام و کمال سر جاشه.

--خدا از بزرگی کمت نکنه پسرم؛ ولی...آخه مه جبین که نمی تونه اینجا بمونه.منظورم اینه...

شاهپور با آرامش لبخند زد.خونسردی اش دل پیرزن را نرم می کرد.او نگران تنها ماندن مه جبین بود.آن هم در طایفه ای که تا به امروز فقط باعث آزار این دختر شده

طایفه ای که تا به امروز فقط باعث آزار این دختر شده بودند؛ اما جمله ی شاهپور دلش را قرص کرد.
-نگرانش نباش.امانتی خاتون مثل همیشه جاش پیش من محفوظه.فعلا هم صلاح نمی بینم کسی از این موضوع چیزی بدونه...
و به عمد نگاهش را سمت سوسن گرفت و تاکید کرد: مخصوصا عمه تاج و خدمه!
سوسن مطیعانه سرش را تکان داد: چشم آقا.
و با لبخندی معنادار به مه جبین زل زد.همان نگاه را صنوبر هم داشت؛ ولی کمی نگران تر!
مه جبین خنده اش گرفته بود.این دو خواهر جوری نگاهش می کردند که انگار قرار است همین امشب با شاهپور پا به حجله بگذارد.
از این فکر خنده اش عیان شد.لب پایینش را گاز گرفت و نگاه شاهپور کشیده شد سمتش!مه جبین سر به زیر انداخت.
شاهپور قیم و سرپرست این دختر بود، صنوبر حتی نمی توانست او را به خاطر یک چنین تصمیمی سرزنش کند.ماندن مه جبین نزد شاهپور آن هم به تنهایی، خواه ناخواه شک و شبهه ایجاد می کرد.

شاهپور که متوجه نگاه سنگین پیرزن شده بود با تک سرفه ای مصلحتی صدایش را صاف کرد و با خشوع و فروتنی گفت: آدرسو بهت میدم.روزا که من نیستم یه سر به خونه بزن.شرمنده ام صنوبر.احتیاطمو پای جسارتم نذار.جز تو و سوسن نمی تونم به کسی اعتماد کنم.
هر دو لبخند زدند.اعتماد شاهپور برای آن ها فراتر از یک احترام ارزش داشت.
--اما...اینطور که خانم تاج روی شما دونفر دقیق شده به گمونم دیر یا زود بفهمه چه خبره.استغفرالله...امروز شنیدم که داشت می گفت غیبت شاهپور چند شبه زیاد شده.
شاهپور، متواضعانه لبخند زد.خوش رو و آرام گفت: اشکالی نداره.واسه اون موقع هم یه فکری می کنم.اگه به چیزی نیاز داشتی بدون هیچ رودروایسی زنگ بزن.باشه؟
صنوبر سری جنباند و تبسم کرد.نگاهش هنوز هم روی مه جبین با دلهره بود.
از اتاق که بیرون رفتند سوسن سر برد زیر گوش خواهرش و پچ پچ کرد: خدا وکیلی آبجی، تو صلاح می بینی این دوتا زیر یه سقف؛ تک و تنها بمونن؟نچ...بر شیطون لعنت.چی دارم میگم؟من و تو که کاره ای نیستیم.اختیاردارش شاهپوره.

نیستیم.اختیاردارش شاهپوره.
--بله اختیار مه جبین با شاهپوره؛ ولی مگه اولین بارشونه که تنها میشن؟وا...این پسر قیمش شده که پیشش بمونه.خاتونم همینو وصیت کرده!
--قیومیت واسه قبل خاطرخواهی بود خواهر.شاید گناه نباشه ولی اگه خانم تاج بفهمه...
--اگه تو نگی چیزی نمی فهمه.خوده شاهپور هر وقت صلاح بدونه میگه.
مکدر و ناراحت نگاهش را از صنوبر گرفت: دستت درد نکنه خواهر.من صد سال نمیام پشت سر آقا حرف بی ربط بزنم.مگه عقلم کمه؟
لحنش دلجویانه شد: دور از جون عزیزم.می دونم.فقط منظورم اینه...حواست باشه که کسی نفهمه مه جبین خونه ی خاتون نیست و یه جای دیگه پیش شاهپور می مونه.
--ولی این دوتا عینهو آتیش و پنبه ان.نمیشه که کنار هم بمونن و آبم از آب تکون نخوره!
--پناه بر خدا.این چه حرفیه؟شاهپور همچین آدمی نیست.

نیست.
--رو همدیگه نظر دارن آبجی؛ عشق و عاشقی که این حرفا حالیش نمیشه.این دختر زیاد از حد بَر و رو داره.سر و زبونشم که هزارماشاالله...چی بگم؟آقا هم که سی و چهار ساله عزب و بی سر و همسر مونده.وقتی رو مه جبین نظر داره و بهش محرمه، فکر می کنی موندنشون تو یه خونه صلاحه؟
--تو رو جون بچه ات دلمو شور ننداز خواهر.هر دوشون عاقل و بالغن.به من و تو چه آخه که سرک بکشیم تو زندگی این دو تا طفل معصوم؟
--تو که نبودی ببینی.فکر کردی از رو شیکم سیری یه چیزی می پرونم آبجی؟
--یعنی چی؟!
سوسن روی پله ها ایستاد.نگاهی به اطراف انداخت و زیر گوش صنوبر پچ زد: هر چی در زدم هیچ کدوم جواب ندادن.بعدشم تا باز کردم شاهپور خان داد زد «نیا تو!» به روم نیاوردم ولی وقتی دیدمشون یه طوری بودن.سر و وضع جفتشون آشفته بود.من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم آبجی.وقتی دارم بهت میگم که نباس آتیش و پنبه رو تنگ هم گذاشت و فرستادشون خلوتی یه جا

و پنبه رو تنگ هم گذاشت و فرستادشون خلوتی یه جا که هیچ دوست و حارس و بیگونه ای نباشه بدون از رو یه عمر تجربه دارم حرف می زنم.اگه...اگه خدایی نکرده یه وقت کار دست هم دادن چی؟شاهپور، آقاست و صبوری می کنه ولی تو که بهتر از من مه جبین رو می شناسی؟ این دختره شر و شیطونه؛ یه وقت دیدی آتیش می سوزونه آ.از من گفتن بود.

--شاهپور حواسش جمع تر از این حرفاست.همونجور که تا الان امانت داری کرده منبعدم می کنه.شاید بینشون چیزی باشه ولی نه در اون حد که تشت رسواییش بیافته و صداش تا هفت محل اونورتر بپیچه و به گوش عدو و مدو و تیر و طایفه ی زند برسه.حساب شاهپور با مردای دیگه سواست.

--ولی بازم حواستو بده به مه جبین.هر چی شاهپورخان نجابت کنه بازم پای دلبریای دخترونه که بیاد وسط دست و دلش آب میره.تو جای مادرشی.بشین یه کم با مه جبین حرف بزن.

صنوبر نفسش را با کلافگی فوت کرد و حرفی نزد.از نظر خودش هم مه جبین مراعات هیچ چیز را نمی کرد.از آنجایی هم که میلشان به هم کشیده و علاقه یشان دو طرفه بود باید به قول سوسن از آتش و پنبه شدنشان هراسید.هر چند...به اندازه ی چشمانش به شاهپور زند اعتماد داشت.

مه جبین از همانجا با ماهک خداحافظی کرد و آن ها با الیاس برگشتند.ماهک بنا به خواسته ی خودش می خواست مدتی را نزد پدرش بماند.شکیب بیمار شده و کسی را جز دخترش نداشت.با این حال مه جبین برای اینکه به درس خواهرش لطمه ای وارد نشود به هزینه ی خودش خدمتکار گرفته بود تا همه ی کارهای خانه ی کوچک شکیب را بی کم و کاست انجام دهد.
دلش نمی خواست ماهک آنجا بماند ولی از طرفی هم به او حق می داد.شکیب پدرش بود.اگر بد هم باشد باز پدر است و ماهک جانش به جان او بسته ست.دلش نمی آمد حالا که شکیب در بستر بیماری افتاده، علیهش حرفی بزند که دل ماهک برنجد.ماهک زیادی مهربان بود.بی حاشیه و زودرنج.از این رو مه جبین می ترسید که خواهر کوچک و ساده اش به راحتی فریب بخورد؛ اما به قول شاهپور قانونا دستش به جایی بند نبود.
لباسش را با مانتوی بهاره ی یاسی و شال سفیدش تعویض کرد و کیفش را برداشت.لباس اهدایی شاهپور را داخل پاکت گذاشت و دستش گرفت.از اینکه مثل شب های گذشته باز هم قرار بود در آن خانه ی نقلی، پیش شاهپور بماند خوشحال بود.

پشت فرمان به انتظار مه جبین نشسته بود.با دیدنش پیاده شد و بی پیرایه پاکت را از دستش گرفت و در جلو را باز کرد.مه جبین زیر لب تشکر کرد و با لبخند سوار شد.شاهپور پاکت را صندلی عقب گذاشت و پشت فرمان نشست.

ماشین از عمارت خارج می شد و عمه تاج پشت پنجره ی اتاقش ایستاده بود و رفتن آن ها را همزمان با چند حس ضد و نقیض تماشا می کرد.نمی دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت؟!عصبانی شود...یا لبخند بزند؟!

از اینکه شاهپور، ناخودآگاه رسم عاشقی را به شیوه ی پدربزرگش به جای می آورد باعث می شد حس خوبی پیدا کند.او تحت هر شرایطی پای احساسش به نوه ی خاتون ایستاده بود؛ اما وقتی به عاقبت این کار فکر می کرد وحشت همه ی آن حال خوش را از قلبش ریشه کن می کرد.

لبخند تلخی زد و آهی از سر حسرت بیرون داد: به خواستگاری سُبحان جواب مثبت میده که سکوت شاهپورو بشکنه.جلوی من وانمود می کنه بی میل نیست؛ اما...آخر شب دستشو تو دست شاهپور میذاره...ای دل غافل!حکمت این عشق چیه که سر به رسوایی گذاشته؟امان...امان از تو شاهپور.موندم چطور تونستی هم ایمانتو حفظ کنی...هم این دخترو!

****

با وهن و بی حالی، رو به عقب مایل شد.صندلی گهواره ای با هر نوسان؛ تن خسته ی شاهپور را لالایی وار تکان می داد.سرشانه و گردنش درد می کرد.روز سختی را پشت سر گذاشته بود.

صدای عمه تاج را از بیرون مهمانخانه شنید و پلک زد.مخاطبش سوسن بود: این لیستو بگیر؛ به الیاس بگو یه سر تا بازار بره و برگرده.مهمون داریم سوسن، نکنه یه وقت چیزی از قلم بیافته؟

--چشم خانم جون!همین الان می سپرم بگیره.

--به دانیال بگو خودش بالا سرِ دیگا وایسه؛ نده دست خدمتکارا.سرشون شلوغه غفلت می کنن.پلوی ته گرفته هم به درد نمی خوره، حروم میشه.

--باشه خانم.بهش میگم.

--شاهپور کجاست؟

لحن سوسن نگران شد و...کمی هم آرام تر از حد معمول: آقا تو مهمونخونه ست.الهی بمیرم...خسته و کوفته از بیرون برگشتن.دروغ نگم؛ رنگ و روشم یه هوا پریده بود.

پریده بود.
تاج الملوک نچی کرد و با غم لب فشرد: یحتمل از خستگیه.این پسر انگار قسم خورده که خودشو وقف اون کارخونه کنه.مگه قرار نشد چند روز بمونه خونه؟
--چی بگم خانم جون؟شاهپورخان رو که می شناسین؟ هزارماشاالله جوونه...دلش طاقت نمیاره تو این چاردیواری!
دیگر صدایی نیامد.همانطور که نگاهش روی آن دست نویسِ قدیمی می چرخید، نفس عمیقش را از سینه آزاد کرد.سنگین و خسته؛ اما نفسش بوی آرامش می داد.حتی همهمه ای که از بیرون شنیده می شد هم نمی توانست بین او و دقایق خوشی که از شاهنامه خوانی نصیبش می شد فاصله بیاندازد.در دل زمزمه می کرد و حظ می برد از کتابی که هر خط و هر نقشش هنر دستِ یکی از اجدادش بود.شاهنامه ای نفیس و حجیم...و صفحاتی که دیگر کهنه و فرسوده شده اند؛ در واقع اصالت این کتاب را به رخ می کشیدند.
کسی در آن خانه جز شاهپور اهل شاهنامه خوانی نبود.کتابی که جد در جد به وارث این خاندان رسیده و حالا...

حالا...
ورق زد و صفحه ی آخر را باز کرد.شاهنامه ی خطی، به هر وارث که می رسید صفحه ی آخرش را به نام خود و جد بزرگش امضا می زد.امضای شاهپور زند؛ با قلمِ سیاه، روی آخرین خط از آن صفحه به چشم می آمد.با فکر به اینکه نفر بعد مه جبین است لبخند گرمی سوکِ لب آورد.
به عقب برگشت.ورق زد و نگاه سرگردانش اینبار روی آن خطوط شکسته، با اشتیاق رقصید:
«پس پرده او یکی دختر است
که رویش ز خورشید نیکوتر است
ز سر تا به پایش به کردار عاج
به رخ چون بهشت و به بالای تاج
دو چشمش بسان دو نرگس به باغ
مژه تیرگی برده از پر زاغ»
وقتی نگاهش را بالا می کشید که همزمان پلک می خواباند و چشمش را می بست.سرش را به عقب تکیه داد و بی اختیار چهره ی دلبرانه ی دلبرِ بی رحمش را تجسم کرد.زیر لب با کرب و دلتنگی می خواند: « دو چشمش بسان دو نرگس به باغ »

چشمش بسان دو نرگس به باغ »
شاید هم نیازی به تصور نداشت.مه جبین؛ آن دردانه ی شیرین و لجباز، خیلی وقت است که ملکه ی ذهن و روح عالیجناب شده و...عقل و هوش از سرش ربوده!دختری که این روزها، قدری تلخی می کرد و فاصله می
گرفت.چرایش هم معلوم بود...و هم نه!درک کردن مه جبین سخت نبود.او را خوب می فهمید.فقط دل خودش بود که با خیلی چیزها صاف نمی شد.زمان می خواست؛ و مه جبین صبور نبود.دخترک می ترسید.
همه بیرون دور دیگ ها جمع شده و دعا می خواندن.با هر نیتی که داشتند جلو می آمدن و قرمه ی نذری را با ذکرِ «بسم الله» هم می زدند.اشرف الملوک قرآن می خواند و طاهره به کمک صنوبر بشقاب های چینی گل سرخ قدیمی را دستمال می کشید.عمه تاج تسبیحش را دستش گرفته و با هر مهره ای که از زیر انگشتش رد می کرد یک صلوات می فرستاد.در دلش صد نیت
داشت.آهی از سر افسوس کشید و خیره به هیزم هایی که روی هم انباشته شده و می سوختند، سر تکان داد.
دانیال و رُهام مسئول مراقبت از دیگ ها بودند که هیزم

دانیال و رُهام مسئول مراقبت از دیگ ها بودند که هیزم گر نگیرد و به قول عمه تاج ته دیگ پلوی نذری نسوزد.نذری که ادای دینش با شاهپور و نیتش برای مه جبین بود.هیچ کس دلیلش را نمی دانست.فکر می کردند این هم جزئی از وصیت خاتون بوده که به گردن شاهپور افتاده است؛ ولی فقط مه جبین علتش را می دانست.این نذر از برای خاتون نبود.

تلفن زنگ خورد و صدای تیز و سرسام آورش سکوت عمارت را درهم شکست.شاهپور با تکان خفیفی چشمانش را باز کرد.نگاهش را با تانی به گوشی که آن سوی مهمانخانه بود انداخت و آمد بلند شود که صدای طوبی درجا نگهش داشت: کجا پسرم؟خسته ای یه کم استراحت کن.ببین رنگ و روتو مادر؟

چشمان تب دارش چرخید سمت درگاه.خاله اش چادر گلدار سفیدش را پیش می کشید و پَرَش را هن هن کنان زیر بغل جمع می کرد.از درگاه که گذشت شاهپور لبخند کم جانی زد: شما جواب بدین؛ بی زحمت خاله جان.

از جمله ی شاهپور، گل از گل طوبی شکفت.برقی در نگاهش جهِید و لب هایش یکباره کش آمدن.چادرش را

چشمان تب دارش چرخید سمت درگاه.خاله اش چادر گلدار سفیدش را پیش می کشید و پَرَش را هن هن کنان زیر بغل جمع می کرد.از درگاه که گذشت شاهپور لبخند کم جانی زد: شما جواب بدین؛ بی زحمت خاله جان.
از جمله ی شاهپور، گل از گل طوبی شکفت.برقی در نگاهش جهید و لب هایش یکباره کش آمدن.چادرش را محکم تر نگه داشت و عجولانه سمت تلفن رفت: باشه پسرم.زحمت کدومه؟
شاهپور پوفی کشید و دومرتبه تکیه داد.بازوی چپش را می مالید.طوبی گوشی را برداشت و همانطور که از هولش نفسش به شماره افتاده بود جواب داد:
الو؟...بله؟
دیری نپایید که یک تای ابرویش بالا رفت.نگاه کوتاهی به خواهرزاده اش انداخت و لبخند روی لبش ماسید.شاهپور با چشمان باریک شده؛ خیره خیره نگاهش می کرد.طوبی زیر سنگینی نگاهِ او، دست و پا شکسته جواب داد: تویی دخترم؟...علیک سلام...
لبخندش مصلحت آمیز بود: چی شده عزیزم؟...ان شاالله که خیره...باشه بهش میگم...الان؟...باشه دخترم...در پناه خدا.
و با کُندی گوشی را گذاشت.شاهپور با تامل پرسید: کی بود خاله جان؟

بود خاله جان؟
طوبی نگاهش کرد.آن لبخندِ مجعول هنوز روی لبش بود.شاهپور روحش هم خبر نداشت که در سر این زن چه می گذرد.دست بُرد و با وسواس بیشتری چادرش را پیش کشید.می خواست دروغ بگوید.واکنشش بی معنی بود.مخصوصا که چشمش را می دزدید و به شاهپور نگاه نمی کرد.
سمت در می رفت.با خونسردی جواب داد: مه جبین بود؛ می گفت ماشینش خراب شده...خواست سُبحان بره دنبالش! سوســـن؟!
شاهپور بی هوا از روی صندلی بلند شد: یعنی چی؟چی گفت مه جبین؟مگه ماشینش...
--فقط همینو گفت پسرم.نمی دونم...سوسن؟سوســن؟
سوسن سراسیمه از پله های بیرونی بالا آمد و از ایوان رد شد.عرق ریزان خودش را به طوبی رساند: بله خانم؟
طوبی لبخند معناداری روی لب داشت.نگاهش تیز بود و بی مصلحت.شاهپور هاج و واج مانده بود.
--شادومادمون کجاست؟
سوسن ماتش برد و ابروهای شاهپور به سرعت جمع شد.سوسن یکه خورده پرسید: شادوماد خانم جان؟

شد.سوسن یکه خورده پرسید: شادوماد خانم جان؟
--سُبحان رو میگم.پسر اشرف.کجاست این پسر؟
--آقا سُبحان بیرون...
با تعجیل میان حرفش دوید: خیلی خب باشه برو بهش بگو مه جبین دمِ آموزشگاه منتظره.هوا تاریک شده خوب نیست نامزدش کنج خیابون یه لنگه پا وایسه.
سوسن هنوز گیج و منگ نگاهش می کرد که صدای جدی شاهپور از جا پراندش: لازم نیست کسی رو صدا کنی.کت منو بیار سوسن!
--چشم آقا.
طوبی مانع از رفتن سوسن شد و خطاب به شاهپور لبش را گاز گرفت: وا...خدا مرگم بده؛ خوده مه جبین اصرار کرد سُبحان بره مادرجون.از خودم که در نمیارم.حتما می خوان حرفی حدیثی...بالاخره دیگه...
و پرمعنا سر تکان داد.شاهپور بهت زده نگاهش می کرد.مه جبین محال بود که از سُبحان بخواهد تا...
کلافه و عصبی دستش را سمت جیبش برد.به دنبال گوشی اش هر چی به لباسش دست کشید آن را پیدا نکرد.
-گوشیم کجاست سوسن؟
--حتما تو اتاقتونه.برم بیارم آقا؟

--حتما تو اتاقتونه.برم بیارم آقا؟
آب دهانش را با اضطراب بلعید.سرش را بی حواس تکان داد و سمت تلفن رفت.حتما مه جبین با او تماس گرفته بود؛ و زمانی که شاهپور جواب تماسش را نداده به تلفن عمارت متوسل شده!دلخور بود دخترک.دلخور بود.وگرنه که اسمی از سُبحان نمی آورد.تا این حد هم بی رحم نبود دلبرکش!
به گوشی چنگ زد و بی نفس شماره ی مه جبین را گرفت.طوبی از فرصت استفاده کرد و غرولندکنان سوسن را پی سُبحان فرستاد.بازوی سوسن میان پنجه های او فشرده می شد.سمت در هولش می داد: دِ برو زن؛ مگه نمی بینی تاریک شده؟دختره مونده گوشه ی خیابون؛ زود باش.
سوسن را به زور بیرون کرد.او هم چاره ای نداشت.با اینکه نگران شاهپور بود و از عکس العملش می ترسید، سمت سُبحان رفت.
شاهپور بی خبر از همه جا شماره ی مه جبین را با عجله می گرفت.در دسترس نبود.با کلافگی به صورت عرق

می گرفت.در دسترس نبود.با کلافگی به صورت عرق کرده اش دست می کشید و انگشتش را روی دکمه فشار می داد.طوبی که به هدفش رسیده بود با رضایتمندی پرسید: چی شد پسرم؟جواب نمیده؟
شاهپور با حرص گوشی را گذاشت و بی آنکه دنبال سوئیچ و کتش باشد سمت در رفت.قفسه ی سینه اش تیر می کشید وقتی نرده ی سرد بالکن را میان انگشتانش فشار می داد و رُهام را صدا می زد.رُهام از شنیدن صدای شاهپور، سراسیمه از پای دیگ کنار رفت و سمت ایوان دوید: جانم دایی؟
ناخواسته اخم کرده بود.از درد دستش.از درد سینه اش.از آتشی که مه جبین به جانش انداخته بود و نمی دانست مسبب آن خاله طوبی است نه دلبرِ بی رحمش!
-ماشینتو نبردی کارواش که؟
دستش را فوری توی جیبش کرد و سوئیچش را در آورد: نه دایی؛ فردا می برم.کجا بریم؟
سمت پله ها قدم تند کرد: دنبال مه جبین!
رُهام که آماده بود؛ بی هوا یک تای ابرویش را بالا انداخت و با تعجب گفت: ولی آخه...اونو که سُبحان...
شاهپور میان راه ایستاد.تنش سست و پاهایش چوب

شاهپور میان راه ایستاد.تنش سست و پاهایش چوب شدند.نگاهش را بی اختیار به دنبال سُبحان، توی باغ گرداند.نبود.ابروهایش جمع تر شد و نفس حبس شده اش را با تانی فوت کرد.دستش روی نرده مشت شد.بی تعلل برگشت.رُهام دنبالش دوید و میان راه بازویش را گرفت: دایی؟
خودش را به آرامی عقب کشید.روی صندلی نشست و مشتش را به پیشانی کوبید.رُهام با نگرانی بالای سرش ایستاد: خوبی دایی؟درد داری؟
شاهپور حرفی نمی زد.فقط تند نفس می کشید.رُهام خم شد و پارچ آب را از روی میز داخل لیوان سرریز کرد.لیوان سرد را سمت شاهپور گرفت و جمله ی بغض آلودش میان صدای مادرش گم شد: بخور دایی!...

--چی شده داداش؟!
دستش را از روی پیشانی پایین آورد و چشمانش را باز کرد.به احترام خواهرش کمی نیم خیز شد و توران دخت جلو رفت: بشین داداش.چی شدی؟حالت بده؟

جلو رفت: بشین داداش.چی شدی؟حالت بده؟
سعی کرد آرام باشد.باید وانمود می کرد.حتی اگر میان راه تاب نیاورد.حتی اگر درد داشته باشد.به خاطر ترس و بغضی که در چشمان خواهرزاده اش نشسته بود.به خاطر دستان خواهری که از وحشت می لرزید و شانه ی برادر را فشار می داد تا بلکم آرامش کند.سخت بود و سخت هم لبخند می زد: خوبم آباجی خانم.از خستگیه! رُهام به صورت سرخ و عرق کرده ی شاهپور خیره بود.فقط خودش حالِ الان شاهپور را می فهمید.فقط او می دانست که از قَبلِ مه جبین؛ در دل این مرد چه قیامتی به پا شده!
دندان سایید و در دل به دردانه ی شاهپور ناسزا گفت: «ای تو اون روحت؛ که دستی دستی شدی ملکه ی عذاب دایی بیچاره ی من.خدا ازت نگذره دختره ی...ببین چجوری شده بانیِ شکنجه ی همه مون!» اخم تلخی روی پیشانی نشاند و نگاهش را با وسواس سمت سینه ی شاهپور کشید.نفس نفس می زد.این یعنی ضربان قلبش هم بالا بود.صدای امرانه ی دکتر در

یعنی ضربان قلبش هم بالا بود.صدای امرانه ی دکتر در سرش تکرار شد: «داروهایی که براشون تجویز می کنم، می تونه شرایطشون رو مساعد کنه.منتهی تاکید می کنم بیمارتون نباید دچار ترس شدید و نگرانی و بالاخص استرس بشه.»

مه جبین سرتاپایش استرس بود.حکمش اصلا زهر بود برای شاهپور.عشقی که از بیخ و بن اشتباه بود؛ ولی خواه ناخواه بنا شده و ریشه دوانده بود.

توران دخت با دغدغه مندی به برادرش نگاه می کرد و شانه اش را می مالید: داری خودتو از پا میندازی شاهپور؛ حواست هست؟دورتو شلوغ کردی.کارخونه، شرکت، تولیدی...بسه داداش.نمی بینی حال و روزتو؟ داغون کردی خودتو.

نرم و مهربان زمزمه کرد: آباجی خانم؟

--حرف نزن شاهپور، حرف نباشه.پاشو...پاشو برو بالا استراحت کن.

نفسش را فوت کرد و خودش را کمی جلو کشید.توران دخت دستش را برداشت و به نیمرخ کلافه ی برادرش زل زد.

زد.
-مهمون تو خونه ست خواهر من.درست نیست پاشم برم تو اتاق که!
--من و رُهام پس چی هستیم اینجا؟عمه تاج هم حواسش به مهمونا هست.پاشو داداش...
-نــه گفتم آبجی!
«نه»ِ کوبنده ی شاهپور لب های توران دخت را به هم دوخت.هنوز دل نگرانِ برادرش بود؛ اما شاهپور هم کار خودش را می کرد.خواهرش نمی دانست که او تا خبری از مه جبین نگیرد آرام نمی شود.
کمی بعد مهمانخانه از حضور اقوام شلوغ شد.هر کس گوشه ای را پیدا کرده و با بغل دستی اش گرم گرفته بود.رویا پذیرایی می کرد.درشت ترین میوه ها را داخل پیش دستی گذاشت و سمت شاهپور رفت.با لبخند خم شد و بشقاب را کنار دستش روی میز گذاشت.شاهپور که در خودش فرو رفته و به تاخیر یک ساعته ی مه جبین فکر می کرد از عطر مشکی که مشامش را پر کرد به خودش آمد.
ناخودآگاه سرش را بلند کرد و از آن فاصله ی کم به صورت زن جوان نظر انداخت.شاید فقط برای یک

صورت زن جوان نظر انداخت.شاید فقط برای یک لحظه!فوری سرش را پایین گرفت و کمی روی صندلی اش جا به جا شد.زیر لب گفت: دست شما درد نکنه.
رویا با نازی که فقط در نگاه زیبا و صدای ظریفش عیان بود، چینی که کارد و نمکدان را داخل پیش دستی می گذاشت از همان فاصله لب زد: نوش جون.می خواین براتون پوست بگیرم؟
شاهپور محجوبانه، نیم نظری سویش انداخت و چون از سوال غیرمنتظره ی رویا شوکه بود، برای اینکه فاصله اش را با آن زن حفظ کند دست راستش را روی دسته ی صندلی گذاشت و خودش را همان سمت مایل کرد: نه! ممنون.
لحنش آرام بود؛ ولی جدی.رویا گوشه ی لبش را زیر دندان کشید و عقب رفت.شاهپور بی اختیار نفس عمیق کشید.ریه اش به بوی مشک عادت نداشت.نرگسش را می خواست!
به ساعت مچی اش نگاه کرد.چشم براه بود و شاهپور دل دل می کرد از آشفتگی.سنگینی نگاه رُهام را حس کرد و سرش را بالا گرفت.نگاه خواهرزاده اش نگران بود.غصه

سرش را بالا گرفت.نگاه خواهرزاده اش نگران بود.غصه اش شد.برای اینکه خیالش را راحت کند، گرم و گیرا به رویش لبخند پاشید.با اطمینان پلک زد و پچ پچک کرد:
«خوبم پدر صلواتی!»
رُهام لب خوانی کرد و کلافه نفس کشید.لبخند تلخی سوکِ لبش آمد.خوب نبود شاهپور.تا مه جبین نمی آمد حالش خوب نمی شد.
نگاهش میخ شده و روی شاهپور ثابت مانده بود.رج به رج حرکاتش را دنبال می کرد.حواس دایی اش به وضوح پرت بود.خیاری را پوست گرفته و نمکش می زد.نگاهش به زمین بود و نمکدان را آرام آرام روی خیار می
پاشید.نمی فهمید چکار می کند.نیمی از نمک جلوی پایش ریخته بود.رُهام سر چرخاند و نگاهش با نگاه دلواپس مادرش تلاقی کرد.وحشت را در چشمان توران دخت دید و ابرو درهم کشید.سرش را طرفین تکان داد و مادرش با بغض چانه لرزاند.می ترسید از عاقبت این عشق!می ترسید.
--شاهپور؟!

--شاهپور؟!
از صدای معترضانه ی عمه تاج، تکان خورد.سرش را بالا گرفت و خواب زده جواب داد: بله؟
تاج الملوک که از غفلت نوه ی برادرش پیش چشم مهمانان هول کرده بود، چند لحظه به چشمان شاهپور خیره شد؛ اما نگاه شاهپور به حدی معصومانه بود و نجیب که جای عصبانیت کوهی از غم نشست کنج دل پیرزن.با غصه سری جنباند و به دست شاهپور اشاره کرد: حواست کجاست پسرم؟

از لحن ساعی و پر شماتت او، نگاه طوبی و طاهره سمت شاهپور برگشت.چشم خودش هم پایین رفت و به دستش افتاد.یک لایه نمک، روی خیارش پاشیده بود.طاهره بی اختیار لبخند زد و طوبی ابرو بالا انداخت.شاهپور بی محابا خیار را داخل پیش دستی گذاشت و با شرمی مردانه دستمال را میان انگشتانش

گذاشت و با شرمی مردانه دستمال را میان انگشتانش کشید.سرش را بلند نمی کرد: خسته ام عمه جان...ببخشید؛ بااجازه!
از روی صندلی اش بلند شد و همراه او رُهام هم نیمخیز شد.پیش نگاه متعجب آن ها از سالن بیرون رفت.ماندنش چه سودی داشت؟از زیر ذره بین اقوام که بیرون می آمد؛ تازه نوبت به تیغ تیز و بران عمه تاج و خاله طوبی می رسید.درمانده بود.به اندازه ی تمام سی و چهار سال عمری که از خدا گرفته؛ درمانده بود.
میان راه بود که صدای سوسن را از بیرون شنید: خوش اومدی دخترم.
--ممنونم سوسن.وای نفسم گرفت.
--دوئیدی؟
--حالا میگم برات.راستی...
شاهپور پله ها را دوتا یکی بالا رفت و توی پاگرد ایستاد.مه جبین به آن قسمت دید نداشت.سرش را خم کرد و از روی نرده ها به در نیمه باز خیره شد.صورت مه جبین را دید.لبخندزنان داخل آمد و با خوشحالی گونه ی صنوبر را بوسید.شاهپور از همانجا با دنیایی از آه و

صنوبر را بوسید.شاهپور از همانجا با دنیایی از آه و حسرت، صورت شاداب دخترک را می پایید.شاید بی انصافی بود...اصلا خودخواهی محض بود اگر فکر می کرد که مه جبین هم باید مثل خودش از این کدورت سه روزه دل چرکین باشد.

جوری که حتی دلش به یک لبخند ناقابل هم راضی نشود.کدام عاشقی منصف بود که او در خودش عدل و انصاف می جوید؟مه جبین نباید می خندید.نه وقتی که با سُبحان بر می گردد.نباید اینقدر خوشحال باشد.نباید...

دست راستش را مشت کرد و ناگزیر چشم فرو بست.سینه اش سنگین شد و جمله ی روی زبانش سنگین تر: دیوونه شدی مرد حسابی؛ دیوونه شدی.نمی فهمی چی میگی.دردت چیه؟دلو که دادی رفت.منطقتم که کشتی.عقلتم از کار افتاده؟به خودت بیا مرد مومن...اینه آخرش؟

با حال غریبی برگشت و از پله ها بالا رفت.رفت و مه جبین که سر چرخاند و از آغوش صنوبر بیرون آمد او را ندید.نگاهش بی حاصل بود.لبخند گوشه ی لبش از رنگ

ندید.نگاهش بی حاصل بود.لبخند گوشه ی لبش از رنگ و رو افتاد.ملول بود و غمگین؛ اما بیشتر از هر حس دیگری دلگیر بود.دلگیر از عالیجنابش.دلگیر از خودش حتی!

به اندازه ی تمام این سه روزی که با او سرسنگین رفتار کرده بود از خودِ بی ملاحظه اش بدش می آمد.مثل دوتا غریبه رفتار می کردند؛ بی آنکه از دل هم خبر داشته باشند.از بعد آن شب کذایی، شاهپور صبح زود می رفت شرکت و مه جبین هم تا عصر آموزشگاه بود.چند ساعت باقی مانده از وقتش را یا با ماهک سر می کرد...و یا کنج خانه ی نقلی شاهپور ویولن را زیر چانه اش می گذاشت و آرشه را با آز و تحسر دستش می گرفت.ساز می زد و آه می کشید.گاهی که دلش می سوخت از بدِ زمانه و تقدیر بی سر و سامانش، قطره اشکی از گوشه ی چشمش روان می شد و داغ می گذاشت روی دل عاشقش!

اشتباه از خودش بود که شاهپور فاصله می گرفت؛ اما...دست خودش هم نبود.نمی توانست مثل شاهپور خوددار باشد.او که اهل گیر و بندِ اخلاقیات نبود.آزادی اش را می خواست و تابع همانم رفتار می کرد.عجیب

اش را می خواست و تابع همانم رفتار می کرد.عجیب بود که این آزادی را با عالیجناب بدقلقش می خواست؟ علتش را نمی دانست...ولی هر چقدر که شاهپور از او دور می شد، مه جبین نسبت به او میل و کشش بیشتری پیدا می کرد.در دل نیشخند می زد.دنیا وارونه شده بود.شاهپور فرار می کرد و بی آنکه متوجه باشد با گریزش مه جبین را سمت خود سوق می داد.
صنوبر بازویش را گرفت و مه جبین با یک نفس به خودش آمد.گیج و منگ بود.
--برو تو دخترم.خسته ای!
لبخند گنگی زد و نگاهش را بی هدف سمت پله ها کشاند.هنوز پایش به مهمانخانه نرسیده بود که صدای نسبتا بلند رُهام را شنید.نمی دید مخاطبش را!
--...به خاطر خدا هم که شده دلتون به رحم بیاد.مثلا ادعاتون میشه که مسلمونین.دِ آخه چتونه؟چرا اذیتش می کنید؟حتما باید از پا بیافته تا باورتون شه که...
عتاب آلود از درگاه رد می شد و تندی می کرد که با مه جبین سینه به سینه شد.نفس نفس می زد.نگاه خون دویده اش که به نگاه حیرت زده ی مه جبین افتاد داغ

دویده اش که به نگاه حیرت زده ی مه جبین افتاد داغ کرد.دم گرفت و نفسش سوزاند پوست صورت دخترک را.سر برد زیر گوشش و پیش نگاه متعجب او غرید: حال تو یکی رو هم به وقتش می گیرم آتیش پاره.این خط؛ اینم نشون.بدجور دلم ازت پره مه جبین.بد دلم پره ازت.»

و حینی که با غضب از کنارش رد می شد محکم تنه زد.مه جبین بی محابا یک قدم عقب رفت.رُهام در عمارت را باز کرد و توران دخت با ترس و نگرانی پسرش را صدا زد.مه جبین حیران مانده و با دهانی نیمه باز مادر و پسر را نگاه می کرد.در که بسته شد مغزش سوت کشید.منظور رُهام به کی بود؟چی می گفت این پسر؟ سُبحان که تازه رسیده بود نگاهی به پشت سرش انداخت.با تعجب از مه جبین می پرسید: رُهام چش بود؟سینه سوخته گازشو گرفته بود و...

مه جبین با استهزا، میان کلامش پوزخند زد: زده به سیم آخر!اینم یه جور دیگه دیوونه ست.

سُبحان یک تای ابرویش را بالا برد و مه جبین پشت به او سمت مهمانخانه رفت.با اقوام تا جایی که می شد تظاهر کند به گرمی سلام و احوال پرسی کرد.در این بین فقط صورت عمه تاج و اشرف الملوک را بوسید.طوبی اخم کرد و از بی توجهی دخترک سوخت.چپ چپ می پاییدش.مه جبین به عینه دل پری از این زن داشت.پشت تلفن خواسته بود که شاهپور دنبالش بیاید...و درست زمانی که انتظار او را می کشید چشمش به قد و بالای سُبحان روشن شد.

دیگران شاید نه...ولی مه جبین به حد کافی به ساخت و پاخت این زن واقف بود.توطئه و تبانی در خونش بود.می دانست که هر کاری از او بر می آید.از این رو نگاهش که در نگاه خصمانه ی طوبی نشست نیشخند زد و رویش را برگرداند.صورت طوبی از عصبانیت سرخ شد.چادرش را با حرص جلو کشید و زیر لب تشر زد:

دختره ی بی سر و پا.چه می دونه حیا چیه؟مار به روت بزنه که انقده پاچه ورمالیده ای.

طاهره که متوجه پچ پچک زیرلبی مادرش بود با تعجب پرسید: چی شده مامان؟حالت خوب نیست؟

پرسید: چی شده مامان؟حالت خوب نیست؟
طوبی صورتش را سمت دخترش گرفت و چادرش را پیش کشید: می خواستی چی بشه؟ببین چش در شده چجوری نگامون می کنه؟انگار ارث باباشو طلب داره نکبت.
--مـامـان؟!
--مامان و...دختر زبونمو وا نکن.اگه به حرمت شاهپور نبود می دیدی چجوری جز جیگر زده رو می نشوندم سر جاش.نه سلامی، نه علیکی، صاف رفت بغل دست تاج الملوک تمرگید.جنسِ خراب حالیشه باید هوای کیو داشته باشه.اون از شاهپور که سرش خمه جلوی این هرجایی...اینم از عمه خانم.دختره ی چشم سفید همه رو روی انگشت کوچیکَش می چرخونه فکر می کنه حالیمون نیست.خوبه از صدقه سر کثافتکاریاش تو تیر و طایفه ی باباش شناسه.
--مامان خواهش می کنم.یکی می شنوه.چرا دلت باهاش صاف نمیشه؟آخه این بیچاره کیو داره که پناهش باشه جز شاهپور؟
رو ترش کرد و چند چین ریز روی بینی اش افتاد: آدم

رو ترش کرد و چند چین ریز روی بینی اش افتاد: آدم قحطه؟می خوام صد سال دلم با این فاسق صاف نشه.بر باعث و بانی این معرکه لعنت که شاهپور منو انداخت وسط آتیشِ یه همچین شیطانی.حیف از سُبحان نبود؟ اگه این چشای بی صاحابو نداشت و پشتش به وقار و وجنات شاهپور گرم نبود که لاشه لوشه های توی خیابونم نگاش نمی کردن.خطر از بیخ گوش بچه ام شاهپور رد شد به خدا.چی بود این عفریته؟...توبه استغفرالله!

طاهره با دستپاچگی به مه جبین نگاه می کرد و از تعابیر زشت و سخیف مادرش عرق شرم می ریخت.هیچ وقت نفهمید که چرا مادرش این همه از مه جبین نفرت دارد.علتش فقط شاهپور نبود.حدس می زد این حجم از خشم و کینه، ریشه در گذشته داشته باشد.آن وقت ها حتی از ماه منیر هم دل خوشی نداشت.هر چه که بود دلش راضی نمی شد مادرش پشت سر کسی بدگویی کند.حتی اگر آن دختر مه جبین باشد.غیبت چه معنا داشت؟

داشت؟
کاش اگر دلش با او یکی نمی شود حداقل حرصش را از این دختر یک جوری سربسته نگه دارد.نه اینکه جار بزند.می ترسید از عقوبتش!
مه جبین در خودش فرو رفته و بی صدا و آرام سیب سرخی که رویا برایش گذاشته بود را پوست می گرفت.فکرش بهم ریخته بود از حرف ها و شاید هم تهمت های بی اساس رُهام.کسی هم به روی خودش نمی آورد.انگار نه انگار که او چه گفته و این ها چه شنیده اند.همچنان فراغ از هر هیاهویی گپ می زدند؛ بی آنکه به حال میزبان توجهی نشان دهند.صدای خاله طوبی در آن شلوغی مثل ناقوس مرگ بود.حواسش را از پوست میوه ای که داخل پیش دستی ریخته بود پرت کرد.
--حالا که به سلامتی و دلِ خوش؛ دخترمون مه جبین هم داره سفیدبخت میشه، من میگم خانم تاج باید یه فکری هم واسه شاهپور کنی.پشت گوش ننداز خواهر.تک و تنها تو خونه به این درندشتی چه کنه بچه؟کم کم سنش میره بالا می فهمه یار و همدم یعنی چی.بد میگم اشرف الملوک؟

اشرف الملوک؟
مادر سُبحان لبخند دلچسبی زد و با حظ به مه جبین نگاه کرد.او را به چشم عروسش می دید: حق میگی طوبی خانم.ما که از خدامونه شاهپورجان هم سر و سامون بگیره.
عمه تاج با لبخند سری جنباند و نگاه کنجکاو طوبی سمتش دوید.
--از خدا که پنهون نیست از شما هم پنهون نباشه؛ اتفاقا تو فکرش هستم.دیگه...تا قسمت چی باشه.
و نگاه معنادارش را به طاهره دوخت.خون دوید به صورت دخترک و حینی که چادرش را جمع و جور می کرد با لبخند خجولی سر به زیر شد.در دل طوبی قند آب شد.حرف نگاه تاج الملوک، مراد دل خودش بود.همیشه و در همه حال داشتن دامادی مثل شاهپور را در سر می پروراند.دلش به عقیده ی تاج الملوک روشن بود.قطعا این وصلت را به میمنت سر و سامان می داد.
منظور عمه تاج طاهره بود و رویا که از بیرون صدای او را شنیده بود با لبخند فریبانه ای در دل خیالبافی می کرد.او فقط پناه می خواست.پناهی امن...و حتی یک خانه؛ که مامن آرامشی پاک و بی غل و غش باشد.همه

خانه؛ که مامن آرامشی پاک و بی غل و غش باشد.همه ی این ها فقط در کنار مردی عیان می شد که جنسش همجنس شاهپور زند باشد.جز در کنار او بودن؛ جور دیگری خوشبختی اش تضمین نمی شد.

مه جبین بر و بر نگاهشان می کرد.با دستی لرزان چاقو را داخل پیش دستی انداخت.زبانش تلخ و به کامش چسبیده بود.میلش به آن سیب آبدار و شیرین فروکش کرد و همان یک گازی که گرفته بود را هم به سختی فرو داد.مثل پاره سنگ بود آن تکه سیب ناقابل.پایین نمی رفت.

اشک کاسه ی چشمش را پر کرد و از ترس رسوایی سرش را پایین انداخت.کجاست شاهپور؟کجاست که ببیند؟ کجاست که ببیند و بگوید صبر کن مه جبین؟!

بیاید دیگر؛ بیاید با چشم خودش ببیند که این خاله زنک ها چه می گویند.بیاید ببیند که چطور بی توجه به دل رنجورِ ماهپیشانیِ عالیجناب، دم از وصل شدن به یار دیگری می زنند.

اگر این ها را بشنود باز هم علی وار بر مرکب صبرش سوار می شود که بگوید خدا به حق قضاوت می کند؟بی

سوار می شود که بگوید خدا به حق قضاوت می کند؟بی شک خداوند قاضی عادلی است...ولی دل عاشق چه به عدل و منطق و قانون؟زبان نفهم است.کر است.کور است.دل که عاشق شود هیچ چیز نمی فهمد.

رویا به بهانه ی چای، با لبی خندان از غفلت صنوبر استفاده کرد.سینی را برداشت و از پله ها بالا رفت.پشت در اتاق شاهپور ایستاد و سینی را با یک دستش گرفت.تقه ای زد و با هول و ولا کمی عقب ایستاد.جوابی نشنید.باز هم در زد...و اینبار دستش را سمت دستگیره برد.

--آقا شاهپور؟...می تونم بیام تو؟!

و با مکث کوتاهی در را باز کرد.قلبش تند می زد.دلهره داشت.عرق سردی روی تیرک کمرش نشسته بود.قبل از اینکه پا به اتاق بگذارد دور و برش را پایید.مثل این که از هر معصیتی، گناهِ وارد شدن به اتاق شاهپور؛ قبیحانه تر به نظر می آمد.می ترسید.

آب دهانش را با سر و صدا قورت داد.از فرط استرس می لرزید؛ اما دست آخر عزمش را جزم کرد و با تردید داخل رفت.استکان کمرباریک چای توی سینی نقره ای تکان

رفت.استکان کمرباریک چای توی سینی نقره ای تکان می خورد.در را بست و نگاهش به دنبال او طول و عرض اتاق را رصد کرد.روی تخت بود.به پشت دراز کشیده و چشمانش را بسته بود.

ته دلش فرو ریخت.آب دهانش را سخت بلعید و خیره به او سینی چای را روی میز بلندی که کنار دیوار بود گذاشت.با لبخند نیم بندی به شال آبی اش دست کشید.نیمی از چتری هایش توی صورتش ریخته بود.اهمیتی نداشت.دهانش خشک شده بود.با قدم هایی لرزان...خیره به صورت شاهپور جلو رفت.انگشتانش را با اضطراب در هم فشار می داد و صدای ترق ترق مفصل هایش سکوت سنگین اتاق را می شکست...و در آن میان صدای نفس های آرام و پیوسته ی شاهپور تنها چیزی بود که به گوش می رسید.

نگاه زن جوان، از سرِ غریزه و شهوت؛ روی سینه ی شاهپور جستی خورد و همه ی زوایای بدنش را وجب زد.پتو را تا روی شکمش بالا کشیده و صورتش جمع بود.خستگی کاملا در چهره اش هویدا بود.به واسطه ی دارو؛ خوابش سنگین می شد.

دارو؛ خوابش سنگین می شد.
رویا با دلشوره بالای تخت شاهپور ایستاد.چشم از او نمی دزدید.دستش را روی صورت داغ خود گذاشت و حینی که نفس نفس می زد لب زیرینش را گاز گرفت.شاهپور با زیرپیراهن سفید روی تختش دراز کشیده و...غافل از اینکه یک زن به فاصله ی کمی از او با نگاهی سرکش، خیالِ آغوشش را می بافد.
اگر این مرد را با همه ی دیانت و اعتقاداتش در معذوریت قرار می داد، او از روی عذاب وجدان هم که شده عقدش می کرد.مگر برای یک مرد آن هم به متانت شاهپور زند، چیزی بالاتر از آبرو وجود داشت؟
با ذهنی آشفته خم شد و همزمان با چند حس متضاد بین نیاز و ترسش؛ خواست دستش را سمت موهای خوش حالت او ببرد و با میل و ولع نوازشش کند که ناگهان در باز شد.جوری خودش را عقب کشید و هعی کرد که قلبش ثانیه ای از وحشت ایستاد.رنگش سفید شده و با ترسی آمیخته به تعجب مه جبین را می دید.
در آستانه ی در ایستاده و نگاهش مات و متحیر روی رویا قفل شده بود.چشمانش با ظن، بی محابا سمت شاهپور رفت و دومرتبه جانب رویا برگشت.

شاهپور رفت و دومرتبه جانب رویا برگشت.
با صدایی که در آن وضعیت، عجیب سعی داشت بالا نرود تشر زد: تو اتاق شاهپور چکار می کنی؟
رویا با تنی یخ بسته، لکنت گرفته بود: مـ...من...من خانم..راستش...دا...داشتم...
پا تند کرد و با حسادتی عمیق نفس زد: کنار تختش چی می خوای؟به چه حقی سرتو میندازی پایین و میری تو اتاق شخصیه...
بغض و خشم با هم چنگ زد به حلقوم زن جوان و میان حرف او التماس کرد: خانم، به...به خدا عمدی نبود.خواستم...خواستم چایی بیارم ولی آقا خواب بودن.نمی خواستم مزاحمشون شم.فقط نگران شدم.
مه جبین با صورتی سرخ از عصبانیت حرص زد و نفسش بند آمد: برو بیرون.همین حالا!
و در را نشان داد.رویا که ترسیده بود ملتمسانه جلو رفت.حالا وقت شاخ و شانه کشیدن نبود: خانم جون تو رو خدا به آقا نگین.بدبخت میشم قربونتون برم.خواهش می کنم.
مه جبین کلافه بود.دوست نداشت شاهد التماس های کسی باشد.لحنش نرم نشد ولی از جنب و جوش افتاد:

مه جبین کلافه بود.دوست نداشت شاهد التماس های کسی باشد.لحنش نرم نشد ولی از جنب و جوش افتاد:
برو بیرون رویا!دیگه هم نبینم اینورا پیدات شده...واینستا بر و بر منو نگاه کن.برو گفتم!

صدایش آرام بود و لحنش...انقدر محکم که به وحشت زن دامن می زد.رویا مسخ شده و پریشان بود.هر چه نباشد این دختر دست پرورده ی شاهپور بود.دلرحم و بی اندازه مهربان؛ اما با تحکم رفتار می کرد.بی آنکه صدایش را پشت گوش بیاندازد و به کسی توهین کند سیاستش را واقعی پیاده می کرد.
رویا بی آنکه پشت سرش را نگاه کند یا حواسش به سینی چای باشد، سریع اتاق را ترک کرد.مه جبین هنوز هم از فرط خشم و حسد نفس نفس می زد.رویا را دیده بود.مثل این بود که مچش را حین ارتکاب جرم گرفته باشد.کنار تخت شاهپور و خم شده روی صورت او...این زن دیوانه انگار جدی جدی هوایی شده بود.

زن دیوانه انگار جدی جدی هوایی شده بود.
نگاهش روی شاهپور حرکت کرد و با دیدن آرامش چهره اش و صورت گیرا و مردانه اش، غول حسادت با بی رحمی به قلب عاشقش پنجه کشید و به جانش تازیانه زد.معلوم بود که رویا جذب او می شود.شاهپور حق همه ی مَردان نیک عالم را یکجا در مشتش گرفته بود انگار.به قول بارانا شور خوب بودن را در آورده بود عالیجناب!
در حیص و بیص ذهن ژولیده و نابسامانش، یاد واگویه های زنانه ای افتاد که تا دقایقی پیش شاهد نیش و کنایه هایشان بود.عجیب است که شاهپور بیدار نمی شود.یعنی تا این حد خوابش سنگین شده که حتی متوجه جر و بحث او با رویا هم نشود؟!
نفسش آه شد و از سینه اش بالا آمد.سر تکان داد.نگاه بی تابش را از شاهپور گرفت و سمت در رفت.کلید را مختصر توی قفل چرخاند.در این خانه آرامش نداشتند.مثل رویا زیاد بود که فکر مزاحم شدن به سرشان بزند.سابقه ی خودش و شاهپور هم که کم خراب نبود.هر بار مچشان توسط یکی گرفته می شد!

نبود.هر بار مچشان توسط یکی گرفته می شد!
کلید را روی میز گذاشت و سمت تخت قدم
برداشت.دکمه ی مانتویش را با سکون باز کرد و خیره به
صورت او که در خواب غلتیده و روی دنده ی چپ
افتاده بود؛ نگاه کرد.مانتوی بهاره اش را بی آنکه دغدغه
ای از چروک شدنش داشته باشد روی تک مبل سرمه ای
شاهپور انداخت.
نگاهش با علاقه، دورتا دور تخت او به گردش در آمد.یک
زمانی چقدر شیفته و دلباخته ی این اتاق و تخت شاهانه
اش بود.جوری که در یک شب بارانی؛ داخل ماشین
شاهپور و به مقصد این خانه، وقتی که مشامش پر شده
بود از عطر نرگسی هایی که شاهپور به رسم دلجویی
برایش خریده بود...دخترک با همه ی جسارتش برای
چند شب این اتاق را از شاهزاده ی عمارت زند تمنا کرد؛
و یک درصد هم گمان نمی برد که شاهپور دست رد به
سینه اش نزند.شاید از همانجا بود که جرقه ی احساسش
به عالیجناب زده شد و...حس دوست داشتنش به
عشقی گرم و پر تلاطم بدل شد.مِهری که دیگر آن را با
هیچ اتاق شاهانه ای عوض نمی کرد.چرا که حالا خودش
شاه نشینِ دلِ محجوب ترین مرد عالم بود.

شاه نشینِ دلِ محجوب ترین مرد عالم بود.
همان شب دنیایش عوض شد.وقتی سر روی بالشت شاهپور گذاشت و مست شد از عطر تنش!وقتی برای راحتی مه جبین با وجود اینکه عادت به اتاق دیگری جز اتاق خودش نداشت؛ تا صبح به خودش عذاب داد تا فقط ماهپیشانی اش چند صباحی در آرامش سر کند.مردی که به حق «عالیجناب»؛ برازنده اش بود.
از یادآوری روزهای خوب و شیرین گذشته با لبخند زیبایی کنار شاهپور؛ روی تخت نشست.هر بار به صورت همیشه آرامِ او خیره می شد ناخودآگاه یاد شعری می افتاد که خاتون، آن وقت ها زمزمه می کرد.وقتی در یک شب بلند زمستانی؛ مقابل تلویزیون می نشست و روپوش مدرسه ی نوه اش را دستش می گرفت و کنار بخاری به پشتی ترکمن قدیمی اش لم می داد و از پشت عینک بزرگش کوک می زد به درز لباس دخترکش، مه جبین نجوای شیرین و لرزانش را با جان و دل می شنید.
با لبخند، سرش را از روی کتاب درسی اش بالا می آورد و به صورت تکیده و نحیف مادربزرگش زل می زد.آن شعر را از بر بود؛ و حالا می فهمید که چرا دوستش داشت.

با لبخند، سرش را از روی کتاب درسی اش بالا می آورد و به صورت تکیده و نحیف مادربزرگش زل می زد.آن شعر را از بر بود؛ و حالا می فهمید که چرا دوستش داشت.
شاهپور خواب بود.مه جبین سرش را پایین برد و نیم تنه اش را نرم و آهسته روی سینه ی او انداخت.متوجه تکان خوردن شاهپور شد...و همزمان که عطر نرگسش؛ مستیِ خواب را از سر او می پراند؛ زیر گوشش، شکرک و دلنشین خواند: «پیشونی؛ آی پیشونی منو کجا تو می شونی؟توی یک کاخ گلستون؟یا توی کلبه ای ویرون؟بگو روت چی نوشته؟چی حکم سرنوشته؟کاخ مرمر نمی خوام.تاج و زیور نمی خوام.من یه هم زبون می خوام.من یه سایه بون می خوام.سایه بونی که یه عمر سر پناه من باشه.شونه ی عاشقی که تکیه گاه من باشه.وقتی حرف دل به زبون میاد، همنفس باشی با نفسی.حتی اگر کنج قفسی؛ آسمون برات آبی میشه.شبات همه مهتابی میشه.آشیونه رو یه دنیا می بینی.شبنمو یه دریا می بینی.پیشونی؛ آی پیشونی؟منو کجا تو می شونی؟...»

نفس تب دار و سنگین شده ی شاهپور را روی لاله ی گوشش حس کرد و لب فرو بست.مه جبین خواست سرش را بلند کند که دست شاهپور، قوی و پر کشش؛ روی تیرک کمرش نشست.دل توی سینه اش می لرزید و بی محابا نبض می گرفت، وقتی که شاهپور او را به خودش فشار می داد و نوازشش می کرد.با عشق و محبت گونه ی دخترک را بوسید.دل مه جبین ضعف رفت و شاهپور با صدایی خمار از خواب زمزمه کرد:
همزبونت که بشم؛ همنفست هم میشم.یه شونه ی عاشق می خوای اونم رو چشمم.فقط ماهپیشونی، به این جونه از نفس افتاده ای که کم کم کارش داره جای «وصل» به «جنون» می کشه نظر بنداز و رحم کن.
گونه اش را با علاقه به صورت او چسباند و اسم شاهپور مابین نفس های به شماره افتاده اش گم شد:
عالیجناب...من که...
شاهپور بی طاقت؛ بدون خویشتن داری، محکم چانه اش را بوسید و همانجا با عجز نفس گرفت: وقتی می دونی به پای داشتنت دارم دیوونه میشم؛...بد نشو مه جبین...بد نشو!

مه جبین با تعجب نگاهش کرد. در پناهِ چشمان شاهپور یک دنیا دلخوری می دید. دستش را تخت سینه ی او گذاشت و کمی فاصله گرفت. انگار پی به منظورش برده بود که با لحنی دلجو گفت: بهت زنگ زدم. جواب ندادی!

با اخم ملایمی به ملحفه چنگ زد و به نیت نشستن سمت مه جبین مایل شد. مه جبین خودش را عقب کشید و شاهپور به تاج تخت تکیه داد. دخترک نگاه از صورت اخم آلود او نمی گرفت.

لحن شاهپور آزرده بود: جواب ندادن من توجیه می کنه کارتو؟اینکه فوری بگی سبحا...

--من نگفتم سبحان بیاد!

نگاهش زیر بود که با حرف مه جبین سرش را آهسته بلند کرد و به چشمان آبی دخترک زل زد. می خواست مه جبین ادامه دهد...و او اخم شیرینی میان دو ابروی کمانی اش نشاند و رو گرفت: متاسفم که هنوز خاله طوبی رو نشناختی. برو ببین اون پایین چه معرکه ای گرفته.

و به دنبال این حرف پوزخند زد و صدایش مملو از حرص شد. چپ چپ نگاه می کرد شِاهپور را. وقتی حرف می

شد. چپ چپ نگاه می کرد شاهپور را. وقتی حرف می زد دلبرانه و پر از غیظ سر و گردن تاب می داد: مبارکه عالیجناب...مبارکه! همین روزا شیرینی تو و دختر خاله ات رو می خورن! منم شوهر میدن به سُبحان. آخرش دیدم اگه بمونم نمی تونم جلوی زبونمو بگیرم و یه چیزی میگم، پا شدم اومدم بالا. به جون خودم یه کم دیگه زنگ می زدن مِزون حمیرا خانم واسه پُرُو لباس عروس!

لحنش تند و تیز بود و غرق حسادت. با آن اخم عسلی و لب های جمع شده و صورت عبوس؛ پیش چشمان حیرت زده ی شاهپور به حدی شیرین آمد که مرد بیچاره ته دلش یک حالی شد. گاهی تنگ نظری این دختر را در قبال خودش دوست داشت.

مه جبین جوش می زد و شاهپور با لبخند نگاهش می کرد. دخترک رویش را سمت او گرفت و با دیدن آن چند چین ریز گوشه ی چشمان شاهپور و لبخند جذاب روی لبش، برای یک لحظه ماتش برد. لب فشرد و اخمش غلیظ تر شد. خیز برداشت و مشت گره کرده اش را روی پای شاهپور کوبید: می خنـــدی؟ خوشت اومـــد؟ منو باش واسه کی دارم خودمو به در و دیوار می کوبم.

نخـــند میگم!

نخـــند میگم!

شاهپور که از تقلای خودش و جدالی که با مه جبین داشت به خنده افتاده بود با گرفتن دست چپ او، رو به عقب کشیده شد: نکن دختر...مه جبین؟...باشه باشه...

مه جبین لبش را زیر دندان گرفت و با حرص گزید و به بالشت کوچکی که روی تخت بود چنگ زد. همان را بالا برد و به بازوی شاهپور کوبید که از فرط خنده صورتش سرخ شده بود و نمی توانست حرف بزند.

--خاله جونت که از خداشه تو دامادش بشی. به همه ی امامزاده های تهران دخیل بسته تا تو رو بگیره واسه دخترش. بدتم نیومده؛ آره؟ ببینم وقتی به سبحان جواب مثبت میدمم همینجوری نیشت باز میشه که به غش و ضعف بیافـ...

شاهپور با یک حرکت بالشت را کنار زد و دست مه جبین را چسبید. به ظاهر صورتش جدی بود ولی هنوز هم می شد رد لبخند را در نگاهش دید. هر دو نفس نفس می زدند. دست چپ مه جبین روی سینه ی شاهپور بود و دست راستش قفل انگشتان او! رخ به رخ و چشم در چشم...قلب شاهپور، توی سینه اش با تعجیل و شتاب ضرب گرفته بود.

خیره به صورت ماهپیشانی اش، با لحن خاصی زمزمه کرد: جدیدا یه اخلاقی پیدا کردم که چندان ازش دل خوشی ندارم. فکر هم نکنم بهش عادت کنم ؛ ولی...

مه جبین با تعجب پرسید: چه اخلاقی؟!

شاهپور سر به زیر شد. معذب بود و پریشان حال وقتی که پلک می زد و می گفت: خودخواه شدم. انقدر که می خوام بگم حق نداری به هیچ کدوم از خواستگارات حتی فکر کنی. انقدر که می خوام بدونی اگه بهترین و بی عیب ترین مرد دنیا هم بیاد و به هوای تو در این خونه رو بزنه من میگم صلاحیت نداره و ردش می کنم. یه زمانی ترسیدم از غرور بیجا و به پای تکبری که فکر می کردم ندارم، تو رو از دست دادم. ترسیدم آینده ات رو خراب کنم و یه عمر شاهد نفرتت باشم، اما الان...

مه جبین با تنی مرتعش نفس می زد. هیجان بود که از صدای شاهپور توی رگ و خونش تزریق می شد. به لب هایش خیره بود و منتظر! انتظارش زیاد هم طولانی نشد. قلبش بی امان از صدای حزین شاهپور می لرزید!

-چیزی به تموم شدن محرمیتمون نمونده. همین روزاست که...

روزاست که...
هول زد میان کلامش و نفسش را برید: تمدیدش می کنیم. مگه نمیشه؟
شاهپور آب دهانش را بلعید و سیب گلویش پیش چشم مه جبین تکان خورد. نگاهش هر ثانیه یک جای صورت او می لغزید: میشه...ولی...
نگاه مه جبین پر از شک و تردید شد. به سختی گفت: تو نمی خوای؟
نگاه شاهپور دو دو زد توی چشمانش و جواب داد: معلومه که می خوام. فقط...شرایط...
پوفی کشید و کلافه روی تخت نشست. دستی به موهایش کشید و ادامه داد: نگرانم!
مه جبین دودل شد. دست چپش را تکیه گاه بدنش کرد: نگرانِ چی؟!
-من بیشتر از همه نگران کی ام مه جبین؟
--مگه قراره من چیزیم بشه؟ بهونه نیار شاهپور...
لبخند خسته ای زد و صورتش را جانب او گرفت: بهونه ی من تویی پدر صلواتی. اگه دست خودم بود که الان...

ادامه ی حرفش نفس شد و سنگین و بی طاقت از سینه اش بالا آمد. مه جبین دستش را دور بازوی شاهپور حلقه کرد. لحن و صدایش جوری بود که حال او را خوب می کرد. رویایش شیرین بود. به شیرینی شربت بهارنارنج در ظِل تابستان!

--تو محضر عقد می کنیم. بعدشم دوتایی بدون اینکه کسی بفهمه با اولین پرواز میریم شیراز. به همین راحتی!

حرفِ مه جبین، عجیب حرف دل شاهپور بود. اصلا انگار از دل او بلبل زبانی می کرد دخترک، اما کاش معذوریت نداشتند. کاش همه چیز به سادگی یک حرف بود.

سکوت شاهپور طولانی شد و مه جبین نفسش را فوت کرد. اخمش بار دیگر شیرین شد. او بهتر از هر کسی شاهپور را درک می کرد. بی اختیار گفت: کاش مثل من هیچ اعتقادی به باید و شاید نداشتی. اینکه مادربزرگم چی گفته و تو چه قولی دادی برای من اصلا مهم نیست، اما واسه تو هست. چی میشه نباشه شاهپور؟

شاهپور سر به زیر شد و عقیق سبز یمنی که هدیه ی مه جبین بود را توی انگشت دومش به بازی گرفت: میگی بعد از شیش هفت سال قسمی که خوردمو بشکنم؟ من عهد بستم مه جبین!

عهد بستم مه جبین!
لبخند زد. صورتش را جلو برد و گونه ی شاهپور را با عطش بوسید و بی توجه به دلی که بی هوا در سینه ی مرد بیچاره لرزانده بود، زیر گوشش نجوا کرد: همین اخلاقت ماهپیشونی رو جادو کرده که هرکار می کنم نمی تونم دل بکنم. تحت هر شرایطی سر قولت می مونی. نوه ی خاتون رو دیوونه کردی عالیجناب! از کجا بلد بودی چَم و خَمشو؟
شاهپور که هنوز سرش پایین بود و صامت و بی حرکت به مه جبین گوش می داد، پلک خواباند و محجوبانه لبخند زد. مه جبین حظ می برد از نجابت و سر به زیری اش. همین می شد که بی تابی می کرد برای آغوشش دیگر! بعد شاهپور شاکی می شود که چرا دخترک مراعات نمی کند؟
مه جبین بوسه ی دومش را روی شقیقه ی نبض دار او زد و صدایش میان نفس های عمیق و کشدار شاهپور گم شد: تا عهد تو دربستم، عهد همه بشکستم...بعد از تو روا باشد، نقض همه پیمان‌ها!
آب دهانش را بار دیگر قورت داد. سر چرخاند و از آن فاصله ی اندک به چشمان یارش خیره شد. نگاه مه

فاصله ی اندک به چشمان یارش خیره شد. نگاه مه جبین پر از شیطنت بود و نگاه شاهپور گنگ و بی حواس. دخترک بی محابا زد تخت سینه ی شاهپور و او را روی تخت انداخت. خنده اش در مقابل نگاه حیرانِ شاهپور نَمَکین بود.

--حرف دلِ تو رو من زدم. تا وقتی با من عهد نبندی مابقی قسماتو نمی شکنی.

-مه جبین؟!

شاهپور با درماندگی نگاهش می کرد. مه جبین خودش را سمت او کشید و روی پای شاهپور نشست. شالش را برداشت و پایین تخت انداخت. گیره ی مویش را باز کرد و با تکان دادن سرش؛ آن زیتونی های بلند و موج دار عجولانه راه گرفتن و روی شانه هایش رقصیدن. نگاه بی طاقت شاهپور یک دم روی موهای مه جبین قرار گرفت و جانش به تب نشست. مه جبین خیره به صورت مات و چشمان گرد شده ی شاهپور، با خونسردی که آن لبخند شیرین هم یک جوری چاشنی اش شده بود گفت: اون روزو یادته تو شیراز؟ قبل اینکه منو ول کنی و بری حافظیه...اگه همون روز حریم جنابعالی رو شکسته بودم الان عهدمون بسته شده بود. نیت جفتمون خیره، دیگه چرا استخاره می کنی؟ هی ناز کردی منم خریدم!...کجـــا؟!

حافظیه...اگه همون روز حریم جنابعالی رو شکسته بودم الان عهدمون بسته شده بود. نیت جفتمون خیره، دیگه چرا استخاره می کنی؟ هی ناز کردی منم
خریدم!...کجـــا؟!
خواست خیز بردارد که مه جبین دستش را روی سینه اش گذاشت و فشار داد. شاهپور با درماندگی روی تخت خوابید. نمی دانست باید بخندد یا...اینبار چطور مانعش شود؟ هم می خواست و هم نمی شد. می ترسید با کوچک ترین حرکت اشتباهی مه جبین را ناراحت کند.
با این حال لبخند نیم بندش را جمع کرد و جدی شد:
پاشو مه جبین. الان باز یکی سر می رسه نمیشه جمعش کرد.
نیشخند زد: کسی اگه بخوادم نمی تونه بیاد تو. در قفله!
بی اختیار خنده اش گرفت: اِ ؟ فکر همه جاشم کرده.
پاشو شیطونی بسه!
با لبخند خاصی چنگ انداخت به یقه ی شاهپور و او را سمت خودش کشید: هنوز مونده تا شیطونو هم دعوت کنیم به محفل دونفرمون عالیجناب!
همچنان مبهوت حرکات غافلگیرکننده ی مه جبین بود که بی اختیار نشست و دست چپش ستون بدنش شد. از

که بی اختیار نشست و دست چپش ستون بدنش شد. از خدایش بود که بداند در سر این دختر چه می گذرد.
--الان وقت این کارا نیست دختر؛ اونم در جایی که مهمون تو خونه ست...
--مهم این اتاقه که جز من و تو کسی توش نیست. البته شیطون هم سمت ناظر رو داره تا تو جا نزنی.
لبخندش شکرک پاشید به نگاه متعجب و خندان شاهپور و با چشمک ادامه داد: وگرنه تو یه جوری از چنگم فرار می کنی. بعدشم می زنی کانال ایمان، تقوا، عمل صالح!
شاهپور حالا با صدا می خندید. شیرین زبانی مه جبین کار خودش را کرد. شاهپور بی آنکه منعش کند بازویش را گرفت و دخترک را سمت خود کشید. آغوشش مهربان بود و معطر. در آن سرمای بی قراری می چسبید. مه جبین لبخند زد و با فرو رفتن صورت شاهپور لا به لای موهایش، قلقلکش آمد و خودش را میان دستان او جمع کرد.
شاهپور با حالی خوش، میان موهای مه جبین نفس زد و دم گرفت از عطر نرگسش: من اگه تو رو نداشتم چکار می کردم پدر صلواتی؟

مه جبین حاضرجواب تر از این حرف ها بود که شرم کند از جمله ی سراسر احساس عالیجناب. از شیطنت دست نمی کشید امشب: من مساوی ام با دردسر. یه دردسر بزرگ که به خاطرش روزی صد دور تسبیح می گردونی و توبه می کنی.

دل شاهپور غنج زد برایش. بوسه ای پر از احترام روی موهای مه جبین نشاند. خوشبو بود...و با هر نفس، خودش را میان باغی از نرگس می دید. تصوری شیرین، از بهشتی که خالق به مخلوقش وعده می دهد. به همان اندازه دست نیافتنی...و به همان اندازه هم نزدیک!

حرف دلش را روی زبان آورد و زیر گوش دخترک پچ پچک زد: تو به من محرمی ماه پیشونی. چرا ازت توبه کنم؟

--دردسر که هستم!

-از نوع شیرینش آره!

لحنش شوخ بود. مه جبین با لبخند هولش داد و شاهپور روی آرنجش افتاد.

--جوابت اشتباه بود حضرت والا. اصلا بلد نیستی مخ یه دخترو بزنی؟

--جوابت اشتباه بود حضرت والا. اصلا بلد نیستی مخ یه دخترو بزنی؟
-واجبه که بزنم؟
--نه دیگه؛ چرا مخ بزنی؟ تو با یه دور تسبیح کارتو راه میندازی. خدا هم حواسش فقط به تو یه نفره. من بیچاره هم ول معطلم!
شاهپور به خنده افتاد. شانه اش تکان می خورد و صورتش سرخ شده بود: پاشو بریم بیرون. الان عمه تاج می بینه جفتمون نیستیم راه می افته میاد بالا!
--اون همین الانشم می دونه من اینجام. تا بلند شدم اخماش رفت تو هم.
-پس از حرص اون بنده خداست که سر منو گرم کردی وروجک!
مه جبین، بازیگوش و شیرین لبخند زد: کجا از اینجا بهتر؟
شاهپور خندید و دست مه جبین را با مهربانی نوازش کرد. حظ می برد از لحن خوش و پرشیطنتش وقتی مه جبین می خواند: ای یوسف خوش نام ما، خوش می‌روی بر بام ما!
به دنبال آن یک بیت شعر از مولانا، لبخند روی لب شاهپور کش آمد. نگاه مه جبین باز هم به آن چند خط

شاهپور کش آمد. نگاه مه جبین باز هم به آن چند خط ریز و درشت سوک چشمانش افتاد و لبخند زد. شاهپور صورتش را جلو برد و چانه ی مه جبین را بین دو انگشت شست و اشاره گرفت و با عشق گونه اش را بوسید: در گل بمانده پای دل، جان می‌دهم چه جای دل...وز آتش سودای دل، ای وای دل ای وای ما!

مه جبین غش غش خندید و گفت: ای وای که الان خاله طوبی آمپر می چسبونه کل عمارت رو می فرسته هوا. نه اینکه به نیت تعرض؛ دوماد آینده اش رو کشیدم تو خلوت، اگه یه نظر چشمش به ما بیافته همه ی امواتمونو میاره جلوی چشممون.

شاهپور خندید و مه جبین را به آرامی از روی پایش بلند کرد: بریم عزیزم. بریم تا کار دستمون ندادی!...اون پیراهن منو میدی بی زحمت؟

نگاه مه جبین برگشت و به جایی که شاهپور اشاره کرده بود افتاد. روی دسته ی صندلی بود. شاهپور رو تختی را مرتب می کرد که مه جبین پیراهنش را برداشت و بی اراده سمت صورتش برد. دست شاهپور کم کم روی تخت از حرکت افتاد. مه جبین از بالای پیراهن به

تخت از حرکت افتاد. مه جبین از بالای پیراهن به چشمان او خیره شد و بلند نفس کشید. ریه اش پر شد از عطر شاهپور که با بوی بدنش عجین شده بود.دوستش داشت. جور عجیبی دوستش داشت. دیوانه وار...

شاهپور یکه خورده و متعجب، با دیدن عکس العمل مه جبین ته دلش خالی شد. ریتم قلبش بالا رفت و نفسش به شماره افتاد و مه جبین با علاقه پلک خواباند. پیراهن جلوی صورتش مچاله شد. دوست داشت به این نفحه هر جوری که هست عادت کند. وابسته شود. عاشقش باشد حتی. تا ابد باشد. تا ابد...

وقتی پیراهن را پایین می آورد و آن را لب تخت می گذاشت، صدایش می لرزید: بوی تنتو دوست دارم. یه جور عجیبی خوبه.

رک بود مه جبین. به چیزی تظاهر نمی کرد. حرفش از جان و دل می آمد.

صدایش از بغض بود که می لرزید. دختر بود. دختری با کوهی از احساسات. نیازش به شاهپور با توجه به عشقی که نسبت به او داشت، احساسات ناب و دخترانه اش را به چالش می کشید.

به چالش می کشید.
ناگهان سمت در رفت که شاهپور با بی قراری قدم تند کرد و بین راه دست مه جبین را چسبید و بدون هیچ حرفی سر دخترک را روی سینه اش گرفت. قلب هر دویشان از هیجان می کوبید. لرز مه جبین به تن شاهپور هم نشسته بود.
کف دستش را پشت گردن او گذاشت و با دست دیگرش حصار کشید دور شانه اش. مه جبین در سایه ی قامت بلندِ شاهپور پناه گرفت و بغضش را با فشردن لب هایش فرو داد. جایی گیر افتاده بود که از ته دل می خواست. همانجایی که آرامش در نبض و نفس و جانش همچون خون در رگ، جریان داشت.
شاهپور روی موهایش بوسه زد و صورتش را همانجا نگه داشت. لحنش غنی بود از اعتماد. گرم بود و می چسبید به جان مه جبین!
-همه چی درست میشه. قول میدم.
مه جبین سرش را با تانی از روی سینه ی او بلند کرد.
مردد پرسید: جدی میگی؟
شاهپور اخم شیرینی کرد و مه جبین لب گزید: نه؛ یعنی منظورم اینه...واقعا قول میدی شاهپور؟
سرش را تکان داد. چقدر آرامش در وجود این مرد بود.